



اسو

نسرین سیفی

آسوی

نویسنده : نسرین سیفی
تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

فصل اول

صدای هلهله و فریاد می آمد. گویی یک نفر عمداً می خواست صدایش را به گوش شخص یا اشخاصی برساند. صدای سرنا و دهل شیشه ها را به لرزه در آورده بود و مردان پای کوبان فریاد شادی سر داده بودند.

من ترسیده و آشفته میان اتاق نیمه تاریکی روی یک صندلی زهوار در رفته در خودم مچاله شده بودم. فکرم مختل شده بود و هزاران صحنه مثل فریمهای فیلم از مقابل چشمانم می گریختند.

تمام این چند روزه، هرکس از راه رسیده بود چیزی زیر گوشم زمزمه کرده بود و گذشته بود، بی آنکه بداند آنچه در قلب و روح من می کارد تمام اندامم را به لرزه درمی آورد. صدای کوبیده شدن دهل مرا در اندیشه ای تلخ فرو برده بود. این صدای طبل پیروزی بود که می گفت اینجا خونبهای فرزندان را به سور نشسته ایم که سوگ از آن شماست.

یک سینی بزرگ رو به رویم روی زمین گذاشته بودند. یک بشقاب برنج و گوشت کباب شده گوسفندی که همین امروز سر بریده بودند. یک تنگ دوغ و یک لیوان بلوری هم توی سینی بود و رویش را با تور قرمز رنگ پوشانده بودند. گرسنه نبودم. یعنی هیچ حسی نداشتم. ذهنم آنقدر آشفته بود که نمی توانستم روی چیزی تمرکز کنم. هر از چند گاهی لای در اتاق باز می شد، یک

نفر سرش را می آورد داخل، نیم نگاهی به من می کرد، سری به تأسف تکان می داد و می رفت. از عصر تا حالا آنقدر صورت جورواجور دیده بودم که شمارش از دستم در رفته بود.

نه اینکه من اینجا غریبه بودم، نه! همه آسو، دختر مرتضی خان، را می شناختند. با بعضی هایشان سر یک کلاس درس خوانده بودم تا تصدیق ششم بگیرم و بعضیهایشان را سر قبر آقا علی عباس دیده بودم. همان موقعها که مادرم با نخوت سرش را بالا می گرفت و مرا به دنبال خودش می کشید و من شادان مثل یک پرندۀ سبکبال این سو و آن سو می رفتم. همان موقعها که زنان هر دو ده ترسان به مادرم سلام می کردند و زیرچشمی رفتار ما را می پاییدند. حالا آنقدر خوار و کوچک شده بودم که همانها به تأسف برایم سر تکان می دادند و می گذشتند. و من تنها و ترسیده در این اتاق نیمه تاریک جشن عروسی خودم را به عزا نشسته بودم.

چقدر خسته بودم. دلم می خواست دراز بکشم، یا حداقل بنشینم روی زمین و پاهایم را دراز کنم، اما ترس و یا عصبانیت، هر چه که بود، یک حس تلخ نمی گذاشت از جایم تکان بخورم. دلم می خواست می توانستم در را باز کنم و با بلندترین صداها فریاد بزنم: بس کنید، از مهمتون متنفرم، بس کنید! اما نمی شد. نه جرأتش را داشتم و نه... مادرم پیش از ترک خانه زیر گوشم گفته بود:

- جان تو و جان برادران آسو. کاری نکنی دوباره خون و خونریزی بشه. دردت به جانم مادر، دیدی که، هر چه گفتم به خرچشان نرفت، ای خدا، هر روز هزار بار میگم کاش به جای تو یه دانه دختر خون زاییده بودم که اینجور رو سیاه نمی شدم. دخترخان بودن همیشه هم خوب نیست مادر، اما چه کنم، هر چه گفتم به خرج کسی نرفت. حالا تویی و جان همه جوانای ده بالا و پایین. خدا جواب تمام سختی هات رومی ده. خدا رو چه دیدی، شاید اصلاً مهرت به دلشان نشست و داغ بچه شانه فراموش کردند. ها؟ می شه دیگه. خدا بخواد می شه.

و من فقط فکر می کردم چرا من پسر نبودم تا رگ غیرتم می جنبید و خواهرم را به خونبس نمی دادم.

تقه ای به در خورد. مثل مرغ نیم بسمل از جا پریدم. تمام موهایم سیخ شده بود. ترس اینکه نکند هرنگ باشد که قصد ورود به اتاق را دارد نفسم را به شماره انداخت. لای در باز شد و سری تا گردن داخل شد. محکم سرچایم نشستم و نگاه تیزم را به در دوختم. دستم بی اختیار خنجر کوچکی که در لباس پنهان کرده بودم را لمس کرد.

- دیدیش؟ آسوئه؟ بیا کنار منم ببینمش دیگه.

- هیش! می خوی خاتون صدات بشنوه. چقدر خوشگله. حیف از این دختر.

سر دیگری از بالای سر اولی از لای در داخل شد.

- هی هی روزگار، آره آسوئه. تف به غیرت مرتضی خان.

با شنیدن اسم پدرم چهره درهم کشیدم. زن اول گفت:

- روی من نیفت. برو برو تا خاتون ندیدت من. می دانی که ببیند من پوست

سرمانه می کنه!

در بسته شد و من به مرتضی خان فکر می کردم. به اینکه چرا من باید پاسوز

تمام حماقتهای مردان طایفه ام باشم.



ماجرای یک سال قبل شروع شد. اصلاً دعوایی میان دو طایفه نبود. خوش و خرم بودند. به یک سازش شیرینی با هم رسیده بودند. گله ها را با هم به صحرا می بردند و با هم شیر و گوشتشان را به تعاونی شهری که هر روز ماشینش برای بردن شیرها می آمد، می فروختند.

زنها با هم به آقا علی عباس می رفتند و با هم به درخت نیاز پارچه می بستند تا خدا حاجتهایشان را برآورده کند. با هم به خرید می رفتند و با هم

پشم گوسفندان را می‌ریسیدند.

پسران ده بالا و پایین که دوستان خوبی هم بودند برای شکار به صحرا می‌روند. سر شکار یک مارال دعوایشان می‌شود و اسلحه‌ها از روی کل و قوچ برمی‌گردد روی یکدیگر. تیراندازی می‌کنند و پسرعمویم، پسر کوچک آقاخان، رئیس ایل ده بالا را می‌کشد.

از همان صحرا و همان گلوله تفنگ سر پر همه چیز عوض شد. دیگر کسی امنیت نداشت. آنها می‌زدند و ما می‌زدیم. آنها می‌کشتند و ما می‌کشتیم. زنها هم دیگر امنیت نداشتند. وضع به گونه‌ای شده بود که دخترکان را دیگر به مدرسه نمی‌فرستادند از ترس ربوده شدن.

زیارت آقا علی عباس شده بود یک هفته در میان. یک هفته ما و یک هفته آنها. زنان از هم رو می‌گرفتند و مردان برای هم خط و نشان می‌کشیدند. در این یک سال فقط عزا بود و عزا. کسی جرأت نداشت عروسی بگیرد. یکی از سر احترام به مردها و یکی از ترس هجوم از ده مقابل. از وقتی مزرعه گندم تیمور را آتش زدند، مردان شب و روز در مزرعه‌هایشان نگهبانی می‌دادند تا دسترنجشان به تاراج نرود.

آقا مدیر بود که پیشقدم شد برای آشتی و آنقدر رفت و آمد و رفت و آمد تا قرار بر خونبسی شد. گفتند شما شروع کننده بودید و شما هم پایان دهنده باشید. پدرم گفت:

- هر که را خان بخواد.

آقاخان پیغام فرستاد:

- آسو، دختر مرتضی خان.

پدرم برآشفتم. زمان و زمین را بگویند. گفت:

- هرکی جز آسو. خان دختر به خونبسی بده که باید سبیل بتراشه.

آقاخان پیغام فرستاد:

- جز آسو باشه دو تا دختر به خونبس می گیریم و قاتل پسر هم روش.
دو شبانه روز در خانه مان جنگ بود. این می رفت و آن می آمد و من
ناباورانه به مردانی نگاه می کردم که آینده مرا در دست گرفته بودند. مادرم
اشک می ریخت و زن عمویم مدام دلداری اش می داد.
حتی یک بار مادرم گفت:

- تو برای پسرته که داری جوش می زنی، چه خیالته از بخت سیاه دختر من.
و من فقط اشک می ریختم. دلم گرم بود به حمایت پدر و برادرهایم.
پسرعمویم توی این یک سال پایش را توی ده نگذاشته بود. به کسی هم نمی
گفتند کجاست، مبادا افراد آقاخان پیدایش کنند و بکشندش. گاهی آرزو می
کردم کاش این اتفاق می افتاد. اگر پسرعمویم می آمد و خودش را به دست
آقاخان می سپرد جنگ تمام می شد. آقاخان به قصاص پسرش شاهو را می
کشت و تمام. آن وقت من نباید تقاص گناه کرده دیگران را می دادم.
برادرهایم می آمدند و زیر لب فحشی نثار من می کردند و می رفتند. انگار
که دختر بودن من مایه ننگشان شده بود و حالا که قرار بود به خونبس به خانه
آقاخان بروم اوج غیرتشان در ناسزاهایی بود که بهم می دادند.

می دانستم پدرم کمکم دارد کوتاه می آید و این از پر و خالی شدن مداوم
خانه معلوم بود. گفته بود نظرش را فردا اعلام می کند. سکینه گفت: خودش با
گوشه‌های خودش شنیده خان گفته است:

- فردا بستان می‌گم که آسو میره خانه آقاخان یا نه؟
همان شب مادرم به اتاق بالاخانه رفت. عمویم هم بود و پسرعموهایم.
برادرهایم هم در اتاق بالاخانه بودند. گفت:

- خان بیا و این دختر رو به من ببخش. رضایت نده گوشت قربونی خونه
آقاخان بشه. خودت که می دانی سرنوشتش چی می شه پاشو تو خانه آقاخان
بگذاره.

- ساکت شو زن.

- خان این یه دونه دخترمانه. اصلاً یه دونه دختر کل طایفه مانه.

- ها! کاش جاش خون زاییده بودی که حالا شده مایه ننگ طایفه مان.

- چرا؟ آدم کشته؟

پدرم از جا پریده بود و حمله کرده بود به مادرم. سکینه می گفت: اگر عمو و پسرعموهایم نبودند مادرم را کشته بود. صبح روز بعد خبر به آقاخان بردند که مرتضی خان قبول کرده و آقاخان گفته بود پنجشنبه دنبال عروسش می آید. دیگر فکرم کار نمی کرد. مادرم با سر و صورت کبود فقط مویه می کرد و بر سینه می کوبید و من بیصدا اشک می ریختم. جرأت بیرون رفتن از اتاق را نداشتم. برادرهایم آنقدر عصبانی بودند انگار من آدم کشته بودم و آنها باید تقاصش را پس می دادند. سکینه می گفت:

- ناراحت اون بی غیرتها نباش. کبکشان خروس می خوانه. الکی ادا درمیارن ناراحتن. سه تا نره غولن در بیخاصیت. اندازه حسن چکولم نیستند. خواهرشه برداشت و برد معلوم نیست کجا که به خونبسی نده.

نگاهم می کرد و می گفت:

- ناراحت نشیها، خدا تقاصشانهمی ده.

و حالا من اینجا بودم، توی این اتاق نیمه تاریک و آن بیرون چنان صدای سرنا و دهل بلند بود و طبل پیروزی آقاخان را می کوبید که نگو. چقدر دلم می خواست فریاد بکشم، گریه کنم و لباسهایم را بدرم. دلم می خواست خودم را خلاص کنم. شب قبل رفتم به اتاق برادرهایم. هر سه شان بیدار بودند و با سیبلهایشان بازی می کردند. مرا که دیدند از تعجب چشمانشان گرد شد. گفتم: - می دانم عصبانی هستید و خون خونتانه می خوره. من فکر خوبی کردم شما بگید باشه منت دار تانم می شم.

هر سه به من خیره شده بودند. گفتم:

- بکشیدم و تمام. نه دست آقاخان بهم می رسه و نه دست پسرش. ننگی هم بشتان وارد نیست. می گید نمی خواستید، آقاخانم قبول می کنه. از خدایم هست.

خیره خیره نگاهم کردند. برادر بزرگم بود که به حرف آمد و گفت:
- بعدم شاهو رو کت بسته بیاریم بدیم به آقاخان که چی؟ دخترمان نخواست!

برادر کوچکم اما غرید:
- بدم که نمی گه. ننگش از سرمان میره. کسی هم نمی گه ماندید که خواهرتانه به خونبس ببردن.
برادر دیگرم گفت:

- تو بچه ای، دهنِت بوی شیرمی ده. اگر چاره داشت آقاخان خودش علاجش می کرد. می خوام خون و خونریزی پایدار باشه. دختر خونبس رو نمی شه کشت.

- از حسن کمتریم؟ خواهرشه برد تا دست اون نامردا بهش نرسه.
- چی شد؟ باباشم کشتن. مادرشانه ندیدی؟ آخر عمری به گدایی افتاده بود.
- خبر حسنم دارم. میگن معتاد شده و خرجش رو خواهرش می ده. می دانی که...

برادرم به من اشاره کرد و هر سه ساکت شدند. برادر بزرگم ایستاد و گفت:
- تو رو بکشیم روی حرف خان حرف زدیم. خان رو کوچیک کردیم. برو بخواب، تا فردا خدا بزرگه. بلکه آقاخان یا پسرش به تیر غیب گرفتار شدند و فردا رو ندیدند.

- خودم رو بسپارم به تیر غیب که شاید بشه و شاید نه؟ التماس می کنم خلاصم کن تا خفت نکشم. بی بی می گفت خودکشی گناه وگرنه خودم این کار رو...

حرفم تمام نشده بود که کشیده محکمی زیر گوشم نشست. چشمانم پر از اشک بود و از شدت شوک کشیده ای که خورده بودم گیج بودم. صدای برادرم را شنیدم که گفت:

- حرف خان رو زمین ننداز. برو و برای فردا آماده باش. تو اولین دختر خوبس نیستی، آخریشم نیستی، برو.

عقب عقب رفتم و ناباورانه به طرف اتاق خودم دویدم. سرم را در بالشت فرو کردم تا کسی صدایم را نشنود و آزادانه اشک ریختم. خیلی به کاری که می خواستم بکنم فکر کردم. تمام شب چشم روی هم نگذاشته بودم. نمی خواستم تقاص گناه نکرده را پس بدهم.

سکینه می رفت و می آمد و قربان صدقه ام می رفت. می دانستم نگران است، اما همدردی کردن بلد نیست. باید مرگ موش پیدا می کردم. توی انباری داشتیم. پدرم از شهر گرفته بود برای موشها. روزی که مرگ موش را به خانه آورد مدام به سکینه می گفت:

- سکینه حواست هست؟ این کیسه آبی رنگ مرگ موشه. نریزی تو غذا جای ادویه به خوردمان بدی.

- آقا حواسم هست.

- سکینه میذارمش انبار، نگي این چیه بریزی تو غذا بمیریم بریم.

ما می خندیدیم و پدرم خیلی جدی مدام به سکینه می گفت:

- سکینه حواست هست، نکشیمان.

صدای بفرما بفرما گفتن مادرم که بلند شد، حواسم را جمع کردم و گوشهایم را تیز. مرضیه بود، زن قاسم. توی همین دعاوها بود که قاسم را با تنبان خودش سر زمین از چاه آویزان کرده بودند. هنوز مشکی به تن داشت. وارد اتاق که شد مستقیم به طرفم آمد و روی پایم افتاد.

- الهی تصدقت برم، الهی قربانت بشم که قبول کردی. نمی دانی چه نعمتی

به من دادی دختر.

ناگهان به گریه افتاد و ادامه داد:

- از روزی که از خدا بی خبرا قاسمه کشتن این پسر هوابی شده.
دست مرا گرفت و شروع به بوسیدن کرد و همان طور که گریه می کرد ادامه داد:

- برنو قدیمی قاسمه گذاشته تو تنبانش که چی؟ هر جا قاتل بابامه ببینم بکشم. آسو جان تصدق سرت بشم که قبول کردی شر بخوابانی. بلکه این پسر منم سر عقل بیاد. خدا شاهده هر روز تن و بدنم می لرزه تا این بچه بیاد. خو هنوز پانزده سالشم نشده. منم و همین یه پسر. اونام که دخترن و ضعیف. قاسمم که رفت، اینم نباشه که واویلاست برام.

دست مرا رها کرد و به طرف مادرم خیز برداشت و شروع به بوسیدن دسته‌های مادرم کرد. من در جا خشکم زده بود و دیگر صدای مرضیه را نمی شنیدم. مادرم و سکینه به زور می خواستند او را از مادرم جدا کنند و من روی زمین نشستہ بودم و به آینده شوم خودم فکر می کردم. انگار خدا تمام توان خود را گذاشته بود تا این عروسی سر بگیرد و من بشوم عروس خونبس!

در باز شد. به خودم آمد. خاتون، زن آقاخان با نخوت قدم به داخل گذاشت. ایستادم و قلبم به شماره افتاده بود. این زن عجیب جذبه داشت. از همان لحظه اول و از همان دم که قدم به داخل اتاق گذاشتم و زنی که بی بی صدایش می کردند مرا هل داد و زیر گوشم گفت: دست خاتون رو ببوس. ترس از این زن در وجودم مانده بود. با تحکم گفت:

- غذات رو چرا نخوردی؟

و صدا زد:

- بی بی!

و آرامتر به کسی که پشت سرش بود گفت:

- بفرما بانو.

زنی بلندبالا وارد اتاق شد. گفت:

- ماشالله خاتون. عروس خوشگلی نصیبت شده.

- قاتل پسر مه.

- خاتون تقصیر این چیه؟ این خودشم گیر افتاده.

خاتون پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- از طایفه مایی یا اونا.

زن کمی جمع شد و گفت:

- از طایفه شما. خاتون از من نرنج، اینا حرفای دایانه. تو راه...

خاتون به میان حرفش پرید و گفت:

- دایان از ما نیست. از رسم و رسومات ما چه می دانه! تو که می دانی باید
 بشش می گفتی که این حق ماست.

زن بور شد و درحالیکه دلخوری در صورتش نشسته بود به سردی گفت:

- مبارک شما و هرنگ، دایانم...

- مبارکی نداره. عروس خونبسه. دیه خون پسر، کاش نبود و پسر م بود.

و به گریه افتاد. بی بی وارد اتاق شد و گفت:

- شگون نداره خاتون. از این دختره بگذره، پسر خودت داره داماد می شه.

زن گفت:

- حرف منم همینه، خاتون ناراحت شد.

- عمه خانمم که حرف بدی نزد.

خاتون ساکت شد و با تحکم گفت:

- عمه خانم هستن، عمه هرنگ.

به زحمت سلام کردم و جواب شنیدم. خاتون گفت:

- این غذاش رو نخورده، بهش بده بخوره شب پس نیفته. هرنگ عصبانیه

حالا با غش کردن این بدتر نشه.

از شنیدن اسم هرنگ و شب و پس افتادن نزدیک بود همانجا پس بیفتم. به زحمت خودم را سر پا نگه داشتم. خاتون بی آنکه نیم نگاهی به صورتم بکند گفت:

- بریم بانو بی بی غذاش رومی ده.

عمه خانم لبخند کمرنگی به رویم زد و از در بیرون رفت. بی بی گفت:

- تو چرا چیزی نخوردی؟

- کی تمام می شه بی بی؟

تور قرمز رنگ را از روی غذا برداشت و گفت:

- اینکه سرد شده از دهن افتاده. جا هم نداریم گرمش کنم. بیا، بیا سرد سرد

بخورش.

قاشق را به دهانم نزدیک کرد. سرم را عقب کشیدم.

- بخور، ندیدی صورت خاتونه. می خواد بیاد اینجا و آبروریزی کنه. من می

شناسمش. می دانم چه موجودیه. والا همه جا عروس از خواهرشوهر می ترسه

اینجا بانو از خاتون. اون که خواهر خانه اینه، وای به حال تو که از طایفه قاتل

پسرشی. ندیدی غروب چکار کرد. دختر از من به تو یه نصیحت، تو این خانه

خان اصلی خاتونه، پا رو دمش نذار.

دهانم را باز کردم و بی بی قاشق را در دهانم گذاشت. دهانم مزه تلخ زهرمار

می داد. به زحمت لقمه را بلعیدم. بی بی قاشق بعدی را بلند کرد. سرم را عقب

کشیدم، گفت:

- شانس آوردیم دایان خان هم آمده، پسر شوهر بانو.

چشمانش درخشید و گفت:

- درس دکتری می خوانه، اما خیلی حالیشه. هر دردی داری بشش بگو

همون دم درد تو دوا می کنه.

من هم دوست داشتم دکتر بشوم. بی بی ام یک چیزهایی از طبابت می دانست. هر وقت مریض می شدم جوشانده ای، حبی، چیزی به خوردم می داد و فوری خوب می شدم. اصلاً بیشتر مردم ده بالا و پایین پیشش می آمدند. به من هم یاد داده بود. از وقتی که در شهر دکتر آمده بود کسی داروی گیاهی نمی خواست اما هنوز بودند کسانی که داروهای بی بی را به دکتر شهری ترجیح می دادند.

- تو هم اگر دردی، مرضی، چیزی داری بشش بگو.
لقمه بعدی را بلعیدم. به خودم جرأت دادم و پرسیدم:

- بی بی، هرنگ...

خجالت زده سر به زیر انداختم. بی بی دست از غذا دادن کشید.

نفسش را بیرون داد و گفت:

- چی بگم دختر جان؟!

بعد لبخند شادی زد و گفت:

- زنه که میتانه مرد رو شیفته خودش کنه. شر و شور هست اما تو خوشگلی،

از خانواده با کمالاتی، مادرت یادت داده چه جور دل شوهرت رو به دست بیاری.

میتانی دختر جان...

صدایش زدند. گفت:

- آمدم... من نباشم مُردند. بیا دختر جان غذات رو بخور تا من ببینم چکارم

دارند.

- کی تمام می شه بی بی؟

- چه عجله ای داری تو، تمام می شه. تازه که سر شبه.

و واقعاً عجله داشتم. آماده بودم پیش از آنکه دست هرنگ به من بخورد

خودم را خلاص کنم. دستم را به طرف خنجر بردم. ذهنم به دیشب رفت.



- ها اینجایی؟

سر بلند کردم. شبرنگ بود. پسرعمویم. دوباره سر به زیر انداختم. کمی سکوت کرد. انگار منتظر بود حرفی بزنم و من نمی دانستم چه باید بگویم. گفت:

- آمدم دنبال پسرها. بابا گفت پیام دنبالشان بریم صحرا شکار.

ساکت شد تا من حرف بزنم و من ساکت ماندم تا در ذهنم حلاجی کنم که معنی حرفش می شود: آسوامشب تنهایی، دید حرفی نمی زنم گفت:

- اگر تو بگی نه میرم و اون لندهور رو بزن بزن میارم.

نگاهش کردم. چقدر به شنیدن این جمله احتیاج داشتم.

- که چی بشه؟

یکه خورد.

- که چی بشه؟ که خودش گناهش گردن بگیره. آسو...

روی زمین و در مقابلم زانو زد:

- من می دانم تو چه می کنی. می دانم عمو و بقیه هم چه می کنند. قرار

نیست که...

به میان حرفش دویدم و گفتم:

- دیگه تمامه پسرعمو، خودم می دانم دیگه تمامه.

- اما...

- برو دنبال پسر، نباشند بهتره.

لحظاتی سکوت برقرار شد. تمام کلمات از ذهنم گریخته بودند. تا کمتر از چند ساعت دیگر از خانه آقاخان به دنبال می آمدند. مادرم با زنهای دیگر در اتاق کناری بودند. هر از چند گاهی کسی می آمد، چیزی زیر گوشم می گفت و می رفت. از شب زفاف و اصول همسراری و سلوک با طایفه شوهر. از گوش

دادن به حرف مادرشوهر و آنچه باید صبح روز عروسی بخورم یا نه و بکنم یا نه و همه اینها به قدری مرا وحشتزده کرده بود که فکرم کار نمی کرد.

- آسو...

- ها؟

- یه قولی بهم میدی؟

نگاهش کردم. نگاه پرسشگر را که دید گفتم:

- نمی خوام تو دلت خالی کنی، اما من هرنگ می شناسم. می دانم چه اعجوبه ای، قول بده اگر اذیتت کرد، هر وقت شد، هر موقع که شد به گوشم برسانی. بهت قول میدم نذارم به ساعت بکشی که خلاصت کنم. سر به زیر انداختم. لحظاتی بعد چشمم به چاقویی که به طرفم دراز شده بود خورد.

- اینم بگیر، شاید به دردت خورد.

نگاهش کردم. خنجر کوچک جلدچرمی را کف دستم چپاند و به سرعت از اتاق بیرون رفت. لحظاتی به آنچه در دستم بود خیره شدم. صدای پای سکینه که آمد به سرعت خنجر را در پیراهنم پنهان کردم.



و حالا دستم روی همان خنجر بود، ترسیده و غمگین. ترس از آینده شوم خودم که می دانستم مرگ بر آن ارجحیت دارد و غمگین از آنچه در این چند روزه بر من گذشته بود.

در باز شد و یک نفر سرش را داخل آورد. رقیه بود، کوچکترین دختر آقاخان. دست دختر دیگری را کشید و به داخل آورد. دخترک شاد و سرمست گفت:

- عروس اینه.

رقیه سر تکان داد. انگار من اصلاً در این اتاق نبودم. انگار عروسی بودم که

به نمایش گذاشته بودند. هر کسی می آمد نگاهی می کرد، حرفی می زد و می رفت.

- خوشگله! سلام.

- سلام.

- دنیا هستم، دختر عمه رقیه.

رقیه اخم کرد و تشر زد:

- نمی خواد باهاش حرف بزنی.

- چرا؟

- مادرم گفته قدغنه.

- چرا؟

رقیه شانه بالا انداخت و دوباره تکرار کرد.

- قدغنه.

دخترک به رویم لبخند زد. تقریباً هم سن و سال به نظر می آمدیم. موهایش را روی سرش جمع کرده بود و بلوز و شلوار سفیدرنگی پوشیده بود. از تیپ و قیافه اش معلوم بود در شهر پرورش یافته است. این اطراف هیچ زنی بلوز و شلوار نمی پوشید. رقیه دستش را کشید و گفت:

- بیا بریم یکی ببیندمان کارمان تمامه.

- می ریم حالا، اسمش چیه؟

- آسوا! بیا بریم دیگه، بیا بقیه ها رو بیرون میگم بشت.

دستش را کشید و از در بیرون برد. در که بسته شد اشک توی چشمهایم حلقه زد. آنقدر خوار و کوچک شده بودم که صحبت کردن با من هم قدغن بود. باید هم اینگونه می شد.

ظهر گذشته بود که چند نفر ریش سفید از ده بالا آمدند دنبال عروس خان. پدرم توی بالا خانه نشسته بود و اصلاً از در بیرون نیامد. حتی برای بدرقه کردن

من و یا در آغوش کشیدند. هر چه به بالا گردن کشیدم شاید لای در را باز کند، نکرد. مادرم را زنها به زور نگه داشته بودند. سوار اسبی که خان فرستاده بود شدم و بی هیچ سر و صدایی از میان سکوت غمبار جمعیت عبور کردم. ده آنقدر در سکوت و سکون فرو رفته بود که انگار همه جا گرد مرگ پاشیده بودند. حتی صدای گریه کودکان نیز بلند نبود. همه انگار برای تشیع جنازه آمده بودند نه برای عروس برون. راه میان دو ده را طی کردیم. پیش از گذشتن از پیچی که ده پایین را در پشت خود پنهان می کرد به عقب برگشتم و برای آخرین بار به جایی که در آن متولد شده بودم نگاه کردم. دلم می خواست روی اسب پایین بپریم و تمام مسیر آمده را به سوی خانه بدوم. دلم می خواست بروم و خودم را به پای پدرم بیندازم و از او بخواهم مرا از دردی که به جانم چنگ می زد برهاند. کاش می شد زمان را به عقب برگرداند، کاش می شد تمام لحظه ها را از میان برداشت و دوباره همان دخترک شاد و سرخوش مرتضی خان شد.



اسب بی توجه به خواسته من پیچید و ده پایین از نظر پنهان شد. سر برگرداندم. حالا من بودم و سرنوشتی که نمی دانستم چه خوابهای دیگری برایم دیده است.

ده بالا بر عکس ده پایین غلغله بود. همه از خانه ها بیرون ریخته بودند تا عروس آقاخان، آسو، دختر مرتضی خان را ببینند. عروس خونبس دیدن هم داشت! حتماً که اینگونه مشتاقانه مرا ورنانداز می کردند و من در زیر چادر سفیدی که مادرم روی سرم انداخته بود قطره قطره اشک می ریختم و خون دل می خوردم.

چه رویاهای درازی داشتم، چه خوابهای رنگی ای که ندیده بودم. مادر

همیشه برایم از عروسی تعریف می کرد و اینکه عروسی من، بهترین ها خواهد شد و حالا من همچون بیوه زنان بی لهله و بی سرنا و دهل به خانه بخت می رفتم.

رو به روی خانه آقاخان از اسب پیاده شدم. هیچکس به استقبالم نیامده بود. در باز شد و وارد شدیم. در حیاط ولوله بود. هرکس یک طرفی می دوید و کاری می کرد. با دیدن ما یک نفر فریاد زد:
- آمدند، آمدند.

در باز شد و آقاخان روی ایوان آمد. از همان بالا سلام داد و خوشآمد گفت. می دانستم که با من نیست. یک نفر زیر بازویم را چسبید و گفت:
- بیا.

نگاهش کردم. بی بی را می شناختم. چند باری برای مراسمهای عاشورا و ندی دادن به خانه آقاخان آمده بودیم. بی بی را از همانجا می شناختم. مرا با خود به اتاقی برد که دورتادورش زن نشسته بود و خاتون و سه دخترش بالای اتاق. با صدایی که انگار از ته چاه در می آید سلام کردم. دو سه نفری جوابم را دادند. بی بی مرا کشید و زیر گوشم گفت:
- دست خاتون رو ببوس.

خم شدم و دست خاتون را بوسیدم. با نخوت رو برگرداند. زیرچشمی به دخترها نگاه کردم. با رقیه توی یک مدرسه درس خوانده بودیم. عروسی ماه منیر دعوت بودیم و می دانستم فاطمه سلطان نامزد دارد و قرار بوده عروسی کند که به خاطر مرگ برادر همچنان خانه پدر مانده تا عزایشان تمام شود.
دخترها پشت چشم نازک کرده بودند و نگاهم می کردند. بی بی مرا عقب کشید و در گوشه ای نشاند. از اتاق بغل صدای مردها می آمد. اینجا یک اتاق تو در تو بود که با پردهای توری از اتاق بغل جدا شده بود. یک نفر گفت:
- خان، آسو امانت مرتضی خانه که به این خانه آمده.

خاتون غرید:

- عروس خونبس که امانت نمی شه.

احساس کردم قلبم ایستاد. گرمای سختی از تمام بدنم بلند شد و در خود فرو شکستم. خاتون شمشیرش را از رو بسته بود و ابایی نداشت حرفش را بلند بگوید. می دانستم بیشتر می خواهد این حرفها به گوش پدر و مادرم برسد و جانشان آشوب شود.

همهمه ای بلند شد. از آن طرف پرده صدا آمد:

- حرف خاتون صحیح، من فقط پیغام مرتضی خانه رسوندم.

- پیغام منم به مرتضی خان برسان.

دوباره همهمه بلند شد. خاتون قصد کوتاه آمدن نداشت. زنها هم با همه ترسشان حالا زیر گوش هم حرف می زدند. مرد این بار گفت:

- خان، عقد رو جاری کنید که ما بریم. دختر بدون محرمیت اینجا نمی مانه.

- اینکه حقه پیربابا. حاج آقا هم آمده که عقد بخوانه.

برای اولین بار بود صدای آقاخان را می شنیدم. به شدت ترسیده بودم. دستهایم از شدت استرس عرق کرده و همه بدنم خیس بود. آقاخان صدا زد:

- هرنگ... هرنگ.

در باز شد و یک نفر گفت:

- خان، هرنگ خان رفته صحرا شکار.

ناگهان همهمه به پا شد. بی اختیار به خاتون نگاه کردم. حواسش به من نبود.

سنگینی نگاهی را حس کردم. ماه منیر بود. به سرعت سر خم کردم. غرید:

- همینه دیگه، دختر قاتل برادرش رو نمی خواد، آقاخان زورش کرد.

خان با تشر گفت:

- غلط کرده، گفته بودم باید امروز خانه بمانه. بفرستید پی اش.

- خان...

- بفرستید پی اش، زود.

در بسته شد و صدای پیربابا بلند شد:

- خان...

آقاخان به میان حرفش پرید و گفت:

- میاد پیربابا، مگه دست خودشه. گفته بودم بشش که باید امروز اینجا باشه.

- تا از صحرا برگرده شب شده، من باید برم.

- میاد حاج آقا. تاریکم بشه خودم میدم ببرتتان هرجا که خواستید.

- حرف خان حجتہ ولی من کار دارم، جای دیگه قول دادم برای عقد.

- بی پیر رو گفتم بمانه خانه امروز رو.

خاتون صدا زد:

- خان؟

و بلند شد و از اتاق بیرون رفت. همه‌مه بلند شده بود. ماه منیر درحالیکه نگاه شماتت بارش را به من دوخته بود بلند شد و به دنبال مادرش از در بیرون رفت. به رقیه نگاه کردم. نگاهش را با اخم از چهره ام گرفت. در دوران مدرسه شاید دوستان خوبی نبودیم اما هیچگاه دشمن هم نبودیم. از اتاق بغل صدا می آمد:

- بی عقد اینجا نمی مانه. من به مرتضی خان قول دادم. عروس خونبس هست که هست، بی غیرت که نیستیم.

- حق با شماست حاج آقا، اما من باید برم، جای دیگه قول دادم.

- برش می گردونم خانه مرتضی خان، هروقت آقاخان تونست پسرش رو پیدا کنه دوباره میارمش. نتونستم که خونبس سر جاشه. مرتضی خان به حرفش عمل کرده.

فاطمه سلطان به سرعت از جا بلند شد و از در بیرون رفت. صدای همه‌مه زنها بلند شده بود و من در دلم کورسوی امیدی پیدا شده بود که شاید خدا به

من نظر کرده و همه چیز تمام شده است.

صدای در که آمد پشتم لرزید. بی بی گفت:

- تو که چیزی نخوردی؟ آمدم سینی رو ببرم. دایان خان دوربین آورده داره چیلیک و چیلیک عکس می گیره. بیا بیرون بین چه خبره، خیلی شاده. بعد چهره درهم کشید و ادامه داد:

- مادرت بمیره برای تو که شادی نداره. هی دختر...

سینی را برداشت و از در بیرون رفت. خسته شده بودم. از اینکه تمام این مدت روی این صندلی چوبی سفت نشسته بودم خسته شده بودم. سری در اتاق چرخاندم. یک اتاق سه در دو که یک گلیم تویش پهن کرده بودند. یک پنجره به بیرون داشت که با پرده ضخیمی پوشانده شده بود. یک رف داشت که رویش عکس پسر مرده آقاخان را گذاشته بودند و یک چراغ گردسوز. یک دست رختخواب هم گوشه اتاق بود که حتی نگاه کردن بهش باعث می شد تیره پشتم درد بگیرد.

بلند شدم و گشتی توی اتاق زدم. آنقدر کوچک بود که در عرض ثانیه ای از این سر تا آن سرش را رفتم. به پشت پنجره رسیدم و ایستادم. لباسم ساده بود و دست و پاگیرم نمی شد. به خودم جرأت دادم و گوشه پرده را کنار زدم. زنان دورتادور ایوان ایستاده بودند و توی حیاط داشتند رقص چوپا می کردند. هر چه گردن کشیدم چیزی معلوم نبود. داشتم سعی می کردم چیزی ببینم که در باز شد.

به سرعت خودم را عقب کشیدم. پایم به گوشه گلیم گیر کرد و محکم زمین خوردم. درد در تمام جانم پیچید. یک نفر گفت:

- چیزیتون نشد؟ خوبید؟

چشم باز کردم. یک نفر رو به رویم نشسته بود و نگاه نگرانش را به من دوخته بود. کسی که با تمام کسانی که تا به امروز دیده بودم فرق داشت.

صورتش را کامل اصلاح کرده بود و موهایش تا روی گوشهایش را پوشانده بود.
پرسید:

- خوبید؟

خودم را جمع و جور کردم و عقب کشیدم. از حرکت یکم خورد، اما به سرعت بر خود مسلط شد. کت و شلوار مشکی رنگی پوشیده بود با لباس سفید. کراواتش آبی درباری بود. با تردید نگاهش کردم. چشمم به دوربین توی دستش افتاد. تازه به خودم آمدم که این دایان است. پسر بانو، پسر عمه هرنگ.

- جاییتون که درد نمی کنه؟

- خاک بر سرم چی شده؟

بی بی توی صورتش می کوید و به طرف ما می آمد. دایان ایستاد و گفت:

- من نمی دونستم کسی توی این اتاقه، فکر کنم خانم رو ترسوند.

چقدر قشنگ حرف می زد. چه صدای دل انگیزی داشت. بی بی گفت:

- چیزیت شده؟ خوبی؟

به زحمت ایستادم. صورتم از دردی که در بدنم پیچید جمع شد. با نگرانی

پرسید:

- حالتون خوبه؟

به زحمت و خجالت زده گفتم:

- بله، خوبم.

- واقعاً ازتون معذرت می خوام، نمی دونستم کسی تو این اتاقه.

بی بی گفت:

- به این رقیه ورپریده گفتم، منتهی حواسش که به خودش نیست.

- بهتون تبریک میگم، مبارکتون باشه.

خجالت زده سر به زیر انداختم. بی بی، بی بی توجه به من گفت:

- قسمت خودتان بشه ان شاء الله.

- بی بی دعا کن یکی باشه به همین خوشگلی.

بی بی غشغش خندید و من سرخ شدم از خجالت و همزمان ته دلم احساس شیرینی مطبوعی پیچید. چقدر تعریفش را دوست داشتم.

- اشتها تانم که خوبه آقا جان.

دایان به قهقهه خندید. بی بی گفت:

- بیا بریم تا خاتون ندیده مان.

- اجازه می دید یه عکس از تون بندازم.

بیشتر سر خم کردم. واقعاً خجالت زده بودم. بی بی گفت:

- این چه حرفیه آقا؟ مگه می شه ازش عکس بندازید. هرنگ خان بفهمه خون به پا می کنه.

- بی بی هرنگ اصلاً تو حال خودش هست؟ عروس به این خوشگلی رو تنها گذاشته معلوم نیست با کیا دم گرفته، تو میگی خون به پا می کنه. در ضمن تو بهش نگی کی میگه؟ خانم شما بهش می گید؟

سکوت کردم. بی بی دوباره خندید و گفت:

- خرج داره خوب براتان آقا.

- دیگه چه جوری می خوای تلکه ام کنی. بی بی، خوب من میام اینجا به هر بهونه ای سرکیسه ام می کنی ها!

- ای تصدقت بشم. ده تا از اون حبا که درد زانو رو میاندازه که قابل این حرفا رو نداره.

دایان با همان لحن بی بی گفت:

- ای تصدقت برم، قبول. حالا عکس رو بندازم؟ البته اگر خانم اجازه بدن.

بی بی به جای من جواب داد:

- اجازه می ده.

و دست مرا کشید و روی صندلی نشاند و گفت:

- فقط زودتر آقا، کسی بیاد ببینه خون به پا می شه.

دایان رو به رویم ایستاد و پرسید:

- اجازه می دید خانم؟

نگاه خجالت زده ام را به زیر انداختم. بی بی گفت:

- زود باش دیگه، حالا استخاره می کنی. من دارم می میرم تو سرخوش

وایسادی.

دایان خندید و گفت:

- خودت قبول کردی بی بی، حب زانو درد که یادت نرفته!

- ها، قبول کردم ولی نگفتم لغتش بده مچمانه بگیرند.

بی بی توجه به بی بی که لای در ایستاده بود و مراقب بود کسی نیاید گفت:

- می شه به من نگاه کنید.

سر بلند کردم، مستقیم توی لنز دوربین. دوربین را پایین آورد و به آرامی

گفت:

- شما چه چشمای قشنگی دارید.

به سرعت نگاه دزدیم و سر به زیر انداختم. لحظاتی طول کشید که به حرف

آمد و گفت:

- به من نگاه کنید.

در دلم غوغایی بود. این دیگر از کجا پیدایش شده بود؟ چرا آنقدر مهربان

بود؟ چرا اینگونه شیرین زبانی می کرد؟ این اولین بار بود که از زبان یک مرد می

شنیدم که مرا تمجید می کرد و از زیباییهام حرف می زد. دلم می خواست جای

دیگری بودم و در شرایط دیگری. کاش...

نور فلش دوربین مرا از خودم بیرون آورد. لبخند تشکر آمیزی زد و گفت:

- ممنون.

بی بی پرسید:

- تمام شد.

- آره.

- بیا بریم تصدقت برم، بیا تا کسی نفهمیده.

و به سرعت از در بیرون رفت. دایان لبخندی زد و از در بیرون رفت و مرا با دریایی از احساسات مختلف برجا گذاشت.



نشسته بودم و نمی دانستم چه باید بکنم. خاتون وقتی به اتاق برگشت لبخند پیروزمندانه ای بر لبانش نقش بسته بود. خان گفت:
- صیغه اش کنید تا حاج آقا هم بتانه بره به کارش برسه.
به خاتون نگاه کردم. انگار به عمد پسرش را فرستاده بود صحرا که عقد داریم امکانپذیر نباشد.

- مگه می شه خان؟ جواب مرتضی خانه چی بدم؟
- میگی چکار کنم پیربابا؟ مگه نمی بینی پسرۀ بی عقل رفته صحرا و پیداش نیست. بی محرمیتم که خودت گفתי نمیتانه بمانه.
- اما...

- پیربابا خودتم می دانی که این بهترین راهه.
دوباره همه به پا شده بود. کورسوی امیدی که پیدا شده بود حالا دیگر به تاریکی مطلق ختم می شد.
- شرط داره خان!

- ها؟ بگو پیربابا. هرچه باشه به دیدۀ منت.
- قول خان رو می خوام که عقدش کنی، پیش از موعد صیغه.
- عقدش می کنم پیربابا، عقدش می کنم.
- خودت می دانی عروس خونبس رسم به صیغه نداشته.

- می دانم پیربابا.

- هرکس تو این اتاق هست و نیست شاهد باشه خان قول مردانه داده دختر مرتضی خان رو عقد کنه واسه پسرش.

صدای همه دوباره بلند شد و هرکس نظری می داد. خان گفت:

- بسم الله حاج آقا.

و صیغه سه ماه بین من و هرنگ پسر غایب آقاخان جاری شد.

خاتون چنان سرمست از این پیروزی بود که مرا می ترساند. بلند شد و از اتاق بیرون رفت. بی بی زیر گوشم گفت:

- مبارکه.

و قطرات اشک روی گونه هایم لغزید و روی لباسم ریخت. ماه منیر خطاب به

بی بی گفت:

- برای شب آماده اش کنید.

و حالا من اینجا بودم و بیرون پایکوبی بود. عروس شده بودم بی آنکه حتی هرنگ را دیده باشم. او حتی برای صیغه هم نیامده بود و من داشتم تاوان گناه مردان طایفه ام را می دادم.

خنجر کوچکی را که شبرنگ به من داده بود لمس کردم. نمی گذاشتم دست این مرد به من بخورد!

آنقدر زدند و کل کشیدند و شادی کردند تا خسته شدند. سکوت نسبی برقرار شده بود. دیگر صدای سرنا و دهل نمی آمد و فقط صدای داد و فریاد زنان و مردانی می آمد که مشغول تمیزکاری و جا به جا کردن وسایل بودند. من همچون نیم مردهای ترسیده، سفت و سخت روی صندلی نشسته بودم و دستم یک لحظه هم خنجر را رها نمی کرد. به هزار بدبختی موقعی که بی بی مرا به حمام کوچک خانه خان برد، خنجر را لا به لای لباسهایم پنهان کرده بودم.

این اولین بار بود که می دیدم خانه ای حمام دارد و این برایم بسیار شگفت

انگیز بود. توی حمام، بی بی سر و تنم را می شست و مدام آواز می خواند. نصیحتم نمی کرد اما از نگاهش می خواندم که هزاران حرف در گلویش مانده و به زبانش نمی آید.

من هم حوصله نصیحت شنیدن نداشتم. حتی نمی خواستم دیگر کسی به من توصیه ای جدید بکند. فقط امیدوار بودم خواب باشم و صبح روز بعد که چشمانم را باز می کنم از کابوسی که دیده بودم چیزی در دورترین زاویه ذهنم نیز نمانده باشد.

در باز شد. بی اختیار از جا پریدم. عمه خانم بود و همسر و دخترش. ایستادم و سلام کردم. همسرش، که می دانستم مردی شهری است و از دوستان خان بوده و بعد از مرگ همسرش و با وجود دو فرزند، بانو، خواهر آقاخان را به همسری گرفته است و او را با خود برده، به مهربانی پاسخ سلام را داد. صدایی شوخ و شنگ گفت:

- خوب آقا جون، برید وایسید کنار عروس خانم تا از تون یه عکس یادگاری بگیرم.

آقای حبیبی از بانو پرسید:

- خان داداشتون تشریف نمیارند عکس یادگاری بگیریم؟

دنیا دست پدرش را کشید و گفت:

- بیا بریم آقا جون.

صدایش را پایین آورد و به نجوا گفت:

- بعید می دونم زندایی بهش اجازه بده.

بانو تشر زد:

- دنیا!

و هر چهار نفر به خنده افتادند. مرد رو به همسرش کرد و پرسید:

- ناراحت نمی شنید ما با عروس خانم عکس بگیریم؟

دایان پدرش را به جلو هل داد و گفت:

- آقاجان شما نرید خودم میرم باهاش عکس می گیرم ها.

در دوباره باز شد. هرنگ قدم به داخل اتاق گذاشت. برای یک لحظه احساس کردم قلبم از حرکت ایستاد. چنان ترسیده بودم که احساس می کردم هر آن ممکن است از هوش بروم.

غروب بود که از صحرا برگشت. من بزرگ کرده توی اتاق نشسته بودم و بیرون پر بود از آدم و صدا. از صدای آقاخان و داد و فریادش بود که فهمیدم هرنگ بازگشته است. آقاخان فریاد می کشید که آبرویش را برده و جلوی دیگران سکه یک پولش کرده است.

هرنگ هم فریاد می کشید: قبلاً که گفته مرا نمی خواهد و بهتر بود آقاخان مرا برای خودش عقد می کرد.
بی بی به اتاق آمد و گفت:

- هرنگ خان آمده، فاطمه سلطان گفت خبرت کنم هرنگ میاد به اتاقت.
بخار از سرم بلند شد و احساس کردم میان آتش جهنم افتاده ام. ترس اینکه نکند بخواهد حالا با من همبستر شود چنان بر جانم چنگ می زد که دندانهایم کلید شده بود. بی بی رفت و مرا با دنیایی از درد و ترس تنها گذاشت.
فکرم مختل شده بود و نمی توانستم بر وحشتی که جانم را فرا گرفته بود غلبه کنم. صدای داد و فریاد خان همچنان می آمد و صدای خاتون که به حمایت پسرش برخاسته بود و می گفت:

- گفتم خونبسی قبول نکنیم. خود نامردش می آمد، پشت زن قایم شده و دخترعموش فرستاده. هرنگ مرده، قصاص مرد از زن نمی گیره.
خان فریاد کشید:

- بمانم برای یه زن صفت. این از صد تا مُردن برای مرد بدتره که ناموسش جای اون جواب پس بده. بعد مگه کم کسی رو براش آوردم که میره صحرا تا

خجالت زده هر کس و ناکس باشم؟ دختر مرتضی خانه، چشم و چراغ پایین ده!
- هرکی ندانه فکر می کنه کی هست آقا جان، مرتضی خان کی باشه که دخترش؟

از حرفی که هرنگ زد اشک در چشمانم نشست. هر چه به خودم می گفتند حرفی نبود، به پدرم چکار داشتند.

- مرتضی خان اگه غیرت داشت دختر نمی فرستاد خانه خان!
- من کاری به این کارا ندارم، حرف من اینه تو چرا بی غیرتی کردی نیامدی سر عقد.

- گفته بودم آقا جان، من نه این حرفا رو قبول دارم نه تو کتم میره. من تا قاتل برادرمه نکشم که خیالم راحت نمی شه. خون با خون می شورند آقا جان نه با زن!

- استغفرالله! تا بوده رسم به همین بوده. خاتون تو یه چیزی به این ولد چموشت بگو.

- من چی بگم خان؟ تو خیالت می رسه من دلم آروم می شه با این دختر و این عروسی؟ من هنوز دلم خونه پسرمه.

- نه پسر من نبود، همین پسر تو بود و برادر این!
- پسرت بود تقاص خونش می گرفتی نه خونبس قبول می کردی.
- بازم که حرف خودتانه می زنید. میذاشتم مردم پاسوز ما بشند؟ چند نفر از خانه ما و خانه اونها مُردند؟ پسرای مرتضی خان سر و مور و گنده ان. پسرای هرمز خانم سر و مر و گنده اند. لندهور بی غیرتشانم که آب شده رفته تو زمین.
- من پیداش می کنم آقا جان.

- لازم نیست تو پی اش بگردی. ببینه خونبس قبول کردیم خودش میایه. تو چه می دانی من تو فکر چیام؟

سکوت شد. پشتم از آنچه می شنیدم می لرزید. گمانم از همانجا و همان

حرفها بود که عزمم جزم شد امشب کار هرنگ را یکسره کنم و خودم را هم بکشم.

صدای دنیا مرا به خود آورد:

- شما حالتون خوبه؟

نگاه ها به طرف من چرخید. سر به زیر انداختم. دنیا به طرفم آمد و مرا بر روی صندلی نشانده. بانو گفت:

- خوبی؟

هرنگ قبل از من جواب داد:

- چیزیش نیست، به خیالش اینجا خانه بابای پفیوزشه نازش میره.

سکوت شد. اشک حلقه بسته در چشمانم روی گونه هایم سرازیر شد. به زحمت گفتم:

- به آقاخانم چرا فحش میدی؟

- خوب می کنم. آقاخانم پفیوز نبود خودش می آمد، پشت دخترش قایم نمی شد.

آقای حبیبی گفت:

- درست نیست شب عروسی با عروست اینجوری حرف بزنی هرنگ جان.

- این عروس من نیست که...

بعد از حرفهای آقاخان بود که فریادها به نجوا تبدیل شد. انگار مادر و پسر و خان داشتند نقشه ای را که خان کشیده بود با هم مرور می کردند. باید به شبرنگ خبر می دادم. به پدرم و برادرهایم هم باید می گفتم آقاخان چه نقشه ای دارد و این خونبسی تنها نمایشی است برای به دست آوردن شاهو که برگردد و آنها کارش را یکسره کنند.

ساعتی بعد بود که هرنگ آمد. من زانوهایم را محکم بغل کرده بودم و یک گوشه کز کرده بودم که در اتاق باز شد. به خیالم که بی بی آمده است. نگاهم که

به سمت در چرخید، هرنگ را دیدم که در آستانه در ایستاده و به من نگاه می کند. چنان آتشی به جانم افتاد که انگار میان شعله های جهنم هستم. به سرعت از جا پریدم و چادرم را دور خودم پیچیدم.

هرنگ را قبلاً هم دیده بودم. یکی دو بار از بالای ایوان وقتی آمده بود دنبال برادرهایم و چند باری هم خانه آقاخان وقتی برای نذری خوران عاشورا آمده بودیم، اما نه دقیق و رو در رو. همیشه از دور و به شکل سایه ای محو دیده بودمش. قد بلند بود با موها و سیللهای مشکی و پر. پوستش از بس به صحرا رفته بود آفتاب سوخته بود، اما چشمانش درخشش خاصی داشت که از دور هم هویدا بود. سلام کردم و سر به زیر انداختم. بی آنکه جواب سلامم را بدهد گفت:

– ها، می بینم مرتضی خان ناموسش می ده که پسرش رو نده.

اشک در چشمهایم حلقه زد. ادامه داد:

– برادراتم گلاشانه بذارن بالاتر امشب خواهرشان خانه آقاخان می خوابه.
جلوتر آمد. نفسم به شماره افتاده بود و آنقدر ترسیده بودم که کلاً خنجر را فراموش کرده بودم.

– شنیدم آقاخانم مجبور شده صیغه ات کنه. شما خانوادگی غیرت ندارید؟
می مردی بهتر نبود تا بشینی بی مرد صیغه بشی؟!

اشکم روی صورتم سر خورد و در چادری که با آن صورتم را از هرنگ پنهان کرده بودم پنهان شد. دستش را پیش آورد و گفت:

– آسو... دختر مرتضی خان... چشم و چراغ ده پایین... خیلی تعریف رو شنیدم. چند پارچه آبادی بود و آسو.

دست به چادر برد و آن را کشید. چنان خجالت زده بودم که در خودم مچاله شدم. ایستاده بود و داشت مرا ورنده می کرد و من انگار که عریان ایستاده باشم در خودم فرو شده بودم. دست زیر چانه ام برد و صورتم را بلند کرد. اشک پهنای صورتم را پر کرده بود و ترس در تمام وجودم ریشه دوانیده بود. چشمانم

را به زیر دوخته بودم.

- حق داشتند چند پارچه آبادی، ماندم پدر بی غیرت چطور حاضر شده تو رو بفرسته اینجا. تف به غیرت مرتضی خان که از زن پست تری که پشت زن پنهان میشی.

چشم بلند کردم و درحالیکه از پشت پرده اشک صورتش را محو و تار می دیدم نگاهش کردم. مستقیم توی چشمهایش خیره شدم. لرزش دستش را زیر چانه ام حس کردم و نگاهش که رنگ عوض کرد. ناگهان به شدت مرا به عقب هل داد، به طوریکه با شدت روی زمین افتادم. با عصبانیت گفت:

- هزار تا از آسو خوشگلترم پیشکش بفرستند من از خون برادرم نمی گذرم. به طرفم برگشت و درحالیکه انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید به سویم دراز کرده بود گفت:

- خوب گوش کن...

بی آنکه بتوانم کنترلی بر روی اشکهایم داشته باشم صورتم خیس شده بود. با وضع بدی روی زمین ولو شده بودم. چادری بر سر نداشتم و روسری ام روی شانۀ ام افتاده بود. صورت و موهای بزرگ کرده ام حالا عریان در مقابل چشمان مردی که از چشمانش خون می بارید به نمایش گذاشته شده بود. حرفش را نیمه کاره رها کرد و به سرعت از اتاق بیرون رفت.

زانوهایم را بغل کردم و به حق حق افتادم. صدای باز شدن در را شنیدم اما توان سر بلند کردن نداشتم. صدای بی بی را شنیدم که گفت:

- خاکم به سرم، روت دست بلند کرد؟

حق حق گریه نمی گذاشت جواب بی بی را بدهم و بی بی یک ریز سؤال می کرد. اصلاً انگار منتظر جواب هم نبود و فقط می خواست خودش را تسکین بدهد. روسری ام را مرتب کرد و درحالیکه زیر گوشم نجوا می کرد:

- مادرت بمیره که بخت تو هم مثل بخت بی بی سیان.

از کنارم بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

هرنگ ادامه داد:

- کنیز شماست.

- اختیار دارید آقا جان، نور چشم ماست.

- ما عادت‌مان نیست به قاتل خونمان بگیریم نور چشم.

منی دانم چرا بی اختیار به دایان نگاه کردم. انگار بیشتر از همه از او خجالت می کشیدم که اینگونه در مقابلش خرد می شدم و غرورم جریحه دار می شد. عمه خانم گفت:

- خون برادرت هیچوقت پامال نمی شه عمه جان.

- من نمیذارم بشه عمه جان.

- کینه ها رو باید دور ریخت.

صدای دایان بود. هرنگ گفت:

- غیرت‌مانه کجا بذاریم اون وقت. اون وقت که از مرتضی خان هم پست تر می شیم که. نه آسو؟ بالاخره آقاه، از آن طایفه ای، می دانی که بی غیرتی چه جوریه؟ ها؟

داشتم می لرزیدم. دنیا که دست مرا در دست داشت گفت:

- حالت خوبه؟

سرتکان دادم. ادامه داد:

- داری می لرزی؟

دایان با نگرانی قدمی پیش گذاشت اما انگار به یاد آورده بود هرنگ در جمع ماست که ایستاد و به دنیا خیره شد. عمه خانم گفت:

- فشارش افتاده، دنیا جان می شه بری براش یه لیوان آب قند بیاری؟
دایان گفت:

- من میرم میارم، وسایل معاینه هم پشت ماشینه، اونا رو هم میارم.

و همان طور که به سرعت از در بیرون می رفت، بی بی را صدا زد. هرنگ
بیتفاوت ایستاده بود و سبیلهایش را می جوید. گفت:

- لوسش نکنید عمه جان، الان فکر می کنه علی آبادم شهریه.
دنیا تشر زد:

- حالش خوب نیست، شما انگار متوجه نیستید خانمتون تو چه وضعیه.
هرنگ پوز خندی زد و گفت:

- خانمم! دلتان خوشه دنیا خانم.

در باز شد و خاتون و دخترها به اتاق آمدند. خاتون پرسید:
- چه خبره؟

دایان وارد اتاق شد و مستقیم به طرفمان آمد. خاتون غرید:
- چته تو دختر؟

بی بی هم نگران با کیف وسایل دایان وارد اتاق شد و به طرفمان آمد. ضعف
شدیدی داشتم و اگر به دستهای دنیا تکیه نکرده بودم حتماً از روی صندلی می
افتادم. عمه خانم لیوان را جلوی دهانم گرفت. به زور دو سه جرعه ای خوردم.
آقای حبیبی گفت:

- با اجازه من برم بیرون، جمع خیلی خانمانه شد. خانم...

با دیدن حال من جمله اش را نیمه تمام گذاشت و درحالیکه سرتکان می داد
از در بیرون رفت. ماه منیر به سرعت لیوان را از دست عمه خانم بیرون کشید و
گفت:

- چته تو؟ فکر کردی خانه باباتی که ناز می کنی؟ پاشو خودت رو جمع کن،
ننه من غریبم بازی هم در نیار. نه شوهرت اینجا وایساده منتظر تو!

چنان در مقابل دایان خجالت زده شدم که دلم می خواست زمین دهان باز
کند و مرا ببلعد. چشمانم به اشک نشست و همه چیز از پشت پردهای از اشک
محو شد. دایان گفت:

- مگه نمی بینید حالشون خوب نیست؟
صدای هرنگ مثل آوار روی سرم خراب شد:
- کی گفته پسر خان با کلفتای خانه می خوابه! امشب خانۀ شما می خوابم تا بعد.

و از اتاق بیرون رفت. دایان کیفش را باز کرد. گوشی را به گوش گذاشت و دستگاه فشارسنج را به دست بی بی داد تا بالا نگهش دارد. خاتون غرید:
- زودتر لوس بازیت رو جمع کن، هرنگ که رفت، بیرون کلی کار ریخته.
دنیا با تعجب به خاتون و سپس به مادرش نگاه کرد. عمه خانم اشاره کرد چیزی نگوید. خاتون و دخترها از در بیرون رفتند. دایان گفت:
- فشارش خیلی پایینه. بخوابونش زمین دنیا پاهاشم بگیر بالا.
- نه، باید برم بیرون، باید برم کمک. خوبم. ممنون.
بی بی گفت:

- خودم کارا رو می کنم، نمی خواد تو بیای کمک. جواب خاتونم خودم میدم.
حالا که می دانستم امشب هرنگ در این اتاق نمی خوابد خیالم آسوده شده بود. می دانستم در این خانه هیچ دوستی ندارم، نمی خواستم بیشتر از این دشمن تراشی کنم و خودم را به دردسر بیندازم. تمام کم کاریهای من به حساب پدرم نوشته می شد و آنها چوبش را می خوردند.
به زحمت ایستادم و گفتم:

- نه بی بی جان، میام کمک.
سرم گیج رفت و سکندری خوردم. دایان با نگرانی گفت:
- به نظر منم حق با بی بیه. بهتره امشب استراحت کنید.
بی بی گفت:

- دیدی آقای دکترم حرف من رو می زنه. دکتر جان یه فشار منم می گیری؟
دنیا و عمه خانم به خنده افتادند. دایان درحالیکه با نگرانی به من نگاه می

کرد گفت:

- بی بی وقت گیر آوردیها.

بی بی بور شد اما چیزی نگفت. عمه خانم تشر زد:

- دایان!

دایان روی زمین نشست و گفت:

- بیا فشارت رو بگیرم، بی بی ببینم تو در چه وضعی هستی، گمونم باید بهت

چند روزی استعلاجی بدم تا حالت حسایی جا بیاد.

عمه خانم گفت:

- بهتره بریم بیرون، اونجا براش نسخه بیچی. آسو شاید بخواد استراحت

کنه، شما که باشید نمی شه که.

دایان به سرعت ایستاد و گفت:

- بی بی اخراج شدیم. بریم جای دیگه که گمونم زندایی هم الان فشارش

گرفتنی باشه.

بلند شد و با گفتن: با اجازه خانم. از در بیرون رفت. عمه خانم گفت:

- خودت رو ناراحت نکن. این روزاهم می گذره.

هنوز هم ته لهجه ای از ده را با خود داشت. هرچند به شدت سعی می کرد

آن را پنهان کند. لبخند تلخی زدم و سر به زیر انداختم. دنیا پرسید:

- بمونم کمکت کنم؟

سر تکان دادم. لبخندی زد و گفت:

- به اون پسرۀ عوضی هم اهمیت نده، لیاقت تو رو نداره.

اشک روی صورتم غلتید. به زحمت لبخند زدم. و او هم رفت.

میان اتاق تنها نشسته بودم و با خود می اندیشیدم به کدامین گناه بود که

سرنوشتی چنین برایم رقم خورد؟ کاش می توانستم زمان را به عقب برگردانم.

کاش به پای پدرم می افتادم یا برادرهایم که از من بگذرند و مرا به خونبسی به

خانه آقاخان نفرستند.

پدرم اگر می دانست خان در چه اندیشه ای است هیچگاه راضی به این کار نمی شد اما سرنوشت بی آنکه ما در آن نقشی داشته باشیم مسیر خود را می رفت.

بی بی دوباره به اتاق برگشت. نگاهش کردم. با خنده گفت:

- دکتر گفت کمکت کنم، به خاتونم گفت تو باید استراحت کنی فشارت پایینه. خاتونم از سر خونت گذشت و گفت بخوابه تا فردا.

- خوبم بی بی، میرم بیرون کمک.

- ها، می خوای بگی تو از خاتون بدتری و لجبازتر. بیرون سرده دختر، شباً هنوز گزنده است، تو هم ناخوش احوال. کم این چند روزه بدی دیدی که الانم خودت به جون خودت افتادی. حالا اونا از خر شیطان زیر او مدن تو رفتی بالا؟
- نمی خوام بابامه...

سکوت کردم. بی بی گفت:

- همین اینان باباته میگن؟ گوش کن دختر جان، از فردا یه گوشت رو در کن و یه گوشت رو دروازه و گرنه زندگی خیلی برات سخت می شه. من خودم به قرصی که بابام به بابای خان داشت آمدم تو این خونه. کم حرف نکشیدم از بابا و ننه آقاخان. همین خاتون کم خون به جیگرم نکرد. اما چی شد؟ مُردم؟ نه! می بینی که حالا عزت و احترامم دارم. هیچکی بدون بی بی نمیتانه آب بخوره. سرت پایین باشه به کارت خودت برس و گزک دستشان نده. امشب استراحت کن، نگرانم نباش فردا تلافیشه سرت در میارن!

با خود اندیشیدم حق با بی بی است، بهتر بود امشب را استراحت می کردم، فردا روز جدیدی بود و می دانستم که باید قوی باشم. باید هرطور که می شد به خانواده ام خبر می دادم آقاخان چه خوابی برایشان دیده و چه نقشه ای در سر دارد و برای این کار باید زنده می ماندم و بالاتر از آن اعتماد دیگران را جلب می

کردم تا اجازه بدهند به دیدن خانواده ام بروم و ماجرا را برایشان بگویم.
کمکم کرد لباسهایم را تعویض کردم. رختخوابم را پهن کرد و پیش از آنکه از
در بیرون بروم گفت:

- بار اولته تو این خانه می خوابی، نیت کن از همه دردا خلاص شی بی بی.
واسه منم دعا کن منم از همه دردا خلاص شم.

و از در بیرون رفتم. خسته بودم. خسته تر از مردانی که تمام روز را زیر تیغ
آفتاب تلاش کرده بودند. خانه در سکوت فرو رفته بود. وهم آور و تلخ. ناگهان
اندیشیدم اگر نیمه شب کسی به این اتاق بیاید؟ کاش می توانستم در را قفل
کنم اما جرأت نداشتیم. سرم را زیر پتو فرو بردم. ذهنم بیدار بود اما چشمانم
یارای مقاومت نداشت.
و خواب مرا در ربود.

فصل دوم

صبح روز بعد با تکانهای دست بی بی چشمانم را باز کردم. هنوز خسته بودم و به شدت خوابم می آمد. چند ثانیه ای طول کشید تا بفهمم کجا هستم و چه اتفاقی افتاده است. بی بی به آرامی گفت:

- پاشو دختر، نماز صبحت قضا می شه.

- خسته ام بی بی.

- پاشو، خاتون هم سفارش کرده صبح زود بیدارت کنم که از کار وای نمونیم.

با شنیدن اسم خاتون، خواب از سرم پرید. نشستم و گفتم:

- خودشانم بیدارند؟

بی بی چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- هنوز خوابی؟ خان و خاتون الان از خواب پا می شنند؟ مانده تا بیدار شن.

پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن که امروز خیلی خیلی کار داریم.

بلند شدم و جایم را جمع کردم. روی ایوان که رفتم تعجب کردم. هوا هنوز

تاریک بود و زمین و زمان در سکوت فرو رفته بود. از سرمای صبحگاهی

مورمورم شد. اواسط فروردین بود و شبها هنوز به شدت سرد بود. حیران

ایستاده بودم که بی بی به طرفم آمد. دستم را کشید و به آرامی گفت:

- اینجا چرا وایستادی، بیا بریم مطبخ.

به دنبال بی بی روان شدم و در تاریک و روشن خانه حیاط را کاویدم. بی بی گفت:

- تو برو تو مطبخ و ظرفای کثیف رو جمع کن تا پیام و با هم بشوریمشان، منم برم گاو بدوشم.

سرتکان دادم. بی بی راه افتاد و من همچنان ایستاده بودم. غرید:

- ها؟ چرا نمیری؟

- مطبخ کجان؟

بی بی برگشت و مرا تا جلوی در مطبخ برد و گفت:

- آیم بذار جوش بیاد برای چایی. آقاخان از چایی کهنه دم تازه جوش خوشش میاد. من زود گاو می دوشم و میام. تا تو ظرفا رو دسته بندی کنی من آمدم.

و رفت. وارد آشپزخانه شدم. به قدری همه جا شلوغ و ریخت و پاش بود که وحشت کردم. گیج شده بودم و نمی دانستم از کجا باید شروع کنم. چند دقیقه ای ایستادم تا کمی ذهنم مرتب شد و بعد شروع کردم به جمع کردن آشپزخانه. به یاد نداشتم در خانه مان هیچگاه این وقت صبح از خواب بیدار شده باشم و آمده باشم سراغ کار. مادرم همیشه خودش همه کارها را می کرد و من سبکبال و شاد از این سو به آن سو می خرامیدم.

حتی به یاد دارم خواستگاران را که پدرم به بهانه های مختلف رد کرده بود تا کسی باشد که بتواند برایم کلفتی بگیرد تا در عذاب نباشم. من تنها دختر کل خانواده بودم. عمویم فقط پسر داشت و مادرم هم همین طور. به قول خودش مرا با نذر و نیاز از خدا گرفته بود چرا که معتقد بود خانه ای که دختر ندارد بچه ندارد.

دسته کردن ظرفها تمام شد و بی بی نیامد. دسته های ظروف را یکی یکی برداشتم و لب پاشویه توی حیاط آوردم. تازه یادم افتاد به صورتم آب نزده ام.

شیر آب را باز کردم و مشتی آب به صورتم زدم. خنکای آب تا مغز استخوانم نفوذ کرد و حالم را جا آورد. صدایی از پشت سرم گفت:

- چقدر زود از خواب بیدار شدیدی؟

با ترس به عقب پریدم.

- بازم شما رو ترسوند. ای بابا چم شده یه ریز در حال ترسوندن شما

هستم.

- سلام.

- سلام، صبح شما به خیر.

دایان بود. ایستاده بود و منتظر بود از کنار پاشویه کنار بروم.

- حالتون بهتر شده؟

- حالم؟

خم شد و مشتی آب به صورتش زد و گفت:

- دیشب فشارتون خیلی پایین بود؟

- ها! بهترم.

- چرا آنقدر زود بیدار شدید؟ بهتره برید استراحت کنید. با حال دیشبتون

به نظر من امروز اصلاً از رختخواب بیرون نیاید.

سر به زیر انداختم. دستهایش را در هوا تکان داد تا آبشان را بگیرد و گفت:

- ووی چقدر سرده.

- برید تو خان، بیرون سرده.

خیره شد به من و گفت:

- خان؟ خان باباته دختر جان، اسم من دایانه. حالا فوق فوقش بهم بگو دکتر،

خان یعنی چی؟

خجالت زده سر به زیر انداختم. گویا اشتباه برداشت کرد و گفت:

- معذرت می خوام قصدم توهین به پدرتون نبود.

سرتکان دادم و گفتم:

- می دانم خا... آقای دکتر.

خندید و گفت:

- بی بی کجاست؟ بیاد دو سه تا قرص و آمپول تلکه ام کنه.

- رفته طویله شیر بدوشه.

- صد بار بهش گفتم دیگه سنش واسه این کارا خوب نیست. تو چرا تو سرما

وایسادی؟ برو تو سرده.

- باید ظرفا رو بشورم. چایی...، وای یادم رفت کتری رو آب کنم بذارم رو

آتیش.

با تعجب گفت:

- هیچکس دیگه غیر از تو نبود روز اول ازش بخوان چایی درست کنه.

- الان چایی رو آماده می کنم آقا.

- عجله نکن، من از سرما... چیزه... یعنی... باید می رفتم دستشویی که بیدار

شدم، الان که وقت چایی نیست.

سر به زیر انداختم. چقدر با همه فرق داشت. چه ساده حرفش را می زد و

چقدر خودمانی بود. انگار سالهاست می شناسمش و یا او مرا می شناسد. با

صدای بی بی به خودم آمدم:

- دکتر اینجا چه می کنی؟

- سلام، صبح به خیر بی بی.

- سلام به روی ماهت. سرده، با یه لا پیرهن اینجا چرا وایستادی؟

- منو که می شناسی بی بی!

بی بی خندید و گفت:

- دیشب سرمان شلوغ بود یادم رفت نبات داغت بدم.

دایان خندید و گفت:

- دیدی میگم تو هم یه پا دکتری واسه خودت داری.
من گفتم:

- چای زنجبیلم خوبه، گرم می کنه آدمو.

- بهبه، بی بی واسه ات رقیب پیدا شده تو دکتری.

- خوب اون مدیره، رقیب نیست که. بی بی اش دکتری بود واسه خودش. هر کی هر مرضی داشت می رفت پیش بی بی این.

دایان رو به من کرد و پرسید:

- جدی بی بی خونه شما عطار بود؟

با تعجب نگاهش کردم. بی بی به قهقهه خندید و گفت:

- مادر بزرگش رو میگم پسر جان. بی بی خانه شما...

و دوباره به قهقهه خندید. دایان خجالت زده پشت سرش را خاراند و گفت:

- حالا من رو سرکار میذار بی بی؟

و رو به من ادامه داد:

- واقعاً مادر بزرگتون عطار بود؟

- عطار؟

- ببخشید منظورم داروی گیاهیه. یعنی کسی که از دارو گیاهی سر درمیاره.

- ها، بود.

- چه عالی؟ الان در قید حیات هستند؟

نگاه متعجب مرا که دید گفت:

- زنده اند؟

بی بی به جای من جواب داد:

- نه، عمرش رو داده به شما.

دایان با ناراحتی گفت:

- چه حیف.

و دماغ شد. به سختی به خودم جرأت دادم و گفتم:

- منم بلدم.

دایان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- واقعاً بلدید؟

- ها! بی بیم یادم داده.

- چه عالی! پس حسابی می توئم از تون چیز یاد بگیرم.

- چیز؟

- منظورم خواص گیاهانه. می خوام برای پایان نامه ام روی خواص گیاهان

دارویی کار کنم.

نگاه سرگشته مرا که دید خندید و گفت:

- ولش کن. بعداً برات مفصل تعریف می کنم یعنی چی.

بی بی که به آشپزخانه رفته بود کتری به دست بیرون آمد و غرولندکنان

گفت:

- آو چرا نداشتی جوش بیاد دختر، آتیشم باید بگیرونیم. دکتر ولش کن کار

داریم به خدا. می خوام خاتون بندازی به جان من و این دختر؟

- نوکرتم هستم بی بی چرا عصبانی میشی؟ آتیش با من.

و فوراً به طرف آشپزخانه به راه افتاد. بی بی گفت:

- همونجا ماتت نبره، بگیر این کتری رو آب کن من برم این پسره خودش

نسوزانه.

کاش همه چیز یک جور دیگر بود! کاش به اسم عروس، آن هم عروس

خونبس به این خانه نیامده بودم. به آسمان نگاه کردم. آیا می توانستم تاب

بیاورم و فرو نریزم. می توانستم از این خانه و آدمهایش نگریزم و بار تمام

مشکلات را به دوش بکشم؟

اگر الان در خانه خودمان بودم؟! می توانستم بگریزم. همه خواب بودند و بی

بی سرش به دایان گرم بود. می رفتم. خیلی دور، شاید خانه؟ اما نه، اگر برمی گشتم خانه حتماً دوباره پسم می فرستادند. اما اگر به بابا می گفتم خان چه خوابی برایشان دیده است؟ ناگهان چیزی در مغزم جوشید؛ اگر باورشان نمی شد چه؟ شاید می رفتم جای دیگری. می رفتم صحرا تا دست هیچکس به من نرسد. آنگونه شاهو هم باز نمی گشت و هیچ اتفاقی هم نمی افتاد. اگر...

به خودم نهیب زدم: هرگز، می خوی خونت بریزند. نه تو زن هرنگ شدی، گیرم نشدی، گیرم یه صیغه سه ماهه ساده ان، مگر نه خان قول شرف داده عقدت کنه به زودی؟ شاید نشد؟ خوب شد چه؟ اصلاً رفتی صحرا و گیر آدمای خان افتادی؟ نه برت می گردونن همینجا و روزگارت بدترم می شه؟ دیوونه شدی آسو؟

و دیوانه شده بودم. آنقدر احساسات متفاوت در ذهنم می جوشید که جایی برای عقل نداشتی بود.

- آسو...

به خودم آمدم. آب کتری سر می رفت و من همچنان نیم خیز مانده بودم. به سرعت کتری را به دست بی بی دادم. دلم می خواست بروم داخل مطبخ. می خواستم یک بار دیگر دایان را ببینم و او با من همکلام شود. حرفهای محبت آمیز او تنها دلخوشی ام در این خانه بود. اما به خودم نهیب زدم: برگرد و برو لب پاشویه. آب سرد حالت رو جا میاره، و لب پاشویه برگشتم و مشغول شستن ظرفها شدم.

آفتاب تازه داشت برمی آمد. هوا هنوز هم سرد بود و آب بینهایت سردتر. انگشتهایم از شدت سرما قرمز شده بود و به گزگز افتاده بود. دایان یک دسته ظرف روی زمین گذاشت و گفت:

- هوا سرده. می داشتید بعد. دخترها هم بیدار می شدند کمک می کردند.

من یک دختر ساده روستایی که هر محبتی می توانست قلبم را بلرزاند زیر

لطفهای کوچک اما دریایی دایان هر لحظه بیشتر در خود فرو می ریختم. می دانستم دختر شهریها اگر جای من بودند اصلاً به خیالشان هم نبود، خودم دیشب طرز برخورد و نگاه دنیا با هرنگ را دیده بودم. انگار نه انگار که او مرد است و دنیا زن. اما من نمی توانستم جلوی غلیان احساس در وجودم را بگیرم. این ممنوعه ترین احساس دنیا برای من بود و داشت توی قلبم ریشه می دوانید. دلم می خواست فرار کنم، برگردم خانه پدرم و دایان و کلام محبت آمیزش را فراموش کنم.



- شما حالتان خوش نیست؟

- نه، چیزی ام نیست.

و به واقع چیزی هم نبود. دلم می خواست سرمای آب مغزم را بشوید و مرا از اوهام بیرون بیاورد. این مرد زیبارویی که رو به رویم ایستاده بود، با آن چشمهای قهوه ای روشن و موهای بینهایت مشکی که کم مانده بود روی شانه هایش برسد، به من یادآوری می کرد هنوز هم یک زن هستم و هر رفتار محبت آمیزی می تواند قلبم را بلرزاند. آن هم منی که این روزها از تمام مردهای اطرافم بدی دیده بودم. پدرم مرا به خونبس، پیشکش خان کرده بود. برادرانم مرا در این وانفسای اهریمنی تنها گذاشته بودند. پسرعمویی که تاوان گناه کرده اش را به عهده من گذاشته بود و همسری که مرا از کنیزکان نیز پست تر می دانست و حتی حاضر نبود نگاهم کند. من به این خنکای آب نیاز داشتم تا خیالات تلخ را از لوح ضمیرم بشوید.

می دانستم او به زودی می رود و حتی از یاد خواهد برد من در این گوشه دنیا باید با سرنوشتی غریب دست و پنجه نرم کنم. راستش از دیشب که هرنگ مرا نخواست بود، یک طمانینه خاصی توی قلبم حس می کردم. انگار خیالم راحت

شده بود دست درازی ای در کار نیست و لازم نیست عروس واقعی خان باشم. دیشب به حرفهای هرنگ اندیشیده بودم و دیده بودم کنیز این خانه باشم بهتر است تا در کنار او شب را به صبح برسانم و این خود غنیمتی بود. هر چند پیش از آمدن به خانه خان زنهای زیر گوشم خوانده بودند:

- بدترین چیز برای یه زن اینه که مردش نخوادش. هرنگ خان به هر ترتیبی شده تو رختخواب خودت نگه دار که مردی که رختخواب تونه گرم نکنه رختخوابش جای دیگه گرم می شه.

و برای من کوچکترین اهمیتی نداشت که او کجا و با چه کسی رختخوابش را گرم خواهد کرد.

صبح شروع شده بود و کم کم خانه رنگ و بوی دیگری می گرفت. ماه منیر و بچه هایش که وارد خانه خان شدند، سر و صداها بیشتر هم شد. بی بی تند و تند سفره صبحانه را می چید و من توی آشپزخانه وسایل را آماده می کردم. پنیر و مربا را توی ظرف می ریختم، توی سینی می چیدم و تا پشت در اتاق می بردم و رقیه سینی را می گرفت و می برد داخل تا بی بی سفره را بچیند. چاییها را ریختم و به دست رقیه دادم. رقیه ای که انگار به کلفتشان نگاه می کرد و انگار نه انگار روزگاری با هم در یک کلاس درس خوانده بودیم و تصدیق ششم را گرفته بودیم.

می خواستم برگردم که خان با صدای بلندی گفت:

- عروس کجاست؟

- توی مطبخ یه چیزی می خوره.

- نه، بیاد اینجا. مهمان عزیز داریم نمی شه عروس توی مطبخ باشه.

قدمی بیشتر برنداشته بودم که رقیه برگشت و صدایم زد:

- آقا جانم میگه بیا صبحانه را با ما بخور.

برگشتم و درحالیکه از خجالت و دلشوره دست و پاهایم می لرزید قدم به

داخل اتاق گذاشتم. اینجا بزرگترین اتاق این خانه بود که با یک پنج دری زیبا به ایوان بلند خانه راه داشت. خان داده بود پنجره ها را از شهر آورده بودند. چوب و شیشه های رنگی. می گفتند می خواهد با این کار جلال و جبروتش را به رخ مهمانها بکشد، اما هر چه بود محسور کننده بود. یکی دوباری ظهر عاشورا توی این اتاق بودم و دیده بودم بازی رنگها چقدر زیباست.

همه دور سفره بزرگی که پهن بود نشسته بودند. آقاخان و خاتون بالای سفره نشسته بودند. در کنارشان بانو در کنار همسرش آقای حبیبی و در کنار او دنیا. دست راست آقاخان پسرش شاهرخ و در کنار او همسر ماه منیر. دایان در کنار او بود و در کنارش پسر کوچکتر آقاخان، مجید، نشسته بود. فاطمه و رقیه در کنار برادرشان نشسته بودند و پایین سفره ماه منیر بود و بچه هایش.

سلام کردم و تک و توک جوابی شنیدم. دنیا برایم جا باز کرد و من در کنارش نشستم. سر بلند کردم، دایان رو به رویم نشسته بود و با مهربانی به من نگاه می کرد. درحالیکه قلبم به شدت می تپید، خجالت زده سر به زیر انداختم. همه ساکت بودند. انگار سنگینی حضور من نه تنها خودم که همه را داشت خفه می کرد. خان گفت:

– بسم الله، قابل تعارف نیست.

آقای حبیبی، پدر دایان، بود که گفت:

– اختیار دارید، خیلی هم شاهانه است، مثل همیشه.

دستها به سوی سفره دراز شد. خان پرسید:

– هرنگ کجان؟

دنیا سقلمه ای به پهلویم زد. سر بلند کردم. آقاخان به من خیره شده بود.

ماه منیر پیشدستی کرد و گفت:

– خانه ما، خواب بود آقاخان. دلم نیامد بیدارش کنم.

– خانه تو چکار می کرد؟

همه ساکت شدند.

- عروس، دیشب هرنگ خانه نیامد؟

حالا دیگر صددرصد مخاطبش من بودم. سر به زیر انداختم.

خاتون گفت:

- نه، رفت خانه ماه منیر.

- استغفرالله. پاشو عروس، برو مطبخ بساط صبحانه رو جمع کن و برو خانه

ماه منیر و با شوهرت صبحانه بخور.

احساس می کردم دارم خفه می شوم. یکجور ترس آمیخته با خجالت،

بهخصوص در حضور دایان در تمام جانم ریشه دوانده بود.

- خان...

آقاخان نگذاشت خاتون چیزی بگوید. تشر زد:

- چرا نشستی دختر مرتضی، پاشو.

عمداً آخر اسم پدرم را نگفته بود تا تحقیرش کند. بلند شدم. ماه منیر گفت:

- پس منم باهاش میرم.

- تو کجا؟ خودش میره. می خواد با شوهرش صبحانه بخوره تو شوهرت نه

اینجاست؟

- بلد نیست خانه ما را آقاخان. میگم برم گم و گور نشه.

- با بی بی میره. بی بی میذارش و برمی گرده.

بی اختیار نگاهم به طرف دایان کشیده شد. داشت صبحانه می خورد و انگار

نه انگار که داشتند مرا برای رفتن به قربانگاه آماده می کردند. ماه منیر نشست و

چهره درهم کشید. دایان سر بلند کرد. برای یک لحظه نگاهمان درهم گره

خورد. به سرعت چشم چرخاندم و سر به زیر انداختم. آقاخان گفت:

- چرا ایستادی؟ برو دیگه.

از در بیرون رفتم. بی بی مرا که در مطبخ دید تعجب کرد.

- صبحانه خوردی؟

- نه، خان گفت برم خانه ماه منیر با هرنگ صبحانه بخورم.

- خان گفت؟

- ها.

بی بی در فکر فرو رفت.

- خوب که این طور. بذار پس صبحانه ببندم ببری. چایی... میتانی اونجا

چایی درست کنی؟

- ها، میتانم.

غمگین بودم. بی بی هم متفکر بود. انگار او بیشتر و بهتر از من می دانست خواسته خان چیست. روی سکو نشستم و در فکر فرو رفتم. خنجر شبرنگ را در اتاق جا گذاشته بودم و رفتن به آنجا را هم جایز نمی دانستم. می ترسیدم بی بی شک کند و آنگونه دیگر نمی توانستم به پدرم خبر بدهم در این خانه چه شنیده ام.

- چیه؟ غمبرک زدی؟

فاطمه بود. ایستادم و سر به زیر انداختم.

- بی بی بچه آماده ان؟

- ها، دارم می بندمش.

- خان گفت ببریش تا خانه ماه منیر.

و خطاب به من ادامه داد:

- شانس آوردی آقاجانم هوات رو داره دختر مرتضی.

- به آقاجانم چرا بد میگی؟

یکه خورد، اما خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- من جای تو بودم اسم آقاجانم دیگه نمی آوردم عروس خونبس.

- به خونبس آمدم، دعوا تموم شه از سر...

- زبانشم چه درازه!

دستش را به نشانه تهدید بالا آورد و گفت:

- درسته من مثل ماه منیر بلد نیستم از حقم دفاع کنم، اما دیگه بی عرضه هم نیستم تو وایسی جلوم و جوابم رو بدی. مواظب باش چی میگی که هرنگ رو خبر کنم می دانه چطور از پست بر بیاد.

بی بی پادرمیانی کرد و گفت:

- خوب دیگه، برو سر سفره نمی خواد به کسی هم چیزی بگی، خودتان با هم حلش کنید بره حالا می خواد صغری کبراش کنه.

- بی بی دیدی که زبانش چه درازه.

- تو هم جوابش دادی دیگه دختر، برو صبحانهات رو بخور

چایی ات از دهن افتاد.

فاطمه درحالیکه با تهدید نگاهم می کرد از آشپزخانه بیرون رفت.

بی بی گفت:

- سری رو که درد نمی کنه دستمال نمی بندند دختر.

- به آقا جانم بد میگه.

- بذار بگه، حرف باد هواست باد می بردش.

چهره درهم کشیدم و سر به زیر انداختم. می توانستم هر چیزی را تحمل

کنم جز اینکه کسی در مورد پدر و مادر و خانواده ام حرفی بزند. بی بی در

سکوت بچه را بست و به دستم داد. پرسید:

- خانه ماه منیر بلدی؟

- خان گفت شما ببریدم.

سر تکان داد. ماه منیر وارد آشپزخانه شد. بی بی ترسخورده گفت:

- یا بسم الله. چتانه شما خواهر این میره آن یکی میاد؟

- با آسو حرف دارم.

نگاهش کردم. ناگهان دست انداخت و موهایم را به مشت گرفت و کشید. از درد آخی گفتم و گردنم با فشار دستش کج شد.

- خوب گوشت باز کن من نه رقیه ام که بچه باشه، نه فاطمه که بلد نباشه حرف بزنه، چنان حقه کف دستت میذارم که خبرش برای مرتضی هم بره. شنیدی چی گفتم؟

از درد و سوزشی که در سرم پیچیده بود چشمهایم پر از اشک شده بود. بی بی گفت:

- بسه دیگه، خجالت داره.

و سعی کرد دست مشت شده ماه منیر را از موهایم باز کند. فشار هر لحظه بیشتر می شد و من بیشتر خم می شدم.

- فقط خواستم یادت بمانه تو این خانه کی هستی و چی هستی دختر مرتضی.

درد گفتن دختر مرتضی بیشتر به جانم بیشتر می زد تا درد کشیده شدن موهایم. حالا به وضوح اشک روی صورتم جاری شده بود.

بالاخره موهایم را رها کرد و گفت:

- یه چیز دیگه هم تو گوشت فرو کن، برادر من با کلفت خانه نمی خوابه، اگر رفتی و باهات خوابید بدان تو از کلفتم پست تری و آقا جانم خواسته صبح اول وقت پیشکشت کنه به پسرش.

و درحالیکه لبخند پیروزی بخشی روی صورتش بود از در بیرون رفت. به گریه افتادم. نمی دانم از درد کتکی بود که خورده بودم یا از درد حرفهایی که شنیده بودم. بی بی بازویم را نوازش کرد و به نجوا گفت:

- دستت بشکنه ماه منیر صبح اول صبحی این چه کاری بود آخه.

زیر بازویم را گرفت و گفت:

- به حرفاش گوش نده، نگران چیزی هم نباش. هرنگ شوهرته، حالا هر چی

اینا دلشان می خواد بگن یا هر جور بخوان نذارن شما دو تا تنها باشید. خودشانم می دونند هرنگ دلش نازکه، می ترسند تنها بمانید دلش رو ببری دستشان جایی بند نباشه. من بزرگشان کردم. همه شانه. از این ور پریده تا اون خدایامرز. اگر بتانی دل هرنگ به دست بیاری کسی جرأت نداره نگاه چیت کنه. بلند شدم. حرفهای بی بی اصلاً برایم مهم نبود. اصلاً هرنگ در هیچ کجای زندگی من نبود که بخوام دلش را به دست بیاورم. دلم می خواست فرار کنم، من هم بروم همانجا که پسرعمویم رفته بود. اینگونه دیگر دست هیچکس به من نمی رسید.



- خوبید؟

دایان بود که روی ایوان ایستاده بود. فقط همین را کم داشتم. سر به زیر انداختم و بقچه را محکمتر به خودم فشردم. بی بی گفت:
- ور پریده ها...

دایان با نگرانی به من نگاه کرد. از دستش عصبانی بودم. از دست همه عصبانی بودم. به سرعت از پله ها سرازیر شدم. صدایش را از پشت سرم شنیدم که گفت:

- بی بی با ماشین برسو نمتون؟

- نه، پیاده میریم.

خودش را به من رساند و گفت:

- بگم دایان با ماشین ببردمان؟ دور نیستا، فقط اگر تو می خوای...

- نه بی بی، بذار ده ببینه عروس آقاخان شب پیش شوهرش نبوده و حالا

داره براش صبحانه می بره.

قطرات اشک روی صورتم سر می خورد و زیر چانه ام به هم می رسید. بی بی

در سکوت در کنارم قدم برمی داشت و من محکم و استوار به سوی مردی می رفتم که مردم نبود.

فصل سوم

بی بی سفره را چید، چایی را دم کرد و رفت. قبل از رفتن سفارش کرد:
- خیلی یواش بیدارش کن. اگر بلند صدایش بزنی بدخلق می شه. یه جووری بیدارش کن که اخم و تخم نکنه پشت.

اینجا خانه ماه منیر بود. دختر بزرگ آقاخان. یک حیاط بزرگ داشت و یک عمارت وسط حیاط. همه چیز در کنار هم ساخته شده بود تا دسترسی به همه چیز ساده باشد. بی بی گفته بود: طرح اینجا رو آقای حبیبی داد. شبیه خانه شهریه‌ها شده. خدا خیرش بده همه چیز دم دسته و راحت. چهار تا هم توش اتاق درآورده که راحت باشن همه و واقعاً هم با همه خانه‌هایی که دیده بودم فرق داشت. آشپزخانه داخل ساختمان بود و به یک هال بزرگ باز می شد.

مدتی گیج و حیران نشستم و به خانه و وسایلیش نگاه کردم. کتری می جوشید و سفره همینجور پهن بود. آنقدر گرسنه ام شده بود که دلم می خواست یک بره سر سفره بود و می خوردمش. با ترس و لرز و از شدت گرسنگی بلند شدم و به اتاقی که بی بی گفته بود هرنگ در آنجا خوابیده است رفتم.

لای در را باز کردم و گردن کشیدم. روی تشک خوابیده بود و پتو را دور خودش پیچیده بود. در را بستم و همانجا پشت در ایستادم. نمی دانستم چه باید بکنم و یا چگونه بیدارش کنم. گرسنگی ام بیشتر شده بود و مغزم را مختل کرده

بود. دوباره در را باز کردم و قدم به داخل گذاشتم. در کنار رختخواب نشستم و نگاهش کردم. آیا این مرد می توانست مرد زندگی من باشد؟ حالا که خواب بود راحتتر می توانستم نگاهش کنم. چهره زمخت مردانه اش زیر تیغ آفتاب قهوه ای شده بود. ابروهای مشکی پریشانش به رنگ سیل تاب داده اش بود.

نیم غلتی زد. از جا پریدم و قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد. دستم را روی قفسه سینه ام فشردم تا کمی بهتر شوم. دوباره نگاهش کردم، خواب بود و من مردد مانده بودم چگونه صدایش بزنم.

حرفهای بی بی مدام در گوشم زنگ می خورد و ترس از تنها بودن با او بیشتر باعث می شد دلم نخواهد بیدار شود. بالاخره به خودم غالب شدم و از جا بلند شدم. لقمه ای اگر در دهان می گذاشتم از شدت گرسنگی ام کم می شد و این بهتر بود تا بخوام او را از خواب بیدار کنم. هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودم که گفت:

- کی هستی؟

رنگم پرید. بیدار شده بود. به طرفش برگشتم و گفتم:

- سلام.

با دیدن من چهره درهم کشید و گفت:

- ماه منیر کجان پس؟

- خانه شما. آقاخان گفتن پیام اینجا براتان صبحانه بیارم.

- تنها آمدی؟

- نه، با بی بی.

- بی بی کجان که تو اومدی منو بیدار کنی؟

- رفت، آقاخان گفته بود منو برسانه و برگرده.

روی رختخواب نشست. قدمی به عقب برداشتم. متوجه ترسم شد و گفت:

- ها، مگه من لولو خور خوره ام.

خجالت زده سر به زیر انداختم. انگار که با خودش حرف می زد، گفت:
- خان چه فکری با خودش داره، کله سحر تو رو فرستادن که چی؟
یه لنگه پا ایستاده بودم و توان حرکت نداشتم. بالاخره متوجه من شد و
گفت:

- ها، چرا حیرونی؟

- صبحانه آماده ان. می خورید؟

- می خورم.

بلند شد. به سرعت از اتاق بیرون رفتم و خودم را به آشپزخانه رساندم. قلبم
به شدت می تپید. آنقدر ترسیده بودم که حد نداشت. دیگر مثل دیروز نبود. از
آن تندی و عصبانیت کاسته شده بود و این مرا به شدت نگران می کرد.
دقایقی طولانی طول کشید تا صدا زد:

- پس چایی کو؟

دو استکان چای ریختم و از آشپزخانه بیرون آمدم. از دیدن استکان دوم
تعجب کرد. پرسید:

- تو صبحانه نخوردی؟

- آقاخان گفتن پیام با شما بخورم.

- آقاخان همیشه دوست داره با کلفت خانه سر یک سفره بشینه. بی بی هم
همیشه با ما غذا می خوره.

حرفهایش همچون خنجر در قلبم فرومی رفت. به زحمت جلوی جمع شدن
اشک در چشمهایم را گرفتم. اشتهایم کاملاً از بین رفته بود و دیگر از آن
گرسنگی دقایقی قبل خبری نبود. با بی میلی شروع به خوردن کردم. هرنگ
گفت:

- حالا چرا آنقدر خودت رو محکم پوشاندی؟ مگه خان نفرستادت سر
صبحی سرگرمم کنی.

دستانم لرزید. چارقدر را محکم دور گردنم گره زده بودم و حواسم کاملاً به پیراهن و دامنم بود و حالا هرنگ از من می خواست کمی آزادتر باشم. لقمه را توی سفره رها کردم و سر به زیر انداختم. با بی تفاوتی گفتم:

- پاشو یه چرخه بزن ببینم خواهر مجتبی.

و به قهقهه خندید.

- آخ که قیافه برادرهات دیدن دارد. چه پزی داره که آسو توی خانه ات باشه

و تو راحت براندازش کنی.

قطرات اشک روی گونه هایم غلتید.

- بشت گفتم بودند نصف پسرای دهات اطراف خودشانه می چسبوندند به

داداشت که تو رو بگیرن؟

لقمه کره و مربا را توی دهانش چپاند و گفت:

- خواهر مجتبی... خان.

و دوباره به قهقهه خندید. ایستادم. با تحکم گفتم:

- کجا؟ بشین.

بی اختیار دوباره روی زمین نشستم. ادامه داد:

- تازه سر کیف آمدم. دست آقاخان درد نکنه. می دانسته داره چکار می

کنه.

خیره شد به من و گفتم:

- ها، چی شد؟ هنوز که خودت پوشاندی؟ نشونم بده آسو چی داره که این

همه خواهان داشت.

ترسیده بودم. به شدت ترسیده بودم و دستهایم یخ کرده بود. دلم می

خواست فرار کنم. دور سفره خودش را روی زمین کشید و به من نزدیک شد.

قلبم به شدت می تپید و تمام بدنم یخ کرده بود.

درحالیکه لبخند مضمّن کننده ای بر لب داشت گفتم:

- نشانم بده پیشکشی آقاخان چی هست.
و دست به گره روسری ام برد. بی اراده خود را عقب کشیدم. خنده روی
لبهایش خشک شد. چهره درهم کشید و گفت:
- چموشی!

و دوباره دست به گره روسری ام برد. آنقدر ترسیده بودم که بر روی هیچیک
از کارهایم اختیاری نداشتم. دوباره و درحالیکه قطرات اشک با لرزش آشکار
بدنم هماهنگ شده بود سر عقب کشیدم. دستش را بالا برد و یک کشیده محکم
زیر گوشم خواباند.

- برای من چموش بازی در نیار. ناز می کنی؟ فکر کردی من کی هستم؟
همونا که مجیز داداشای بی غیرت می گفتند که تو رو بهشون بدن یا باباتم که
نازت بکشم.

دست به روسری ام برد و درحالیکه من هنوز از شدت ضربه ای که خورده
بودم گیج بودم گره اش را با شدت باز کرد. روسری را از سرم کشید و گفت:
- به خیالت خان سر صبحی فرستادت اینجا بهم چایی تلخ بدی؟ خان می
دانه چه می کنه.

با دو دست موهایم را پوشاندم. انگار فراموش کرده بودم این مرد از دیروز
محرم من شده است. آنقدر ترسیده بودم که مغزم کار نمی کرد. دستانم را با
خشونت کشید و به صورتم خیره شد.
- سرت بالا کن ببینمت.

سرم را بلند نکردم. دستانم را تکان داد و گفت:

- با توئم دختر، سرت بالا کن ببینمت.

نگاهم را از زمین گرفتم و به او خیره شدم. ناگهان در عمق چشمانش
مهربانی ای آمیخته با هوس شعله کشید. آنقدر از چیزی که دیده بودم وحشت
کردم که به سرعت نگاه به زیر انداختم.

دستانم را رها کرد و همان طور که آمده بود سر جایش برگشت و در سکوت مشغول خوردن صبحانه اش شد.

من همان طور صمم بکم نشسته بودم و فقط اشک می ریختم. صبحانه اش را تمام کرد و بی آنکه چیزی بگوید از در بیرون رفت. با رفتنش بغضم شکست و به شدت به حق افتادم.

نمی دانم چقدر همانجا نشستم و گریه کردم. دلم که خالی شد بلند شدم، سفره را جمع کردم و ظرفها را شستم. مردد مانده بودم به خانه آقاخان بازگردم یا منتظر بمانم کسی به دنبالم بیاید. بیشتر هم ترسم از این بود مسیر برگشت را گم کنم و نمی دانستم آن وقت چه می شود.

بلند شدم و از روی کنجاوی گشتی در اتاقها زدم. رو به روی آینه ای که به دیوار آویخته شده بود مکث کردم. لبم از شدت ضربه هرنگ شکافته بود و رد خون گوشه لبم نشسته بود. دستم را به طرف صورتم بردم. هنوز هم جای ضربه ها درد می کرد. دست کشیدم روی لبم. خون خشک شده بود. به آشپزخانه رفتم و صورتم را شستم. لبم گزگز می کرد.

آشپزخانه مدرن بود، بزرگ و قفسه بندی شده. یک شیر آب هم تویش بود و دیگر لازم نبود بروی لب پاشویه و ظرف بشوری و همین بهترین چیز بود. تازه شیر بالا بود و می توانستی ایستاده ظرفها را بشوری. از لذت کار کردن با این شیر و این طرز ظرف شستن بود که بیشتر ظرفهای ماه منیر را شستم و خشک کردم و سرجایشان گذاشتم.

درد صورتم و گزگز لبم را فراموش کرده بودم. حوصله ام سر می رفت. چرخه در اتاقها زدم. چهار تا اتاق که درهای همه شان به حال بزرگ اصلی باز می شد. همه اتاقها پنجره داشتند و نور خورشید درونشان راه می یافت. از پنجره اتاقها درختان باغ مشخص بود و منظره زیبایی را به رخ می کشیدند. می شد ساعتها پشت هر کدام از پنجره ها ایستاد و باغ را با آرامش تماشا کرد.

نزدیک ظهر بود که بی بی به دنبال آمد. مرا که دید روی گونه اش کوبید و گفت:

- خاک بر سرم لبت چپ شده؟

دست روی لبم کشیدم و گفتم:

- چیزی نیست.

- زدت؟ بد بیدارش کردی ها؟

- نه به خدا، اصلاً وایسادم خودش بیدار شد.

- پس چرا دست روت بلند کرد؟ جوابش رو دادی؟ ها؟

خجالت می کشیدم به بی بی بگویم چون نمی خواستم اجازه بدهم روسری ام را باز کند توی صورتم خوابانده بود. بی بی هی غرولند می کرد و زیر لب حرف می زد و من در سکوت به دنبالش قدم برمی داشتم. نمی دانم چرا دلشوره گرفته بودم و هر چه بیشتر به خانه آقاخان نزدیک می شدیم دلشوره من بیشتر می شد. ترس اینکه دایان تا الان در موردم چه فکری کرده بود و با دیدنم چه افکاری به سراغش خواهد آمد داشت دیوانه ام می کرد. نمی دانم چرا طرز فکر این پسر آنقدر برایم مهم شده بود. انگار او تنها کسی بود که باید در قبالش پاسخگو باشم. کمی هم از این ناراحت بودم خاتون و دخترانش با دیدن لب کبودم چقدر خرسند و شادمان خواهند شد.

قدم به داخل خانه گذاشتم. بوی غذا همه جا پیچیده بود و تازه یادم آمد چقدر گرسنه ام. بی بی گفت:

- خاتون تو اتاق بزرگه، برو اونجا.

راه افتادم. بی بی از پشت سرم گفت:

- یادت نره دستش ببوسی، دست عمه خانم ببوس.

سر تکان دادم و دوباره به راه افتادم. وارد اتاق که شدم ماه منیر با چشمهای ریز شده توی صورتم دقیق شد. مستقیم به طرف خاتون رفتم. به صورتم نگاه

نمی کرد. خم شدم و دستش را بوسیدم. با اکراه صورتش را جمع کرد. به سمت عمه خانم رفتم و دست او را هم بوسیدم. دنیا پرسید:

- لبِت چی شده؟

خاتون سر بلند کرد و توی صورتم دقیق شد. سر به زیر انداختم.

پرسید:

- هرنگ کجان؟

- صبحانه خورد و رفت.

لبخند پیروزی و شماتت روی لبهای ماه منیر نشست. برایم اصلاً مهم نبود. می دانستم نمی داند من بیشتر از او شادمانم که برادرش رغبتی به من ندارد و این را ضعف خودم نمی دانم.

- خوب پس میتانی بری آشپزخانه کمک.

- ها، میتانم.

راه رفته را بازگشتم و به بی بی در آشپزخانه پیوستم. از دیدنم تعجب نکرد و خیلی آمرانه گفت:

- سبزیها رو بشور واسه ناهار.

سبد سبزیها را برداشتم و لب پاشویه رفتم. دایان کیف به دست از در وارد شد. خجالت زده سر به زیر انداختم و سلام کردم. جواب سلام را داد. سر بلند نکردم تا لبم را نبیند. پرسید:

- صبحانه با همسر خوش گذشت؟

از شدت شرم سرخ شدم. اندیشیدم با خود چه فکری در مورد من، ما و تنهایی مان کرده است. نگاهش کردم. بی بی از روی ایوان گفت:

- خسته نباشی دکتر جان، رفتی خانه صدیقه؟

- رفتم بی بی.

- بچه اش چش بود؟

- خوب بود بی بی، دارو دادم بهش، آمپولم زدم بهش بی بی. باید ببردش شهر.

و در تمام مدت که با بی بی حرف می زد به من خیره شده بود.

پرسید:

- زدنت؟

سر به زیر انداختم. غرید:

- دیوونه خونه است اینجا. گفتم به بانو من نمیم ها. این رسم و رسومات دیگه چیه؟ گنه کرد در بلخ آهنگری به شوشتر زدند گردن مسگری. گناه یکی دیگه رو مگه می شه به پای یکی دیگه نوشت. گفتم الان عهد شاه وزوزک نیست. مملکت قانون داره. گرهای رو که می شه با دست باز کرد چرا به دندون بکشیم. الان خوبی؟

سرتکان دادم. گفت:

- بیا تو اتاق یه نگاهی به لبث بندازم.

بی بی به ما نزدیک شد و پرسید:

- صدیقه چکار می کرد؟ درد بچه اش چی بود؟

- بی بی هرنگ کجاست؟

بی بی دستپاچه گفت:

- هرنگ چیکار داری بی بی؟

- می خوام دو کلمه باهاش حرف حساب بزنم.

بی بی به من اخم کرد. به هول گفتم:

- من چیزی بششان نگفتم بی بی.

- آسو چیزی بهم نگفته بی بی ولی خودم که چشم دارم می بینم. اون از

دیشبش اینم از ناز شست امروزش.

- زنشه بی بی، بین زن و شوهرها هم از این چیزا پیش میاد.

- بی بی! تو دیگه چرا؟

بی بی سر به زیر انداخت.

- هرنگ کجاست؟

- اینجام.

با ترس از لب پاشویه بلند شدم. دایان به طرف هرنگ برگشت و گفت:

- داداش...

هرنگ به میان حرفش دوید و گفت:

- زنمه، دلم بخواد هر بلایی سرش میارم. نه باباش فرستادتش اینجا هر بلایی

دلما خواست سرش بیاریم.

- فکر نکنم واقعاً برای این فرستاده باشندش که هر بلایی خواستید سرش

بیارید.

- چموشه، از قدیم گفتن تا نباشد چوب تر فرمان نبرد گاو و خر.

- یعنی از دیشب تا حالا به این نتیجه رسیدی چموشه؟ چطور شده به این

سرعت؟

- من سرعتم خوبه پسرعمه، می خوام تا نشانت بدم.

بی بی میانجیگری کرد و گفت:

- صلوات بفرستید، زشته به خدا. می خواد خاتون و بانو صداتانه بشنوند.

- بهش بگو زنمه هر کاری دلم بخواد باهاش می کنم، مثل الان.

ناگهان به طرف من که ترسیده و نگران لب پاشویه ایستاده بودم یورش آورد

و با لگد به شکمم کوبید. شدت ضربه ناگهانی اش به قدری بود که روی زمین

پرت شدم. پایم به سبد سبزی گیر کرد و برگشت و کل سبزیها روی زمین

ریخت.

چنان درد وحشتناکی در بدنم پیچیده بود که احساس می کردم در حال

مردنم. چشمهایم چیزی نمی دید و گوشهایم چیزی نمی شنید. صداهای مبهمی

به گوشم می خورد و صدای فریاد بی بی انگار از دوردستها به گوش می رسید.
نمی دانم چقدر گذشت. نفسم به شماره افتاده بود و تمام تنم گزگز می کرد.



اولین صورتی که دیدم دنیا بود که سعی می کرد از روی زمین بلندم کند. به زحمت سر بلند کردم. دایان با هرنگ گلاویز شده بود و به سختی مشغول کتک کاری بودند و بی بی و بقیه سعی می کردند آنها را از هم جدا کنند.
دنیا به زحمت مرا به گوشه ای کشید. به شدت گریه می کردم و دلم را چسبیده بودم. کم کم از هر طرف به کمک آمدند و هرنگ و دایان را از هم جدا کردند. آقاخان و آقای حبیبی را دیدم که به زحمت سعی می کردند جلوی دهان پسرها را بگیرند تا فحاشی نکنند. هرنگ خودش را از میان دستهای آقاخان بیرون کشید و با عصبانیت گفت:

– همه این آتیشا از گور تو بلند می شه!

و به من اشاره کرد.

من دلم را با دو دست چسبیده بودم و از شدت درد و گریه نفسم به شماره افتاده بود. دایان گفت:

– اون چیکارت داشت که با لگد زدی تو شکمش، مگه مریضی پسر.

بخوای من چند تا آمپول دارم بزخم بهت آرامش بگیري.

– آمپولا رو بز...

آقاخان غرید:

– بسه دیگه. یکی به من بگه اینجا چه خبره؟

همه ساکت شدند جز من که هنوز هم به شدت گریه می کردم.

آقاخان گفت:

بی بی...

و بی بی از میان جمعیت قدمی پیش گذاشت.

- اینجا چه خبره؟

بی بی نگران به هرنگ نگاه کرد. چشم به سوی دایان چرخاند. دایان گفت:

- بگو بی بی، بگو الکی و بیخود با لگد زد تو شکم آسو.

بی بی سر به زیر انداخت. آقاخان پرسید:

- راست می‌گه؟

بی بی بعد از کمی مکث سر تکان داد. هرنگ دستی در هوا تکان داد و گفت:

- نه زنده، هر وقت دلم بخواد بیخود و بیجهت با لگد می زنم تو شکمش.

آقاخان غرید:

- تو غلط می کنی.

هرنگ یکه خورد. دایان با نفرت نگاهش کرد.

- آقاجان...

- آقاجان و درد. زننه که زننه. قرار نیست هر وقت دلت خواست بزنی تو

شکمش.

هرنگ که در مقابل دایان کنف شده بود دستی در هوا تکان داد و گفت:

- برید بابا.

و از در بیرون رفت. دایان گفت:

- بانو من می خوام برگردم. میای یا می مونی؟

آقاخان دوباره غرید:

- هیچکس هیچ جا نمیره. مادرت گفت تا آخر هفته هستید، پس تا آخر

هفته هستید.

و بی بی توجه به من که همچنان گریه می کردم به طرف اتاقها رفت. خاتون نیم

نگاهی به من کرد و بی بی توجه به دنبال خان به راه افتاد. ماه منیر و فاطمه هم به

دنبال مادرشان روانه شدند. رقیه اما با نگرانی به من نگاه می کرد. فاطمه

صدایش زد و او درحالیکه مردد به نظر می رسید به راه افتاد. دنیا آهسته پرسید:

- خوبی؟

خاتون از روی ایوان فریاد زد:

- پاشو سبزیها رو جمع کن و بشور، ننه من غریبم بازیتم اونجور که می خواستی تموم شد.

دنیا دستم را فشرد. به دایان نگاه کردم، با عصبانیت به خاتون خیره شده بود، زیر لب چیزی گفت. خاتون گفت:

- بانو نمیایی؟

- آمدم.

و خطاب به من پرسید:

- خوبی دختر؟

هق هقم اوج گرفت. بی بی در کنارم زانو زد و با نگرانی گفت:

- دلش پاره نشده باشه. بدجور زد تو دلش.

دنیا گفت:

- دایان معاینه اش می کنی؟

دایان سر تکان داد. حال و روز خودش بهتر از من نبود. لباسش از چند جا

پاره شده بود و موهایش آشفته بود. گوشه لبش هم به خون نشسته بود.

- ببرش تو اتاق تا پیام.

رقیه از روی ایوان صدا زد:

- عمه مادرم میگه نمیای داخل؟

بانو پرسید:

- خوبی دایان؟

- ما فردا صبح می ریم شما هم فکراتون رو بکنید میایید یا می مونید پیام

دنبالتون.

کیفش را برداشت و به طرف اتاقها به راه افتاد. دنیا و بی بی کمکم کردند که بایستم. درحالیکه هنوز هم درد داشتم دولا دولا به طرف اتاق به راه افتادم. بی بی رختخوابی برایم پهن کرد. فاطمه سرش را از لای در داخل آورد و گفت:

- بی بی مادرم میگه غذا آماده ان؟

بی بی زیر لب غرولندی کرد و گفت:

- الان حاضرش می کنم، مادرتم امروز عجله اش گرفته.

- این نمی تانه کمکت کنه؟

و به من اشاره کرد. دنیا غرید:

- نه نمی تونه، می شه تو کمکش کنی.

فاطمه بور شد و از در بیرون رفت. دایان که به اتاق آمد جز کبودی صورتش اثری از دعوای چند دقیقه پیش در وجودش نمانده بود. فقط چهره درهم داشت. دردم کمی آرامتر شده بود، اما هنوز هم دستم را نمی توانستم از روی شکمم بردارم. کنارم زانو زد. دنیا گفت:

- خوبی دایان؟

- خوبم. تو هم میای یا می مونی؟

- میام.

آهنگ صدایش چقدر تلخ بود. زیر لب غرولند کرد:

- دیوونه خونه است اینجا.

به آرامی گفتم:

- همه اش تقصیر منه.

- نه ربطی به شما نداره. این مردیکه دیوانه است. نه بذار نه بردار... من نمی

فهمم چی رو می خواد به کی ثابت کنه!

بی بی گفت:

- مرده دیگه مادر جان.

- اینم شد دلیل بی بی. چون مرده هر غلطی دلش خواست بکنه. چاقو برداره سر طرف رو گوش تا گوش ببره که مرده. مردونگی که به این چیزا نیست بی بی. مردونگی خیلی بالاتر از این حرفاست.

بی بی سرتکان داد و گفت:

- هنوز داغ برادرش از دلش پاک نشده.

- منم هنوز داغ مادرم از دلم پاک نشده باید تلافیش رو سر بانو در بیارم؟

بی بی سکوت کرد. دایان گفت:

- اجازه میدی معاینه ات کنم.

- ها!

دنیا با خنده گفت:

- خانم خوشگله به جای ها بگو بله.

و من خجالت زده گفتم:

- بله.

بی بی را صدا می زدند. گفت:

- من برم؟ با من که کاری نداری دکتر جان.

- نه بی بی، شما برو.

درحالیکه غرولند می کرد گفت:

- حالا یهو همگی مرض جوع گرفتند.

از در بیرون رفت. دایان گوشی پزشکی اش را به گوش گذاشت و گفت:

- حالا دستت رو بردار و لباست رو بزن بالا.

برای یک لحظه همه دردهای عالم از یادم رفت. نمی توانستم لباسم را در مقابل یک غریبه بالا بزنم. آن هم دایان! بدون کوچکترین دلیلی از تنها کسی که خجالت می کشیدم و برایم مهم بود، الان با خودش چه فکری می کند دایان بود.

من که حتی دست هرنگ، محرم به دستم نرسیده بود و نگاهی به بدنم نخورده بود، من که تاب روسری در آوردن پیش محرم خودم را نداشتم، نمی توانستم لباسم را بالا بزنم تا او شکمم را معاینه کند.

دنیا که تعلل مرا دید لباسم را کمی بالا داد. دایان گوشی را روی شکمم گذاشت و من خجالت زده و شرمگین چشم بستم. روی شکمم فشار آورد. خودم را جمع کردم و گفتم:

- آخ.

- معذرت می خوام. معذرت می خوام.

- خطرناکه دایان.

- بدون عکسبرداری نمی شه دقیقاً مشخص کرد، امیدوارم به طحالش ضربه نخورده باشه.

- چرا اینجوری شد؟

- من فقط می خواستم بهش بگم چرا زده تو صورتش که یهو بی مقدمه با لگد زد تو شکمش.

- مردای اینجا خیلی عجیبند.

- دیوانه اند! من نمی دونم بابا چطور گذارش به اینورا افتاد، قحطی زن که نبود.

- بانو زن خوبیه.

- آره، اما از همین قماشه.

- چی بگم.

نگاهشان کردم. هر دو چهره درهم داشتند و غمگین بودند. با شرمساری گفتم:

- تقصیر من بود.

- نه عزیزم، تو خودت این وسط قربانی هستی.

نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت:

- منظورم اینه که تو خودتم دچار بدبختی شدی... چه جوری بگم!

و به دایان نگاه کرد تا کمکش کند. دایان گفت:

- منظورش اینه حیف دختری به خوشگلی تو که گیر یه همچین آدمایی

افتاده.

چنان خجالت زده شدم و رنگ رخسارم سرخ شد که دنیا را به خنده انداخت

و بلند گفت:

- خجالت کشید دایان.

و من از جمله دنیا بیشتر خجالت کشیدم و بیشتر از قبل او را به خنده

انداختم. سر بلند کردم. دایان مات و مبهوت به من چشم دوخته بود، انگار چیز

تازه ای دیده باشد. ابرو بالا انداخت و گفت:

- واقعاً خوشگلی.

دوباره سر به زیر انداختم. قلبم به شدت می تپید و نفسم داشت بند می آمد.

صدای خنده دنیا قطع شد. با ابرو به دایان اشاره کرد و او سری بالا انداخت.

- تنها کاری که می تونم برایش بکنم مسکنه. چیزی با خودم نیاوردم، این

مسکنها رو هم برای بی بی آوردم که عاشق مسکنه. باید تا فردا صبر کنیم اگر

خدایی نکرده تو مدفوعت خون باشه باید بریم شهر، چون ممکنه خونریزی

داخلی پیدا کرده باشی.

- کاش می شد آسو رو هم با خودمون می بردیم.

چقدر دلم می خواست به آنها بگویم می توانند مرا هم امشب با خودش

ببرند؟ دلم می خواست همه چیز را فراموش کنم و با آنها از این دنیای سرتاسر

عذاب فرار کنم.

- من از خدامه.

دیگر از حد توان من خارج بود. نمی دانستم رفتار دایان را چگونه باید تعبیر

کنم و من دلم می خواست آن را پای عشقش به خودم بگذارم. اما هر بار که به یاد می آوردم با بی بی مهربانتر از من است به خودم نهیب می زدم: دیوونه شدی آسو، اینجوری حساب کنیم دایان بیشتر عاشق بی بیه تا تو. اصلاً با همه همینجوره، نمی بینی چطور سر به سر رقیه میذاره، یا دنیا. می خوای بگی از اونا هم خوشش میاد. تو دیوونه شدی. اگر بابات بفهمه؟ داداشات؟ مجتبی و مصطفی؟ اگه هرنگ بفهمه...

و با به یاد آوردن هرنگ دردی در دلم پیچید و چهره ام را درهم مچاله کرد.
- درد داری؟

- می گیره گاهی و گاهی کم می شه.

- بهتره استراحت کنی، دنیا پاشو بریم بذاریم یه کم استراحت کنه.

- دنیا درحالیکه لبخند محبت آمیزی به رویم می زد بلند شد و گفت:

- یه کم بخواب، باعث می شه دردت کمتر شه.

لبخند زدم و تشکر کردم. آنها که از در بیرون رفتند بی اختیار اشکم دوباره سرازیر شد. دلم می خواست بمیرم و از این زندگی که فقط مایه عذاب بیشتر من است خلاص شوم.

فصل چهارم

وارد اتاق که شدم، خاتون چپ چپ نگاهم کرد. خجالت زده سلام کردم و مثل صبح تک و توک جوابی شنیدم. سری چرخاندم تا کنار سفرهٔ شام جای خالی پیدا کنم. همه دور سفره بودند و انگار نه انگار من هم در این خانه هستم، همه جا را پر کرده بودند. دنیا که متوجهٔ حال من شده بود خودش را کنار کشید و گفت:

– بیا اینجا.

خان بی بی را فرستاده بود دنبال من که سر سفرهٔ شام حاضر باشم. دردم بهتر شده بود. فقط نفس عمیق که می کشیدم و یا خم و راست که می شدم دلم درد می گرفت. تا غروب کسی مزاحمم نشده بود. غروب بود که دنیا و رقیه به اتاقم آمدند. دقایقی نشستند و رفتند و رقیه در تمام مدت ساکت بود.

خان گفت:

– فاطمه، رقیه!

دخترها روی زمین سُریدند و کنار هرنگ جایی برایم باز شد. نمی دانم چرا بی اختیار به دایان نگاه کردم. چهره درهم داشت و نگاه به سفره دوخته بود. کنار هرنگ نشستم و به شدت در خودم مچاله شدم تا به او برخورد نکنم. آقاخان گفت:

- بسم الله.

دستها به طرف سفره دراز شد. بی بی سنگ تمام گذاشته بود. من مانده بود چه بکنم. هرنگ بشقابش را پر کرد و مشغول خوردن شد. من هنوز هم دست و پا گم کرده و خجالت زده مانده بودم چه بکنم. بانو گفت:

- هرنگ جان، عمه، برای آسو هم غذا بکش.

نگاه ها به سمت من چرخید. هرنگ بشقاب را پر کرد و در مقابلم گذاشت. زیر لب تشکری کردم و قاشق را برداشتم. صدای برخورد قاشقها به بشقابها، صدای پر و خالی شدن لیوانهایدوغ، و صدای نجوای ریز دنیا و رقیه و تعارفات خاتون سکوت سنگین ذهنم را درهم می شکست. بیشتر داشتم با غذایم بازی می کردم تا بخواهم آن را بخورم.

شب برای من پیام آور هر چیز هولناکی بود. اینکه اگر امشب هرنگ به خوابگاهم بیاید، اینکه اگر خاتون شبانه بخواهد سر به نیستم کند؟ سر بلند کردم و نگاهش کردم. از چشمان این زن نفرت می بارید. کنار پاشویه تنها چیزی که خوب در ذهنم مانده بود، رنگ تنفر در چشمان خاتون بود.

- بخور.

به هرنگ نگاه کردم. با تحکم امر کرده بود بخورم. به زحمت قاشقی در دهانم گذاشتم و زیر چشمی دایان را پاییدم. سر به زیر داشت و مثل من بیشتر با غذایش بازی می کرد تا آن را بخورد. هر کس چیزی می خواست و حالا سبزی و ماست و نمکدان و تنگ دوغ بود که داخل سفره جا به جا می شد. نامزد فاطمه گفت:

- آقاخان شنیدید که میگن شاهو پیغام داده تا یک ماه دیگه بر می گرده. همه چیز از تکاپو افتاد. برای یک لحظه احساس کردم قلبم ایستاد. می دانستم خان به چه می اندیشد.

- ها شنیدم.

آقای حبیبی گفت:

- خونبس برای همین بود دیگه، خدا رو شکر همه چیز ختم به خیر شده.
هیچکس چیزی نگفت. هرنگ ایستاد. من خودم را بیشتر جمع کردم.
- ها، کجا؟

- خبر دادن بالا باران آمده و آب افتاده به آغل گوسفندا.

- کی خبر داده؟ به من کسی چیزی نگفت چرا؟

- سلیم خبر آورد، گفتم شب میام.

- نمی خواد تو بری، شاهرخ میتانه بره.

- ولی آقاجان...

خان به میان حرفش دوید و گفت:

- آقاجان و چی؟ گفتم شاهرخ میتانه.

هرنگ دوباره نشست و به عمد زانویش را به بازوی من کوبید. از درد صورتم
جمع شد.

- سلیم چرا به من چیزی نگفت؟

- من گفتم نمی خواد. گفتم خودم رسیدگی می کنم بهش. آنقدرها هم
صدمه نزده، فقط خواستم سرکشی کنم.

- شاهرخ، شامت که تمام شد یه سر برو بالا ببین آغل چه خبره.

شاهرخ گفت:

- آقاجان الان که شبه، میگه زیادم آسیب ندیده میتانم صبح برم؟

- نه، مجیدم با خودت ببر.

خاتون گفت:

- مجید چرا بره خان؟ شبا هنوز سرده...

آقاخان به میان حرفش دوید و گفت:

- نترس زن، لولو نمی بردشان. دیدی که آقای حبیبی هم گفت همه چیز

ختم به خیره با دختر مرتضی.

آقای حبیبی که نیش زبان آقاخان را متوجه شده بود گفت:

- من منظوری نداشتم آقاخان.

- منم منظوری نداشتم، گفتم ختم به خیره خدا رو شکر.

ایستادم.

- کجا؟

به هرنگ نگاه کردم. گفتم:

- غذام تمام شده برم به بی بی کمک کنم.

دایان برای اولین بار در طول شب به صدا در آمد و گفت:

- بهتره شما برید تو اتاقتون استراحت کنید. فکر نمی کنم شرایطتون طوری

باشه که بتونید کار کنید.

هرنگ خرید:

- میتانه، بچه شهری سوسول که نیست.

اوضاع داشت متشنج می شد. به سرعت مقداری ظرف برداشتم و از در

بیرون رفتم تا شاهد دعوایی دوباره نباشم. بی بی از دیدنم تعجب کرد.

- غذا تمام شد؟

- من تمامش کردم بی بی.

- تو اصلاً چیزی به دهانت رسید دختر که تمامش کردی.

- سیرم بی بی.

با نگرانی کنارم نشست و گفت:

- هنوزم درد داری؟

- نه... بی بی...

جمله ام نیمه کاره ماند. دلم می خواست از بی بی کمک بگیرم تا برای پدر و

مادرم پیغام ببرد، ولی هنوز نمی دانستم به که می توانم اعتماد داشته باشم و به

که نه.

- ها، بگو؟

- هیچی.

- هیچی که نشد حرف. بگو.

- بعداً بستان میگم بی بی.

و لبخند زدم. کم کم ظرفها از اتاق آمد و من و بی بی مشغول جمع کردن شدیم. دلم می خواست همینجا در این آشپزخانه کنار بی بی باشم تا قدم به داخل اتاق بگذارم. رقیه و فاطمه می آمدند و می رفتند و انگار نه انگار من وجود خارجی دارم، با بی بی حرف می زدند و چیزهایی می گفتند. ظرفها را لب پاشویه بردم و مشغول شستن شدم. شاهرخ لب پاشویه آمد و همان طور که دستهایش را می شست غرولند کرد:

- نمی خواد کنار تو باشه شب ما رو می فرسته کوه، سرده لامصب خوب. سر به زیر انداختم. متوجه شده بودم این روزها فقط از این و آن خجالت می کشیدم.

- ها! چی زر می زنی تو.

هرنگ بود. شاهرخ قد راست کرد و گفت:

- دروغ دیگه نداشتی بگی شب ما رو زابراه نکنی.

- دیدی که گیر داده بود، برو خانه سلیم منم میام.

- مجید چکارش کنم؟ دیدی که آویزونم کرد.

- ببرش خانه سلیم، خودش می دانه. دهنشم ببند که فردا چیزی به آقا جان نگو.

شاهرخ درحالیکه هنوز عصبانی بود تیپایی به زمین کوبید و صدا زد:

- مجید... کجا موندی پس؟

و از در بیرون رفت. هرنگ کنارم نشست و گفت:

- ها، کبکت خروس می خوانه. فکر کردی خوبه دیگه، امشب شوهرم می مانه
پیشم. کور خوندی. من نه شوهرت هستم و نه پیشت می مانم.

- میتانی بری.

- چی؟

- میتانی بری خانهٔ سلیم، من به آقاچانت نمیگم.

یکه خورد، اما به سرعت خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- سلیم رو از کجا می شناسی؟

- نمی شناسم. ولی خودت الان گفتی شاهرخ بره خانهٔ اون. تو هم میتانی،

همه که خوابیدن برو.

فکری کرد و انگار از حرفم خوشش آمده باشد گفت:

- بد فکری هم نیست.

ایستاد. اما انگار چیزی را به یاد آورده باشد دوباره نشست و گفت:

- می دانی چرا نمی خوام پیش تو باشم؟

دستم از سردی آب سرخ شده بود و گزگز می کرد. نگاهش کردم. گفت:

- نمی خوامت! خاتونم می دانه. من زنی رو که چشم صد تا عوضی دنبالش

بود و داداشاش بی غیرت بودند نمی خوام. اصلاً از کجا معلوم با اون پدر و اون

برادرها سالم مانده باشی.

بی اختیار هلش دادم. دلم می خواست به جای هل دادن توی دهانش می

کوبیدم. دلم می خواست فریاد بزنم و هر چه از دهانم می آید نثارش کنم.

لبخندی زد و گفت:

- بشت برخورد؟ بی غیرت نبودند که راهی اینجات نمی کردند بی عقد و بی

مهریه.

- خفه شو!

انتظارش را نداشت. بور شد و به طرفم هجوم آورد. فکم را میان دست گرفت

و فشار داد.

- خوب گوشات وا کن یه دفعه بیشتر نمیگم، من برادرای بی غیرت نیستم، پسرعموی بی غیرت ترت هم نیستم که پشت یه زن قایم شد و واسه زنده موندش تو رو پیشکش فرستاد. یه روزی بر می گرده و تقاص کارشو می ده، اما حرف من اون نیست، تویی. تو که مثل بختک افتادی تو زندگی من. خان زورم کرد تو رو بگیرم. به خاتون گفتم بشش بگه من یکی دیگه رو می خوام و آسو وصله تن من نیست. قولم داد درستش کنه ولی می بینی که نتانسته. آسو من از دیروز فکرام رو کردم، پیغامم دادم که می خوام برم خواستگاری دختر سردارخان. تونم می مانی اینجا بی اینکه من بهت دست بزنم، بی اینکه زن خانه من باشی و بی اینکه بتانی بچه ای بیاری. آنقدر می مانی تا موهاتم مثل دندونات سفید بشه. می مانی و عروسی منو می بینی، زنم رو می بینی و بچه دار شدنم رو هم می بینی. همه میگن آسو نازاست، آسو کهنه شور بچه های هرنگه و خودش اجاقش کوره. می فهمی که. می مانی و می بینی من چقدر خوشبختم و تو چقدر بدبخت بودی که خودت رو خلاص نکردی و آمدی اینجا.

سرم را عقب کشیدم. مستقیم در چشمهایش خیره شدم و با بیتفاوتی آشکاری گفتم:

- می خواستم ولی نشد.

یکه خورد، اما به سرعت بر خود مسلط شد و گفت:

- نخواستی! باخودت گفתי چی بهتر از اینکه بشم عروس آفاخان.

- نظرت میاد الان من عروسم؟



هرنگ نگاهم کرد. در چشمانش چیزی بود که آدم از آن سر در نمی آورد. می توانستم به وضوح ببینم که رنگ نگاهش عوض شده است. انگار او هم می

دانست مجبور به پذیرش بوده ام ولی می خواست آزارم دهد تا خودش آرام بگیرد.

ایستاد و گفت:

- بی بی میگه بیا چایی ببر.

و به راه افتاد. ظرفهای باقیمانده را آب کشیدم و به طرف آشپزخانه رفتم. بی

بی سینی چای را به دستم داد و گفت:

- چی می گفت بهت سر پاشویه؟

- داره زن می گیره.

- چی؟

به راه افتادم و بی بی را در حیرت برجای گذاشتم.

وارد اتاق که شدم هر کس در گوشه ای مشغول صحبت بود. سینی را دور

چرخاندم. فقط آقای حبیبی بود که گفت:

- چایی بخوریم یا خجالت؟

و من لبخند زدم. دایان نبود و هرنگ با چهره ای درهم داشت سبیلش را می

جوید. دلم می خواست از دنیا ببرسم: دایان کجاست. اما نه جرأتش را داشتم و

نه اجازه اش را.

بی بی که شیرینی به دست داخل آمد، جواب سئوالم را یافتم. به همه که

تعارف کرد، پرسید:

- پس دکتر کجاست؟

بانو گفت:

- دوباره معده درد اومده بود سراغش، رفت بخوابه.

- خوب آمپولی، دوايي، چیزی به خودش می زد.

- آمپولش رو نیاورده بی بی.

به دنیا نگاه کردم. دلم می خواست به اتاقش بروم و حالش را ببرسم. به

آرامی گفتم:

- اگر نعناع و بابونه داشته باشیم من میتانم خویش کنم.

- نه تو دکتري؟

به هرنگ نگاه کردم. بي بي ذوق زده گفت:

- داريم، الان ميارم برات.

- نه، ميام مطبخ كه همانجا دمش كنم.

دنيا با لحن دگفت:

- دكتري بلدي؟

بي بي زودتر از من جواب داد:

- بي بي اش دكتري بود براي خودش، اون وقتا كه دكتر نبود بي بي اش دوا

مي داد به مردم.

دنيا ذوق زده گفت:

- چه خوب، تو هم بلدي.

- يه چيزايي ازش ياد گرفتم.

خاتون گفت:

- جاي اين كارها شوهرداري بايد ياد مي گرفتي.

داشت به من طعنه مي زد كه نمي توانم مردم را در خانه و در رختخوابم نگاه

دارم. مانده بودم جوابش را بدهم يا نه كه بي بي دستم را كشيد و گفت:

- بيا بريم زودتر دم كرده ات رو درست كن.

و مرا از در بيرون برد. دنيا هم از جا پريد و گفت:

- منم ميام، دوست دارم ببينم چي درست مي كني.

و به دنبال من و بي بي به راه افتاد.

مقداري نعناع و مقداري بابونه را در قوري ريختم و روي اجاق گذاشتم تا دم

بكشد. دنيا تمام مدت مشتاقانه به دستهاي من نگاه مي كرد و لبخند مي زد.

کنارش نشستیم و گفتم:

- یک ربعی طول می کشه آماده شه.

- مطمئنم دایان خیلی خوشش میاد.

- میتانم یه سؤال بپرسم؟

- بگو!

- شما هم دکتري می خوانی؟

خندید و گفت:

- مادر خیلی دوست داشت منم دکتر بشم، ولی فکر نکنم من مثل دایان

هوش قبولی تو پزشکی رو داشته باشم.

- خدا رحمتش کنه.

- ممنون، خدا رفتگان شما رو هم رحمت کنه.

لبخند زدم. او هم لبخند زد و گفت:

- بخصوص بی بی خانمت رو.

- ممنون.

- حالا من یه سؤال بپرسم؟

- ها! یعنی بله، بپرسید.

- چرا قبول کردی زن هرنگ بشی؟

سر به زیر انداختم. دستپاچه گفتم:

- قصدم فضولی نیست ها، ولی از دیروز که ما رسیدیم و مثلاً اومدیم عروسی

من همه چی دیدم جز عروسی. دیشب که انگار جنگ بود. همه آنقدر با حرص

می رفتن و می اومدن و می رقصیدند که نگو. اینم از امروز، هنوز نداشتن یه

روزم بگذره از صبح دو بار...

ساکت شد. انگار او هم شرم داشت بگوید، کتک خوردی!

- مجبور بودم. قرار بود من پیام و بقیه مردای ده پایین آزاد بشن و راحت

زندگی کنند.

- نمی فهمم، به قول دایان یکی دیگه یه غلطی کرده، تو چرا باید تاوانش رو بدی.

- رسمه، رسممان این رو میگه.

- خوب رسم غلطی دارید. مردا هر جا کم آوردن و نخواستن از خودشون مایه بذارند پای زنا رو وسط کشیدند، باید مقاومت می کردی.

- جواب آقا جانم رو چی می دادم؟

- آقا جونت الان هست که جواب تو رو بده. دایان می گفت صبح چنان ناغافل... ببین نمی خوام... اصلاً ولش کن. شاید حق با تو باشه. اینم یه جور از خود گذشتگی زنای سرزمین منه. ولی من اگر جای تو بودم زیر بار حرف زور نمی رفتم.

چقدر قشنگ حرف می زد. چقدر محکم عقایدش را بر زبان می آورد. گفتم:

- شما خیلی قشنگ حرف می زنید.

خندید و گفت:

- منظورت اینه که فقط بلام حرف بزوم دیگه.

خجالت زده گفتم:

- نه، منظورم این نبود. یعنی گفتم قشنگ، حرفای قشنگ می زنید.

دستی روی پایم کشید و گفت:

- می دونم بابا شوخی کردم.

چای نعنای و بابونه را در لیوان ریختم و سینی را به طرف دنیا گرفتم.

سرتکان داد و گفت:

- نه، خودت ببرش. مطمئنم دایان خوشحال می شه و یه عالمه هم سئوال

داره که ازت پپرسه.

- تو هم میای؟

- آره، رقيه بيا ما هم بريم.

رقيه دقايقی قبل به ما پيوسته بود. می دانستم دوست دارد با من حرف بزند و جرأتش را ندارد. ما تقريباً همسن بوديم. سالهای زیادی در یک مدرسه درس خوانده بوديم و حتی بارها پشت یک نیمکت نشسته بوديم. سه نفری به طرف اتاقی که به خانواده بانو اختصاص داده بودند رفتيم. دنيا ضربه ای به در زد. دایان گفت:

- بله؟

در را باز کرد و داخل شد. دراز کشیده بود و دستش را روی چشمانش حایل کرده بود. دنيا گفت:

- چطوری؟

بی آنکه دستش را از روی صورتش بردار گفت:

- خوبم.

- واست دکتر آوردم.

دستش را برداشت. مرا که دید نشست و گفت:

- معذرت می خوام.

سینی را به طرفش گرفتم و گفتم:

- دم کرده است، برای معده درد خیلی خوبه.

لبخندی زد و گفت:

- می بینم که درزی تو کوزه افتاد.

نگاهش کردم. خندید و گفت:

- یه ضرب المثل؛ یعنی، دکتر باشی و نیازت به دکتر باشه.

سر تکان دادم. پرسید:

- حالا چی هست؟

- دم کرده نعناع و بابونه.

- از بی بی خانمت یاد گرفتی دیگه؟ نکشیمون.

هر چهار نفر خندیدیم. چقدر مهربان بود. حتی در اوج درد هم می توانست شوخ و مهربان باشد.

- خیالتان راحت، خودم خیلی ازش خوردم.

- مگه شما هم مشکل معده دارید.

- نه زیاد، اما هر بار دلم درد می گرفت بی بی جان یه لیوان از این دم کرده برام می آورد.

خندید و گفت:

- پس خدا بیشتر بهم رحم کنه.

- دایان میگم عالی نیست آسو درباره گیاهان دارویی می دونه. می تونی برای پایان نامه ات کلی ازش کمک بگیری.

- اتفاقاً خودمم صبح همین رو بهش گفتم.

- تو می دونستی.

- بی بی رو که می شناسی دو تا قرص بهش بدی عین بلبل برات چه چهره می زنه.

دنیا خندید و من هم لبخند زدم.

- نونت تو روغنه آسو. یه پمادی، جوشونده ای چیزی به بی بی بده دردش رو آروم کنه، پادشاهی کن.

رقیه گفت:

- خود دوا خونه بی بی جانشم بده نمیتانه پادشاهی کنه.

هر سه ساکت شدیم. دنیا پیشدستی کرد و با خنده ای تصنعی گفت:

- منظورم تو آشپزخونه بود.

- حالا شاید اونجا بتانه.

دایان جوشانده را خورد و سرش را تکان داد.

تلخ بود.

- نبات ریخته بودم تلخی اش بگیره.

- آره، ولی بازم تهش یه طعم تلخی داشت.

- نبات بیارم براتان؟

- نه، میگن داروهایی که تلخاند زودتر باعث سلامتی می شن، ما هم به همین

نیت می گیرم تلخیش رو.

- خوب ما بریم، تو هم استراحت کن.

- بیشترم می موندید خوشحال می شدیم ها.

- لوس نشو، بانو رو که می شناسی، ناراحت می شه بچپیم تو اتاق. ببخشید

رقیه جان ها، می دونم عمه اته ولی نمی شه که در مورد اخلاش حرف نزد.

رقیه به زحمت لبخندی زد و سر تکان داد. چقدر دنیا رک بود و از هیچکس

واهمه ای نداشت. درست نقطه مقابل من بود که همه چیز بودم جز کسی که

بتواند از حق خودش دفاع کند. از اتاق بیرون آمدم. به طرف آشپزخانه به راه

افتادم. دنیا پرسید:

- کجا میری؟

- به بی بی کمک کنم.

- بی بی کمک نمی خواد بیا بریم تو اتاق.

سینی را از دستم گرفت و به دست رقیه داد و گفت:

- اینم رقیه می بره.

به دنبالش کشیده شدم. این خواهر و برادر کلاً دوست داشتنی و مهربان

بودند. وارد اتاق شدیم، بانو پرسید:

- دایان چطور بود؟

- خوب بود، بهش جوشونده دادیم.

به هرنگ نگاه کردم. در گوشه ای نشسته بود و چهره درهم داشت. چنان

چپ چپ نگاهم می کرد که نزدیک بود قلبم بایستد. خاتون گفت:

- خوبه، هنری که نداری همین بشه هنرت، دم کرده به خوردمان بدی.

- خوبه خاتون، یاد می گیره بقیه چیزا رو هم زیر دست تو.

- نه ننه اش باید یادش می داد، پس چکار می کرده.

ماه منیر گفت:

- به من مادر شوهرم یاد داد عمه؟ شما که یادتانه مادرم چطور آماده ام می

کرد، می گفت نری خانه شوهر فحشش برای من بمانه.

دنیا گفت:

- تازه دو روزه اومده، شما که هنوز چیزی ازش ندیدید.

- زنی که نتانه رختخواب شوهرش گرم کنه بقیه چیزاشم معلومه.

خجالت زده سر به زیر انداختم. چقدر این مسئله مهم بود. طوری که انگار

بزرگترین اتفاق عالم بود. دنیا گفت:

- از کجا معلوم عیب و ایراد از پسر شما نباشه؟ می خواهید بگم دایان معاینه

اش کنه؟ یا... آسو جوشونده ای چیزی واسه اش هست؟

چنان خوشحالی زایدالوصفی در جانم دوید که دلم می خواست همانجا دنیا را

بغل کنم. عمه خانم تشر زد:

- دنیا!!

و ماه منیر سرخ شد. به دنیا نگاه کردم و لبخند روی لبهایم را به زحمت فرو

خوردم. چشمانش می درخشید.

- داداشم هیچ عیب و ایرادی نداره.

دنیا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- حالا!

خاتون که مشخص بود به شدت عصبی است گفت:

- دختره رو نمی خواد، بشم گفته بود که پای یکی دیگه در میانه. به خان هم

گفتم، زیر بار نرفت. رفتم عروس آوردم براش نشانتانمی ده که چقدر مرده. ها،

تو به چی می خندی؟

با دستپاچگی گفتم:

- من؟ من نمی خندم.

ماه منیر گفت:

- خودم دیدمت می خندیدی؟

- نه، نمی خندیدیم.

صدایش را بالا برد و گفت:

- به خیالت شهر هرته که ما رو مسخره کنی و بخندی.

حالا نگاه آقاخان و آقای حبیبی هم به طرف ما دوخته شده بود. بی اختیار به

هرنگ نگاه کردم. با بیخیالی به ما خیره شده بود. خان پرسید:

- دوباره چه خبره؟

- آقا جان داره به ما می خنده.

- من نخندیدم خان.

آقای حبیبی گفت:

- بابا جان خنده که خوبه؟

- این گیس بریده ما رو مسخره می کنه.

از دست دنیا عصبانی بود و داشت سر من تلافی می کرد. خاتون گفت:

- پاشو گمشو برو تو اوقات تا هرنگ تکلیفت رو یکسره کنه.

با چشمانی اشکبار از جا بلند شدم. دنیا به طرفداری از من گفت:

- کاری نکرده که.

فاطمه گفت:

- همین تو و داداشت طرافداریش رو کردید که پررو شده.

هرنگ بلند شد و دست مرا کشید و گفت:

- بیا ببینم دوباره چه آتیشی به پا کردی.

مثل پر کاه در دستانش کشیده شدم. در آخرین لحظه نگاه ملتسم را به دنیا دوختم که داشت با عصبانیت از جا بلند می شد. عمه خانم دستش را کشید و دنیا روی زمین افتاد. از در بیرون رفتم و دیگر او را ندیدم. رقیه روی ایوان با تعجب به ما نگاه می کرد. تازه داشت از آشپزخانه می آمد و از آنچه در اتاق اتفاق افتاده بود خبر نداشت. گفت:

- چای.

و به سینی چای توی دستش اشاره کرد. هرنگ مرا داخل اتاق پرت کرد و در را بست و گفت:

- چه خبرته؟ لگد میاندازی هیچی نشده.

- من کاری نکردم.

- ماه منیر دروغ نمیگه، چه غلطی کردی صدایشان درآمد.

- به خدا من کاری نکردم.

- کمت نبود بلند شدی سرخود برای غریبه ها جوشانده می بری که مسخرگیات هم گرفته؟ چی بهت گفت که آنقدر شاد بودی؟
ناباورانه نگاهش کردم. ادامه داد:

- به خیالت این خانه هر دمبيله! دایهٔ مهربانتر از مادر شدی. برای اون مردیکه قرتی دل می سوزانی.

- اون فامیلت...

به میان حرفم دوید و گفت:

- هیچم فامیل من نیست. ننه اش کاره ام بوده یا باباش. تو رو چه که دلش درد می کنه، بلکه بمیره. اصلاً اون به کنار به ماه منیر چی گفتی که آنقدر آتشش زدی؟ هرکی هرکی که میگن اینه دیگه.
- من چیزی نگفتم.

- پس ننه من بود خندید بششان. چی گفتی؟

- من هیچی نگفتم به خدا. دنیا بود گفت...

سکوت کردم. پرسید:

- چی گفت؟

سر به زیر انداختم و چیزی نگفتم. در باز شد و ماه منیر وارد اتاق شد. نگاه

غضب آلودی به من کرد و گفت:

- تو اگه بدانی چکار باید بکنی هر کی از راه می رسه دهانش رو باز نمی کنه

حرف بزنه.

- چی شده مگه؟

- همینان مانده فردا هم هر جا پامانه میذاریم بگن پسرشان مردانگی نداره

که هر شب اینور و اونور و پیش عروسی نیست.

کز کردم گوشه دیوار و زانوهایم را بغل کردم. حالا داشتم به وضوح گریه می

کردم. از عاقبت این شب به شدت ترسیده بودم.

- کی این حرف زده؟

نگاهش کردم. تا بناگوش سرخ شده بود و به شدت عصبانی بود. ماه منیر

گفت:

- هرکی! مهم اینه که از فردا هر جا بری می شنویش.

- می دانم کی گفته. دنیا...

به طرف در هجوم برد که ماه منیر مانع بیرون رفتنش شد.

- کجا؟

- ولم کن برم نشانش بدم مرد هستم یا نه.

ماه منیر هلیش داد و گفت:

- بلدی طور دیگه نشانش بده.

هرنگ به طرف من برگشت.

- همه اش تقصیر اینه.

به طرفم هجوم آورد. خودم را بیشتر به دیوار چسباندم و در خود مچاله شدم. ماه منیر گفت:

- ها، تقصیر خود نحس بدقدمشه.

هرنگ لگدی به پایم زد. به شدت به گریه افتادم. غرید:

- ساکت، نمی خوام آقا جانم بیاد اینجا.

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا حق هقم را در گلو خفه کنم. ماه منیر نگاهی به من کرد و بی آنکه حرفی بزند از در بیرون رفت. هرنگ در کنارم زانو زد و غرید:

- من با تو چکار کنم؟ چرا مثل بختک افتادی رو زندگی من؟ همینم مانده بود مردانگی امم واسه خاطر تو زیر سؤال بره. بمانم اینجا تف و لعنتم می کنند برادرمو به یه زن فروختم و یادم رفته خونش رو به ناحق ریختند، نمانم میشم نامردی که مردانگی نداره.

من فقط گریه می کردم. بلند شد. قدمی در طول اتاق زد. کمی ایستاد و به من خیره شد. ناگهان به طرف در رفت و آن را قفل کرد و گفت:

- نشانسان میدم مردانگی ام در چه حده، نشان تو هم میدم.

برای یک لحظه احساس کردم دنیا روی سرم خراب شد. به طرف رختخوابها رفتم. با یک خیز خودم را به پایش انداختم و گفتم:

- التماس می کنم خان، بگذر.

پاهایش را محکم گرفته بودم و با گریه التماس می کردم کاری به کار من نداشته باشد.

- خان، التماس می کنم.

لحظاتی سکوت شد. سنگینی دستش را حس کردم. سرم را بلند کرد و به چشمانم خیره شد. با همان حال گفتم:

- غلط کردم هرنگ خان، مردی، از مردم مردتری. خان، دخیلتم.

- آنقدر از من می ترسی؟

نگاهم را به زیر انداختم. رهایم کرد و ایستاد.

- نمی دانستم اینجوری ام.

- هرنگ خان...

- هرنگ خان!!

متفکرانه روی رختخوابهایی که وسط اتاق پرت کرده بود نشست.

- پس از من می ترسی؟

صدای حق حق گریه ام هر لحظه بلندتر می شد. لحظاتی خیره نگاهم کرد.

روی زمین چمباتمه زده بودم و دستهایم را روی صورتم گذاشته بودم. فکرم کار نمی کرد و به شدت ترسیده بودم. به طرفم سُرید و بلندم کرد. نگاه به زمین دوختم. غریب:

- بشم نگاه کن.

گریه نمی گذاشت نگاهش کنم. دوباره غریب:

- بشم نگاه کن.

نگاهش کردم. درست توی چشمهایش. رنگ نگاهش چیزی میان تعجب و خواهش بود. پرسید:

- تو از من می ترسی؟

نگاه دزدیم. انگار که با خودش حرف می زند زیر لب گفت: خوبه، ناگهان با حالتی عصبی موهایم را در دور دستش پیچید و گفت:

- می کشمت اگر به کسی بگی بشت دست نزدم.

از شدت درد در خودم مچاله شدم و با ناله گفتم:

- نمی گم خان. هیچ حرفی به کسی نمی زنم.

- خوبه، خیلی خوبه.

اندکی به صورتم خیره شد. موهایم را رها کرد و همان طور که می ایستاد گفت:

- پاشو رختخواب پهن کن.

نگاهش کردم. گفت:

- کاریت ندارم، پاشو رختخواب بنداز. من این طرف می خوابم و تو اون طرف.

ها؟ حالت که می شه چی میگم؟

سر تکان دادم. بلند شدم و رختخوابها را پهن کردم. یک دست رختخواب دوفره بیشتر نبود. به رختخواب نگاه کردم. گفت:

- من با پتو می خوابم و متکا، تو هم با تشک بخواب و جاجیم.

شبها سرد بود و می دانستم با جاجیم نمی توانم بخوابم اما چاره ای نبود. او هم به سهمی کوچک قناعت کرده بود. سر تکان دادم و رختخوابها را آنگونه که او خواسته بود انداختم. برق را خاموش کرد و اتاق در تاریکی مطلق فرو رفت.

ترسیده بودم؟ بله ترسیده بودم. این اولین شبی بود که با مردی به جز پدر و برادرهایم در یک اتاق می خوابیدم. صدای نفسهای هرنگ نشان می داد او هم بیدار است. در خودم مچاله شدم. از بیرون صدای حرف می آمد. خوش و بش نبود، اما معلوم بود اوضاع آرامتر از قبل شده است.

به هرنگ نگاه کردم. حالا که چشمهایم به تاریکی عادت کرده بود می توانستم بهتر ببینمش. پشت به من داشت و پتو را روی سرش کشیده بود. آیا او هم مانند من از این تنهایی ترسیده بود؟

غریب:

- بخواب!

یکه خوردم. گفتم:

- خوابم خان.

- ها، از اینکه صدات در نیومد معلومه.

لبم را به دندان گزیدم. کاش نبود. کاش می رفت. در خودم مچاله شدم. ناگهان ترس تصور اینکه اگر دایان بداند الان با هرنگ تنها هستم چه فکری خواهد کرد بر جانم چنگ زد. نه اینکه برایم مهم باشد، فقط نمی خواستم در نظر این مرد حقیر و خوار شوم.

اندیشیدم: به هر حال هرنگ شوهرم است و به خودم جواب دادم: من این شوهر را نمی خواهم، هرگز نخواهم خواست.

- می خوابی یا بخوابنمت.

از ترس چشمانم را به هم فشردم و صدایم در نیامد. انگار می توانست حتی صدای سکوت بیداری نگاهم را بخواند. گفت:

- حالا که مجبوریم تحمل می کنیم تا من زنده بیارم تو این خانه و راحت شیم. به خان پیغام دادم و منتظر جوابش. آسو دعا کن زودتر جور بشه که جفتمانم راحت شیم.

انگار داشت با من درد دل می کرد. دیگر از آن هرنگ بدخلق و عصبی خبری نبود. گفت:

- اینجوری دیگه کسی نمیگه به خاطر یه زن قاتل برادرمه فراموش کردم. روح برادرمم از من نمی رنجه که به قیمت خون اونه که پیش تو هستم. به خودم قول دادم تا جایی که بتانم به آسو دست نمی زنم، دعا کن خان قبول کنه و من سر قولم بمانم.

جاجیم را روی سرم کشیدم و خودم را زیر آن پنهان کردم. دعا کردم خان بپذیرد و به زودی هرنگ به عروس رویاهش برسد.

نیمه شب بود که از شدت سرما از خواب بیدار شدم. در خودم مچاله شده بودم و سرما در تمام تنم نفوذ کرده بودم. به رختخواب هرنگ نگاه کردم. زیر پتو خواب بود اما او هم انگار از نفوذ سرما از زمین بود که اینگونه در خود جمع شده بود. مانده بودم چه باید بکنم. تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که تشک را

روی خودم بکشم. به آرامی زیر تشک خزیدم. چشم برهم گذاشتم. ذهنم پر از افکار درهم بود اما باید می خوابیدم. می دانستم صبح زود باید به کمک بی بروم.



صبح روز بعد همه چپ چپ نگاهم می کردند. حتی بی بی هم امروز سبکترین کارها را به من می داد. فکر می کرد دیشب عروس شده ام و نباید زیاد سخت بگیرد. دنیا تنها کسی بود که دستم را گرفت و گفت: - معذرت می خوام، فقط می خواستم ازت دفاع کنم نمی دونستم باعث می شم اون دیوونه...

- خوبم...

دایان اما چهره درهم داشت و تند و تند وسایل را در صندوق عقب ماشین می گذاشت. اصرار خان هم برای ماندنشان بیفایده بود. گفتم:

- شما که برید تنها میشم.

دنیا دستانم را فشرد و گفت:

- می دونم.

به دایان نگاه کردم.

- بهتر شده.

لبخندی زد و گفت:

- آره. می گفت مثل یه معجزه بوده. باید یه وقت حسابی بذاری و در مورد

داروهای گیاهی باهامون حرف بزنی، البته بیشتر با اون.

و خندید. چقدر دلم می خواست نگاهم کند. می خواستم قبل از رفتن یک

بار دیگر لحن شوخ و صدای مردانه اش را بشنوم، اما به شدت چهره درهم داشت

و خودش را با ماشین مشغول کرده بود.

بعد از اتفاق دیشب هیچکس اصراری برای ماندنشان نکرده بود. به جز خان که بهانه آورده بودند و قول داده بودند به زودی باز می گردند. بانو هم که قرار بود بیشتر بماند به خاطر اتفاقات این یکی دو روزه بهانه آورد که کار دارد و باید برود و اینگونه شد که بعد از صبحانه چمدانهایشان را به حیاط آوردند و عازم سفر شدند.

بی بی از زیر قرآن ردشان کرد. من از ترس هرنگ و به خاطر حرفهای دیشبش از روی ایوان بدرقه شان کردم. می دانستم هرنگ دنبال بهانه ای است تا پیش از رفتن دوباره با دایان گلاویز شود و نمی خواستم این بهانه را من به دستش بدهم.

دلم برای رفتنشان می تپید. برای رفتن مردی که دو روز آمد و شیرین زبانی کرد و قلب مرا لرزاند و رفت. برای دنیا که آزادانه و رها حرفش را می زد و از خودش دفاع می کرد. کاش می شد با آنها بروم. کاش می شد خودم را از این جهنم خلاص کنم و در کنار آنها به آرامش برسم.

پیش از رفتن لب پاشویه آمد. دست و صورتش را شست. من روی ایوان ایستاده بودم. سر بلند کرد. از اینکه نگاهم را شکار کرده بود خجالت زده سر به زیر انداختم. سنگینی نگاهش را حس می کردم. به زحمت سر بلند کردم. چقدر این نگاه مهربان را دوست داشتم! لبخند کمرنگی زد. سر به زیر انداختم و به اتاق پناه بردم.

باید همه چیز، حتی خودم را فراموش می کردم. در را بستم و بی اختیار به گریه افتادم. می دانستم دیگر هیچ چیز مثل قبل نخواهد شد. تنها کسانی که از من حمایت می کردند داشتند می رفتند و حالا دیگر تنها بودم.

فصل پنجم

چند روز گذشته بود؟ چند هفته؟ به گمانم هزاران سال قبل بود. من ساده و بی آرایش میان علفزارهای صحرا می دویدم و مادرم مشک را تکان می داد و می خندید. من علفهای سبز را مشت مشت به هوا پرتاب می کردم و برای پدرم که در دوردستها نی می زد دست تکان می دادم.

انگار سالها قبل بود که به خونبس، عروس خانه خان شدم و هرنگ شد مرد خانه ام. مردی که بود و نبود و او...

چقدر دلم برایش تنگ شده بود، برای دایان، برای نگاه مردانه و مهربانش، طرفداری کردنش، برای خودش.

به دستهایم نگاه کردم. توی این چند روزه حسابی زمخت و زشت شده بودند. صبح با صدای آهسته بی بی از پشت در شروع می شد. یادم داده بود گاو بدوشم و جلویشان علوفه بریزم. یادم داده بود ماست و دوغ و سرشیر درست کنم و یادم داده بود هرکس هر حرفی زد، سکوت کنم و دم بر نیاورم.

خاتون اعجوبه ای بود برای خودش. هیچ چیزی راضی اش نمی کرد. از بی بی کمی حساب می برد ولی ملاحظه مرا به هیچوجه نمی کرد. گاهی که ایرادی در کارم می دید، اگر نزدیکش بودم، ضرب شستی هم نشانم می داد. گوشتم که به دستش نمی آمد گیسم را می کشید و اگر هیچکدام نبود به پدر و مادرم فحش

می داد. بخصوص اگر خان خانه نبود.

ماه منیر هم دست کمی از مادرش نداشت. همیشه بهانه ای داشت. از کثیفی خانه و حیاط گرفته تا نگاه بد من به خودش و همیشه هم موفق می شد مرا به قول خودش ادب کند.

فاطمه کمتر ایراد می گرفت. بیشتر طعنه می زد و با حرفهایش جانم را به آتش می کشید و رقیه... فقط بیصدا نگاهم می کرد.

حالا سه هفته بود با هرنگ در یک اتاق می خوابیدم. شبها هنوز هم سرد بود. من مجبور بودم زیر تشک بخوابم. هرنگ سرما را بهانه کرده بود و برای خودش پتویی گرفته بود. یکی را زیرش می انداخت و یکی را رویش می کشید. می گفت:

- نمیتانم برای تو هم بگیرم، شک می کنند.

می دانستم بهانه می کند، اما سکوت می کردم. زیر تشک خوابیدن را ه در کنار او آرمیدن ترجیح می دادم. دیگر به خوابیدن با او در یک اتاق عادت کرده بودم. دو شب که گذشت و سردی او را که دیدم دلم آرام گرفت و شبها زودتر خواب به چشمم می آمد. برای هرنگ من انگار وجود خارجی نداشتم، انگار حتی مرا نمی دید. فقط وقت هایی که خواهرها و یا مادرش حرفی از من می گفتند، فحش می داد و یا اگر دستش می رسید لگدی هم به طرفم پرتاب می کرد.

بی بی از عمق وجودش سعی می کرد راه و رسم زندگی در آن خانه را یادم بدهد. همسایه ها گاه می آمدند و تنها در این مواقع بود که خاتون اجازه می داد گوشه ای ساکت بنشینم و بگذارم دیگران تماشا می کنند و درباره خانواده ام بد بگویند. خاتون عمداً در حضور دیگران مرا دختر مرتضی و یا عروس خونبس خطاب می کرد. روزهای اول قلبم به سختی از این رفتار و این القاب می شکست ولی کم کم عادت کرده بودم و بر قلبم نیشتر نمی زد.

یاد دنیا و دایان آرام آرام در ذهنم کمرنگ می شد. نه اینکه از یاد ببرمشان،

تنها روزمرگی باعث می شد آنها رنگ ببازند و من به دنیای واقعی که در آن زندگی می کردم برگردم.

پیربابا که از در حیات وارد شد، نگرانی بر تمام جانم چیره شد. خبر نداده آمده بود و معمولاً پیرمرد جز برای ریش سفیدی به جایی نمی رفت. بی بی به من نگاه کرد و من نگران و پرسشگر به او خیره شدم. همان طور که برای استقبال به طرف پیربابا می رفت گفت:

- کتری رو بذار سر آتیش.

و با صدای بلند خطاب به پیربابا گفت:

- خوش اومدی پیربابا. از این طرفا؟

من نگران روی ایوان ایستاده بودم. به خان خبر دادند پیربابا آمده و او هم به استقبال آمد. به مطبخ رفتم و درحالی که دلم مثل سیر و سرکه می جوشید کتری را روی منقل گذاشتم. صدای شاد پیربابا می آمد که با خاتون و خان خوش و بش می کرد. بی بی وارد مطبخ شد. نگاه نگران مرا که دید گفت:

- چته تو؟ پیربابا اومده دیگه.

- می دانم اما دلم شور می زنه بی بی.

- از چی؟ قرار نیست که دوباره عروس خونبس بشی. اومده به خان سر بزنه، حالا شاید ببینه تو خوبی یا نه. جلد باش، شیرینیها رو بچین تو ظرف. چرا مات برده، خان گفت شیرینی ببری تو اتاق.

- من ببرم.

- ها، نه من ببرم. برو می خواد نشان پیربابا بده تو خوبی، نخوردنت.

و نخودی خندید. شیرینیها را در ظرف چیدم و با دستانی لرزان به راه افتادم. نمی دانم چرا فکر می کردم پیربابا پیغامی برای من دارد. وارد اتاق که شدم صدای خاتون را شنیدم که محکم گفت:

- نه.

سلام کردم. پیربابا نگاهم کرد و با مهربانی جواب سلامم را داد. تعارف کردم و می خواستم برگردم که خان گفت:

- بشین عروس، پیربابا پیغامت داره.

بند دلم پاره شد. بعد از سه هفته این اولین باری بود که می خواستم چیزی در مورد خانواده ام بشنوم. سر به زیر انداختم و نشستم. زیرچشمی به خاتون نگاه کردم. چهره درهم داشت. ترسم گرفت. خان گفت:

- اینم دختر مرتضی، سُر و مرو گنده. چیزی ازش کم نشده پیربابا، بششان بگو.

- حرف من این نیست خان که چیزی ازش کم شده، مادره، دلش تنگ بچه ها می شه.

قلبم ریخت. مادرم دلتنگم شده بود. خاتون چهره درهم کشیده بود و خان با خنده داشت رفع و رجوعش می کرد:

- دختر همینه دیگه، میره و دستتم بشش نمی رسه.

- خان داره سخت می گیره.

خاتون گفت:

- سخت نمی گیریم پیربابا، می دانی عزیزی، می دانی احترامت واجبه اما اینو نمیتانم. تازه عروس که تو دهات راه نمی افته.

چشمان به اشک نشسته ام را به زیر انداختم. پیربابا گفت:

- پس حرفی نمی مانه، یا الله.

با اضطراب نگاهش کردم. خان گفت:

- به جان پیربابا اگه بذارم بری. عروس، ببین چایی چی شد؟

از جا بلند شدم. پیربابا گفت:

- چایی نمی خوام، باید برم.

خاتون گفت:

- پیرببا از من ناراحت شده؟
 - نه خاتون، حقتانه، گفتید نه. شوهرشه، نمیداره. مادره دیگه ولی می فهمه.
 خان چشم غره ای به خاتون رفت. خاتون دل دل کرد و گفت:
 - شاید بتانم هرنگ راضی کنم.
 چشمان من از خوشی درخشید. بی شک اگر پدرم را می دیدم و می گفتم
 خان چه نقشه ای دارد، می توانستم بمانم. خاتون خطاب به من گفت:
 - برو چایی بیار، به بی بی هم بگو پیرببا ناهار می مانه.
 به زحمت لبخندم را فرو خوردم و از اتاق بیرون آمدم. دخترها به خانه ماه
 منیر رفته بودند و من می توانستم آزاده از شادی در پوست خودم بگنجم. وارد
 آشپزخانه که شدم، بی بی متوجه نشاطم شد. با تردید پرسید:
 - ها، چه خبر بود؟
 بی اختیار او را در آغوش کشیدم و گفتم:
 - پیرببا اومده منو ببره خانه.
 بی بی مرا از آغوشش جدا کرد و درحالیکه در نگاهش دودلی نشسته بود
 گفت:
 - خان حرفی نزد؟
 - اولش که خاتون و خان گفتن نه، ولی پیرببا که بلند شد بره خاتون گفت
 هرنگ راضی می کنه بشم اجازه بده برم.
 - خاتون گفت؟
 - ها... وای بی بی خیلی خوشحالم.
 چهره بی بی متفکر شد. او بهتر از من خاتون را می شناخت و من نمی
 خواستم روی این شناخت بی بی کاخ رویاهایم را ویران کنم.
 - یادم رفته بود. گفتن بشتان بگم پیرببا ناهار می مانه.
 بی بی درحالیکه متفکرانه از من دور می شد گفت:

- خودم می دانستم می مانه.

از شادی در پوست خودم نمی گنجیدم. تصور دیدن پدر و مادرم بعد از سه هفته، باعث شده بود سر حالتی از همیشه باشم. حتی موقع ناهار هم همه می توانستند سرخوشی ام را ببینند. حتی هرنگ هم با تعجب رفتار مرا از گوشه چشم می پایید. صورتم خندان بود و هیچ چیزی نمی توانست ناراحتم کند. حتی طعنه ها و خرده فرمایشات دخترها در نظرم دلچسب بود.

فکر اینکه پدرم با شنیدن نقشه خان مرا نجات خواهد داد و دیگر لازم نیست به این خانه برگردم و این صورتهای را ببینم آرامم می کرد. دلم می خواست زودتر چادرم را سر کنم و همراه پیربابا بروم.

ناهار که تمام شد و پیربابا که عزم رفتن کرد، صورتم درهم مچاله شد. درمانده به بی بی نگاه کردم. پیربابا که رفت رویاهایم قدمی به تاریکی نزدیکتر شد. خان هم رفت. حالا صورتم متفکر و درهم بود. خاتون که متوجه تغییر روحیه ام شده بود گفت:

- هان؟ کبک خروس می خواند. چته حالا؟

ماه منیر گفت:

- پیربابا چرا آمده بود؟

مشغول جمع کردن استکانهای چای شدم. خاتون گفت:

- از این پرسید که خیلی خوشحاله.

دخترها به من نگاه کردند. می خواستم برخیزم که جمله خاتون برجا میخکوبم کرد:

- خیالت می رسه میذارم به همین راحتی بری خانه تان؟

- خانه کی؟

- ننه اش پیغام داده بود دلش تنگ شده. پیربابا رو واسطه کرده بودند که نتانیم حرف بزنیم.

هرنگ بور شد و پرسید:

- چی بششان گفتی؟

سر به زیر انداختم. خاتون غرید:

- کور خوانده. جفتشان کور خواندند. من از بچه ام دور باشم و اون دلش برای بچه اش تنگ شه.

- چی بشش گفتی که پیربابا ماند و نرفت.

- پنجشنبه میاد آقا علی عباس، میتانه اونجا ببیندش.

دلَم آرام گرفت. از ندیدن بهتر بود. می توانستم چند ساعتی با مادرم تنها باشم. اما صدای خاتون دنیایم را درهم شکست.

- از دور ببیندش و بره.

قلبم لرزید و اشکم بی اختیار روی گونه ام سر خورد. خاتون بی توجه به حال من گفت:

- هرنگ زود بیارش و ببرش. بذار تو چشم مردمم بیاد که تو با دختر مرتضی اومدی و رفتی.

هرنگ سر تکان داد. فاطمه گفت:

- ها، خوشان خوشانت رفت! دیگه کبکت خروس نمی خوانه.

درحالیکه نمی توانستم مانع ریزش اشکهایم بشوم استکانها را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. بی بی با دیدن صورتم حالم را فهمید. زیر لبی غرید:

- به خیالت که چه؟ خاتون میذاره ننه و باباته ببینی؟ همینشم که اجازه داده باید بری و دستش رو ببوسی.

نگاهش کردم. گفت:

- می خوای دیگه بشت اجازه نده. یه سینی چایی بریز و برگرد تو اتاق و دست خاتون ببوس.

- نمیتانم.

- میتانی وگر نه بعد از این از دورم نمیذاره بینیشان.

ستون فقراتم تیر کشید. با عصبانیت گفتم:

- نمیتانه، مگه بابام میذاره.

- به خیالت الان اینجا چکار می کنی؟ بابات میتانست نمیذاشت پات اینجا

باز بشه، پس برو و حرف بی بی رو گوش کن، برو.

درحالیکه به شدت عصبانی و غصه دار بودم به اتاق برگشتم. سینی را روی

زمین گذاشتم و دست خاتون را بوسیدم. دخترها با تعجب نگاهم می کردند.

حتی هرنگ هم تعجب کرده بود ولی خاتون فقط لبخند می زد. ایستادم و گفتم:

- ممنون که گذاشتید مادرم بینم.

لبخند پیروزمندانه ای روی صورتش نشست و گفت:

- مادرت که بلد نبود یادت بده، می بینم بی بی داره ازت زن می سازه.

سر به زیر انداختم و خشمم را فرو خوردم. هرنگ بلند شد و گفت:

- میرم خانه سلیم.

مثل هر روز و مثل تمام این سه هفته. شاید اگر ترس از خان نبود برای ناهار

و شام هم نمی آمد و فقط برای بستن دهان همه آخر شب برای خواب می آمد.

ماه منیر به من نگاه کرد و گفت:

- هنوز از خونه فراری هستی؟

- هر چه گفتید که به سازتان رقصیدم. ظهرها هم حق ندارم برم؟ کار دارم.

به یه جا پیغام داده بودم منتظر جوابشم.

خوب می دانستم دارد به من طعنه می زند. سه هفته از روزی که گفته بود به

سردار خان پیغام داده که برای خواستگاری دخترش بروند گذشته بود. آنقدر این

موضوع برایم بی اهمیت بود که کلاً از ذهنم پاک شده بود و حالا هرنگ داشت

دوباره به یادم می آورد در این خانه تنها عروسکی بودم که به دست هرکس بازی

می خورد.

سرم را خم کردم. خاتون غرید:

- سرخود کاری کردی؟

- ها، کاری کردم کارستان. صداش که بییچه قیافه خلیا دیدنی می شه؟

در صدایش شادی خاصی نهفته بود. ماه منیر گفت:

- این چی میگه؟

خاتون لب به دندان گرفته بود و با خشم مرا نگاه می کرد. انگار مرا مقصر رفتار پسرش می دانست.

- خان بفهمه که قیامت می شه.

- نمی شه، خودش بشم گفت آسو رو بگیرم حله، حالا هم حله.

- دیدی که مجبور شد قول بده.

- سر قولشم مانده، اما نگفته که نمیتانم اونجوری که می خوام باشم.

- ولی...

هرنگ منتظر ادامه حرفش نشد و گفت:

- میرم خانه سلیم. شبم شاید دیر پیام... شایدم نیام.

و بی آنکه به کسی فرصت حرف زدن بدهد از در بیرون رفت.

- تو چرا وایستادی؟ برو پی شوهرت. دختره بیعرضه، نمیتانه شوهرش نگه

داره از بس حواسش به ننه از خودش بدترشه.

اشکم سرازیر شد و به سرعت از اتاق بیرون آمدم. حالا بهانه ای پیدا کرده

بودم تا به اتاق خودمان بروم و یک دل سیر گریه کنم.

وارد اتاق که شدم هرنگ گفت:

- لباسامه گذاشتم بشوری.

بی صدا سر تکان دادم. سکوت مرا که دید به سمتم برگشت. لبخندی زد و

گفت:

- گریه می کنی؟ خیالت یادم رفته به سردار خان پیغام دادم.

- برای اون نیست.

از جوابم بور شد، اما زود خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- ها، چه مرگته؟

- میتانم با مادرم برم؟

- چی؟

سر به زیر انداختم. فکر رفتن با مادرم به من نیرو داده بود. در تمام این سه هفته این اولین چیزی بود که از او خواسته بودم.

- دیگه چه می خوای؟

در سکوت سرم را بیشتر خم کردم. کتش را برداشت و همان طور که از اتاق بیرون می رفت گفت:

- شانس آوردی مادرم به همین آقا علی عباسم راضی شده، من بودم اونم نمیداشتم.

اشکهایم بیشتر سرازیر شد. در را که بست، گوشهٔ اتاق کز کردم و گذاشتم چشمانم ببارند.



از دور دیدم. برای دیدنم گردن می کشید. دلم می خواست بروم و او را سخت در آغوش بگیرم. حتی پایم هم به سویی کشیده شد، اما هرنگ بازویم را به سختی فشرد. کنار قبر برادر مرده اش نشسته بودیم و من مدام سر می چرخاندم به سمت مادرم. خاتون غرید:

- گردنت کجه؟

و ماه منیر نیشگونم گرفت. مادرم گریه می کرد. او را هم چند نفری نگه داشته بودند که به سمتم نیاید. به پهنای صورتم اشک می ریختم. نگاه ملتسمم را به هرنگ دوختم. چهره درهم کشیده بود و سر به زیر داشت.

- چه قرشمال بازی هم در میاره ننه اش.

صدای ضجه های مادرم را به وضوح می شنیدم. خاتون با فخر بر سر قبر فرزند مرده اش نشسته بود و مادر من برای فرزند زنده اش مرثیه می خواند. از چشمان دخترها خوشی می بارید. انگار ضجه های مادرم داغ دلشان را سرد می کرد. فقط رقیه بود که با نگرانی و زیر چشمی مرا می پایید.

طاقتم تمام شده بود. هرنگ در خانه گفته بود:

- اگه صدات درآد، اگه کسی صدای عروس خان بشنوه برسیم خانه سرت رو گوش تا گوش می برم. نه طرفشان میری و نه از جات جم می خوری. اگر نتانی دیگه پشت گوشت رو ببینی ننه ات رو ببینی.

و من قول داده بودم صدایم درنیاید و نخواهم که به آغوش مادرم بروم. اما حالا نمی توانستم. تمام تنم خواهش بود و صدای مادرم چهارستون بدنم را می لرزاند. دل به دریا زدم و خواستم برخیزم که هرنگ مچ دستم را گرفت و به سختی به طرف پایین کشید.

روی فرش که بالای قبر پهن کرده بودند محکم به زمین کوبیده شدم. خاتون اشاره کرد. هرنگ همان طور که مچ دست مرا در دست داشت بلند شد. به التماس گفتم:

- غلط کردم، جم نمی خورم. فقط از همین دور، از همینجا می بینمش.

- ببرش.

- خاتون غلط کردم.

هرنگ مرا کشید.

- غلط کردم، بذار ببینمش، فقط یه لحظه.

مچ دستم را به سختی فشار می داد، اما درد دستم برایم چیزی نبود. غرید:

- شلوغه، صدات بلند شه خونت جلوی چشمای مادرت ریختم.

خون مادرتم ریختم به همین خاک برادرم.

تنم یخ کرد. در این چند هفته آنقدری شناخته بودمش که بدانم دروغ نمی گوید. دندانهایش را بر روی هم فشار می داد و مرا که دیگر سکوت کرده بودم و همچون موجودی بی اراده به دنبالش کشیده می شدم به دنبال خود می کشید. صدای مادرم بلندتر شده بود. به عقب برگشتم. چنان خود را زمین می کوبید انگار جوانش را از دست داده باشد.

- هرنگ...

صدایم انگار از ته چاه در می آمد. بی آنکه اهمیتی بدهد می رفت. بلندتر گفتم:

- هرنگ...

مچ دستم را محکمتر فشار داد. از شدت درد آخی گفتم. به طرفم برگشت. از آقا علی عباس دور شده بودیم. دستش را شل کرد و گفت:

- لعنت به همه تان که وسط نمایشتانم منم که قربانی می شم.

اشک لحظه ای از چشمم دور نمی شد. حالا دیگر صدای مادرم را نمی شنیدم. برای آدمهایی که از کنارمان رد می شدند سرتکان می داد و یا سلامی می کرد و به سرعت می رفت و من پیچیده در چادر به دنبالش کشیده می شدم. خسته بودم. به شدت خسته بودم. دلم می خواست همانجا کنار جاده دراز بکشم و بخوابم. بی صدا به دنبالش کشیده می شدم و اختیار بدنم دست خودم نبود. تنها وقتی وارد اتاق شدیم به طرفم برگشت.

نگاهش کردم و ناگهان با شدت سقوط کردم. چشم که باز کردم بی بی با یک لیوان آب بالا سرم نشسته بود و داشت به صورتم آب می پاشید. - به هوش آمد.

سعی کردم تکان بخورم. دستی مرا محکم گرفته بود. چشم چرخاندم. هرنگ بالا تنه ام را به سینه خود چسبانده بود. نگاه مرا که دید چهره درهم کشید و گفت:

- چه مرگته تو.

از اینکه تقریباً مرا به آغوش داشت یکه خوردم. بی بی گفت:

- خدا رو شکر به هوش آمد هرنگ خان.

- به خدا همه شان دیوانه اند بی بی، این وسط منم دیوانه می کنند.

- خوبی بی بی؟ بیا آب قند بخور.

لیوانی را به دهانم نزدیک کرد. سرم را عقب کشیدم و صورتم در سینه گرم هرنگ فرو رفت. لرزش محسوس تنش را حس کردم. مرا عقب کشید. بی اختیار اشک روی گونه هایم دویده بود. خودم را بیشتر به او فشردم. نیاز به محبت داشتم. به یک آغوش گرم. دلم می خواست سر روی سینه کسی بگذارم و با خیال راحت گریه کنم. دلم می خواست به جای آغوش مادرم، کسی مرا در آغوش بگیرد و بگذارد دلم را سبک کنم. آدمش فرقی نمی کرد، فقط می خواستم به آرامش برسم.

شانه هایم از شدت گریه به لرزش در آمده بود و هر چه هرنگ سعی می کرد مرا عقب بزند، خودم را بیشتر به او می چسباندم. حالا صدای گریه ام در سینه او خفه به گوش می رسید و من های های گریه می کردم. بی بی داشت موهایم را نوازش می کرد و هرنگ دست از تلاش برداشته بود. انگار او هم دلش به حالم سوخته بود.

احساس کردم دستانش به دور تنم حصار شد. سرم را بیشتر در سینه اش فرو بردم. حالا که مادرم را دیده بودم می فهمیدم چقدر دلتنگش بوده ام. دلتنگ همه شان. روزهای خوبی که در کنارشان گذرانده بودم. من دختر یکی یکدانه مرتضی خان! من کجا و شیردوشی، خانه تمیز کردن و به حیوانات علوفه دادن! من کجا و طعنه شنیدن، منی که نازکتر از گل ناراحت می کرد، منی که عزیز کرده پدر و مادرم بودم.

حالا می فهمیدم آقاخان با خواستن من می خواسته داغی بزرگتر از داغ

پسرش به دل پدرم بگذارد. پسر او یک بار مرده بود و دختر مرتضی خان هر روز می مرد و هنوز زنده بود.

دستانش به آرامی شل شد.

- بسه دیگه، به خیالت گریه کنی درست می شه؟

دلهم نمی خواست از آغوشش بیرون بیایم، اما هرنگ پسم زد و گفت:

- پاشو چایی رو بذار الان مادرم از آقا علی عباس میاد، خسته است.

با چشمهایی که از شدت گریه سرخ بود با نفرت نگاهش کردم. تصور اینکه او نگران مادرش بود و خستگی اش و من حتی اجازه دیدن مادرم را نداشتم، نفرت

عمیقی را در وجودم کاشت. بی بی گفت:

- من چایی میذارم.

برخاست. من همچنان با چشمانی گستاخ به او خیره شده بودم. غرید:

- ها؟ چته؟ اونجوری نگاه می کنی؟

بی بی با نگرانی نگاهم کرد. حالا هرنگ هم ایستاده بودم و به من خیره شده بود. بی بی میانجیگری کرد و گفت:

- حالش خوبه خان، شما برید من حواسم بشش هست.

- خیالت نمی دانم چی تو سرتانه؟

هرنگ یکه خورد. گفتم:

- خیالت نمی دانم چرا نداشتی مادرم رو ببینم!

- تو چی؟ خیالت خانه خاله اته که هر وقت خواستی بری ننه جانت رو ببینی.

- مرتضی خان بدانه چه نقشه ای کشیدید که خونتان پای خودتانه.

چشمانش از تعجب گشاد شد، اما به سرعت خودش را جمع و جور کرد. بی

بی با نگرانی دست مرا کشید و گفت:

- بیا بریم یه آبی به دست و صورتت بزن.

بازویم را به شدت از دست بی بی بیرون کشیدم و گفتم:

- مرتضی خان حرف زد و سر حرفش ماند، خانی نه اونه که آقا می خواد و به فکرشه.

و به عمد نام پدرم را کامل بردم و نام پدر او را تنها با اسم کوچک. غرید:
- زبان باز کردی! خیالت اینجا کجان؟ اسم آقاخان نصفه می بری. نه بیهوش
شدی بغلت کردم هوا برت داشته خبریه. دلم برات سوخت بیچاره که بیچاره تر
شده بودی.

- نه فکر کنی تو بغلت گریه کردم هوا برت داشته خبریه، کس و کارم رو ازم
دور نگه داشتید که به هر خسی که از راه برسه به چشم کس نگاه می کنم.
به طرفم خیز برداشت. اگر بی بی مانعاش نشده بود زیر مشت و لگدم می
گرفت. بی بی گفت:

- تصدقت برم عصبانیه، تو برو خودش آروم می شه.

- آروم نمی شم! ولش کن ببینم چکار می خواد بکنه بی بی.

- ساکت باش عروس!

- من عروس این خانه نیستم بی بی. بگو، بشش بگو به من به چشم کلفت
خانه تان نگاه می کنی. بشش بگو همه تان اینجوری هستید.

- بذار بزنم تو دهنش بی بی، زبانش زیادی دراز شده.

- ساکت شو دختر. چته امروز؟

- مادرم رو می خوام! تا نذاری مادرم رو ببینم همینه. برای همه تان همینه!
بی بی را کنار زد و به طرفم هجوم آورد. هلم داد. محکم به دیوار خوردم و
روی زمین افتادم. از ترس لگدش در خود مچاله شدم و سرم را میان دو دست
گرفتم. لحظاتی سکوت شد و بعد تنها صدای در را شنیدم. سر بلند کردم. بی بی
هاج و واج وسط اتاق ایستاده بود و به در بسته نگاه می کرد.

- رفت؟

با شنیدن صدای من بی بی به خود آمد. به طرفم برگشت و پرسید:

- خوبی؟ چیزیت نشد؟

نشستم و غریدم:

- مرده شور همه شان ببرند، از همه شان بدم میاد.

- دیوونه شدی دخترا! الان میان بشنون که دختل آمده.

- مرده شور همه شان ببرند. بذار بیان بشنون، به خیالت می ترسم ازشان. تا

حالاشم فقط احترام داشتم. بی بی مادرم...

ناگهان دوباره به گریه افتادم. بی بی سرم را در آغوش کشید و گفت:

- همه چی درست می شه، نگران نباش دختر.

و من بی محابا در آغوش بی بی اشک می ریختم.



گوشه اتاق کز کرده بودم و هر چه بی بی اصرار کرده بود حاضر نشده بودم بیرون بروم. صدای خاتون و دخترها شاد و خندان از آن سوی ایوان به گوش می رسید. انگار عمداً صداها را بالا برده بودند تا به من نشان بدهند پیروز این میدان کیست.

سرم را روی زانو گذاشته بودم و در تاریکی سرد اتاق چمباتمه زده بودم. از بعد از ظهر مدام حرفهای شیرنگ در گوشم زمزمه می کرد. نمی دانم چرا می خواستم به گوش او برسد که اسیرم. عصبانی بودم. دلم می خواست بروم بیرون و به زمین و زمان ناسزا بگویم. شام نخوردم و کسی هم به دنبالم نیامد. فقط بی بی بود که بشقاب غذا برایم آورد و رفت.

ناگهان یاد دایان در ذهنم زنده شد. کاش اینجا بود. الان و در این لحظه. اگر بود حتماً مرا می خنداند و از غمم کم می کرد. اندیشیدن به او چنان آرامشی برجانم ریخت که غمم را در ذهنم کمرنگ کرد. احساس کردم خاطرات خوش، چنان هوای تازه ریه هایم را پر می کند. بی اختیار لبخند گوشه لبم نشست.

چقدر خوب می توانست با کلامش انسان را به اوج بکشد. چهره ام درهم رفت. چه مرگم شده بود؟ داشتم به دایان فکر می کردم و لبخند روی لبم نشان می داد...

سرم را به چپ و راست تکان دادم. باید از این افکار مالیخولیایی می گریختم. ذهنم بی اختیار به طرف او کشیده می شد. آخرین حرکاتش قبل از رفتن، کنار پاشویه ایستادنش و آخرین نگاهش! چرا هنوز هم وقتی به آن نگاه فکر می کردم قلبم می لرزید؟ کاش می آمد. همه شان می آمدند. اما... یادم آمد دعوای سختی با هرنگ کرده بود و به حالت قهر از اینجا رفته بود. بیشتر در خودم مچاله شدم. کاش...

با صدای در از جا پریدم. بی بی داشت فریاد می زد. صدای پاها که شدت گرفت بلند شدم و پشت پنجره رفتم. هرنگ و شاهرخ و چند نفر دیگر لب پاشویه جمع شده بودند. از دیدن لباسهای پاره و خون آلودشان تنم لرزید. خاتون شروع به فریاد کشیدن کرد و از همانجا می دیدم که به طرف پاشویه هجوم می برند. در را باز کردم و روی ایوان آمدم. ناگهان شاهرخ به طرف من نگاه کرد و شروع کرد به فحش دادن به برادرها و پسرعموهایم. هرنگ لب پاشویه خم شده بود و صورتش را می شست. سرش را بالا آورد و گفت:

– حسابشان رسیدم، خبراش به گوشت می رسه.

تنم لرزید. از پله ها سرازیر شدم. از لا به لای حرفهایشان فهمیدم که برادرها و پسرعموهایم قضیه آقا علی عباس را شنیده بودند و به تلافی راه را بسته بودند و میانشان دعوا شده بود. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. خاتون داشت برادرهایم را نفرین می کرد و پسرهایم مدام می گفتند حسابشان را رسیده اند. نگاه ها به طرف من چرخید. به هرنگ نگاه کردم. بازویش خون آلود بود و رد چاقویی بر آن نمودار. شاهرخ هم از کتکهای برادران و پسرعموهایم بی نصیب نمانده بود. سر و روی خاک آلودش نشان می داد حسابی با هم درگیر شده اند.

به بقیه سرسری نگاه کردم. شرمم می شد روی صورتها و سر و وضعشان دقیق بشوم.

- خبراش به گوشت می رسه.

ناگهان کسی به طرفم هجوم آورد. پیش از آنکه بتوانم کاری بکنم ماه منیر از گیسهایم آویزان شده بود و مرا دور خود می چرخاند.

دخترها به تبعیت از خواهر بزرگشان به من حمله کردند. روی زمین افتادم و در خود مچاله شدم. می شنیدم که می گفتند:

- بزار باد خبرش به گوشت داداشات برسانه، کسی حق نداره روی برادرای ما دست بلند کنه.

صداها فریاد می شد و فریادها لگد. من بی آنکه کوچکترین ناله ای بکنم، زیر دست و پای دخترانی بودم که تقاص کار برادرانم را و در حقیقت تقاص کار مادرشان را از من می گرفتند که اگر اجازه ای برای دیدن مادرم داشتم کار هرگز به اینجا ختم نمی شد.

هیچکس دخالتی نمی کرد. بی بی یکی دوباری خواست دخترها را دور کند، اما هر کدام را که می گرفت دو تای دیگر بودند. صدای خان که بلند شد، همه چیز متوقف شد:

- چه خبر تانه؟

- ببین با بردارهامان چکار کردند؟

- برادرانم اگر نتانسته باشن انتقام بگیرند که همان بهتر که اینجوری اند.

- زدیمشان آقا جان، خیلی هم زدیم.

بی بی از روی زمین بلندم کرد. تمام بدنم درد می کرد. گره روسری را زیر گلویم سفت کرد. دستی به صورتم کشیدم. رد خونی که از بینی ام می آمد روی دستم رد انداخت. آنقدر نگران برادرهایم بودم که درد خودم برایم مهم نبود.

- کی شروع کرد؟

سکوت شد. به هرنگ نگاه کردم. چهره درهم کشیده بود و به زمین خیره شده بود. شاهرخ گفت:

- اونا راه رو بستن آقا جان.

- سر چی؟

دوباره سکوت شد. خاتون به طرفداری از پسرهایش گفت:

- سر این لکاته و مادرش.

خان غرید:

- خاتون.

نگاهم به مردانی که همراه هرنگ بود افتاد. از اینکه در میان غریبه ها مرا لکاته صدا زده بود خجالت کشیدم. به کمک بی بی از جا بلند شدم.

- اگر زدینشان که بی حساب شدید، اگر هم فقط خوردید که باید بی حساب بشید.

شاهرخ هیجانزده گفتم:

- خودم با چوب زدم تو سر یکیشان، پس نیفته خلیه.

به بی بی نگاه کردم. خان گفت:

- دستت رو چرا چسبیدی؟

- خوبم خان، چیزی نیست.

خاتون گفت:

- دستشان بشکنه. خودم می دانم چه جور جوابشانه بدم.

و رو به من ادامه داد:

- خبراش به گوش ننه ات می رسه. پشت گوشش ببینه، دخترش رو ببینه.

خان از روی ایوان گفت:

- بیاید بالا!

و خودش به داخل رفت. مردها از کنارم رد شدند، اما دخترها هر کدام مشتی

حوالهام کردند و گذشتند. بی بی لا اله الا الله گویان به آشپزخانه رفت. هرنگ ایستاده بود و بازویش را چسبیده بود. خون روی لباسش خشک شده بود و لباسش از چند جا پاره شده بود.

- صورتت بشور.

- حالشان که خوب بود؟

تیز نگاهم کرد.

- حال منو نمی پرسی نگران اون بی غیراتی؟

اشکم روی گونه ام سر خورد.

- به خیالت نگران ننه ات بودند؟ فیلمشان بود. خیلی نگران بودند از اول چرا

گذاشتن قدم نحست بذاری تو این خانه؟ اینجا که کسی تو رو نمی خواست.

سر به زیر انداختم. چرا من همیشه باید شرمندۀ کارهای دیگران می شدم؟

- خیالت راحت، همچین زدیمشان که تا چند روزی ور دل ننه ات می مانن تا

ازشون پرستاری کنه و یاد تو از دلش بره.

از کنارم رد شد. گفتم:

- خان!

- ها؟

- برای زخمت ضماد درست می کنم.

به طرفم برگشت.

- بی بی ام یادم داده بود.

لحظاتی خیره نگاهم کرد. شاهرخ از روی ایوان صدا زد:

- چرا ماندی؟ آقا جان کارت داره.

بی آنکه چیزی بگوید رفت. کنار پاشویه گرد و خاک از سر و لباسم گرفتم و

به آشپزخانه رفتم. بی بی داشت چای می ریخت. بی آنکه نگاهم کند گفت:

- نگران نباش، پسرای خان عادتشانه همه چی رو بزرگ کنند.

- باید برای هرنگ خان ضما د درست کنم، برای زخمش.
نگاهم کرد.

- دکترو اسه زخم یه چیزایی آورده، بدمت؟
چی هست؟

- نمی دانم، گفت هر وقت جایمون زخم شده بزیمش به پنبه و رو زخم
بمالیم. گفت نمی دانم چی چیه اش رو می کشه.

- بده، اما ضما دم درست می کنم بر اش، بی ام یادم داده.

- فکر خوبیه، اینجوری می فهمند تو باهاشونی و کمتر اذیتت می کند.
وسایلی را که می خواستم بی بی آماده کرد. در این فاصله خانه کم کم پر می
شد از آدمهایی که با شنیدن خبر دعوا به خانه خان می آمدند. آرام آرام، قسمت
زنانه و مردانه تشکیل شد و رقیه و فاطمه برای کمک به مطبخ آمدند.
من مشغول آماده کردن ضما د بودم و توپ و تشر فاطمه و ماه منیر هم اثری
نداشت. بعد از آماده شدن ضما د همه را توی سینی چیدم. بی بی رو به فاطمه
کرد و گفت:

- به مجید بگو هرنگ صداش کنه. اتاق خیلی شلوغه، جلوی همه که نمیتانه
بره تو.

- داداشش می زنه، خواهرش می بنده! خوبه والله.
رقیه گفت:

- من صداش می زنم.

- نمی خواد، خودم میرم.

و از در بیرون رفت.

بی بی گفت:

- برو تو اتاق خودتان میگم بیاد آنجا.

سینی را برداشتم و به طرف اتاقمان به راه افتادم. اهالی آبادی هنوز مشغول

آمدن به خانه خان بودند. دقایقی بعد از ورودم بود که هرنگ وارد اتاق شد.

- چیه؟ کارم داشتی؟

- ضماذ آماده کردم خان، برای زخمتم.

- لازم نیست تو نگران زخم من باشی، ضماذ آماده کن برای طایفه ات که گمونم خیلی لازمشان می شه.

سر به زیر انداختم. دلم می خواست فریاد بکشم و بگویم؛ مقصر اصلی مادر تو بود، اما نمی توانستم.

- می دانم، فقط الان بذار زخم خان رو ببندم، می ترسم تب بیاره براتان. نمی خواد بگن هرنگ رو چنان زدیم که از تب تو خانه خوابیده.

لحظاتی خیره نگاهم کرد. داخل آمد و در را بست. وسط اتاق چمباتمه زد و گفت:

- شلوغه، زود کارت رو بکن برم.

- خان لباسش رو در مباره؟

لباسش را از تن بیرون کشید. اولین بار بود او را بدون لباس می دیدم. دستانم می لرزید. با پنبه و آب ولرم زخم را تمیز کردم. به شدت مراقب بودم دستم به تنش نخورد. پنبه را به ماده قرمز رنگی که بی بی گفته بود دایان برای زخمها داده مالیدم و روی زخم کشیدم. صورتش مچاله شد.

- درد داره؟

- نه، می سوزانه.

ضماذ را روی پارچه مالیدم و دور زخم بستم.

- تمام شد.

- لخت برم؟

خجالت زده گفتم:

- نه، لباس میارم الان.

به سراغ صندوقچه گوشه اتاق رفتم و لباسی برایش بیرون آوردم. به طرفش گرفتم. پشتش را به من کرد و گفت نگهش دارم. لباس را نگه داشتم. تمام سعی ام برای برخورد نکردن انگشتانم به تنش بی فایده بود و چند بار انگشتانم روی تنش سر خورد.

هر بار با تماس دستم به خودم می لرزیدم. لرزش هرنگ را هم به وضوح حس می کردم. به طرفم برگشت. شروع به بستن دگمه ها کردم. به شدت خجالت زده بودم و دستانم می لرزید. نمی توانستم دگمه ها را جا بیندازم و آشکارا دستپاچه بود. دستم را گرفت. سر بلند کردم و نگاهش کردم. در نی نی چشمانش صورت خودم را می دیدم که رنگ خون می گیرد. سرش را پیش آورد. قلبم داشت از حرکت می ایستاد. حالا هرم نفسهایش را به وضوح بر صورتم احساس می کردم. ضربه ای به در خورد. به سرعت خودش را عقب کشید. رقیه از پشت در صدا زد: - داداش! صدات می کنن.

- آمدم.

- همینجا می مانی تا خودم بشت بگم. جم بخوری قلم پات شکستم. در را باز کرد و خطاب به رقیه گفت:

- پاشو از در بذاره بیرون خبرم کن تا جفت پاهایم خرد کنم. و بی آنکه نگاهم کند در را بست و رفت.

فصل ششم

صبح روز بعد بود که پیرببا آمد. همه رفتند به اتاق بالا و برای من هم قدغن شد پا از اتاق بیرون بگذارم. ماندنش طولانی شد، اما برای ناهار نماند. نگاه نگرانم را به بی بی دوختم. به سر و صورت کبودم نگاه می کرد و به تأسف سر تکان می داد. خانه شده بود میدان جنگ. این می رفت و آن می آمد. این داد می زد و آن هوار می کشید. می شنیدم به خانواده ام ناسزا می گویند و می شنیدم برایشان شاخ و شانه می کشند. غروب بود که دوباره پیرببا آمد، با آقای مدیر و چند نفر دیگر و ساعتی بعد تنها صدای سرخوش مردانی بود که شام را خوردند و رفتند.

بی بی آمد و گفت قائله خوابیده و با پا در میانی ریش سفیدها همه چیز ختم به خیر شده است و باز هم تنها من بودم که تاوان گناه مردها را داده بودم! ظاهراً بینشان دعوای سختی در گرفته بود. شبرنگ بوده که راه هرنگ را سد می کند و از او می پرسد: چرا اجازه نداده به دیدن مادرم بیایم؟ هرنگ جوابش را می دهد و با هم گلاویز می شوند. چند نفر از این ده و چند نفر از آن ده. از بی بی پرسیدم:

- حالشان خوبه؟

- ها، جفتشانم سُر و مرو گنده نشستند پیش خان. هرنگ خان هم که

دستش خودت بستی و ضما د گذاشتی.

- نه، برادر امة میگم، شبرنگ!

بی بی بور شد.

- آره، خوبن.

خاتون و دخترها را یک هفته تمام ندیدم. خاتون گفته بود:

- تا کبودیه اش خوب نشده از اتاق بیرون نیاد، نمی خوام شری که خوابیده دوباره بلند شه.

بی بی گفت مادرم قول داده از خیر دیدنم بگذرد و همین به شروع دعوایی دوباره فیصله داده بود.

بیچاره مادر! بیچاره من! بیچاره زنهایی که گناهان کرده مردانشان را به آب دیده می شستند و در کوله بار خود جای می دادند. بیچاره زنان سرزمین من که غمهای پدر، شوهر، برادر و پسر را بر شانه حمل می کردند و لبخند می زدند.



زیر تشک دراز کشیده بودم و سعی می کردم هر طور شده بخوابم. این روزها آنقدر در این اتاق تنها مانده بودم که حس می کردم حتی ترکهای روی دیوار را با چشم بسته از حفظ هستم. با آنکه یک هفته می شد هرنگ شبها برای خواب نمی آمد، اما من هر شب رختخوابش را پهن کرده بودم.

صدای در اتاق که آمد چشمهایم را به سرعت بستم. ترس حضور هرنگ باعث شد بی حرکت بمانم. یک هفته بود به اتاقم نیامده بود و من از این اتفاق کاملاً خرسند بودم. دوباره ضربه ای به در اتاق خورد. چشم باز کردم. یکی داشت در می زد. از زیر تشک بیرون خزیدم و فوراً رختخواب هرنگ را روی تشکم پرت کردم. نمی خواستم باعث سوء ظن دیگران بشوم. لای در را باز کردم.

بی بی با صدایی آرام پرسید:

- خوابی؟

نگاهش نگران بود.

- چیزی شده؟

مرا کنار زد و وارد شد. درحالیکه هنوز هم سعی می کرد به آرامی صحبت کند گفت:

- سلیم آمده پی تو.

- سلیم؟

- ها، دوست هرنگه.

با تعجب گفتم:

- دوست هرنگ؟ با من چکار داره؟

- گفت تو رو بیدار کنم و شاهرخ. گفت برید پی هرنگ.

- من برم؟ من که خبر ندارم هرنگ کجان اصلاً.

- می دونم بی بی. سلیم می دونه کجان. لباسا ت بپوش تا ببینم میتانم شاهرخم بیدار کنم.

- حالا چرا یواش حرف می زنی بی بی.

- نمی دانم این پسره باز چه غلطی کرده که سلیم گفت خاتون و خان نفهمند. این هر وقت میاد پی شاهرخ واسه هرنگ، یعنی این پسره یه غلطی کرده.

- حالا چرا من باید برم؟

- چه می دانم بی بی، برو بذار شر بخوابه.

از اتاق بیرون رفت. لحظاتی بر جا ماندم. ترسیده بودم از اینکه نکند می خواهد بلای بر سرم بیاورد و به تلافی دعوای چند روز پیش با بی آبرویی من از بردارم انتقام بگیرد. از تصور این موضوع چهارستون بدنم لرزید.

بی بی که برگشت من هنوز وسط اتاق حیران ایستاده بودم. غریذ:

- تو چرا هنوز حاضر نشدی؟

- بی بی... میگویم...

خجالت زده سر به زیر انداختم.

- ها... چته پس؟ بیا برو ببین چکارت داره این پسره.

- بی بی می ترسم با دوستاش... نخوان بی آبروم کنند.

بی بی با دست روی صورتش کوبید و گفت:

- خاک بر سرم، این حرف رو جای دیگه نزنیها. دختر تو چته؟ زنش،

ناموسشی. فکرت میاد با ناموسش خودش نامردی کنه؟

- آخه...

دلم می خواست بگویم او حتی انگشتش هم به من نخورده است. چگونه می

توانم به اعتبار یک صیغه نامه همسرش باشم. بی بی بازویم را کشید و گفت:

- زود باش تا خان بیدار نشده. زود باش!

چادرم را از روی چوب لباسی برداشتم و درحالیکه هنوز هم همه چیز برایم

مشکوک و دلهره آور بود به دنبال بی بی روان شدم. سلیم با دیدنم سر به زیر

انداخت و سلام کرد. صورتم را پوشاندم و زیر لبی جوابش را دادم. شاهرخ

غرغرکنان گفت:

- کجایی خوب؟ عروسی که نمی خوای بری.

بی بی زودتر از من جواب داد:

- باید یه چیز می کشید تنش یا نه؟ منم پیام باهات؟

- تو کجا بیای بی بی؟!!

- چته شاهرخ! یکی دیگه فرستاده پیات تو با ما دعوا داری.

- راه بیفت.

- اوهوی پسر، جان تو و جان این دختر مردم.

شاهرخ نگاهی به بی بی کرد و نیم نگاهی هم به من انداخت و بی آنکه چیزی

بگوید راه افتاد. با بیچارگی به بی بی نگاه کردم. انگار او هم ترسیده بود. با تردید گفت:

- پیام منم؟

سلیم به سرعت و با دستپاچی گفت:

- مادر و خواهرم خانه اند بی بی، نگران نباش.

و به سرعت به راه افتاد. برای بی بی سر تکان دادم و به راه افتادم. زیر لب آیه الکرسی می خواندم و به خودم فوت می کردم. ترسیده بودم. تصور اینکه چه اتفاقی ممکن بود منتظرم باشد به شدت وجودم را می لرزاند. شاهرخ شانه به شانه سلیم می رفت و من با فاصله در تاریکی شب قدم برمی داشتم. حواسشان به من نبود. دلم می خواست آرام و آهسته عقبگرد کنم و از آنجا بگریزم.

پیش از آنکه خودم را راضی به فرار در این تاریکی بکنم ایستادند. قدم آهسته کردم و با فاصله ایستادم. شاهرخ به آرامی نهیب زد:

- بیا دیگه، رسیدیم تو هنوز سر کوچه خودمانی.

در باز شد و شاهرخ داخل شد. سلیم عقب ایستاد و من وارد خانه شدم. در که بسته شد پشتم لرزید. صدایی از پشت سرم گفت:

- خوش اومدید.

ترسخورده به هوا جهیدم. شاهرخ گفت:

- کجان؟

سلیم از کنارم رد شد و به طرف ساختمان به راه افتاد. یک حیاط کوچک با خانه دو اتاقه کاهگلی ای در گوشه آن. من هنوز کنار در ایستاده بودم و با نگرانی اطراف را می پاییدم. صدای زنی گفت:

- خوش اومدی، بیا داخل، بیا مادر جان.

با دیدن مادر سلیم دلم آرام گرفت. لبخند زدم و گفتم:

- سلام.

- سلام عروس خان، منور کردی. بیا تو. روم سیاه که اینجوری باید پذیرات باشم.

سلیم تشر زد:

- ننه!

زن لب به دندان گرفت. وارد اتاق شدم. یک اتاق تو در تو که با پرده ای از هم جدا می شد. دختری نوجوان ایستاد و سلام کرد. جواب سلامش را دادم. خیره شده بود به من. لبخند زدم و گفتم:

- هرنگ کجان؟

زن لبی به دندان گزید و گفت:

- اون طرفه.

صدای شاهرخ آمد:

- کار کدوم از خدا بی خبریه؟ پسرای مرتضی...

دلم لرزید. به سرعت به طرف اتاق مجاور رفتم. پرده را که کنار زدم و برجا خشکم زد. هرنگ بیهوش و خون آلود روی تشک افتاده بود. سلیم ناشیانه سعی کرده بود سرش را باند پیچی کند ولی کهنه کثیفی که به سرش بسته شده بود نتوانسته بود جلوی خونریزی را بگیرد.

زخم دستش دوباره سرباز کرده بود و خون روی لباسش دلمه بسته بود. رویش ملحفه کشیده بود اما ملحفه هم جا به جا خون آلود و کثیف شده بود.

- نه، کار اونا نبود.

- پس کار کی بود؟

- سردارخان.

- سردارخان؟

با شنیدن اسم سردارخان به یاد حرفهای هرنگ افتادم. مادر سلیم گفت:

- روم سیاه، ما هرکاری از دستان می آمد کردیم، اما هنوز به هوش نیامده.

شاهرخ ایستاد و گفت:

- باید به خان خبر بدم.

- نه.

- چرا؟

جلوتر رفتم و کنارش زانو زدم.

- به هوش بود آوردمش، خودش مدام می گفت خان نباید چیزی بفهمه.

هیچکس نباید بفهمه.

- خوب چرا؟ اصلاً شما اونجا چکار می کردید. سردار خان که با ما مشکلی

نداشت.

سلیم به من نگاه کرد و سر به زیر انداخت. شرم داشت در حضور من بگوید

برای چه به دیدن سردار خان رفته بودند. شاهرخ همچنان در انتظار پاسخ چشم

به او دوخته بود.

- من باید به خان بگم، یه چیزی جور کن ببریمش خانه.

سلیم دست او را که در حال برخاستن بود گرفت و نشانده و گفت:

- این قضیه بدتر از اونه که تو فکر می کنی. سردار خان ساکت نمی مانه

حرفش تو دهات بیچه.

- مگه چی شده؟

من زودتر از سلیم گفتم:

- رفته بود دنبال ستاره، دختر سردار خان.

ناگهان سکوت غریبی فضا را پر کرد. گفتم:

- یه لگن آب گرم بیارید، یه لگن آب سرد، باید این خونا رو پاک کنم.

شاهرخ روی زمین ولو شد و درحالیکه نفسش را به سختی بیرون می داد

پرسید:

- چی شد؟

سلیم گفت:

- از قبل به سردار خان پیغام ستاره رو داده بود، خان زیر سبیلی رد کرده بود به خاطر آقاخان. دوباره که اصرار کرد خان پیغام داد دمش رو بذاره رو کولش و بره. اون دختر به مرد زن دار نمیده.

رو به من گفت:

- شرمنده ام آبجی ولی...

- می دانم چیه، خودش بشم گفته بود.

- از سر دعوای اون روز با پسرای مرتضی خان جریتر شده بود. می خواست هرطور شده سردار خان رو راضی کنه و ستاره رو بیاره. می گفت اینجوری دماغ پسرای مرتضی خان رو به خاک می ماله که دیدید خواهرتان شد... سکوت کرد. پوز خندی گوشه لبم نشست. شاهرخ دستی به پیشانی کشید و گفت:

- چرا به آقاخانم چیزی نگفته بود پس؟

- به خیالت نگفته بود؟ آقاخان می دانست بعد از آسو... خانم، سردار ستاره رو به هرنگ نمیده، برای همینم گفت فقط آسو... خانم. به پیربابا هم جلوی همه قول داده بود. یادت رفته؟ نمی تانست زیر قولش بزنه.

- امروز چی شد؟

- هی اصرار کرد باید خودش بره و ببینه خان چرا دل دل می کنه. هر چی پاپی اش شدم نشد. مرغش یه پا داشت. بالاخره فقط تونستم باهاش برم. خان از همون بالای ایوون گفت قبلاً هم گفتم پسر آقاخان دمتان بذارید رو کولتان و برید. حرفتم به احترام آقاخان ندید می گیرم. هرنگ سماجت کرد. گفت تا خود ستاره خانم نیاد و نگه نمی خوادش، نمیره. خان هم داد آدماش ریختن سرش و تا می خورد زدنش. به زور تونستم از زیر دست و پا درش بیارم. تا بیمارم صد بار به هوش اومد و بیهوش شد. مدامم می گفت خان نفهمه چی شده. عقلم به

جایی قد نمی داد، گفتم پیام پی تو و... دکتر که نمی شه بردش. ازش شنیده بودم یه چیزایی از دکترای سرش میشه. گفت برای دستش ضماد درست کرده که زخمش رو خوب هم آورده بوده.

شاهرخ به من نگاه کرد. گفت:

- بلده دم کرده بده به بچه شهریها. دستشم بسته بود. اما نه اینجور درب و داغون. ها؟ میتانی خوش کنی؟

- یه چیزایی بلدم، نه زیاد اما... بره دکتر بهتره. ببریدش دهستان بالا درمونگاه.

- نمی شه. آدمای سردار خان گفتن چو پیچه هرنگ خاطر ستاره خانم می خواد تیکه بزرگش گوششه. تو که سردار می شناسی شاهرخ، می دانی اگر بگه ماست سیاهه پس حتماً سیاهه.

- خوب چکار کنیم؟! اینجا هم که نمی شه بمانه. جواب خاتون و خان رو چی بدیم؟

لگنهای آب در مقابلم قرار گرفت. گفتم:

- پارچه تمیز می خوام.

- پارچه تمیز؟

به سلیم نگاه کرد.

- ننه تو چمدان چی داری؟ برو بیار.

شاهرخ گفت:

- بگو چیا می خوام من جلد برم از بی بی بگیرم.

- بگو پارچه می خوام تمیز و زیاد، ملافه بیار. از بی بی خرفه بگیر. الکلم می

خوام. بگو از همون چیا که دفعه پیش داده بود بزخم به زخم دست هرنگ خان هم بده بیاری.

- چی؟

- خودش می دانه.

به سلیم نگاه کردم. سر به زیر انداخت. شاهرخ گفت:

- میارم.

- لباسم بیار. اینا پاره شدن.

سر تکان داد و به سرعت از در بیرون رفت. سلیم اندکی این پا و آن پا کرد و به دنبال شاهرخ روان شد. پارچه را از روی سرش باز کردم. زخم بزرگی روی پیشانیاش ایجاد شده بود. گفتم:

- اسفند تو خانه دارید؟

مادر سلیم سر تکان داد.

- دودش کن تا شاهرخ بیاد. باید هوا رو تمیز کنیم. یه منقلم آتیش درست کن آماده بذار شاید لازممون شد.

دست روی پیشانی اش گذاشتم. می توانستم جانش را بگیرم بی آنکه کسی به من شک کند. همه چیز می افتاد گردن سردار خان و دخترش و من آسوده به خانه پدرم باز می گشتم. آسوده و فارغ و دنیا دوباره می شد دنیای شیرین آسو. نگاهش کردم، عمیقتر. ناگهان چشم گشود. به سرعت دستم را عقب کشیدم. لحظاتی خیره مرا نگریست. می خواست چیزی بگوید اما لبهایش توان حرکت نداشت، دوباره چشم بست.

سر تکان دادم تا افکار منفی را از خود دور کنم. نمی دانستم چه باید بکنم. بارها برادرانم را زخمی دیده بودم اما هیچگاه آنقدر سخت مجروح نشده بودند. در قدم اول می دانستم باید ببینم زخمها چقدر عمیق هستند و اینکه آیا دچار شکستگی شده است یا نه.

مادر سلیم که با منقل اسفند آمد پرسیدم:

- کجا میتانم دستام بشورم.

- لب پاشویه تو حیاط.

از در بیرون رفتم. شب سردی بود. مور مورم شد. تازه شستن دستانم تمام شده بود که شاهرخ و سلیم وارد خانه شدند. به اتاق رفتم. از شاهرخ خواستم لباسهایش را بیرون بیاورد و این کار را با احتیاط بکند تا اگر جایی شکسته بود بدتر نشود. هرنگ کاملاً بیهوش بود و این کار را برای من ساده می کرد.

خرفه را به مادر سلیم دادم تا دم کرده ای از آن بسازد و خودم مشغول تمیز کردن زخمها شدم. زخم سر را تمیز کردم و بستم. زخمهای بدن را به شاهرخ سپردم و از سلیم خواستم مدام آبهای آلوده را عوض کند. شاهرخ که کارش تمام شد گفت:

- بیا ببین چیزیش شده یا نه.

در کنارش نشستیم. خجالت زده و سرسری نگاهی انداختم و گفتم:
- نه زخم آنچنانی نداره، بیشتر کبودیه. فقط دستش خیلی ورم داره. یا شکسته یا در رفته. باید اسماعیل شکسته بند ببینه دستش رو. لباسش رو تنش کن تا به هوش بیاد. اون موقع اسماعیل بیار یه نگاهی به استخواناش بندازه.
- خودت نمیتانی؟

- من؟

سرخ شده بودم. این کار مستلزم این بود که به بدنش دست بزنم.

مادر سلیم که تازه وارد اتاق شده بود گفت:

- ها ننه، خودت یه نگاهی بشش بکن.

- من سر درنمیآرم.

- بی بی ات همه کار می کرد. اسماعیل از اون خدا بیامرز یاد گرفت چه جوری استخون جا بندازه. ضرر که نداره، صبح اسماعیل میاد.

- ها، خودت یه نگاهی بکن. تا صبح خیلی راهه، می خوام اگر چیز عجیبی بود همین حالا برم دنبال اسماعیل.

دل دل کردم. نمی دانستم چه باید بکنم. خودم را جلو کشیدم و در همان حال گفتم:

- من خیلی سر درنمی‌ارم.

سلیم لگن آب را کنارم گذاشت و در گوشه ای نشست. هر دو دستم را همزمان روی بازویش گذاشتم. قلبم به شدت می تپید. این اولین بار بود او را لمس می کردم. سعی کردم حواسم را به دستانم بدهم تا ببینم می توانم چیزی را احساس کنم. بازوهای مردانه اش مانع از آن می شد به استخوان برسم. بی اختیار گفتم:

- کاش دایان اینجا بود.

- اون واسه چیمانه؟

چشم باز کردم. شاهرخ براق شده بود روی صورتم. دستپاچه گفتم:

- دکتره، خوب می دانه چه باید بکنه.

مادر سلیم با لحن قوت قلب دهنده ای گفت:

- تو هم می دانی، فقط حواست رو بده به دستات. شما هم ساکت باشید سرش به کارش باشه.

سکوت شد و من به آرامی، دستان و پاهای هرنگ را با سرانگشتانم بررسی کردم. حالا نوبت قفسه سینه اش بود. سرم را به آرامی روی سینه اش گذاشتم. می خواستم صدای قلبش را بشنوم. دیده بودم بی بی برای پدرم این کار را می کرد. قلبش به تندی می زد. ناگهان دستش به سنگینی در موهایم فرو رفت و مشت شد.

شروع به ناله کردم. سلیم رو برگردانده بود که موهای مرا نبیند و مادرش و شاهرخ به سختی سعی می کردند دست گره خورده او را باز کنند. چشم باز کرد. من میان هوا و سینه اش بودم. نگاهی به من کرد و زیر لب چیزی گفت. دستش شل شد و رهایم کرد.

- جز مچ دستش و پایش که ورم کردن چیز خاصی ندیدم. بذارید اسماعیل بیاد اون بهتر بلده.

شاهرخ لباسش را پوشاند.

- باید براش چیزی آماده کنیم به هوش بیاد بخوره، خیلی خون ازش رفته.

- چی باشه؟ هر چی می خوای بگو بیارم.

صدایم را پایین آوردم و گفتم:

- به گمونم درست نباشه اینجا بمانیم.

شاهرخ توی صورتم دقیق شد و گفت:

- چرا؟

- ما رو قابل نمی دانی عروس خان؟

- نه، شما که تاج سرید ولی...

شاهرخ غرید:

- ولی چه؟

- فردا نمیگن عروس و پسر خان تو خانه آقا سلیم چه می کنن؟

مادر سلیم گفت:

- به کسی چه مربوط؟ اینجا مهمان منید.

شاهرخ به فکر فرو رفت. هرنگ ناله ضعیفی کرد. شاهرخ نگاهم کرد.

دستپاچه گفتم:

- ببریمش درمانگاه، اونجا بهتره ها.

شاهرخ متفکرانه به من خیره شد. خجالت زده گفتم:

- فقط نگرانشم.

- سلیم برو الاغ رو ببند به گاری.

سلیم گفت:

- می خوای بریم درمانگاه؟ سردار خان...

- باید بریم خانه صحرا.

- دیوونه شدی؟ خانه صحرا با این وضع هرنگ.

- راهی نیست. دووم مباره. حق با آسوئه اینجا نمیتانن بمانند.

- چرا نمیتانن، خانه خودشانه.

- سلامت باشی، ولی اگر قراره کسی نفهمه چی شده اینجا نمانند بهتره.

کافیه باد به گوش خاتون برسانه آسو اینجا بوده، می دانی که چه خونی به پا می

شه. خاتون تا نفهمه چی به چیه دست از سر هیچکدامان برنمیداره. می بریمش

خانه صحرا. آسو هم می مانه پیشش. کسی هم شک نمی کنه، میگن زن و شوهر

رفتن صحرا.

خجالت زده سر به زیر انداختم. سلیم گفت:

- ولی...

- ولی نداره. این بهترین کاره. اونجا می مانه تا بهتر شه. می دانی که اینجا

چه خبره. کافیه یکی بیاد خانه تو که همیشه هم درش به روی همه بازه. میتانیم

بگیم چرا اینجوری شده؟ نه، نمیتانیم! خانه خودمان میتانیم ببریمش؟ نه،

نمیتانیم. به ماه منیر می شه اعتماد کرد؟ الفش به ب نرسیده میذاره کف دست

ننه ام. باید برن صحرا. کسی نمیره آنجا. فقط منو می فرستند سر و گوش آب

بدم ببینم چه خبره که خوب ما هم همین رو می خوایم. هر کی هم بدانه هرنگ

با زنش صحران پاش رو اونوری نمیداره. هر چی هم خواستن من و تو بششان می

رسانیم. ها؟

سلیم سر تکان داد و گفت:

- بد فکری هم نیست. فقط می مانه اسماعیل...

شاهرخ به میان حرفش دوید و گفت:

- خودم می برمش صحرا و دهنش چفت می کنم تا چیزی لو نده. نگران

اسماعیل نیستم بدم چطور دهنش قفل کنم. دواي درد اون پوله، بشش بدیم

کور و کر می شه.

- باشه، هر چی تو بگی.

- پاشو، جلد باش گاری رو راه بنداز. تا هوا روشن نشده باید برسیم خانه

صحرا.

به خودم جرأت دادم و گفتم:

- ولی من هیچی ندارم با خودم.

شاهرخ نگاهم کرد. انگار تازه حضور مرا به خاطر آورده باشد گفت:

- تو بگو چی می خوای از بی بی برات می گیرم.

- بی بی گیر نده بگه واسه چیمانه؟

- بی بی که گیراش رو می ده. تو نگران اوناش نباش می دانم چطور باید

راضی اش کنم به کسی چیزی نگه.

متفکرانه سر به زیر انداختم. تنها با هرنگ، آن هم چند روز؟ نگاهش کردم.

حالش آنقدر بد بود که ترسی از بودن با او به دل راه ندهم. هر چه بود محرمم

بود و شاهرخ هم گفته بود هر روز به ما سر می زند.

سلیم و شاهرخ برای آماده کردم گاری و وسایل رفتند. در کنار هرنگ

نشستم و دستم را روی پیشانیاش گذاشتم. گرم بود. باید تا رسیدن به خانه

صحرا صبر می کردم.

فصل هفتم

طلوع آفتاب زیباترین صحنه ای بود که خودش را اینجا به رخ می کشید. خانهٔ صحرا در میان سبزی تازه سر برآوردهٔ چمنزار بهاری به زیبایی هر چه تمامتر شکوه خود را به نمایش گذاشته بود. یک کلبهٔ چوبی که با چهار پله از زمین کنده شده بود. دور تا دورش را دیوار سنگی کوتاهی چیده بودند تا از شر حیوانات در امان باشد. در تاریک و روشن صبحگاه، رنگ آمیزی برگهای درختان، همراه با نسیم خنکی که می وزید و تماشای طلوع آفتاب در دوردستها رویایی بود.

مردها به زحمت او را تا داخل کلبه آوردند. روی زمین رختخواب پهن کردم و خواباندنش. هر از چند گاهی به هوش می آمد و دوباره بیرمق و بیجان چشم بر هم می گذاشت. اینجا از اجاق گاز خبری نبود. سلیم آتش را گیراند و کتری را روی آن گذاشت. خسته و خواب آلود بودم. تمام دیشب در تقلا بودم و حالا که به سکون رسیده بودم، دلم می خواست بخوابم. شاهرخ گفت:

– بهتره زودتر برگردیم تا هوا روشن نشده بریم بهتره.

– چایی بخوریم بعد.

– نه دیرمان می شه.

سلیم مردد مانده بود، اما عزم شاهرخ را که دید ایستاد. شاهرخ رو به من

گفت:

- بعد از ظهر میام. وسیله میارم و اسماعیل رو، مشکلی که نداری.

- این اطراف... کسی نمیداد که.

- نه، امنه. هر چند... در رو ببند و از داخل بیرون نیا. اینجوری خیالم راحت

تا ببینم چه فکری می شه براتان کرد، هرنگ که بهتر بشه دیگه خیالی نیست.

بعد از رفتنشان سری به اطراف چرخاندم. هرنگ آرام و با نفسهایی سنگین

چشم بسته بود. دیگر نمی دانستم بیهوش است یا خواب. به شدت خسته بودم.

در کنارش چمباتمه زدم و سر بر روی زانو گذاشتم. می ترسیدم خوابم ببرد. هم

از جهت هرنگ و هم به خاطر تنهاییمن. چشمانم مدام سنگین می شد و من به

هر زحمتی بود سعی می کردم باز نگاهشان دارم.

با صدای ناله خفیفی چشم باز کردم. هرنگ به آرامی ناله می کرد.

به سرعت از جا جهیدم. خوابم برده بود! گفتم:

- بله؟

- کجاییم؟

- کلبه صحرای.

- تو اینجا چه می کنی؟

- شاهرخ آوردت من.

- سلیم کجان؟

- با شاهرخ رفت.

چشم برهم گذاشت و زیر لب چیزی گفت. گفتم:

- بله؟

چهره اش درهم رفت. نالید:

- درد دارم.

- می دانم. دیروز خانه سردار...

چشم باز کرد و رنجور نگاهم کرد. خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- سلیم خبر داد. دیشب آمد پی من و شاهرخ. شاهرخ گفت منم پیام که کسی باشه ازت مراقبت کنه.

سعی کرد برخیزد. ناله ای کرد و روی تشک افتاد.

- بلند نشی بهتره خان. چیزی می خوای بدمت!

- شاهرخ میاد یا نه؟

- ها، بعد از ظهر با اسماعیل.

- اسماعیل؟

- شکسته بند.

- بگو تو رو هم ببره، نمی خوام چشمم به ریخت بیفته.

دمغ شدم. باز هم کسی جایی کاری کرده بود و من باید تاوانش را می دادم. سرش را روی بالش گذاشت و دوباره صدای نفسهایش سنگین شد. لحظاتی خیره نگاهش کردم. انگار دوباره بیهوش شده بود. نفس سنگینم را با فوت بیرون دادم و دوباره در خودم چمباتمه زدم. با صدایی شبیه ناله گفتم:

- سلیم گفت چی شده؟

تعجب کردم. فکر می کردم دوباره بیهوش شده است. نگاهش کردم. از لای پلک نیمه بسته داشت نگاهم می کرد. سر به زیر انداختم و سکوت کردم. سکوت مرا که دید ادامه داد:

- حتمی خیلی خوشحالی.

صدایش بیشتر شبیه ناله بود و به زحمت شنیده می شد. بریده بریده گفتم:

- همه اش تقصیر تو بود. اگر تو و اون قدم نحست نبودید سردار خان با جون و دل ستاره رو بشم می داد.

بلند شدم و گفتم:

- صبحانه بیارم؟ چیزی نخوردی از دیشب.

دوباره چشم بست. انگار که توان کم می آورد و مدام مجبور می شد چشم بر هم بگذارد و توانش را برای حمله دوباره جمع کند. سکوتش که طولانی شد مطمئن شدم باز از هوش رفته و یا شاید خوابیده باشد. نالید:

- چقدر دعا کرده بودی جواب رد بهم بده. هر چند به دعا نیازی نبود، همین خودت بالای آسمونی بودی. از سر دولتی توئه که حالا به جای اون دستم تو بغلمه.

برخاستم. پشت به او ایستادم. پس به هوش بود. گفتم:

- من دعایی نکرده بودم.

صدایش را تا آن حد که توانش اجازه می داد بلندتر کرد و گفت:

- پس چرا این بلا سرم اومد؟ چرا خان اونجوری جوابم داد. گمونت نمی دانم چه خواب شومی برای زندگیم دیدید. همه تان را میگم. به خیالتان می رسید حله، هرنگ می شه اسب عساری و به مراد دل ما می چرخه.

- خان به خیالش من راضی بودم به این پیش آمد؟ به خیالش من آب خوش از گلوم پایین رفته تو خانه آقاخان؟

خودم هم از شجاعتم یکه خوردم. انگار حالا که می دانستم توان حرکت ندارد شجاعت بیشتری در خونم به جوشش درآمده بود. با ضعف غریز:

- زبانت دراز شده، سر همین زبان درازیتم بود نفرینم کردی که این بلا سرم بیاد؟

- خان... استغفرالله. الان چایی رو آماده می کنم. خون زیادی از خان رفته بهتره بیشتر استراحت کنه.

به زحمت نیم خیز شد و نالید:

- جول و پلاست رو جمع کن، برمی گردی خانه خودتان. اینجوری سردارخان هم نمیتانه بگه دخترش به مردی که زن داره نمیده.

به طرفش برگشتم. روی بالشت افتاد و صورتش از درد مچاله شد.

- خان قول می ده برم گردانه؟

سکوت کرده بود. به طرفش رفتم و دوباره گفتم:

- خان، قول میدی؟

چیزی نگفت. خم شدم. دوباره از هوش رفته بود یا خوابش برده بود، نمی دانم. از کلبه بیرون آمدم. در که پشت سرم بسته شد نفسی به راحتی کشیدم. اگر به هوش می آمد و هنوز حواسش سرجایش بود! لبخندی روی لبهایم دوید. شاید همه این ماجراها پایانی خوش در پی داشت.

به کلبه که برگشتم چشمانش باز بود. صبحانه در سکوتی تلخ آماده شد. نه هرنگ می خواست چیزی بگوید و نه من دلم می خواست چیزی بشنوم. در فکر بود و ساکت. انگار داشت اتفاقات دیروز را در سرش حلای می کرد. سفره را چیدم. گفتم:

- صبحانه آماده است.

نگاهی به سفره ای که در کنارش چیده بودم کرد.

- میل می کنی.

- می دانم، ولی باید بخورید خان و گرنه نمیتانید زود خوب بشید.

نگاهم کرد. شرمزده سر به زیر انداختم. سعی کرد خود را بالا بکشد. از درد صورتش مچاله شد. به طرفش رفتم. مردد مانده بودم چه باید بکنم. کمی این پا و آن پا کردم و در سکوت کنار رختخوابش ایستادم. دست زیر بازویش بردم تا او را بالا کشیدم. به سختی و با تکان شانه دستم را پس زد. خودم را عقب کشیدم. - به من دست نزن. هنوز اونقدر ذلیل نشدم قاتل برادرم زیر دستم بگیره.

حس دزدگی و اشمئزاز از رفتار تلخش در دهانم نشست. چهره درهم کشیدم. مشتش را به طرفم پرت کرد. ضعیف و بیجان بود و من هم دور بودم. غرید:

- بلند شم دندونات خرد می کنم.

با تعجب نگاهش کردم. این بار دیگر برای چه؟ خودش را به زحمت بالا کشید. دستش را با دست دیگر چسبیده بود و صورتش در درد فرو رفته بود. ایستاده بودم.

– نامه فدایت شوم می خوای تا بشینی؟

نشستم. لقمه گرفتم و روی زمین چیدم. چایی اش را هم شیرین کردم و کنار دستش گذاشتم. در تمام مدت داشت به حرکات من نگاه می کرد. گفت:

– من دوباره میرم دنبالش.

– می دانم.

از جوابم یکه خورد.

– بشت بر نمی خوره ستاره رو بیشتر از تو می خوام.

– نه.

بور شده بود. خنده ای عصبی کرد و گفت:

– به خیالت باورم می شه ناراحت نیستی من به خاطر ستاره به این روز افتادم؟

– خان بهتره صبحانه بخوری. اینجوری زودتر خوب میشی و میتانی بری پی اش.

لبخند روی لبش خشک شد. شنیدم که گفت:

– حقا که دختر مرتضی خانی!

اولین بار بود اسم پدرم را کامل می گفت. قند توی دلم آب شد. لبخندم را به زحمت فرو خوردم.

– اما نمیتانی همین جوری هم بمانی. روزی که گیسو رو گرفتم و تا در خانه بابت کشان کشان بردم، باد به گوش سردار خان می رسانه.

نگاهش کردم. چشمانش از خوشی فکری که در سر داشت برق می زد. ترسیدم. از برق چشمانش، از بی آبرویی طلاقی که حتی به ازدواج هم نرسیده

بود. انگار من هم در ذهنم همچون او صحنهٔ گیس کشی را تصور می کردم و برای من سخت و دردناک بود!

- دفعهٔ بعد که پیام اینجا، ستاره اونجا جای تو نشسته. تو هم ور دست اون داداشای بی غیرتت داری چایی هورت می کشی.

- خوبه خان!

سنگینی نگاهش را حس می کردم. مدام حرفهایی می زد که می توانست به قلب هر دختری نیشتری باشد و برای من هیچ نبود.

- به خیالت دارم دروغ میگویم.

- نه.

چشمانش را ریز کرد و به من دوخت.

- به خیالت میتانی جای ستاره رو تو قلبم بگیری؟

- نمی خوام هم بگیرم.

- نمیتانی!

- اگر بخوام میتانم.

پوزخندی زد و گفت:

- بمیری هم نمیتانی.

- خودم نمی خوام خان، نمی خوام جای کسی رو بگیرم.

- نمیتانی، تو حتی سگ در خونهٔ اونم نمیتانی بشی.

نگاهش کردم. در چشمانش چنان صلابتی بود که لج آدم را در می آورد.

لبخندی گوشهٔ لبم نشست و خودم را مشغول خوردن صبحانه نشان دادم. می توانستم، اگر اراده می کردم می شد.

- به چی می خندی؟

- هیچی!

- نشانت میدم.

حرفی نزد من و او هم کوتاه آمد. انگار توانش ته کشیده بود که بقیه صبحانه در سکوت صرف شد. هر از چند گاهی سنگینی نگاهش را حس می کردم اما به روی خودم نمی آوردم. سفره را که جمع کردم، خودش به آرامی دراز کشید.

پرسید:

- گفتی شاهرخ کی میاد؟

- تا ظهر خودش می رسانه، گفت زود میاد.

چقدر لحنش تلخ بود. سر تکان داد و پلک بر روی هم گذاشت. لحظاتی بعد چشم گشود و سعی کرد برخیزد. برای کمک به طرفش رفتم. تشر زد:

- خودم میتانم.

خودم را عقب کشیدم. به زحمت نشست، اما مشخص بود توان بیشتری ندارد.

- چیزی می خوام من بیارم براتون.

- خودم میتانم.

می خواست برخیزد اما نمی توانست. به طرفش رفتم و خم شدم. نگاهم کرد. هر دو ساکت بودیم. بالاجبار دستش را دور گردنم حلقه کرد. این اولین بار که آنقدر به هم نزدیک می شدیم. دست دیگرش را به دیوار گرفت. به زحمت و با ناله سر پا شد. من بیشتر از او به نفس نفس افتاده بودم. ایستاد. روسری از سرم افتاده بود و نفسم بالا نمی آمد. به دیوار تکیه داد. یک پایش را بالا گرفته بود و فقط روی یک پا ایستاده بود.

- بریم؟

- خودم میتانم برم.

لحظاتی ایستاد و خواست حرکت کند که صورتش از شدت درد در خود مجاله شد. بدنم را تکیه گاهش کردم و به آرامی با او هم قدم شدم. قلبم به شدت ضربان داشت. این اولین بار بود که او به سختی به من چسبیده بود. تا

کنار دستشویی بردمش و همانجا ایستادم.

خودش گفته بود می تواند برود و برگردد. از در که بیرون آمد به شدت رنگ پریده بود. مشخص بود به تنهایی راه رفتن و استفاده از دستشویی برایش دشوار بوده است. دوباره خودم را ستون کردم و او را به آهستگی سر جایش خواباندم. به شدت کلافه و عصبی می نمود. پتو را که رویش کشیدم عرق کرده بود. من هم وضعی بهتر از او نداشتم. غرید:

- خیال همه تان راحت، نمردی و محتاج تو شدم.

دل شکسته از طعنه ها از او دور شدم. انگار دنبال کسی می گشت که عصبانیتش را بر سر او خالی کند. فریاد کشید:

- مرده شور ریخت نحست ببرن که هر چی می کشم از اون قیافه نکبت توئه. انتظار تشکر نداشتم، اما دلم ناسزا هم نمی خواست. اشکی را که در چشمم جمع شده بود به زحمت فرو خوردم و در گوشه ای دورتر از او کز کردم. هرنگ که سکوتم را دید ساکت شد و به زیر پتو خزید. باید تا رسیدن شاهرخ صبر می کردم.

نگاهش کردم. با چهره ای درهم کشیده چشم فرو بسته بود. باید پارچه روی سرش را عوض می کردم و می ترسیدم به او نزدیک شوم. بیشتر چشمانش بسته بود و یا اگر چشمانش باز بود به سقف نگاه می کرد. ظهر گذشته بود که شاهرخ آمد، با غذا و لباس و کلی وسیله که بی بی فرستاده بود. اسماعیل را هم آورده بود. هم دستش در رفته بود و هم قوزک پایش. چنان داد و هواری موقع جا انداختن دست و پایش راه انداخت که نگو. من که ترسیده و مغشوش در گوشه ای ایستاده بودم و هر چه اسماعیل می گفت انجام می دادم. خمیر تخم مرغ و زردچوبه را روی پارچه مالیدم و به دستش دادم. دست و پایش را بست و گفت بهتر است به هیچکدام فشار نیاورد.

غذا را شاهرخ آماده کرد. گوسفندی کشته بود و جگرش را برای برادر آورده

بود. غروب آفتاب بود که عزم رفتن کردند. پیش از رفتن اشاره کرد همراهش بروم. روی ایوان کوچک ایستاد و گفت:

- یه تفنگ سرپر گذاشتم تو حیاط زیر علوفه ها، هرنگ که خوابید برو بیارش تو لازمتان می شه.

- من که بلد نیستم تیر در کنم.

- نگران اون نباش. بدش دست هرنگ، خودش می دانه چکار کنه.

- چرا خودت بشش ندادی.

نگاهم کرد و گفت:

- ترسیدم سر تو رو نشانه بره.

پشتم لرزید.

- حواست باشه زیاد دم دستش نباشی، نمی خوام صبح بیام و ببینم خفه ات کرده.

راه افتاد. آیا جدی می گفت یا فقط می خواست مرا بترساند؟ به اتاق برگشتم. هرنگ دستش را روی پیشانی حایل کرده بود. به آرامی و بی صدا در گوشه ای نشستم. پرسید:

- رفتن؟

- ها، رفتن.

- شاهرخ چکارت داشت؟

- شاهرخ!

- دیدم بشت گفت بیا بیرون.

سر به زیر انداختم. گفتم:

- گفت مواظب خودمان باشیم.

- دیگه چی گفت؟

برادرش را خوب می شناخت.

- یه تفنگ گذاشته تو حیاط زیر علوفه ها.
دستش را از روی صورتش برداشت و نگاهم کرد.

- ترسیده بکشمتم نیاوردهتش تو؟
سر به زیر انداختم. گفت:

- برو بیارش.

نگاهش کردم.

- نترس، نمی کشمت. برو بیارش.

بلند شدم و از در بیرون رفتم. سرمای غروب اواخر فروردین ماه بدن انسان را مور مور می کرد. تفنگ را پیدا کردم و به کلبه بردم. آن را در کنار هرنگ گذاشتم. در این فاصله به خواب رفته بود و همین به من آرامش می داد.



بی صدا و به آرامی مشغول جمع کردن وسایلی که از بعد از ظهر تا به حال در اطراف ریخته بود شدم. سعی می کردم حتی نفس هم نکشم. نمی خواستم هرنگ را بیدار کنم. بی بی شام شبمان را فرستاده بود و حداقل خیالم از بابت شام آسوده بود. هیزم بیشتری در آتش ریختم تا کلبه را گرمتر کنم. وسایل را در سکوت کامل، آنگونه که خودم دوست داشتم چیدم و هر چه را دلم خواست جا به جا کردم.

کلبه وسایل زیادی نداشت. یک گنجه داشت که با دو در چوبی از چشم سایرین پنهان می شد. درون آن ظرف و ظروف مورد نیاز برای حداکثر هشت نفر چیده شده بود. قابلمه و بشقاب و قاشق و استکان و یک قلیان شاه عباسی. تقریباً بیست متری بود. کف آن را با گلیم پوشانده بودند و دور تا دورش پشته چیده شده بود. گله به گله گلیم سوخته بود و این نشان می داد ذغال قلیان جایی را در امان نگذاشته است.

کتری را در کنار آتش گذاشتم. صدای ناله هرنگ بلند شد. از همانجا نگاهش کردم. صورتش در خود جمع شده بود و داشت هذیان می گفت. چهار دست و پا به طرفش رفتم. زیر نور کم رنگ چراغ زنبوری رنگ پریده تر از قبل به نظر می رسید. به شدت ناله می کرد و عرق روی پیشانی اش نشسته بود. به آرامی صدایش زدم:

- هرنگ...

تکان نخورد. دوباره صدایش زدم.

- هرنگ... بیدار شو.

چشم باز کرد. لحظاتی خیره نگاهم کرد. انگار تازه مرا به جا آورده بود که گفت:

- خواب می دیدم.

اولین بار بود که صدایش ملایم بود و ته رنگی از دعوا نداشت. سر تکان دادم به نشانه آنکه می دانم. خواست خودش را بالا بکشد. صورتش مچاله شد.

- آب می خوام، تشنه ام.

بلند شدم و در سکوت لیوانی آب برایش ریختم و به دستش دادم. نگاهم کرد. ایستادم و زیر بازوهایش را گرفتم و او را به بالا کشیدم. این بار مقاومتی نکرد. لیوان را سر کشید و گفت:

- سردمه.

پتو را رویش مرتب کردم و گفتم:

- هیزم زیاد کردم، الانه که گرم بشه.

دستی به پیشانیاش کشید و آخی گفت. گفتم:

- باید عوضش کنم.

نگاهم کرد. سر به زیر انداختم و گفتم:

- پارچه روی پیشانیاتنه باید عوض کنم.

- اوهوم.

حالا هر دو ساکت بودیم. او منتظر بود پارچه را تعویض کنم و من منتظر بودم او رویش را برگرداند.

- ها...؟

درحالیکه به شدت اضطراب داشتم تفنگ را از روی زمین برداشتم. نگاهش تازه به تفنگ افتاد. گفت:

- بده اش به من.

و دستش را دراز کرد. تفنگ را در دستش گذاشتم. آن را در کنار تشکش گذاشت و به طرفم برگشت. مردد مانده بودم. انتظار که طولانی شد گفت:

- نمی خوام عوضش کنی بخوابم.

سر تکان دادم به معنی: بله، به طرفش خم شدم. حالا صورتش درست مقابل صورتم بود. کمتر از یک وجب با هم فاصله داشتیم. می توانستم هرم نفسهای داغش را بر روی صورت و گردنم حس کنم. به دقت مشغول باز کردن پارچه شدم. سنگینی نگاه هرنگ را حس می کردم. دلم می خواست هر چه زودتر بانداژ را عوض کنم و بگریزم. دست به روسری ام برد. قلبم به شدت شروع به تپش کرد. گره آن را باز کرد و به آرامی آن را کشید. دستپاچه شدم و به کارم سرعت دادم. نفسش داغ بود و پیشانی اش هم همین طور. نمی دانستم هرم گرمای تنش از تب است یا مثل من از این نزدیکی است که تنش داغ شده است. قسمت آخر پارچه روی زخم چسبیده بود. آن را به سرعت کشیدم. هرنگ آخ محکمی گفت و همزمان دستی که روسری مرا در خود می فشرد به طرف سرش برد.

حالا گیسهای بافته ام از دو طرف آویزان بود. با دستپاچگی گفتم:

- ببخشید.

چشم باز کرد و نگاهم کرد. در چشمانش چیزی بود که قلبم را لرزاند. خجالت

زده سر به زیر انداختم. هرنگ هم سکوت کرده بود.

شب خنک بهاری ما را فقط صدای سوختن هیزمها زینت داده بود. صدایش در گوشم پیچید:

- ستاره از تو هم خوشگلتره.

نگاهش کردم. روسری را کنار تشکش گذاشت و گفت:

- نمی خواد سرت کنی. موهای بلند رو دوست دارم... سردهمه آسو، سرم رو می بندی می خوام دراز بکشم.

به خودم آمدم. لحنش دیگر تلخ نبود. بیشتر شبیه واگویه بود. جواب دادم:

- ها، الان می بندم.

وسایل را آوردم. کمی از همان مادهٔ قرمز رنگ روی پنبه ریختم و زخمشم را شستم. می دانستم می سوزد، اما مقاومت می کرد که چیزی نگوید. نمی خواست مردانگی و غرورش پیش چشمم تحقیر شود. سرش را بستم و کمکش کردم دراز بکشد. یک پتوی دیگر هم بر رویش انداختم. می خواستم برخیزم که دستم را گرفت. نگاهش کردم.

- همینجا بشین.

به سختی یکه خوردم. لرزش دستم را حس کرد. با تردید پرسید:

- می لرزی؟

- خان داغه، گمونم داره تب می کنه. جوشاندهٔ ضد تب آماده کنم و بیام.

دستم را رها کرد. داشتم خودم را لعنت می کردم که چرا پیشنهاد داده بودم چند روزی از همه جا دور باشد. هرنگ عجیب شده بود. ناگهان به یاد دایان افتادم. بی اختیار رنگ نگاهشان را در کنار هم قرار دادم. دایان... دایان... از آنچه در مخیله ام می گذشت وحشت کردم. به سرعت سرم را تکان دادم تا افکار عجیبی را که به ذهنم هجوم آورده بود پاک کنم. من یک زن شوهردار بودم و نباید مردم را با هیچ مرد دیگری مقایسه می کردم و بالاتر از آن نباید

هیچ مرد دیگری را به مردم ترجیح می دادم.

صدای هرنگ مرا به خود آورد:

- ستاره...

به طرفش چرخیدم. خیس عرق بود. گفت:

- بیا کنارم بشین، از من نترس.

داشت هذیان می گفت. به طرفش رفتم و دست روی پیشانی اش گذاشتم.

داشت از تب می سوخت. گفت:

- سرده.

الان آتیش رو بیشتر می کنم.

- خیلی سرده.

پتوی دیگری بر رویش کشیدم. دستم را گرفت و گفت:

- ستاره... تو که من می خواى نه؟ خودم نگاهت رو کنار رودخونه دیدم.

سعی کردم دستم را بیرون بکشم. سختتر آن را فشرد.

- ستاره... نرو. کنارم که باشی همه دردادم یادم میره.

به افکار لحظاتی پیشم اندیشیدم. من به خاطر این مرد می خواستم قلبم و

آرزوهایم را دفن کنم و او درحالیکه دستان مرا سخت در دستان خود می فشرد

از ستاره حرف می زد. چه ساده بودم که داشتم نگاه و رفتار او را تعبیر وارونه

می کردم.

در تمام مدت مرا به جای ستاره نداشته اش نشانده بود و من در تمام مدت

قلبم را درهم مجاله می کردم تا یاد دایان را در آن خفه کنم.

دستم را بیرون کشیدم. به سختی چشم باز کرد. گفتم:

- میرم جوشانده بیارم خان.

- بهم نگو خان ستاره... بهم بگو...

به طرف اجاق رفتم و لیوانی جوشانده ریختم و گذاشتم سرد شود. هرنگ

همچنان هذیان می گفت. گاه چنان واضح که می توانستم تک تک حرفهایش را بشنوم و گاه چنان نامفهوم که هر چه سعی می کردم چیزی از آن نمی فهمیدم. تا جوشانده خنک شود لگنی آب آوردم و با پارچه ای خیس سعی در خنک کردن او کردم. جوشانده را قاشق به قاشق در حلقش ریختم و وقتی مطمئن شده تبش پایین آمده، سرم را به دیوار تکیه دادم و همان طور که نگاهش می کردم از شدت خستگی به خواب رفتم.



چشم که باز کردم، نگاهم به جای خالی هرنگ افتاد. بلند شدم. بالشتی زیر سرم بود و پتویی به رویم کشیده شده بود. به سرعت بلند شدم و از کلبه بیرون رفتم. روی ایوان نشسته بود. با صدای باز شدن در، سر به عقب چرخاندم. خجالت زده سلام کردم. چهره درهم کشید. دستپاچه شده بودم و نمی دانستم چه باید بکنم. گفت:

– هوا خوبه.

سر حال بود. اگر کبودی های صورتش و دستی که به گردن آویخته بود نبود، فکر می کردم تمام حوادث اخیر شوخی بوده است. خواست برخیزد. جلو رفتم تا زیر بازویش را بگیرم و کمکش کنم.

دستم را پس زد و گفت:

– خودم میتانم.

دستپاچه دستانم را عقب کشیدم. نگاهم کرد و گفت:

– چی تو جوشانده دیشبت بود که بهترم کرد.

سر به زیر انداختم. سکوت مرا که دید گفت:

– نمی خوای کتری رو بذاری. دیشبم که شامان ندادی. گمانم امروز شاهرخ

بیاد باید بگم برمان گردانه ده تا از گشنگی نمردیم.

زیر چشمی نگاهش کردم. نگاهش به مسیری که شاهرخ از آنجا می آمد خیره بود. سنگینی نگاهم را حس کرد. به طرفم چرخید. به سرعت نگاه دزدیدم.

- چیه؟

زیر لب گفتم:

- برم کتری رو بذارم.

به درون کلبه برگشتم تا کتری را بردارم.

نیم ساعتی زمان برد تا صبحانه آماده شد. کنار سفره نشست و گفت:

- اینجا که میام همه چیز یادم میره. حالم بهتره می شه. شاهرخ می دانست

کجا بیار تمان.

لحن کلامش با دقایقی قبل تغییر کرده بود. استکان چای را در مقابلش گذاشتم.

- حالم که بهتره بشه می برم تمام این اطراف نشانت میدم. بهشتیه برای خودش.

با تعجب نگاهش کردم. با لبخند نگاهم می کرد. نگاه ناباور مرا که دید دوباره اخمهایش را درهم کشید و گفت:

- چته؟ از صبح تا حالا زل زل نگاه می کنی؟

دوباره به زمین خیره شدم. مشغول خوردن صبحانه شد. دقایقی که گذشت، غرید:

- بعد از صبحانه میرم تا لب چشمه.

بی آنکه چیزی بگویم سر تکان دادم. می دانستم با پا دردی که دارد نمی تواند بیشتر از چند قدم بردارد. گفت:

- ساکتی آسو.

نگاهش کردم. در طول تمام این مدتی که مثلاً ازدواج کرده بودیم این دومین

باری بود که مرا به نام می خواند.

- خان... بعد از اینکه خوب شدی...

به میان حرفم دوید و گفت:

- خوبم میشم، قرار نیست که بد بمونم.

- ان شاء الله سر خان به سلامت باشه.

ابرو بالا کشید و خیره شد به صورتم. گونه هایم از نگاه تغییر رنگ گرفته اش گلگون شد. خواستم برخیزم و فرار کنم که با تحکم گفت:

- حرف ت نگفتی؟

نگاهش کردم. سر به زیر داشت. به خودم جرأت دادم و گفتم:

- ستاره...

چهره درهم کشید و گفت:

- حساب سردار خان هم میذارم کف دستش. یه روز خودش میاد التماس می

کنه دخترش بگیرم، اون روزه که من می دانم چی بشش بگم.

نفسی به آسودگی کشیدم. پس او هنوز هم به ستاره فکر می کرد.

- حرفت ستاره بود؟

- نه خان... فقط...

خیره شده بود به من، به طوری که دست و پایم را گم کرده بودم و حرفهایم

را از یاد برده بودم. در طول این مدت، این اولین باری بود که ما صبحانه را کنار

هم می خوردیم. به جز صبحانه دیروز که اصلاً صبحانه حساب نمی شد.

حالا در این صحرای بزرگ تنها بودیم و کسی نبود که از ترس توپ و تشرش

بخواهیم نگاه از هم بدزدیم و یا خودمان را پنهان کنیم.

- دیشب نیمه شب بود که از خواب بیدار شدم. سرت به دیوار خوابت برده

بود. نور چراغ افتاده بود روی صورتت و از سرما کز کرده بودی.

از شدت خجالت سرخ شدم. بی اختیار پرسیدم:

- سرتانم ضربه خورد؟

تیز نگاهم کرد. از آنچه نااندیشیده بر زبانه جاری شده بود شرمنده شدم.
چهره درهم کشید و گفت:

- لیاقت نداری ازت تعریف کنند.

تعریف؟ من که تعریفی نشنیده بودم. چایش را سر کشید و گفت:

- خواهر اون سه تا جونوری دیگه، مثل همونا هم خنگی.

استکان را در مقابلم روی سفره گذاشت. نگاهش کردم. به شدت چهره درهم کشیده بود. استکان را پر کردم و گفتم:

- منظوری نداشتم... فقط...

نگاهم کرد. منتظر بود جمله ام را کامل کنم. لحظاتی در سکوت به من خیره شد. انگار تازه به یاد آورده باشد داشته از من تعریف می کرده، دوباره چهره درهم کشید و گفت:

- هر چی جوشانده موشانده بلدی درست کن زودتر خوب شیم برگردیم ده.
کلی کار دارم.

سرتکان دادم و مشغول خوردن صبحانه شدم.

بعد از صبحانه بود هرنگ تصمیم گرفت برود کنار چشمه. تا جلوی حصار کلبه هم رفت، اما بازگشت. می دانستم به من چیزی نخواهد گفت و من هم ویرم گرفته بود بیرون کلبه را تمیز کنم. راه نرفته را برگشت. گلیمی را روی ایوان پهن کردم. هوای بهاری مطبوعی بود. هرنگ را روی گلیم نشاندم، پتویی روی پایش

انداختم و مشغول گردگیری درون کلبه شدم. هرنگ غر می زد و من فقط می گفتم: حوصله ام سر میره خان.

تمام گلیمها را در آفتاب پهن کردم و تمام دیوارها را دستمال کشیدم و برق انداختم. کلبه را دوباره چیدم. مدتی که گذشت او هم تغییر موضع داده بود و در سکوت به کارهایم نگاه می کرد. بیشتر منتظر شاهرخ بود. هر از چند گاهی هم

غر می زد و چیزی طلب می کرد.

پارچه روی پیشانی اش را باز کردم بادم تا زخمش آفتاب بخورد و زودتر خوب شود. دستش بهتر بود اما هنوز نمی توانست پایش را روی زمین بگذارد و مجبور بود به من تکیه کند.

ناهار را روی آتش گذاشتم. گفت:

- شاهرخ چرا نیامد؟

به جاده سرک کشیدم. پرنده پر نمی زد.

- میاد، دیروزم ظهر رد شده بود آمد.

از پله ها سرازیر شدم. غرید.

- چته تو مدام در حال رفتنی؟

نگاهش کردم. کاملاً مشخص بود حوصله اش سر رفته است.

دوباره پله های رفته را برگشتم و گفتم:

- دو تا چایی بریزم بیام.

به درون کلبه رفتم و با دو استکان چای بازگشتم. کنارش نشستم. سعی کرد پتو را روی پاهایش صاف کند. کمکش کردم. نگاهم کرد و چیزی نگفت. وقتی دیدم که اینگونه در کنارش می نشستم دلشوره عجیبی می گرفتم. مدام ترس از این داشتم چیزی بگوید و یا بخواهد که در توان من نباشد. صدایش در گوشم نشست:

- تو از بودن تو این کلبه راضی هستی؟

یکه خوردم و نگاهش کردم. نگاهش به استکان چای در دستش بود. سر به

زیر انداختم و گفتم:

- ماشالله خان بنیه خوبی داره. خیلی زود داره خوب می شه.

- سؤال من این بود؟

سر به زیر انداختم.

- تو از من می ترسی؟
- سکوت کردم. آیا از او می ترسیدم؟ حقیقت این بود که از او و همه افراد خانواده اش می ترسیدم.
- جواب بده.
- نه!
- قرار نشد بشم دروغ بگی، راستش رو بگو. از من می ترسی؟
- خودم که می دانم فقط می خوام از زبون خودتم بشنوم.
- سر به زیر انداختم. سکوتم که طولانی شد پوزخندی زد و گفت:
- که این طور! پس به گمانت من لولو خور خوره ام؟
- نه خان...
- مگه نگفتمت بهم نگو خان. نه من اسم دارم، بهم بگو هرنگ... بگو.
- هرنگ.
- ها باریک الله. هر چی نباشه زنی دیگه. حالا گیرم از من می ترسی، ولی زخم که هستی. کدوم زنی به شوهرش میگه خان؟
- خندید. شاید همان خنده بود که خیالم را آسوده کرد مسخره ام می کند.
- می دانی داداشاتم اینجا اومدن؟
- نگاهش کردم. زیر لب غرید:
- بی غیرتا.
- دوستای خوبی بودید؟
- نگاهم کرد.
- ها، بودیم.
- شما رو یکی دو باری دیده بودم. می آمدید دنبال پسرها.
- روی صورتم عمیق شد و گفت:
- می پاییدیم؟

دستپاچه گفتم:

- نه، فقط می خواستم ببینم پسر آقاخان چه ریختی داره.

خندید و گفت:

- حالا چه ریختی داشت؟

سرم را با شرمندگی بیشتری خم کردم. خندید و گفت:

- منم گاهی بهانه می کردم می آمدم ببینم آسو رو می شه از جایی دید یا نه.

می خواستم ببینم دختر مرتضی خان که آنقدر حرفش بود که خوشگله چه ریختی هست.

نگاه به زیر انداختم. صدایش در گوشم پیچید:

- خوشگل بود، راست می گفتند.

قلبم شروع به تپش کرد. هرنگ برای دومین بار داشت از من تعریف می کرد.

غرید:

- ولی نه از ستاره که ستاره از خورشید آسمونم خوشگلتره.

بی اختیار بدم آمد. شاید همان حس حسادت زنانه بود. چیزی که وارد حریم خصوصی من شده بود و مرا با زن دیگری مقایسه کرده بود و او را برتر از من دانسته بود. مسلماً این برای هیچ زنی خوشایند نیست. بی توجه به حال من و صورت درهمم ادامه داد:

- تقدیر رو می بینی. بین همه کسایی که آسو رو می خواستند، من نمی

خواستمش. اصلاً از اولم دلم می خواست بهترینا مال من باشه. اگه نگاه کسی دنبال چیزی بود عارم می آمد برم طرفش، ولی بین همه آسو شد و بال من.

به خودم جرأت دادم و گفتم:

- هر چیزی راه علاقی داره خان.

- دوباره که گفתי خان، نگفتمت بگو هرنگ؟

نگاهش کردم. ادامه داد:

- خوب راه علاجش چی هست؟
- صیغه مان که تمام شد عقده نکن. پدرم میاد دنبالم. خونبیس هم تمام می شه و تمام.

متفکرانه گفت:

- تو اینجوری می خوای؟
نگاهش کردم. صورتش مات و بی حالت شده بود.
- شما هم می خواید هرنگ خان. ستاره هم... می دانم من نباشم سردار خان بهانه ای نداره.

سکوت کردم و نگاه از او دزدیدم.

- بعدم تو خرم و خوشحال میری خانه تان؟

- میرم خان.

- خونبیس هم تمام می شه؟

- چرا نشه خان، نه من برگردم همه چیز برمی گرده.

- منم میتانم شاهو رو هر جا دیدم بکشم.

یکه خوردم. نگاهش کردم. متفکر بود و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود.

اندیشیدم؛ اگر تا حالا او را نیافته اند بعد از این هم پیدایش نخواهند کرد.

بنابراین گفتم:

- ها، میتانی.

نگاهش کردم. صورتش مصمم بود و عزمش راسخ.

صدای موتور شاهرخ از دور شنیده می شد. به سرعت از جا بلند شدم و به داخل کلبه رفتم. دلم آسوده شده بود و می دانستم کمتر از دو ماه دیگر به خانه باز می گردم. دلم برای شاهو شور می زد، اما وقتی فکر می کردم آیا او اصلاً دلشوره مرا داشته است در این مدت؟ خودم را راضی می کردم که اتفاقی نمی افتد و حالا مهم فقط خلاصی از این وضعیت است. لبخند رضایتی روی لبهایم

نقش بست. فقط باید دو ماه صبر می کردم و بعد خانه در انتظارم بود.



خورشید غروب کرده بود که شاهرخ رفت. من مدام خودم را این طرف و آن طرف می زدم تا مزاحم حرفهایشان نشوم. فقط یک بار که استکان چای را در مقابلش گذاشتم خندید و گفت:

- کاردشان بزنی خونشان درنمیاد.

نگاهش کردم. گفت:

- مادرم و دخترها ش میگویم. میگویند هرنگ دانه دست مریزاد کتکهایی که از داداشش خورده می ده. تن ت چرب کن آسو که برگردی دوباره از اونا که هفته پیش خوردی داری پیششان.

پیش از آنکه من دهان باز کنم هرنگ گفت:

- غلط می کنند. نمی تانه یه هفته گم و گور بشه و اخم و تخمشان نبینه. به دخترا بگو هرنگ گفته کسی حق نداره به آسو حرفی بزنه.

با حیرت به هرنگ نگاه کردم. لبخند روی لبهای شاهرخ ماسید.

- ها! طرفدار آسو شدی؟ یادت رفته واسه خاطر کی بود آش و لاشت کردند؟

- واسه خاطر ستاره! صد بار دیگه هم باشه واسه خاطرش حاضرم آش و لاش

بشتم. ربطش به آسو چیه؟

شاهرخ بور شده بود. لبی به دندان گزید و چایاش را داغ داغ سر کشید.

- خیالت ستاره ات بفهمه طرفدار این شدی خودش نمیده دوباره بزنت؟

- ستاره حق داره هر کاری دلش می خواد بکنه. اینم تو وبال گردنم کردی.

ببرش، بدون اینم میتانم تو کلبه بمانم، اما دخلی نداره به زدنتش.

شاهرخ نگاهی به من کرد و دوباره چایاش را هورت کشید. من اما در ذهنم

هزاران پاسخ به پرسشی که شکل گرفته بود دادم و باز هم به نتیجه نرسیدم.

شاهرخ که رفت قفل در را انداختم و گفتم:

- بی بی شام فرستاده.

بی آنکه نگاهم کند گفت:

- هوم.

- حالا می خوری بیارم؟

- نه، سرم درد می کنه.

به طرفش رفتم.

- بذار زخمت رو ببندم.

دستم را به سختی پس زد و گفت:

- خیالت برنداره طرفداری ت کردم، خبری هست. فقط برای این دو شب بود

که...

سکوت کرد. سختش بود بگوید مراقبش بوده ام. ادامه داد:

- از اینجا که رفتیم برمی گردی دهتان، تمام می شه و خلاص.

نگاهش کردم. چشمانم از خوشی درخشید. گفت:

- تا اون موقع هم کاری به کار هم نداریم، انگار نیستی برام. انگار می کنم

کلفت خانه پدرمه بهم می رسه. هوم؟

دوست نداشتم او مرا کلفت خطاب کند و او مدام مرا کلفت می نامید.

- زبان نداری؟

- باشه خان.

سر تکان داد. خواست دراز بکشد که گفتم:

- بهتره زخمهات رو ببندم بعد.

نگاهم کرد و صاف نشست. بی آنکه حرفی بزند ابرو درهم گره کرد. زخمش را

بستم. زیر نور چراغ زنبوری به صورتم خیره شده بود. نگاهش کردم. لبخند زد و

گفت:

- نور که افتاده رو صورتت سایه مژه هات افتاده رو دیوار، نگاش کن.
سر چرخاندم. گفت:

- اینجوری که تو برگشتی سایه نمی مانه.
خندیدم. دست سالمش را بالا آورد و روی دیوار سایه انداخت. بد شکل و نامأنوس شده بود. من دو دستم را در مقابل چراغ گرفتم و روی دیوار سایه انداختم. خندیدیم. سنگینی نگاهش را حس کردم.
دستهایم شل شد و خنده روی لبهایم ماسید. می خواستم برخیزم که دستم را گرفت و نگهم داشت. زیرلب نالیدم:

- خان...

دستش شل شد. لحظاتی خیره نگاهم کرد و سپس گفت:

- بازم یادت رفت بگی هرنگ، دختر تو چقدر خنگی.

روی رختخواب افتاد و گفت:

- نمی دانم چرا پشتم آنقدر درد می کنه، می خوابم نفسم می گیره.
با تردید گفتم:

- می خواید نگاه کنم ببینم چشه؟

- ها، فکر خوبیه.

چرخید و پشت به من کرد. حالا باید لباسش را بالا می زدم. به خودم غرولند کردم: لعنت به زبانی که بی موقع باز بشه! با دستانی لرزان لباس را بالا زدم. تمام پشتش کبود بود، اما میان دو کتفش به قاعده یک کف دست زخمی بود. گفت:

- ها، چی شده؟

- زخمی شده. زخم چیه این؟ باید براتان روغن بمالم.

روی پهلو چرخید.

- نامردا ده نفری می شدند.

بلند شدم و پنبه و الکل را آوردم.

- باید اول تمیزش کنم.

- دیروز چرا تمیزش نکردی؟

- شاهرخ لباس تنت کرد.

- این پسر م که خنکه، از مخ معیوب!

خندیدم. هرنگ هم به خنده افتاد. چرخید و گفت:

- تلافی ش سر همه شان در میارم.

دستم لرزید. پنبه را روی زخم کشیدم. دستش مشت شد. به خودم جرأت دادم و گفتم:

- یه خونبیس بس نبود خان؟

صورتش را به طرفم چرخاند. بی آنکه نگاهش کنم گفتم:

- دیگه دلم نمی خواد دختر دیگه ای هم سرنوشت منو پیدا کنه.

با دست سالمش مچ دستم را گرفت. همان طور نگاهم به زیر بود به صورتم خیره شد. نمی توانستم به چشمانش نگاه کنم. جرأتش را نداشتم. لحظاتی در سکوت گذشت. دستم را رها کرد و دوباره به شکم خوابید.

- بذار یه کم هوا بخوره تا روغن بزمن بشش.

- از دست من ناراحتی؟

- ها؟

دوباره نگاهش را به من دوخت:

- من خیلی هم بدجنس نیستم. نمی دانی چه حرفا بشم می زدند. تو چشمات نگاه می کردند و می گفتند قزازه خون برادر م به یه زن بفروشم. تو بودی عصبانی نمی شدی؟

- من که حرفی...

- زدی! خودتم می دانی که زدی. اخلاق مادر و خواهرام دست من نیست. دیدم تو این چند وقته چه جور باهاشان مدارا می کردی. سر مادرتم...

سکوت کرد. قطره ه اشکی روی گونه ام سر خورد. گفت:

- نمیتانم دل مادر م که بشکنم. هنوز دلش خونه از داغ برادرم.

- می دانم.

- آسو... من... یعنی... من اون شب واسه این گفتم از در بیرون نیایی که

کسی چیزی بشت نگه و بیشتر ناراحت نکنه. نمی خواستم دوباره خواهرام
بریزن سرت و بزنت.

سر بر روی بالش گذاشت.

- برای من اصلاً راحت نبود، هنوزم راحت نیست. من واسه ستاره می مردم.

نه به خیالت الان دیگه نمی میرم ها، فقط بشت میگم بدانی با رفتاری که پدرش
با من داشت و سکوت اون حاضرم دورش رو خط بکشم چه برسه به تو که قاتل
برادرم هستی. من غرورم رو به هیچکس و هیچ چیز نمیدم. از مرد غرورش رو
بگیری همه چیزش رو گرفتی. حاضرم از همه بگذرم، اما غرورم نه. اینکه
سردارخان جلوی مرداش من سکه یه پول کرد هیچوقت از ذهنم نمیره، حتی به
قیمت نداشتن ستاره.

سکوت کلبه را در خود فرو برد. روغن را برداشتم. آن را به آرامی روی
پشتش مالیدم. از تماس انگشتم با پشت برهنه اش بود یا از سوزش زخمی که
کرم بر رویش مالیده شد که لرزید. به آرامی کرم را روی کمرش می مالیدم. به
وضوح می دیدم که بالش را چنگ می زند. غرید:

- بسه!

- می سوزانه؟

سر بلند کرد و نگاهم کرد. در چشمانش چیزی بود که مرا به وحشت انداخت.
خجالت زده سر به زیر انداختم. دلم می خواست همانجا آب می شدم و در زمین
فرو می رفتم. دستش را به طرف صورتم پیش آورد اما پیش از آنکه به چانه ام
برسد آن را عقب کشید و گفت:

- شام آماده است.

سر تکان دادم و به سرعت از مقابل چشمانش گریختم. کنار اجاق که نشستم نفسی به آسودگی کشیدم. هر چند نگاه سنگین او را هنوز هم بر روی کمرم احساس می کردم. به آرامی به عقب برگشتم. دراز کشیده بود و دستش را روی صورتش گذاشته بود. نفسی به راحتی کشیدم و خودم را با غذا سرگرم کردم.



چند روزی گذشته بود. هرنگ اصلاً آدمی که روزها و هفته های اول دیده بودم نبود. مهربان شده بود. گاه حتی می توانستم سنگینی نگاهش را از دور هم حس کنم. روزها به من تکیه می کرد و تا کنار چشمه می آمد. من ظرفها را می شستم، کوزه ها را آب می کردم و او روی زیلویی که کنار درخت می انداختم می نشست و نی می زد.

شاهرخ هر بعد از ظهر می آمد. غذا می آورد و کلی خبر دسته اول. اما هیچ حرفی از سردار خان و اتفاقی که افتاده، نبود. سلیم هم پیغام فرستاده بود برای راحتی من است که نمی آید و گرنه جویای احوال هست. هرنگ می خندید و خوش بود. حتی شاهرخ هم متوجه سرخوشی برادر شده بود و یکی دو بار شنیده بودم که تشر می زد:

- ها با آسو خوش می گذره بشت که رنگ و روت باز شده.

و هرنگ هر بار چهره درهم کشیده و توپیده بود:

- به تو چه؟ باید برای اینم از تو اجازه بگیرم؟

شبها دور از هرنگ روی رختخواب می خوابیدم. بودن در این کلبه این مزیت را داشت که تشک و پتویی داشتم و لازم نبود از سرما بلرزم.

روزها چه خوب بودند. هرنگ شادمان هر روز لنگلنگان در صحرا می چرخید

و من سرخوشانه خودم را به دست تقدیر سپرده بودم. تصور اینکه تا چند روز دیگر و حتی چند هفته دیگر به خانه برمی گردم باعث شده بود نشاط سابق خود را بیابم.

- دورتر نریم هرنگ خان.

- خوبم. بیا، می خوام یه چیزی نشانت بدم سر کیف بیای.

به طرف کلبه نگاه کردم. آنقدر دور شده بودیم که چیزی معلوم نبود.

- صحرا امن نیست، معلوم نیست کی از کجا بیاد.

- بیا، اگر بدانی چی اون طرف هست آنقدر دست دست نمی کنی.

نگران بودم. می ترسیدم کسانی راهمان را سد کنند. شنیده بودم جوانان همه آبادیها برای شکار به این صحرا می آیند و نمی خواستم با این وضع هرنگ زیاد از کلبه دور شویم. کنار صخرهای چمباتمه زد و اشاره کرد من هم در کنارش بشینم.

رو به رویش نشستم. گفت:

- ببینش... اونجا.

گردن کشیدم. چیزی دیده نمی شد. خندید و گفت:

- نه، بیا این طرف.

مردد بر جا ماندم. با شوق گفت:

- بیا، الانه که بره. شانس آوردی که اینجا.

نگاهم کرد. من هنوز برجا مانده بودم. دستم را کشید. حالا به او چسبیده بودم. گفت:

- ببین.

گردن کشیدم. یک قوچ زیبا با بره کوچولوش میان علفزارها می چرید. بی

اختیار گفتم:

- خدا جان.

هرنگ خندید.

- خیلی قشنگه نه؟

- ها، خیلی قشنگه.

- شانس آوردی دختر، این وقت سال همیشه برای علف تا این پایین میان. یکی دو بار چند تایی شانه لب چشمه دیدم. عجیب بود برام که برای آب تا اونجا اومده بودند.

پشتم به سینه اش تکیه داشت. با شوق به طرفش برگشتم. صورتهایمان به فاصله کمی از هم قرار گرفت. خنده روی لبهای دو نفرمان خشک شد. خواستم برخیزم که دستم را کشید. در آغوشش افتادم. نگاهم را از او دزدیدم و به زمین دوختم. دستهایش را دو طرف صورتم حایل کرد و سرم را بالا کشید.

زیر لب گفت:

- آسو...

صدای شلیک گلوله‌های حرفش را برید. بلند شد و من، ترسیده پشت سرش پناه گرفتم و بی اختیار لباسش را در مشت گرفتم. فریاد زد:

- چتانه؟

ناگهان سکوت شد. به خودم جرأت دادم و از پشت سر هرنگ سرک کشیدم. برادرهایم بودند.

- به به! تو آسمانا دنبالت می گشتیم رو زمین پیدات کردیم!

به خودم حرکتی دادم که خودم را جلو بکشم. هرنگ با دست سالمش مانع شد. برجا خشکم زد.

- ها پس گردنای کجتان به خاطر اینه.

- زبانت درازه هنوز، خوبت نبود کتک‌هایی که خوردی؟

- یک نفر پشتشه، بیا بیرون.

هرنگ با دست نگهم داشت و گفت:

- زنمه، چکارش دارید؟
 تفنگهایی که به طرف او نشانه رفته بود به طرف زمین خم شد.
 صدای برادرم را شنیدم که گفت:
 - آسو...
 سرم را به کمر هرنگ فشردم و اشک روی گونه ام دوید. هرنگ فریاد زد:
 - جلو نیا...
 - خواهرمه!
 - خواهرت بود، حالا زن منه. منم خوشم نمیداد چشم هر کسی به زنم بیفته.
 برادر بزرگم بود که غرید:
 - برای همینه آوردیش صحرا؟ نه اینجا هیچکس نیست؟
 - اونش دیگه به من مربوطه.
 - طوریش بشه میگن دختر مرتضی خان بود، خواهر مجتبی!
 هرنگ پوزخندی زد و گفت:
 - پس واسه همین بود فرستادینش خائۀ خان به خونبسی؟
 - دادیمش، عرضه نداری، الان پسش می گیریم.
 صدای کشیدن گلنگدن آمد. به سرعت از پشت هرنگ بیرون آمدم و غریدم:
 - چکارش دارید؟
 هرنگ دستم را کشید. فریاد زدم:
 - خودم خواستم بیام صحرا، نه شوهرمه، دلم خواسته باهاش بیام صحرا. شما
 نگران چی هستید؟ هرنگ خانه، پسر آقاخان! خیالتان کسی میتانه چپ نگاهم
 کنه. شما هم دُمتانه بذارید رو کولتان و برید. خودش می دانه چطور باید مواظبم
 باشه.
 دست هرنگ را کشیدم و گفتم:
 - بریم، قوچمانم دیدیم.

و او را لنگ لنگان به دنبال خودم کشیدم. چند قدمی بیشتر نرفته بودیم که صدای تیر آمد. حتی سر برنگرداندم که به عقب نگاه کنم.

می دانستم برادرم تیر هوایی در کرده است. قلبم به شدت می تپید. از خودم بعید می دانستم به خاطر هرنگ جواب برادرهایم را بدهم. هنوز عصبانی بودم و از اینکه هنوز هم باید به خاطر کار آنها تحقیر می شدم غمگین بودم. دستم که کشیده شد ایستادم. هرنگ گفت:

- یواشتر، پام درد گرفته دختر.

ایستادم. نگاهم کرد و ناگهان به خنده افتاد. لحظاتی خیره نگاهش کردم و من نیز از خنده او به خنده افتادم.

- شیر زنی بودی برای خودت آسو.

- گفتم نریم، می دانستم یکی پیداش می شه.

لحظه ای اندیشیدم و گفتم: نرن جایی بگن تو رو با این وضع دیدن؟
انگار او هم تازه متوجه وضعیت خود شده بود. لحظه ای اندیشید و سپس گفت:

- بذار بگن، دیگه برام مهم نیست.

- می دانم، اما سردارخان...

- تو نگران منی؟

در صدایش چیزی بود که مرا ترساند. سر به زیر انداختم و گفتم:

- برای خودت میگویم.

خندید و درحالیکه دستم را می کشید گفت:

- بیا بریم، الان است که شاهرخ برسه.

دلشوره داشتم. نگاهم بی اختیار به سوی دستی که در دست هرنگ بود کشیده شد. راه افتاد و من بر جا ایستاده بودم. دستش کشیده شد. به طرفم برگشت. چهره ام درهم فرو رفته بود و نگاهم بر روی دستانمان ثابت مانده بود.

لبخند روی لبهایش ماسید. دستم را رها کرد و چهره اش درهم رفت.

- بیا بریم... شاهرخ بیاد و نباشیم دلواپس می شه.

به راه افتاد، درحالیکه هنوز هم نگاهش درهم و کلافه بود. در سکوت به دنبال او به راه افتادم. دلم می خواست هر چه زودتر همه چیز پایان یابد و من دوباره به خانه بازگردم.

به کلبه که نزدیک می شدیم از دور شاهرخ را دیدم. نفسی به راحتی کشیدم. سلیم هم همراهش بود.

- با سلیم آمده.

گردن کشیدم. هرنگ گفت:

- بمان کنار چشمه، رفتن میام دنبالت.

نگاهش کردم و ترسیده گفتم:

- تنها؟

- نترس، کسی نمی خوررت. از چشمه هم تا کلبه راهی نیست.

ایستادم و او را که دور می شد تماشا کردم. رفتارش مدام متناقض می شد. گاهی چنان پرشور نگاهم می کرد که به لرزه می افتادم و گاهی چنان سرد برخورد می کرد که از ترس حتی نمی توانستم چشم بر هم بگذارم. صدای خنده هایشان از دور می آمد. نگاه شان کردم داشتند به داخل کلبه می رفتند.

کنار آب نشستم و زانوهایم را در آغوش گرفتم. چقدر این اتفاقات اخیر ذهنم را به تلاطم درآورده بود. هر روز زاینده حادثه تازه ای بود. دلم به رفتن به خانه خوش شده بود. در مورد هرنگ هر چیزی صادق نبود ماندن سر حرفش صداقت کامل داشت.

سرم را به درخت کنار چشمه تکیه دادم و چشم بستم. دلم می خواست حوادث اخیر را در ذهنم مرور کنم. به یاد برادرانم افتادم. آیا کار درستی کرده بودم؟ حالا که بیشتر به اتفاق افتاده فکر می کردم می دیدم آنها را در مقابل

هرنگ خوار کرده ام. ولی آیا پیش از من آنها مرا در مقابل کل مردم ده بالا و پایین تحقیر نکرده بودند؟

آفتاب نیمه گرم بهاری روی تنم نشسته بود. من هنوز به برادرهایم و عکسالعمل شان فکر می کردم. به هرنگ که مشتاقانه قوچها را نشانم می داد، به لحظه ای که مرا در آغوش داشت و نفسش روی گردنم پخش می شد. چشمانم سنگین شده بود، اما به زحمت سعی می کردم مقاومت کنم.



از لرزی که به تنم افتاده بود چشم باز کردم. هوا کاملاً تاریک شده بود. ترسیده از جا پریدم. بدنم خشک شده بود و به شدت درد می کرد. سرما تا مغز استخوانم نشست. به طرف کلبه نگاه کردم. چراغ زنبوری روشن بود. تاریکی و وهم بیابان مرا در بر گرفت و بیشتر احساس سرما کردم. انگار هزاران چشم داشتند مرا نگاه می کردند. شروع به دویدن کردم. در تاریکی هوا پایم به چیزی گیر کرد و به شدت زمین خوردم. دردی سخت در جانم پیچید. به زحمت بلند شدم و لنگان لنگان به طرف کلبه رفتم. با اینکه از چشمه تا کلبه کمتر از صد قدم فاصله بود اما به نظرم می رسید هر چه می روم به کلبه نمی رسم. پایم به شدت می سوخت و درد، راه رفتن را برایم مشکل کرده بود، اما با این حال هنوز هم دلم می خواست بدم.

تصور اینکه دستی از پشت سر مرا بگیرد و یا کسی که سم دارد و از چشمهایش آتش بیرون می آید، مرا در آغوش بگیرد باعث می شد دردم را فراموش کنم و سعی کنم خودم را به کلبه برسانم.

به حیاط که رسیدم، از صدای خنده ای که از داخل می آمد، دلم آرام گرفت. پس آنها هنوز نرفته بودند! به آرامی از پله ها بالا رفتم و در گوشه ای از ایوان در خود مچاله شدم. حالا که رسیده بودم و خیالم تا حدودی از جن و دیو و غول

بیابانی راحت شده بود، به یاد درد پایم افتادم. به زانویم نگاه کردم. سر زانویم تا ران پایم پاره شده بود و شلووارم تا بالای ران خونی شده بود. دست روی زانویم گذاشتم و صورتم از درد مچاله شد. سردم بود و زانویم زخمی شده بود و خونریزی داشت.

بیشتر در خودم مچاله شدم. فروردین ماه بود و سرمای شب هنوز هم غیر قابل تحمل بود. دلم می خواست کنار آتش بروم و خودم را گرم کنم. لباس زیادی بر تن نداشتم و همین دردم را بیشتر می کرد. گرسنه بودم. حتی ناهار هم نخورده بودم و حالا به شدت گرسنه بودم.

نمی دانم چقدر گذشته بود که در کلبه باز شد. سرم را به شدت به زیر انداختم. هرنگ گفت:

- یادم رفته بود، گفتمش کنار چشمه بمانه.

داشت به یک نفر توضیح می داد به من چه گفته است. شاهرخ بود که گفت:

- من میرم دنبالش.

- کلاً یادم رفته بود، حیوانا بهش حمله نکرده باشند.

هر سه روی ایوان بودند. زیر نور چراغ زنبوری صورت نگران هرنگ را می دیدم. من در تاریکی ایوان در خود مچاله شده بودم و هیچکس مرا نمی دید. شاهرخ گفت:

- بهتر! اینجوری تو هم راحت میشی.

دلم گرفتم. هرنگ نگاهش کرد و گفت:

- دیگه نه اینکه بدم دهان گرگ و سگای وحشی.

- نه از دهن گرگ و سگای وحشی اومده، درست نمیگم سلیم.

سلیم نگاهی به هرنگ کرد و سر به زیر انداخت.

- چی بگم والله.

- می خوای ولش کنیم نریم اصلاً پی اش؟

- فکر خوبیه.

هر سه به خنده افتادند.

- خاتونم خوشحال می شه. ها، نمی خوای واسه خاطر این چند روز که فکر

می کنه اینجا پی عشق و حالی ببخشدت؟ جنازه اش رو ببری رستی!

هرنگ خندید و گفت:

- شاباشمم می ده.

- دختر سردار که سهله دختر شاه پریانم بخوای واسه ات می گیره.

- ها، دختر شاه پریان باشه، دختر سردار می خوام چکار؟

دوباره خندیدند. سلیم گفت:

- پس بریم تو که گرگا کار خودشا ن بی رودروایستی بکنند. صبح میریم

استخوانا ش جمع می کنیم.

هرنگ گفت:

- اونم سهم سگا دیگه، سگا استخوان دوست دارند.

گفتم:

- سلام.

هر سه از جا جهیدند. هرنگ اولین نفری بود که به صدا در آمد:

- تو اینجاایی؟

سر به زیر انداختم و گفتم:

- خیلی سرد بود، تا الان صبر کردم. نه گرگی آمد و نه سگی، مجبور شدم

بیام.

سلیم دستپاچه گفت:

- بریم شاهرخ، دیر وقته.

هرنگ همان طور که به من خیره شده بود گفت:

- بمانید شام بخورید بعد.

شاهرخ قبل از سلیم جواب داد:

- خاتون منتظره، می دانی که جور تو رو هم من باید بکشم. منم شب نرم خانه، تلافی تو رو هم سر من در مباره.

سلیم به داخل کلبه رفت و به سرعت برگشت. من همان طور ایستاده بودم و سر به زیر داشتم. سنگینی نگاه هرنگ را بر روی شانه هایم حس می کردم. پسرها زیر لبی خداحافظی ای گفتند و رفتند. صدای موتورشان که بلند شد، هرنگ گفت:

- بیا تو.

بیصدا و لنگان لنگان به دنبالش به راه افتادم. نشست و گفت:

- کار خوبی نکردی فالگوش وایسادی.

کنار بخاری رفتم. تنم گرمای آتش را می خواست. پشت به او، رو به آتش نشستم و سکوت کردم. تصور اینکه مرا کنار چشمه فراموش کرده و آروزی مرگم را کرده بود قلبم را شکسته بود.

- حالا چته؟

دامنم را به آهستگی بالا دادم. زانویم به شدت زخم شده بود و می سوخت. دامنم را بالاتر دادم. انگار چیزی در ران پایم فرو رفته بود. باید زخمم را تمیز می کردم و می بستم.

- می دانی چقدر خجالت کشیدم جلوی شاهرخ و سلیم، الان میگویند زنش فالگوش وایساده بود.

بی آنکه اهمتی به حرفهایش و یا حتی به اینکه مرا (زنش) خطاب کرده بود بدهم، برخاستم و به طرف پنبه و الکل رفتم.

- چرا لنگ می زنی؟

پنبه و الکل را برداشتم و دوباره کنار آتش بازگشتم.

- هو، مگه با تو نیستم؟ مثلاً که چه؟ لال شدی؟

شلوارم را تا جایی که می شد بالا کشیدم و پنبه را الکلی کردم و روی زانویم گذاشتم. از شدت سوزش چشم بستم. صدای هرنگ در گوشم پیچید:

- پات چی شده؟

چشم باز کردم. رو به رویم ایستاده بود. از پایی که لخت بود، خجالت کشیدم. نشست و با نگرانی گفت:

- چی شده؟ زمین خوردی؟

خجالت زده پایم را جمع کردم. میچ پایم را گرفت و به طرف خودش کشید. قلبم ریخت. پنبه را از روی زخم برداشت و گفت:

- چه زخم بدی برداشته، کجا زمین خوردی؟

سعی کردم پایم را عقب بکشم. محکم میچم را نگه داشت.

- بذار بتادین بیارم.

- خودم میارم.

اهمتی نداد. همان ماده قرمز رنگ را آورد و گفت:

- باید تمیزش کنی و ببندیش. پاچه ات رو بکش بالا.

با یک دست نمی توانست هم شلوارم را بالا نگه دارد و هم پایم را تمیز کند.

سعی کردم شلوارم را بالاتر بکشم. نشد. گفت:

- بالای زانوتم که زخمی شده. چه جوری زمین خوردی مگه؟ چی رفته تو

پات؟ پاشو درش بیار.

چشمانم گرد شد. نگاهش کردم. در چشمانش چیزی جز نگرانی نبود. گفتم:

- خودم تمیزش می کنم.

نگاهم کرد. گفت:

- بذارش به پای اینکه یادم رفته بود اون بیرونی.

سر به زیر انداختم.

- ایرادی نداره، سرتان شلوغ بود.

ذوق زده گفت:

- آره، این سلیم که باشه آدم همه چی یادش میره.

سکوت کرد و دوباره با صدایی گرفته ادامه داد:

- ولی نباید یادم می رفت بشت گفتم کنار چشمه منتظرم بمانی.

- شانسم که نداشتید گرگ و...

غضب آلود نگاهم کرد. لب به دندان گرفتم. گفت:

- پاشو بذار پات رو تمیز کنم.

همان طور نشسته بودم. تشر زد:

- گفتم پاشو.

بلند شدم و پشت به او کردم. شلواره پاره و خونی را از تنم بیرون آوردم و درحالیکه قلبم به شدت می تپید روی زمین نشستم. دامنم کاملاً روی پایم بود. به آهستگی دامن را بالا داد. احساس کردم بخار داغی از سرم بیرون می رود و درد را فراموش کردم. پنبه که روی زخمم نشست صورتم در خود مچاله شد. خنکی بتادین را روی پوستم حس می کردم و سوزش زخمم را اما توان باز کردن چشمهایم را نداشتم. این اولین بار بود که در مقابل هرنگ نیمه لخت نشسته بودم و اجازه می دادم او مرا نظاره کند.

- انگار رو چوب خوردی زمین.

چشم باز کردم. رنگش پریده بود. حالا دامنم بالا بود و یکی از پاهایم بیرون. به زخمم نگاه کردم. بیشترش خراشیدگی بود، جز یک نقطه بالای ران و سر زانو که عمیقتر بود.

- چیز خاصی نیست، یکی دو روزه خوب می شه.

پنبه را روی زمین گذاشت. قلبم به شدت خودش را به سینه ام می کوبید. می توانستم به وضوح ضرب آهنگ تندش را بشنوم. خواستم دامنم را بر روی پایم بکشم. دستم را گرفت. برای یک لحظه احساس کردم، تنم به رعشه افتاد.

در خودم مچاله شدم. دستی به پایم کشید. بیشتر خودم را جمع کرد. حالا آشکارا می لرزیدم. نگاهم کرد:

- می لرزی؟

سر به زیر انداختم.

- چرا؟

دستش را دوباره روی پایم کشید. دستم را مشت کردم. دلم می خواست فرار کنم. بدنم با هر بار لمس شدن بیشتر می لرزید. نگاهم کرد.

- تو... چند سالت؟

- هفده.

- حتما خیلی هم عزیز دردانه بودی؟

سر به زیر انداختم. دوباره لمسم کرد و گفت:

- بودی؟

- بودم.

- تو الان زن منی؟

بر خود لرزیدم. تمام جرأت‌م را جمع کردم و گفتم:

- خان، به من قول دادی که...

تند نگاهم کرد. نگاه مهربانش رنگی از آتش به خود گرفت. لب به دندان گزیدم. دستش روی پایم خشک شده بود و من در خودم خشک شده بودم. لحظاتی در همان حالت ماند سپس خودش را عقب کشید و گفت:

- زخم ت ببند و لباس ت بپوش.

به طرف رختخوابش رفت و پتو را روی سرش کشید. شلوار تازه ای پوشیدم و همانجا کنار آتش کز کردم. باید راه گریزی از این حس عجیب می یافتم. باید هر چه زودتر به این ماجرا خاتمه می دادم.

فصل هشتم

خاتون در حالیکه چهره درهم کشیده بود و خودش را با غیظ باد می زد غرید:
- نمی آمدید حالا، زود برگشتید.
سر به زیر انداختم. ماه منیر و فاطمه سلطان چنان با غضب نگاهم می کردند که دلم می خواست پشت هرنگ سنگر بگیرم. هرنگ خندید و گفت:
- بد بود چند روزی ندیدیمان دلت برامان تنگ شد؟
خاتون چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
- همچنین دلتنگ نبودیم.
- ای بابا! خاتون به جای اینکه خوشآمدم بگی، کنایه می زنی!
- نمی دانستم باید برای خوشان خوشان با قاتل برادرت بهت خوشآمد بگم.
و ناگهان به گریه افتاد. دخترها هم شروع به مویه کردند. بی بی که همان لحظه با سینی چای وارد اتاق شده بود پرسید:
- ها، خبر بدی پیشآمد کرده خدایی نکرده؟
هرنگ چهره درهم کشیده بود. به من اشاره کرد از اتاق بیرون بروم. بی بی نگاهی به من و سپس به هرنگ انداخت. می دانستم که شاهرخ مجبور شده برایش توضیح بدهد ما کجا هستیم و چرا.
سینی را روی زمین گذاشت و گفت:

- خاتون خدا رو شکر کن صحیح و سالم برگشته، برای بیخبر رفتنش هم خودم گوش ش می پیچانم.

- چرا گوش هرنگ می پیچانی، گوش این عفریته رو بیچان که قاپ پسر م دزدیه.

بی آنکه سربرگردانم به قصد خروج از اتاق به راهم ادامه دادم. غرید:

- هوی با توئم که مثل یابو سرت رو انداختی زیر و داری میری.

ایستادم. سکوت سختی بر اتاق حکمفرما شده بود. می دانستم خاتون عمداً مرا اینگونه خطاب می کند تا ببیند هرنگ چقدر به من میدان عمل داده است.

- با اجازه تان میرم به بی بی کمک کنم برای نهار.

ماه منیر زودتر از مادرش جواب داد:

- شما دیگه خانم شدید، تاج سر شدید، شما چرا، شما بفرمایید رو سر ما خودش میره.

هرنگ غرید:

- چی میگی ماه منیر؟

- مگه دروغ میگم! نه خانم یک هفته است رفته ددر و دودور.

- ددر و دودورش کجا بود، با من بود.

- چه طرفداریشم می کنه، نکنه می خوای به خاطرش منم بزنی.

هرنگ بلند شد و گفت:

- همه تان دیوانه اید.

و هنگام خروج بازوی مرا چسبید و به سختی کشید و گفت:

- تو هم اینجا واینستا، برو مطبخ به بی بی کمک کن.

درد در بازویم پیچید. از اتاق که بیرون آمدم با فشار کوچکی مرا به سمت مطبخ هل داد و گفت:

- گمشو جلوی چشمشان نباش، مگه نمی بینی چقدر ناراحتند.

سکندری خوردم، اما به زحمت تعادل را حفظ کردم. بی بی پشت سرم از در بیرون آمد و به آرامی رو به هرنگ تشر زد:

- تو چته؟ مگه به خواست خودش آمده بود؟

- بی بی...

لب به دندان گزید:

- ها؟ بی بی چی؟

هرنگ از پله ها سرازیر شد و درحالی که زیر لب غرولند می کرد از در بیرون رفت. بی بی غرید:

- هر کدامشان یه جور دیوانه اند.

ماه منیر از داخل اتاق صدا زد:

- بی بی...

بی بی رو به من گفت:

- برو مطبخ تا پیام برام تعریف کنی چه خبر بود... آمدم.

به طرف آشپزخانه به راه افتادم.



صبح زود بود که سلیم با گاری آمد دنبالم. کبودیهای هرنگ خوب شده بود. فقط هنوز کمی پایش را می کشید که آن هم به زودی خوب می شد. این چند روزه از بهترین روزهای زندگی ام بود. هرنگ مهربان بود. گاهی حتی سر به سرم هم می گذاشت. کنار چشمه مشتی آب روی سرم می ریخت و فرار می کرد. یا ناهارم را برمی داشت، آن را بالا می گرفت و برای پس دادانش وادارم می کرد از سر و کولش بالا بروم. روز اول خجالت می کشیدم، اما دیشب... ران مرغ را برداشت و آن را بالا گرفت. نگاهش کردم. چشمانش از خوشی می درخشید. سر تکان داد، به نشانه: می خوام بیا بگیرش، به طرفش خیز برداشتم. دستش را

عقب کشید. این بار با شدت بیشتری هجوم بردم. دستم به میج دستش رسید. محکم به پشت روی زمین افتاد و مرا هم با خود برد. حالا روی سینه اش افتاده بودم. به سرعت برخاستم. داشت می خندید. ران مرغ از دستش رها شده و جلوی در روی زمین افتاده بود. از خنده اش، خنده ام گرفت. دستش را به طرفم دراز کرد به معنی کمک برای برخاستن. دستش را گرفتم و کشیدم. نیرومند بود و پرزور. دوباره روی زمین افتاد و دوباره با او کشیده شدم. سرم روی سینه اش افتاد. صدای خنده قطع شد. سربلند کردم. نگاه به من دوخته بود.

این روزها زیاد توی فکر فرو می رفت و به من خیره می شد. این مواقع می دانستم به زودی تغییر حال می دهد، چهره درهم می کشد و مرا پس می زند. اصلاً همین پس زدنش بود که مرا جسورتر کرده بود. انگار با برادر کوچکم مجتبی، کلنجر می روم.

- تو خوشگلی دختر مرتضی خان.

نشستم و سر به زیر انداختم. نشست و گفت:

- بشت گفتن چقدر قشنگ تر می شی وقتی خجالت می کشی؟

- مرغ بیارم.

می خواستم به بهانه مرغ فرار کنم. در این یک هفته فهمیده بودم گاهی برای تغییر فضا باید گریخت و حالا باید این کار را می کردم. دستم را گرفت و گفت:

- جوابم بده، بشت گفتن؟

- نه، نگفتن.

- چه حرفی می زنم، کی باید باشه که بشت بگه. دختر مرتضی خان رو کسی

ندیده غیر از هرنگ.

سرش را پیش آورد. ترسیده و هراسان خودم را عقب کشیدم و گفتم:

- خان...

ایستاد. خیره نگاهم کرد.

- تو... می خواهی... یعنی... من و تو...

قلبم به شدت می تپید. نمی خواستم جملهایم را کامل کند. نمی خواستم، چیزی بگویم و من... امکان نداشت. این مرد هنوز نقشه کشتن پسرعموی مرا در سر می پروراند. هنوز هم پسر آقاخان بود و من هنوز دختر مرتضی خان و عروس خونبس.

- ستاره...

دستش شل شد.

- ها... ستاره!

دستم را رها کرد. نفسی به راحتی کشیدم. می خواستم برخیزم، دستم را دوباره گرفت. نگاه نگرانم را به زمین دوختم.

- گشنه ای؟

سر تکان دادم.

- می شه کنار آتیش بشینی و من سرم بذارم رو پات.

نگاهش کردم.

- فقط همین. از فردا برمی گردیم خانه، می دونی که اونجا...

سر تکان دادم. لبخند رضایتی روی صورتش نشست. کنار آتش نشستیم.

سرش را روی پایم گذاشت و در سکوت به آتش خیره شد.

- پاشو دختر.



چشم باز کردم. بی بی در آستانه در آشپزخانه ایستاده بود. نگاه پرسشگر

را به صورتش دوختم.

- خاتون کارت داره.

ایستادم.

- چکارم داره؟

- من چه می دانم، تا پوستت نکن که ولت نمی کن. دلم می خواد برم و همه چی ی بششان بگم.

- نه بی بی، می دانی که هرنک...

نگاهم کرد. خجالت زده سر به زیر انداختم. لبخندی زد و گفت:

- هر چی نباشه به این خوب شدن میانه شما دو نفر می ارزه. خاتونم یه مدت غرولندش می کنه، دلش که خالی شد آروم می گیره. برو ببین چی میگه. همین امروز و فرداست که بانو داره میاد، از صرافت تو می افته.

با شنیدن نام بانو، بدنم داغ شد. به طرف بی بی چرخیدم و گفتم:

- عمه خانم میاد؟

از تصور دیدن دوباره دایان قلبم لبریز از شادی شد.

- آره، با آقای حبیبی میاد.

ناگهان حباب رویاهایم ترکید. خجالت می کشیدم درباره دایان سؤال

بپرسم. پرسیدم:

- دنیا چی؟

- نه، خودشان دو تا میان. بعد از اون دعوای هرنک و دایان، به خیالت پسره

میاد اینجا؟

بعد انگار که با خودش حرف می زند ادامه داد:

- کدوم کس و کارشان اینجاست به خاطرش کتک خوردن رو یادشون بره و

بیان. مردم فامیلم هستند کینه می کنند سال تا سال خونه هم پا نمی دارند. اینا

که نسبتی هم با هم ندارند دیگه واویلا!

نگاهم کرد و گفت:

- تو چرا وایسادی؟ برو دیگه، می خوای بیشتر صداشان در بیاری؟

دستی به پشتم گذاشت و به طرف بیرون هدایت کرد. با بی میلی به طرف

اتاق خاتون به راه افتادم. ذهنم درگیر دایان بود. اینکه آیا دیگر هیچگاه او را نخواهم دید؟ ضربه ای به در زدم و منتظر اجازه خاتون شدم. فاطمه بود که گفت: - بیا تو.

وارد اتاق شدم. خاتون و دخترها چهره درهم داشتند. زیر لب سلامی کردم. پسر دوم ماه منیر از آغوش رقیه بیرون دوید و گفت:

- تو می خوای دایی هرنگ بکشی طرف خودت که خون داییم پامال بشه؟ ماه منیر تشر زد:

- رقیه، بگیر این پدر سگو.

رقیه او را از پشت بغل کرد و درحالیکه پسرک دست و پا می زد از اتاق بیرون برد. رو به رویشان ایستادم و سر به زیر انداختم. حواسم اینجا نبود. به دایان فکر می کردم. به او و شیرین زبانیهایش، به مهربانی خالصش و نگاهی که گاهی...

- مگه کری؟

سر بلند کردم. ماه منیر روی صورتم براق شده بود.

- نشنیدم.

- نشنیدی یا خودت به نشنیدن زدی. همینه دیگه، فکر کردی دو روز با هرنگ بودی تمامه، خانم خانه شدی.

- نه همچین فکری نکردم.

- پس چرا محل حرف مادرم نمیداری.

- نشنیدم خاتون. پیرسید دوباره میگم.

خاتون پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- صحرا چه خبر بود که هرنگ تو رو برده بود آنجا.

- خبر خاصی نبود خاتون.

- به من دروغ نگو. من که می دانم پسر من الکی یهو نمی زنه به سرش بره

کلبه. شاهرخم هر روز جیم بزنه. می دیدم که یه کارایی داره می کنه.

سر به زیر انداختم.

- می خوام تو بگی چه خبر بود. چون می دانم از زیر زبون این دو تا تخم جن نمی شه حرف کشید.

- خبری نبود خاتون.

- مادرم داره ازت به زبون آدمیزادی سؤال می پرسه، تو سر به هوایی جواب می دی؟

به ماه منیر نگاه کردم. پیش از آنکه دهان باز کنم در باز شد. رقیه بود. گفتم:

- نصف شب اومد پی من که پاشو بریم صحرا، من خودمم ترسیده بودم.

- شاهرخ که گفت اون رو فرستاده پی ات!

رنگم پرید. دستپاچه گفتم:

- ها، همون. منظور منم شاهرخ بود.

خاتون چشمانش را ریز کرد و گفت:

- یه کاسه ای زیر نیم کاسه همه تان هست. پاش چرا لنگ می زنه.

در باز شد و بی بی وارد اتاق شد. سینی جای را روی زمین گذاشت و گفت:

- وا، تو چرا وایسادی؟ کارت ان تمام شده بیاد مطبخ من کار دارم.

- نه تمام نشده، مادرم داره ازش سؤال می پرسه.

بی بی نگاهم کرد. در چشمانش آمیخته ای از اطمینان و ترس بود.

- نگفتی؟ پاش چرا می لنگه.

- از خودم چرا نمی پرسی؟

با دیدن هرنگ نفسی به آسودگی کشیدم. لبخند بی بی نشان می داد او هرنگ را خبر کرده است.

- تو که جوابمان نمیدی.

- خوردم زمین. پام از اینه که میلنگه. دیگه چی می خواهید بدونید؟

- همین، همین! نگاه کن چه جوری طرفداری ش می کنی. همین رو می
خوایم بدونیم که چرا؟

- چکارش کنم؟ بکشمش دلتان خنک بشه؟ یا بزنمش؟ ها بزنمش دلتان
خنک می شه.

ناگهان به طرف من یورش آورد و لگدی به پایم زد. لگد روی محل زخم
نشست و مرا از درد خم کرد.

- الان خیالتان راحت شد؟

خاتون سر برگرداند. من از شدت درد روی زمین چمباتمه زدم.
صدای ماه منیر تلخ و کنایه دار از دوردستها به گوش می رسید:

- نکشیش برادر جان!

لگد دوم که به پهلویم خورد، روی زمین ولو شدم. بی بی فریاد زد:

- چته؟ دلتان از این پره سر دختر بیچاره خالی می کنید؟

چشمانم به اشک نشسته بود. بی بی بلندم کرد و گفت:

- بیا بریم ببینم این ماه منیر ورپریده حرف حسابش چیه؟

- بی بی حواست باشه...

بی بی دست مرا رها کرد و گفت:

- هان؟ حواسم به چی باشه؟

ماه منیر ساکت شد.

- تو حواست باشه ماه منیر. حواست باشه که آه مظلوم دامن ت نگیره.

خواستیم از اتاق بیرون بیایم که ماه منیر گفت:

- این گرگ تو لباس گوسفنده. آهش دامن منو نمی گیره.

از اتاق بیرون آمدیم. پایم به شدت درد گرفته بود و لنگ می زدم.

بی بی مرا به اتاقمان رساند. جلوی در مانع از ورودش شدم و گفتم:

- خودم میرم بی بی.

لحظاتی خیره نگاهم کرد.

- باشه، چیزی می خوامی برات بیارم؟

اشکهایم را با سر آستینم پاک کردم و گفتم:

- نه، نمی خوام.

و به حق حق افتادم. بی بی لحظاتی خیره نگاهم کرد و درحالیکه زیر لب غرولند می کرد رفت. در گوشه ای کز کردم و سر بر روی زانو گذاشتم. دقایقی طول نکشیده بود که صدای باز شدن در اتاق را شنیدم. سر بلند نکردم. سنگینی حضور یک نفر را در کنار حس کردم. صدایی آهسته گفت:

- نمی خواستم...

بی آنکه سر از زانو بردارم و نگاهش کنم، سر برگرداندم.

- خودت که دیدی! از اتاق که بیرون آمدم یادم افتاد که لگدم به پای زخمیت خورده. خیلی دردت گرفت؟

گریه ام شدت گرفت. نمی توانستم و نمی خواستم این رفتار دوگانه ها را درک کنم. صدایش نگران و مهربان شده بود. درست مثل وقتی که در کلبه بودیم.

- نگام نمی کنی آسو.

دلَم نمی خواست نگاهم به چشمهای دو رو و سردش بیفتد. مردی که یک لحظه عاصی بود و دقایقی بعد مهربان می شد. دستم را که گرفت، برخورد لرزیدم. سعی کردم خودم را عقب بکشم. صدایش در گوشم پیچید:

- مجبورم جلوی اونا باهات اینجوری باشم، وگرنه تلافیش سرت در میان.

نگاهش کردم. در عمق چشمانش چیزی بود که مرا می ترساند. نمی خواستم و نباید می گذاشتم این حس ریشه بگیرد. دستم را از میان دستانش بیرون کشیدم و گفتم:

- می دانم، نیازی نیست خان چیزی بگه.

از اینکه او را دوباره خان خطاب کرده بودم یکه خورد. خودش را عقب کشید و گفت:

- خوبه!

صدایش رنگ بیتفاوتی گرفته بود. ایستادم. نگاهم نکرد.

- میرم به بی بی کمک کنم.

- لازم نیست.

این بار من بودم که از تحکم موجود در صدایش یکه خوردم.

- بشین!

- ولی... بی بی...

- بشین!

نشستم و سر به زیر انداختم.

- می خوام برم بیرون. از این اتاق جم نمی خوری تا خودم بیام.

در سکوت به گلهای قالی خیره شدم.

- جواب خاتونم خودم میدم.

از اتاق بیرون رفتم و مرا با دنیایی از فکر و ترس و دلشوره تنها گذاشت.

فصل نهم

سردم بود. با اینکه زیر تشک بودم ولی سرمای زمین در استخوانهایم نفوذ کرده بود و مرا در خود مچاله کرده بود. تمام روز در اتاق بودم. بی بی یکی دو باری آمد و رفت، اما نه من اجازه خروج داشتم و نه او یارای بیرون بردن مرا. فقط یک بار گفت:

- خان سراغ ت می گرفت؟

- چی گفتید؟

- خاتون گفت هرنگ قدغن کرده بیای بیرون، اونم حرفی نزد.

نمی دانستم این بیرون نرفتن خوب است یا بد! هر چه بود لازم نبود کنار پاشویه بنشینم و ظرف بشورم.

صدای در که آمد چشم برهم فرو گذاشتم. هرنگ به آرامی وارد اتاق شد. رختخوابش را همان جای همیشگی پهن کرده بودم. نمی خواستم بداند بیدارم. صدای خشخش می آمد. داشت لباسش را در می آورد. به آرامی گفت:

- بیداری؟

جواب ندادم. هر چند که بیشتر از یک ماه از بودنم در این خانه می گذشت

ولی هنوز هم شبها از بودن در کنار او واهمه داشتم.

- آسو...

طرز صدا کردنش طوری بود انگار می خواهد از خواب بیدارم کند. دوباره صدا زد:

- آسو...

بیش از این نمی توانستم وانمود کنم خوابم. چشم باز کردم. خم شده بود روی صورتم. لبخند زد و گفت:

- بیدارت کردم؟

جای ضربه ای که صبح به بدنم زده بود هنوز درد می کرد. بی اختیار چهره درهم کشیدم. یکه خورد اما به روی خود نیاورد.

- چرا اخم می کنی؟

به تلخی گفتم:

- خان...

- هرنگ!

نگاهش کردم. ترس در جانم دوید. نگاهش را دوست نداشتم. در خودم مچاله شدم. دستی روی سرم کشید و گفت:

- کسی که دیگه بهت حرفی نزد؟

دهانش بو می داد. بویی که مشمئزم می کرد. ناگهان تصور اینکه حالت عادی ندارد وجودم را به رعشه انداخت. خودم را عقب کشیدم. خندید و گفت:

- مجبورم شدم تو اتاق زندانیت کنم. اگر می رفتم بیرون و جلوی چشمشان بودی پوست ت می کردند.

- تو... خوبی؟

با یک حرکت ناگهانی دراز کشید و سرش را روی بالشت من گذاشت. خودم را بی اختیار عقب کشیدم.

- می خوام عقدت کنم.

متعجب و با چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهش کردم. به سقف خیره شده

بود.

- ستا...

به طرفم چرخید و انگشتش را روی لبم گذاشت و گفت:

- هییش! آسوا! این اسمیه که باید بگی.

سرم را عقب کشیدم. خندید و گفت:

- بشش فکر کردم. فردا به آقا جانم می‌گم. عقدت می‌کنم و خلاص. اون

وقت دیگه تا همیشه میشی زن خودم.

چشمانش به رنگ خون بود. ناگهان به طرفم چرخید و گفت:

- خوبه نه؟ خوبه! تو میشی زن راست راستکی خودم. دیگه ماه منیرم نمیتانه

بهت حرفی بزنه. فاطمه و رقیه هم نمیتانن. خاتون... خاتونم نمیتانه بشت چیزی

بگه. بچه که بیاری که دیگه اصلاً خود هرنگ هم غلط بکنه بشت حرفی بزنه. تو

دوست داری بچه از من داشته باشی؟ آره! چرا دوست نداشته باشی. اسمشم

میداریم... تو بگو... اسم شانه چی بذاریم.

من فقط متعجب و ترسیده به رفتار و حرکاتش نگاه می‌کردم.

کاملاً مشخص بود حالت عادی ندارد. این اولین بار بود که او را اینگونه می

دیدم. تشک را بلند کرد و به زیر آن خزید و با خنده گفت:

- تو این زیر می‌خوابی؟

خواستم برخیزم که دستم را محکم چسبید و کشید. از نگاهش متنفر بودم.

نالیدم:

- خان حالش خوب نیست.

- هرنگ! قرار شد نگی بشم خان. خوبم. کجا می‌خوای بری؟

- من... من...

سرش را پیش آورد. غیر ارادی و ترسیده سرم را عقب کشیدم.

چهره اش درهم شد. نالیدم:

- هرنگ.

- جان هرنگ.

دوباره سرش را پیش آورد. دستم را محکم چسبیده بود و اجازه برخاستن نمی داد. تشک سنگین هم مزید بر علت شده بود تا نتوانم حرکت کنم. رنگم پریده بود و تمام تنم می لرزید. کاش خنجر شبرنگ کنار دستم بود. از وقتی که مطمئن شده بودم در تاریکی شب به سراغم نمی آید، دیگر آن را زیر بالشتم نمی گذاشتم.

بوسه اش بر چانه ام نشست. اخم کرد و گفت:

- سرت رو چرا عقب می کشی؟

- خان حالش خوب نیست!

عصبانی گفت:

- هرنگ، صد بار بشت گفتم بهم بگو هرنگ. می خوام پات رو ببینم آسو.

همون که تو کلبه زخمی بود. ببینم خوب شده یا نه؟

و موزیانه خندید. نالیدم:

- خان...

دستم را رها کرد و با عصبانیت به عقب هلم داد. اشک از گوشه چشمم سرخورد. خود را رها یافته بودم. به سرعت از زیر تشک بیرون آمدم و به دیوار چسبیدم.

- نمیذاری تو حال خوش خودم باشم.

صورتیم را با دست پوشاندم. لحظاتی بیشتر نگذشته بود که سنگینی حضورش را حس کردم. دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت:

- نمی خواستم سرت داد بزنی. همه اش تقصیر خودته دیگه. نمی دانم چرا

اینجوری می کنی؟

نگاهش کردم. چشمانش برق عجیبی داشت. لبخند زد و گفت:

- ببخشید، بی بی هم همیشه میگه هرنگ جوشیه! زود جوش میاره و زودم آتیشش خاموش می شه.

سرم را به سینه اش چسباند و گفت:

- قول میدم دیگه دست م روت بلند نکنم.

مغزم قفل شده بود. باید می رفتم. باید خودم را خلاص می کردم. سعی کردم تکانی به خودم بدهم اما دستهایش را سخت درهم قلاب کرده بود. به حالت التماس نالیدم:

- هرنگ!

- تو عروس خانی، درسته فردا عقدت می کنم ولی نه محرمیم! میتانم که زن خودم بغل کنم.

سرم را از سینه بیرون کشید و دستانش را دور صورتم حایل کرد.

- می خوام باهات عروسی کنم، گور بابای مردم. هر کی هر چی دلش خواست بگه. گور باباشان. می خوام تو زنم بشی. می دانی، اونوقت ستاره حسرت اینه می خوره که چرا جلوی باباش وانستاد تا جواب ردم نده.

پس هنوز هم به او فکرمی کرد.

- چیزی خوردی؟

خندید.

- ها، سلیم آورده بود. بد چیزی هم بود لامذهب.

اشک روی گونه هایم می لغزید.

- میذارید من برم.

- کجا؟ تا حالا شنیدی زن و شوهرها جدا بخوابند؟

ناگهان انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد، بلند شد و گفت:

- نه، کی گفته زن و شوهرها جدا از هم می خوابند.

تشک را صاف کرد و به سراغ رختخواب خودش رفت. از فرصت استفاده

کردم. پتوها را روی تشک پهن کرد. با یک خیز خودم را به در رساندم. پیش از آنکه در را باز کنم، از پشتم بغلم کرد و به عقب کشید. به خاطر عدم تعادلش هر دو روی تشک

افتادیم. برای یک لحظه از شدت ضربه گیج شدم ولی هرنگ به قه قهه می خندید. تکانی به خودم دادم تا از میان بازوانش رها شوم. خنده اش قطع شد. حالا حالت قرار گرفتنمان طوری بود که هرگونه امکان حرکت را از من می گرفت. بازوانش میان کمرم حلقه شده بود و تقریباً از بالا بر من مسلط بود. حالت نگاهش تغییر کرد. سرش را پیش آورد. سرم را عقب کشیدم. جری شد. غرید:

- تو چته؟ چرا چموشی می کنی؟

نالیدم:

- خان با من یه قرار ی داشت.

- تو نمی خوای آدم شی؟

- هرنگ...

- ها، هرنگ. قرارمون چی بود؟

- من برگردم...

به میان حرفم دوید.

- تو زن منی، کجا برگردی؟

- ما تو صحرا قرار گذاشتیم.

- ها، ما تو صحرا بودیم ولی قرارمون نبود زنم بره. تازه می خوام ازت بچه

بیارم.

دوباره سرش را جلو آورد. خودم را به شدت عقب کشیدم. تلاشم بیفایده بود. بازوانش میان کمرم قفل بود و از من قویتر بود.

- تو نمی خوای؟

چشم برگرداندم. دستانش کمی شل شد.

- خیال کردم تو هم منو دوست داری... تو صحرا... جلوی برادران...
 قطرات اشک از گوشه چشمانم سر می خورد و بیرون می خزید.
 - بشم نگاه کن.
 نگاهش کردم. غمی تلخ روی صورتش نشسته بود.
 - من تو صحرا که بودیم... فکر کردم... کنار آتیش... دیشب... نه تو بودی
 گفתי سرمو بذارم رو پات؟
 - هرنگ...
 - جان هرنگ! ترسیدی؟ ها، ترسیدی!
 - تو حالت خوب نیست.
 - چقدر این حرف تکرار می کنی. خوبم. خیلی هم خوبم، یه کم گیج هستم
 ولی خوبم.
 - بذار برم.
 لبخند زد. به پهنای صورت اشک می ریختم. دستی روی صورتم کشید و
 گفت:
 - چرا گریه می کنی؟ اگر تو می ترسی باشه، کاریت ندارم، فقط همین جور
 کنارم بمون.
 بوسه ای بر پیشانی ام زد و گفت:
 - همین جور کنارم باش، قول میدم کاری بشت نداشته باشم.
 بی آنکه دستانش را از دور کمرم باز کند، مرا روی تشک بالا کشید و گفت:
 - تا وقتی تو آماده نباشی کاریت ندارم. ولی باید قول بدی زیاد لغتش ندی.
 نمی دانی با چه سختی تو صحرا جلوی خودمه گرفته بودم، ولی می دانم دیگه
 بیشتر از این نمیتانم. نهایتاً دو یا سه شب دیگه بتانم. قول بده...
 خوابش برد. دستانم را روی صورتم گذاشتم و شروع به گریه کردم. تکانی
 خورد. نفسم را در سینه حبس کردم.

- ستاره، یادت باشه قول دادی فقط یکی دو شب دیگه ها.
نفسش سنگین شد. دستم را جلوی دهانم گذاشتم تا صدایم در نیاید.
او هنوز هم ستاره را دوست داشت.



کوتاه و صریح حرفش را زد. من لقمه توی دستم را پایین آوردم و همه تقریباً
مبهوت مانده بودند. آقاخان بی آنکه نگاهش کند گفت:
- بسم الله.

نمی دانم چرا نگاهم به سمت خاتون کشیده شد.

- تو صحرا چی نشانت داده...

خان به میان حرفش پرید و غرید:

- خاتون!

سرم را بیشتر از قبل به زیر انداختم. شاهرخ ایستاد و گفت:

- مبارک باشه.

خان گفت:

- پنجشنبه خوبه؟ عمه اتم اینجان.

- خوبه.

خاتون دست از صبحانه کشید و به گریه افتاد. هرنگ اشاره کرد از اتاق
بیرون بروم. صبحانه ام را نیمه خورده رها کردم و ایستادم. سکوت اتاق را صدای
گریه خاتون می شکست. صدای شاهرخ را از پشت سرم شنیدم که گفت:
- میرم دنبال ماه منیر. بی او که نمیتانید حسابش رو برسید.

و خندید. در را بستم و به سمت اتاق خودمان به راه افتادم. دیگر حوصله
هیچ چیزی و هیچکاری را نداشتم. شنیدن اسم عمه، یاد دایان را در دلم زنده
کرده بود. هر چند می دانستم بین من و او هیچ چیزی نیست، اما دلم به لبخند و

آن نگاه مهربان خوش بود. با خودم عهد بسته بودم هر طور شده به او بفهمانم که بیاید و مرا از اینجا نجات بدهد.

وارد اتاق شدم و در را بستم. هنوز رختخوابها روی زمین پهن بود. روی تشک ولو شدم و نگاهم را به سقف دوختم. آیا هرنگ را دوست داشتم؟ من از او می ترسیدم. از همه افراد این خانواده که مرا قاتل پسرشان می دانستند می ترسیدم. حتی از خان که همیشه متفکر بود و در حال نقشه کشیدن! هر چند به شرفش قول داده بود مرا برای پسرش عقد کند، ولی من از او هم می ترسیدم.

من از هرنگ و رفتار دوگانه اش می ترسیدم. امروز که به خاطر سردارخان، از ستاره سرخورده بود، مرا به جای او می خواست و فردا که از من سیر و سرخورده می شد دیگری را به من ترجیح می داد. هنوز از خاطر نبرده بودم، به خاطر خوشایند خانواده اش به روی من دست بلند کرده بود. به روی منی که یک هفته تمام از او مراقبت کرده بودم و بر روی زخمهایش مرهم گذاشته بودم.

باید به او می گفتم چه احساسی نسبت به او دارم. باید می گفتم همین رفتار مادرش را بهانه کند و بزند زیر همه چیز. من دوستش نداشتم. اصلاً امید به بازگشتن بی دردسر به خانه بود که باعث شد توی روی برادرانم بایستم. می خواستم من شروع کننده نباشم.

اگر می توانستم، مدتها پیش از این خانه گریخته بودم. حتی می توانستم خودم را خلاص کنم، اما هر بار فقط به این اندیشیده بودم، همین بهانه ای می شود برای خان که هرچه رشته بودیم پنبه شود. مانده بودم تا برادرانم و پسرعمویم، تا همه مردم ده پایین راحت باشند.

در این دو ماهی که در این خانه بودم، حداقل ده تا عروسی راه افتاده بود و من می دانستم اینها همه از دولتی سر من است که یک تنه همه چیز را تحمل می کنم. من عروس این خانه نبودم، عروس هرنگ هم نبودم، حتی با توجه به رفتار دیشبش، می دانستم و ایمان داشتم، من هیچ نیستم. اگر دست هرنگ به

من می خورد خودم را می کشتم.

از بیرون صدای فریاد می آمد. نشستم و گوش تیز کردم. خاتون داشت مرا نفرین می کرد. مرا عفریته و جادوگر می خواند که ذهن پسرش را دزدیده ام. همانجا روی زمین ماندم. چیزی طول نکشید که در باز شد و هرنگ به اتاق آمد. چهره درهم داشت و به شدت کلافه می نمود. خودم را جمع و جور کردم. لحظاتی خیره نگاهم کرد و گفت:

- آتیشش می خوابه.

سرتکان دادم. کنارم زانو زد و گفت:

- ناراحت نشی ها، عادتشه نفرین کنه ولی نمی گیره.

و خندید و ادامه داد:

- خود من نمونه‌هاشم. هزار بار واسه ام سینه کوبیده ولی می بینی که سُر و مر و گنده رو به روتم.

دستهایش را روی گوشه‌هایم گذاشت و گفت:

- اینجوری دیگه نمی شنوی.

صدای خاتون محو شد. دستهای بزرگ هرنگ گوشه‌هایم را چسبیده بود و خودش به رویم لبخند می زد. چشم به زمین دوختم. با فشار دست سرم را بالا گرفتم. نگاهم را بالا آوردم و به چشمانش خیره شدم. با اشاره ابرو پرسید:

- چی شده؟

سرتکان دادم که چیزی نیست. پیشانی ام را بوسید. سرخ شدم. خندید. دستهایش را برداشت و گفت:

- وقتی خجالت می کشی بانمک تر می شی دختر.

لبخند محوی از روی لبم رد شد. حالا خاتون داشت هرنگ را نفرین می کرد.

- دیدی گفتم، نوبت منه.

- شاید بهتر باشه...

انگشتش را به نشانه سکوت روی لبم گذاشت.

- می شناسمش، ساکت می شه، تو فقط به روی خودت نیار.

- بمانم تو اتاق؟

- اصلاً. یک بار باید باهاش برخورد کنی. امروز برو بیرون بذار هر چی دلشان

خواست بشت بگن و تموم. دیگه از پنجشنبه هیچکس نمیتانه بگه بالای چشمت

ابروئه.

- هرنگ...

- جان هرنگ...

هر بار این کلمه را بر زبان می آورد، دلم می لرزید. می دانستم نمی خواهم

این کلمه را بشنوم. سر به زیر انداختم. دوباره پیشانی ام را بوسید و به آرامی

زیر گوشم گفت:

- امشب هیچی نمی خورم.

بر خود لرزیدم. به قهقه خندید و گفت:

- خدایا چقدر این نجابت دوست دارم. اصلاً انگار نه انگار تو از تخم اون

سه تا عوضی هستی. هیچیت بششان نرفته.

در باز شد و ماه منیر مثل یک شیر زخمی وارد اتاق شد:

- تف به غیرت بیاد، تف به صورتت بیاد، خون داداش ت به این لکاته

فروختی.

به سرعت از جا برخاست. من از نحوه بودنمان در هنگام ورود بی اجازه ماه

منیر غرق در خجالت بودم.

- چه ربطی داره، نه خودتان گفتید دخترشان بگیرم به خونبسی؟

- گفتیم، ولی نگفتیم عقدش کنی. ها قرارمان چی بود؟ کلفتی مادر م بکنه

نه خانمی برادر م رو.

- هنوزم میتانه خدمت خاتونه بکنه.

- نه وقتی می شه زن داداشم.

- نه خان به پیربابا قول داده بود؟ من که خلاف حرف خان عمل نکردم.

- خان خودش می دانه جواب پیربابا رو چی بده. چیه؟ دلت هوس توله کرده؟

اونم از این لکاته؟

- ماه منیر درست صحبت کن!

- بیا، هیچی هم نشده صحبت کردن من خراب شد. پاشو، پاشو سرخاب سفیداب کن که شانست گفته.

در خودم مچاله شدم.

- چیکار به کار این داری؟ تو با من حرف بزن.

- نه بابا! چه طرفداریشم می کنه. ببینم تو صحرا چی نشانت داد که تو خانه نمیتانست نشانت بده. زن مرتضی خوب یادش داده چه جوری رختخواب مردانه گرم...

دست هرنگ بالا رفت. ماه منیر خودش را جمع کرد. دست هرنگ که پایین نیامد، قدرت گرفت و غرید:

- ها، بزن. بزن تو دهن خواهرت. جلوی همین زنیکه هم بزن تو دهن خواهرت.

از صدای فریادهای ماه منیر رقیه و فاطمه هم به اتاق ما آمدند.

- چی شده؟ چه خبره؟

- از خان داداشتان پرسید. از این عفریته پرسید که می دانه چه جوری برادر رو روی خواهر بشورانه.

- ماه منیر بازم که داری حرف خودته می زنی. این حرفی زد؟ چیزی گفت.

- گفتنیها ش بشت گفته. چی زیر گوشش خواندی که می خواست بزنه تو دهن من.

- من...

- ببین، بین چه جوری جواب منو می ده.

- من که هنوز دهن باز نکردم.

- دیدی! دیدی هیچی نشده زبونت چقدر دراز شده.

- من که...

هرنگ اخم کرد و اشاره کرد چیزی نگویم.

- غلط کرده، مگه من می دارم زبانش دراز شه روی شما. عقدش می کنم که

می کنم، جایگاهش که فراموش نمی شه.

اشک در چشمانم نشست.

- میگی، عرضه داشتی الان می زدی تو دهنش که دیگه جرأت نکنه جواب

خواهت بده.

سر به زیر انداختم. صدای هرنگ در گوشم پیچید:

- تو چته ماه منیر؟

- خون برادرم جلوی چشمامه. هنوز مثل بعضیا بی غیرت نشدم، قاتل برادر

م بغل کنم و یادم بره چه خونی به دل بابا و ننه ام شده.

- کی یادش رفته چه بلایی سر برادرش اومده. نه حرف خودتان بود آسو رو

بیارید تو این خانه.

- ها! ولی نه به عروسی.

- باز اومدی سر خونه اولت. کی گفته قرار عروس من بشه.

- پس عقدت برای چیه؟ نه برای اینکه محرمت بشه بچه بیاره.

- الانم محرمه، الانم میتانه بچه بیاره.

- نمیتانه، میتانست آورده بود. خودم دیدم که این ماهم مثل ماه قبل عادت

زنانه داشت.

هرنگ یکه خورد. نگاهم کرد. چنان خجالت زده سر به زیر انداختم و چشم

به زمین دوختم که احساس کردم گردنم در حال شکستن است. دلم می خواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. هرنگ منِ منِ کنان گفت:

- شاید این ماه، از کجا معلوم.

ماه منیر به طعنه گفت:

- ها، کسی چه می دانه تو صحرا چی شده.

بی بی آمد و گفت:

- خاتون هرنگ خان صدا می زنه.

- برو بگو الان میام.

- نمیتانم، گفت با خودم ببرمت.

هرنگ نگاهی به من کرد و از اتاق بیرون رفت. ماه منیر به طرفم آمد و گیسم را دور دستش پیچید. گردنم از فشار وارده کج شد و صدای آخم بلند شد.

- به خیالت علی آبادم شهریه؟ چی به خوردش دادی که اینجور شیفته اش کردی؟

- من کاری نکردم.

- به خیالت من می دارم آب خوش از گلوت پایین بره. گفתי عقدش بشی بیشتر بهت می چسبه و میتانی ازش توله پس بندازی نانت بره تو روغن، ها؟ کور خواندی. اگر تا الان نداشتی تخم داداشم بیاد تو شکمت بعد از اینم نمیذارم، حسرتش به دلت می مانه.

مویم را بیشتر کشید و با خنده گفت:

- به خیالت خودت فقط جوشونده بلدی؟ چنان به خوردت دادم که ندانی از

کجا خوردی.

- ولش کن.

هرنگ بود. با چهره ای برافروخته در آستانه در ایستاده بود. دستش شل شد.

ایستاد، لگدی به پایم زد و گفت:

- بیا تحویلش بگیر، مال بد بیخ ریش صاحبش.

خاتون صدا زد:

- ماه منیر، بیا اینجا ول کن اون جادوگر رو. بیا مادر، بیا اینجا.

ماه منیر با نفرت مرا ورنده کرد و از اتاق بیرون رفت. فاطمه و رقیه هم به دنبالش روان شدند. اشکهایم را با پشت دست پاک کردم. هرنگ در کنارم نشست و مشغول نوازش موهایم شد.

- سخت نگیر، یکی دو روز دیگه تموم می شه. به خاطر من تحمل کن. نه دوستم داری دیگه؟ هان؟

نگاهش کردم. دلم می خواست بگویم؛ نه! اما لبش به خنده باز شد و گفت:

- جلوی روی داداشات وایسادی، اینا که از اون سخت تر نیست. جلز و ولزشان می خوابه و تمام.

ایستاد و کتش را پوشید. با ترس گفتم:

- می خوای بری بیرون.

- ها! کار دارم.

- ولی...

- نترس دختر، یک بار که باید باهاشان رو به رو بشی، فکر کن این همون یک باره.

می خواستم بگویم: چیز خورم نکنند، اما حرفم را قورت دادم. اگر حرفی می زدم باید توضیح می دادم بی آنکه متوجه شوم به من دارو می دادند تا نطفه ای که هیچگاه نبوده در دلم پا نگیرد.

لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت. نگاهی به اطرافم کردم. یک بار برای همیشه باید با این اتفاق رو به رو می شدم؟ اما کدام اتفاق؟ من خود با آنها هم نظر بودم اما توان بازگو کردنش را نداشتم. شاید باید امروز به خواست آنان رفتار می کردم. هر چه می دادند می خوردم و هر چه می خواستند می کردند. شاید

اینگونه به شب هم نمی رسیدم تا چه رسد به پنجشنبه.

از اتاق بیرون رفتم. از کنار اتاق خاتون گذشتم. صدای مویۀ آرامش به گوش می رسید. به مطبخ رفتم. بی بی با دیدنم سری از روی تأسف تکان داد و گفت:
- تو چیکار کردی دختر؟

- تو که می دانی تقصیر من نیست.

- این پسره چی میگه پس؟ تو نخواستی عقدت کنه؟
- نه نخواستم.

- برو بشش بگو نمی خوام، برو و قائله رو بخوابان.

با تعجب به بی بی نگاه کردم. تا به امروز او را اینقدر تلخ و سرد ندیده بودم. ناگهان چیزی در ذهنم منفجر شد. جز او هیچکس نمی توانست چیزی به من بخوراند! به سختی یکه خوردم. یعنی او سعی داشت با مهربانی خودش را به من نزدیک کند تا تمام رازهای مگوی مرا به گوش خاتون برساند؟ با تردید نگاهش کردم.

- ها؟ چرا اونجوری نگاهم می کنی.

از آشپزخانه بیرون آمدم. دیگر نمی دانستم در این خانه چه کاری درست است و چه کاری غلط.

از کنار اتاق خاتون که رد می شدم ماه منیر صدایم زد:

- آهای گیس بریده...

ایستادم.

- کجا با این عجله؟ دیروز که رفتی تو صد تا سوراخ قایم شدی. بیا ببینم مادر از خودت بدترت چه فرستاد برات تو صحرا به خورد خان داداشم بدی که اینجوری بگه می خواد عقدت کنه.

هر چه باداباد. می رفتم و جوابشان را می دادم. اگر کتک می خورم بهتر از این بود مجبور باشم، شب در آغوش هرنگ بخوابم. قدم به داخل اتاق گذاشتم و

گفتم:

- نه خان قول داد سر سه ماه عقد می کنه.

یکه خورد. همه شان یکه خوردند.

- خوبه! زبانم که در آوردی؟

باید کاری می کردم نگذرانند عقد اتفاق بیفتد. باید کاری می کردم همین الان

از این خانه بیرونم کنند.

- ها، قراره عروس پسر آقاخان بشم.

- ای هزار داماد عوضی الان نشانت میدم.

فاطمه و رقیه به زحمت او را نگه داشته بودند و من با صلابت ایستاده بودم تا

او بیاید. خاتون اشاره کرد و ماه منیر نشست.

- بیا تو دختر مرتضی.

مردد مانده بودم اما اگر می خواستم به این ماجرا خاتمه بدهم الان بهترین

زمان بود. قدم به داخل اتاق گذاشتم و در گوشه ای ایستادم.

- بشین.

- خاتون حرفشانه بزَن، من گوش میدم.

- گفتم بشین.

روی زمین نشستم و نگاه به زمین دوختم.

- هرنگ چی میگه؟

چقدر دلم می خواست التماس کنم نجاتم بدهند. ضجه بزَنم و بگویم دست

هرنگ به من نخورده و حالا می خواهد... نجاتم بدهید، من هم نمی خواهم به

عقد او در آییم. اما نمی توانستم، حتی جرأت بازگو کردن مسئله را هم نداشتم.

- مگه با تو نیستم.

- من نمی دانم خاتون.

- این حرف از کجا اومده. تو بشش گفتی؟

- نه خاتون.

- اینکه روز اول به صیغه هم راضی نبود و داشت پست می فرستاد. حالا چی

شده می خواد عقدت کنه؟

- به من چیزی نگفته.

- به خیالت عقد بشی خان میذاره توله گرگ از مال آقاخان چیزی بیره؟

پس برای ارث و میراث بود که قرار گذاشته بودند عقدم نکنند تا از مال

آقاخان چیزی به من و فرزندانم نرسد.

- من چشمی به مال آقاخان ندارم.

- معلومه...

- خاتون...

سر بلند کردم و نگاهش کردم. لب به دندان گزیدم و دوباره نگاه به قالی

دوختم.

- ها حرف ت بزن.

- هیچی.

ماه منیر گفت:

- ظهیر که آمد میگی نمی خوای عقد کنی، شیر فهم شد.

- چرا خودتان بشش نمیگید.

- نگاه کن، نگاه کن چطور جواب من می ده؟

- باشه، بشش میگم. اگر قبول نکرد چی؟

خاتون گفت:

- تو می دانی چی شده دیگه ستاره رو نمی خواد؟

ناگهان سکوت شد. دخترها و خاتون فکر می کردند با شنیدن نام ستاره باید

تعجب کنم و خودم را بزنم و بگویم دیگر هرنگ را نمی خواهم.

- نه نمی دانم.

- می دانی که ستاره دختر سردار خان رو دوست داره.
 - می دانم.
 - می دانی؟
 - ها! خودش بشم گفت.
 - پس...؟ چی شده که... تو می دانی؟
 - چی شده باشه، چیز خورش کردن. نمی بینی هر چی می گیم به گوشش
 نمیره.
 خاتون به فکر فرو رفت.
 - پاشو برو به بی بی کمک کن.
 و انگار که حضور مرا از یاد برده باشد گفت:
 - باید با آقاخان حرف بزنم.
 از در بیرون رفتم ولی به جای مطبخ به اتاقمان رفتم. دیگر دلم نمی خواست
 در این خانه باشم.



بی بی که ناهارم را آورد، چهره درهم داشت. من هم چهره درهم کشیده
 بودم. او به خاطر اینکه قرار بود به عقد هرنگ درآیم و من به خاطر اینکه او را
 آدمی دو رو و خیانتکار می دانستم.
 کاش همه چیز زودتر تمام می شد. کاش حتی من هم یک جورهایی تمام می
 شدم. دلم می خواست بخوابم و بیدار که می شدم، ببینم همه اینها خواب بوده
 است. من توی خانه پدرم هستم و مادرم غرولند می کند: مگه دختر اینقدر می
 خوابه؟ کاش به عقب برمی گشتم!
 ناهارم دست نخورده باقی ماند. نمی توانسم یا نمی خواستم چیزی بخورم.
 فکر کردن به اینکه هرنگ امشب را چه خواهد کرد پشتم را می لرزاند. حس

مرغی را داشتم که گوشهٔ قفس گیر افتاده، راه فراری ندارد و قصاب با کارد کنار قفس ایستاده است. باید قبل از رسیدن شب کاری می کردم. برق چشمهای هرنگ ترس را به جانم می ریخت.

آفتاب غروب کرده بود که هرنگ آمد. توی تاریک و روشن اتاق نشسته بودم. صداها از ظهر به این طرف قطع شده بود. گمانم خان چیزی گفته بود که همه را ساکت کرده بود. برق را که روشن کرد، از دیدن من که گوشهٔ اتاق کز کرده بودم تعجب کرد.

- اینجا چرا نشستی؟ تو تاریکی!

نگاهش کردم. مغزم کار نمی کرد. نمی خواستم دست او به من بخورد. می خواستم برای خودم، برای دایان... دایان؟! چه انتظاری از زندگی داشتم. که دایان بیاید و مرا با خود ببرد! صیغهٔ ما تا دو ماه دیگر تمام می شد. بعد از آن دیگر نسبتی با هرنگ نداشتم. نداشتم؟ اگر همین پنجشنبه به عقدش در می آمدم؟ اگر همین امشب...؟ سرم را تکان دادم. حتی نمی خواستم در دورترین تاریکخانهٔ ذهنم هم به این موضوع فکر کنم.

- با توئم دختر!

دوباره نگاهش کردم. خیره! زانو زد و پرسید:

- خوبی؟

- ظهر نیامدی؟

- ها، نشد. درگیر کاری بودم.

خندید و گفت:

- عادت می کنی به این کارام. اینکه برم و چند روزی پیدام نشه.

سکوت کردم. نمی دانم شاید باید عکس العملی نشان می دادم که با تعجب

پرسید:

- یعنی دو سه روزی نیام برات مهم نیست؟

گیج بودم. ذهنم از کار افتاده بود. من کجای زندگی ایستاده بودم و هرنگ کجا! نگاه مبهوت مرا که دید با تردید پرسید:

- چیزی بشت گفتن؟

- می دونستی بی بی الکی با من خوب بود!

با تعجب نگاهم کرد.

- به خیالت که چی؟ بی بی جونش واسه مادرم میره. از وقتی اومده اینجا با مادرم بوده.

سر به زیر انداختم. حق با هرنگ بود. که چه؟ حالا من کجای زندگی ایستاده بودم؟

- پاشو بریم اون طرف. خان هم اومده. پاشو بریم.

- از من خوششان نمیاد.

- می دانم.

- میگم...

سکوت کردم.

- هان؟

- می خوای از خیر... عقد...

ایستاد و گفت:

- ها، حالا تو هم مثل اونا شدی.

- از چشم من می بینن خان.

- اونا همه چی رو از چشم تو می بینند.

ناگهان در مقابلم زانو زد و گفت:

- منم خیلی چیزا رو از چشم تو می بینم، اما میتانم چشم ببندم. نه آسو

قراره عروسم بشه.

سر به زیر انداختم و با ترس گفتم:

- نه تا حالا بوده؟

- اینکه عروس هرنگ خان بودی، نبودی آسو. ماه منیر راست می گفت. باید بچه بیاریم. باید به ستاره نشان بدم اونم نباشه مهم نیست. من بدون اونم میتانم پسر م قلمدوش بذارم و بیرم این طرف و اون طرف. نه بعد سردارخان، مرتضی خان که بزرگه. دختر اون نشد دختر این.

هنوز هم به ستاره فکر می کرد. اصلاً به خاطر او بود که مرا می خواست. چرا این مرد هیچگاه به فکر دل خودش نبود همیشه می خواست دل دیگری را بسوزاند، نه دل خودش را شاد کند.

- خان...

- تو یاد نمی گیری بشم بگی هرنگ؟

سر به زیر انداختم. خندید و گفت:

- پاشو بریم که الان همه شان منتظرند خونتو بریزن.

دستم را گرفت و کشید. محکم سر جایم نشستم. تکان که نخوردم به طرفم برگشت. در نگاهش درخشش خاصی بود. ترسیدم، به سرعت از جا بلند شدم و سعی کردم دستم را از میان دستانش بیرون بکشم. نوک انگشتانم را به سختی در دست گرفته بود. بیشتر سعی کردم. لبخندی زد و گفت:

- مثل یه بز کوهی چموشی.

قدمی به سمتم برداشت و دستش را به طرف روسری ام برد. ترسیده بودم. خودم را عقب کشیدم. یکه خورد. دوباره دستش به طرف روسری ام دراز شد. بی اختیار روسری را با دست آزادم چسبیدم. به وضوح چهره درهم کشید و غرید:

- تو چته نه؟

- خان...

- خان و زهرمار. نه تو زن منی، دوست ندارم وقتی که پیش منی اینه سرت

کنی.

باید راه فراری پیدا می کردم. سر خوردم و دستش را کشیدم.

- بریم بیرون.

این بار او محکم انگشتانم را چسبید.

- میتانن منتظر بمانند.

نه نگاهش را دوست داشتم و نه لحنش را. آخرین چیزی که به ذهنم رسید را عملی کردم. زانو زدم و به پایش افتادم.

- خان از من بگذر.

دستم را کشید و بلندم کرد. به وضوح ناراحتی را در صورتش می دیدم.

- تو چته؟ چرا هر بار که... چیه؟ منو نمی خوای؟

سر به زیر انداختم.

- تو همون آسو نیستی جلوی روی داداشات وایستادی. چطور به اینجا که می رسی نجابتت گل می کنه. باشه فهمیدم تو نجیبی، خانمی، اما بسه دیگه، حالا می خوام دختر خوبی باشی.

ناگهان لحنش مهربان شد و با خنده گفت:

- نازم اگر می کنی خوب خودم می خرم.

دست زیر چانه ام برد و سرم را بلند کرد. دو قطره اشک روی گونه هایم غلطید. خندید و گفت:

- شلوغش نکن، خان خانه است، نمی خوای که کسی صدامانه بشنوه. خویت نداره. ها؟

دستش را به طرف لباسم پیش برد. مثل تیری که از چله رها شده باشد خودم را عقب کشیدم و محکم خودم را بغل کردم. جری شد.

با عصبانیت گفت:

- تو چته؟

سرتکان دادم و گفتم:

- نه هرنگ خان، نه.

لحظه ای اندیشید و گفت:

- باشه، میذاریمش برای شب. همه خواب باشن بهتره. کسی نیاد در بزنه و...

- شبم نه!

به تندی نگاهم کرد.

- پس کار ناز کردن نیست؟

سر به زیر انداختم. لحظه ای سکوت شد.

- پس دختر مرتضی خان خوشان خوشانش بود این دو ماهه. خیلی هم راضی

بوده؟

اشک صورتم را خیس کرده بود.

- منو باش فکر می کردم تو رو تو عذاب گذاشتم، نگو تو از خداتم بوده که

شبا جدا از مردت بخوابی. آره دیگه گفتم برادارشانه که کشتیم، دخترمانم که

نداده حساب می کنیم، چقدرم خوب. انگار هنوز خانه بابام.

- هرنگ...

- هرنگ و زهرمار. به خیالت اومدی خوشی، هرنگ که بخاری ازش بلند نمی

شه، کار خانه هم که همونیه که خانه بابام بود، می مانه چهار تا نیش کلام و کنایه

که اونم به هر چی نابدترم. مثل دختر خان میرم و میام، دردم چی باشه.

- خان...

با یک حرکت ناگهانی به طرفم یورش آورد و مرا به دیوار چسباند و گفت:

- خوب بشت خوش گذشته.

- این طور نبوده.

یکه خورد، اما خودش را به سرعت جمع و جور کرد و گفت:

- به گمانت از مردانگیم چیزی کم بود که تو این مدت بشت دست درازی

نکردم؟

سرم را به نشانهٔ نه تکان دادم.

- به گمانت نمیتانم به یه زن دست بزنم که تو این مدت بهت دست نزدم؟

دوباره سرم را به نشانهٔ نه تکان دادم.

- به گمانت نمیتانم هر وقت دلم خواست به زن خودم، به محرم خودم دست

بزنم؟

در چشمانش نگاه کردم.

- ها، باریک الله دختر، تو هم می دانی که میتانم. فقط اگر تا الان کاری به

کارت نداشتیم، از آقایی من بوده نه نجابت دختر مرتضی که به خونبس و بدون

محرمیت فرستادنش اینجا. خان اگر می خواست میتانست بده ات به چوپانم که

ببردت قاطی گوسفندا. نه از آقایی خان بوده که تو رو واسهٔ پسرش خواسته؟

این بار سرم را به نشانهٔ تأیید تکان دادم.

- خوبه! پس میتانی بفهمی دور و برت چه خبره.

سر به زیر انداختم. صدایش در گوشم پیچید:

- فکر کردم آدمی آسو، می خواستم زنم بشی، نور چشمم بشی، داشتم پا

روی خون برادرم میذاشتم. به خاطر تو داشتم این کار رو می کردم. این مدت که

صحرا بودیم دیدم تو که گناهی نکردی، گوشهٔ خانه بودی که پسرعموی نامردت

زد و به ناحق برادر م کشت، وقتی جلوی روی برادران و ایستادی گمون کردم

منو می خوای. مهرت به دلم نشسته بود دختر. مهرت...

مشتش را محکم به دیوار کوبید و گفت:

- حقا که از همون ایل و تباری، نمکنشناس حرومی.

- نمیتانی به پدرم...

با غضب نگاهم کرد.

- چی گفتی؟

سر به زیر انداختم. ناگهان دستش به سختی به طرف لباسم رفت.
بی اختیار فریاد کشیدم. درحالیکه با عصبانیت می گفت:
- هیس... خفه شو، دستش را روی دهانم گذاشت.

شروع به تقلا کردم تا خودم را از کنار دیوار نجات دهم. او هم با یک دست سعی می کرد بالاپوشم را بیرون بیاورد. ناگهان کشیده محکمی به صورتم زد. روی زمین سکندری خوردم. به طرفم هجوم آوردم. با یک حرکت از جا پریدم و به طرف در دویدم. پیش از آنکه بتوانم در را باز کنم، مرا گرفت و به طرف رختخوابهای چیده شده در گوشه اتاق پرت کرد. به طرفم هجوم آوردم و مدام می گفت:

- صدات درنیاد، نمی خوای که همه رو بریزی اینجا.

و من سعی می کردم هر طور شده خودم را برهانم. روسری ام باز شده بود، خون از گوشه لبم روان شده بود و سر و وضعم به هم ریخته بود، اما همچنان مقاومت می کردم. مثل ماهی لیز می خوردم و سعی می کردم خودم را به دری که هرنگ قفلش کرده بود برسانم. حالا هر دو به نفسنفس افتاده بودیم. نگاهش پر از کینه بود، پر از عصبانیت. دیگر از آن خواستن مهربان چند ساعت پیش خبری نبود. انگار می خواست نشانم بدهد مرد کیست و من برای چه پا به این خانه گذاشته ام.

یکی دو باری که دستش به من رسیده بود، چک و لگدی هم نثارم کرده بود اما بیشتر می خواست لباسهایم را از تنم بیرون بیاورد. انگار می خواست انتقام خون برادرش را از تن عریان من بگیرد.
صدایمان بالا گرفته بود. فحش می داد و لگد می زد. من هم با صدای بلند گریه می کردم.

در که به صدا در آمد خیالم راحت شد. شاهرخ بود که می پرسید:
- هرنگ..... چه خبره آنجا.

فریاد کشید:

- خفه شو و برو.

- خان میگه چی شده؟

- کشیدیشان اینجا، خیالت راحت شد.

- از من بگذر خان.

- به خیالت اینجا خانه خاله اته و اومدی مهمانی. از این به بعد هر شب همین

جوویه. عقدتم نمی کنم. همین جور صیغه بمان تا قدر م بدانی.

- تا آخر عمر کنیزی ت می کنم اگر بشم کاری نداشته باشی.

- که خوش به حالت بشه، ها؟ من ساده رو بگو، ماه منیر راهکار داد؛ بشش

دست نزن بذار از تنهایی بمیره. این بمیره؟ این چموش حرومی.

از پشت مرا گرفت. شروع کردم به دست و پا زدن. دستانش را دور کمرم

حلقه کرد. از بیرون صدای در زدن می آمد. شروع کردم به فریاد کشیدن.

ناگهان بلندم کرد و به شدت به زمین کوبید.

صدای شکستن استخوان دستم را به وضوح شنیدم و درد در تمام جانم

پیچید. شانه ام را گرفت و چرخاند. نفسم بالا نمی آمد. فریاد زد:

- چی می خواهید؟

- اون تو چه خبره؟ شما دو تا چتانه؟

- برید، همه تان برید.

- درو باز کن هرنگ، درو باز کن.

دستم را با دست سالمم گرفتم. درد امانم را بریده بودم و چشمهایم را به

شدت به هم فشار می دادم. دامنم را از پایم بیرون کشید. با تمام توانم شروع

کردم به فریاد کشیدن و لگد پراکنی. صدای کوبیده شدن در بیشتر شده بود.

یک کشیده محکم توی صورتم کوبید و با دست جلوی دهانم را گرفت و غرید:

- خفه شو... خفه شو...

صدای خان هم حالا شنیده می شد:

- هرنگ... درو باز کن.

- برید خان، برید.

- درو باز کن.

- میگم برید خان.

دستش را گاز گرفتم. آخ بلندی گفت و دستش را کشید. فریاد زدم:

- کمک... کمک.

دستش دور گردنم حلقه شد. برای یک لحظه دنیا در مقابل چشمان سیاه شد. راه نفسم بند آمد و ناگهان همه جا سکوت شد. فشار دستانش را به وضوح حس می کردم. قطرات اشک روی گونه هایم سر می خورد و هرنگ دور و دورتر می شد. داشت محو می شد که دستش را برداشت. به سختی به سرفه افتادم. دستش را به طرف شلوارم برد. با اینکه هنوز هم سرفه می کردم خودم را به سختی کمی عقب کشیدم. درد در جانم پیچید. چهره درهم کشیدم. دستش را عقب کشید و گفت:

- تا نباشد چوب تر فرمان نبرد گاو و خر.

حتی توان سر بلند کردن هم نداشتم. صدایش در گوشم پیچید:

- اینم تاوان دوست داشتنت.

اولین ضربه کمر بند که روی تنم نشست در خودم مچاله شدم. از ضربه چهارم به بعد بود که فریادم بلند شد. در خودم مچاله شده بودم و هرنگ تمام عصبانیتش را سر من خالی می کرد. نمی دانم چقدر طول کشید، ولی صداهایی محو را می شنیدم که هرنگ را مخاطب قرار داده بودند و دستی که مرا چرخاند. صورت بی بی آخرین چیزی بود که به یاد داشتم.

فصل دهم

برگشته ام خانه؟ پدرم مرا روی زانوهایش می نشاند و مادرم موهایم را ریز ریز می بافد. برادرهایم کشتی می گیرند و صدای خنده مان فضای ده پایین را می شکافد و هوا را می شکافد. آسمان ترک برمی دارد و از آن بالا ستاره ها روی سر من می ریزند.

بوی اردیبهشت می آید. هنوز برفها روی نوک کوه ها هستند، ولی بوی اردیبهشت تمام شامه ام را پر کرده است. دردی ندارم. چرا! دستم درد می کند. نمی توانم بلندش کنم. پدر دستم را نوازش می کند و بی بی برایم ضماد درست می کند.

بی بی؟ یادم می آید سالها پیش بود که بی بی مُرد، اما حالا به خاطر من برگشته بود و برایم ضماد درست می کرد. مدام می گفت: اسماعیل باید ببیندش، ولی برادرهایم مخالف بودند. می گفتند: نمی شود، در ده بیچید دست آسو شکسته است، شاید دیگر خواستگاری برایش پیدا نشود!

خواستگار؟ یادم می آید سالها پیش بود که شوهر کردم. به خونبسی مرا به خانه آقاخان فرستاده بودند. چه روزهایی بود. خاتون و دخترهای امانم را بریده بودند. شده بودم زن خانه. شوهر داشتم، زندگی داشتم. مردی بود که... دوستش داشتم؟ دوست داشتن شیرینترین حسی بود که یک بار تجربه اش

کردم. یک نفر بود. یک مرد! با نگاهی مهربان و کلامی شیرین. شوخی می کرد، می خندید و در عمق چشمانش چیزی مثل خورشید، اما بزرگتر از خورشید، می درخشید. چقدر مهربانیهایش برایم دلنشین بود. دوستش داشتم. مردی را که در پشت پلکهایش قلبی از جنس بهار داشت. بهار؟ از آخرین بهار زندگی ام چند سال گذشته بود؟

درد دارم. دستم درد می کند، تنم درد می کند، سرم درد می کند و قلبم...! قلبم چقدر درد می کند. دلم می خواهد سینه ام را بشکافم، قلبم را بیرون بکشم و آنقدر فشارش بدهم تا له شود و بمیرد و دیگر دردی نداشته باشد.

کاش...

- آخ!

- آسو جان، عمه؟

به زحمت چشم باز کردم. صورت محو یک نفر در چشمهایم نشست. چشمهایم می سوخت. دوباره پلکهایم را بر روی هم گذاشتم.

- آسو خانم... آسو... چه بلایی سرش اومده؟

چقدر گذشته؟ یک روز؟ یک هفته؟ شاید هم یک ماه! دستم درد می کند. خیلی زیاد. بی هوا که تکانش می دهم درد توی جانم می پیچد. هرنگ بود که مرا به زمین کوبید. همانجا صدای شکستن بازویم را شنیدم. بعد کمر بند بود. آنقدر زد که خسته شد و آنقدر خوردم که خسته شدم.

- آسو...

یادم افتاد قرار بود عمه خانم آخر هفته بیاید. با آقای حبیبی. دایان! نه دایان نمی آمد. آخرین بار به حالت قهر از اینجا رفته بود. با هرنگ دعوی مفصلی کرده بود. به خاطر من!

- باید ببریمش دکتر.

- دکتر نمیتانه بره، چیزیش نیست، خودش لوس می کنه.

- چه فرمایشیه خانم، وضعیتش رو ببینید. داره از تب می سوزه.
- شلوغش می کنید آقای حبیبی، از زاییدن که سختتر نیست. من هفت تا شکم زاییدم مثل این ادا در نیاوردم. چموشی کرده شوهرش با کمر بند چند تا بهش زده، سرش که نبریده اینجور ادا در میاره.
- استغفرالله...

کاش می توانستم بگویم: خوبم، سعی هم می کنم، اما دهانم باز نمی شود.
زبانم سنگین است و مثل چوب خشک شده است.

- چرا اینجوری شد؟

- زبانش دراز بود. نمی دانم چی به هرنک گفته بود که او هم افتاده بود به جانش. حالا شانس آورد خان به دادش رسید، شاهرخ در رو نشکسته بود هرنک کشته بودش.

- چند روزه این وضع داره؟

به زحمت چشم باز کردم و به صورت بانو که با نگرانی به من خیره شده، نگاه کردم. لبخند محوی زد و گفت:

- خوبی؟

چشم چرخاندم و نگاهم روی صورت آقای حبیبی ثابت ماند.

نمی توانستم دهان باز کنم. پرسید:

- خوبی دخترم؟

دو قطره اشک روی گونه هایم سر خورد. چهره آقای حبیبی درهم رفت.
استغفرالله ای زیر لب گفت و بلند شد. چشم بستم. صدای باز و بسته شدن در، نشان از خروج او می داد. نفسم را به سختی بیرون دادم. کاش دایان اینجا بود. دستم درد می کرد. کاش دایان بود و...

صدای در آمد. پیش از آنکه پلک باز کنم، صدای هرنک در گوشم پیچید:

- ها، جلسه گرفتید؟

- اوادم به آسو سر بزئم.

- این سر زدن داره.

لگد کم جانی به پهلویم خورد. ناله ام بی اختیار به هوا رفت.

- زن عمه جان، مگه حالش رو نمی بینی عمه.

- خود ش لوس می کنه.

کنارم زانو زد و گفت:

- هی، زودتر خوب شو، کارمان زیاده. قرار نیست که تو مثل تنبلا بخوابی.

شانه ام را تکان داد. این بار بیشتر ناله کردم. اما چشم باز نکردم. فقط اشک روی گونه هایم سر می خورد و کنار گوشم، بین موهایم فرو می رفت.

- عمه نکن اذیت می شه.

صدای خاتون در اتاق پیچید:

- نگران نباش بانو، با این چیزا نمی میره.

کاش می توانستم بروم. بلند شوم و تا آنجا که پاهایم توان دارد بدوم و از این خانه و آدمهایش دور شوم. دوباره صدای باز و بسته شدن در آمد و سکوت سنگینی بر اتاق سایه انداخت. سرم درد می کرد و بدنم مثل کوره می سوخت. سعی کرد نیم غلطی بزئم. دستم به شدت درد گرفت. چهره ام درهم رفت. خیس عرق بودم. صدایی زیر گوشم گفت:

- ها صدای در اوامد به خیالت همه رفتن تکون می خوری، تا حالا که مثل میت خشک شده بودی.

به سختی چشم باز کردم. هرنگ بود. به زحمت لب زدَم:

- نه... تو... کلبه... من... بودم...

- چی زر می زنی بلند بگو بشنوم.

چشم بر هم گذاشتم. زیر گوشم گفت:

- دیگه از عقد خبری نیست، اما بشت قول میدم صیغه ات رو هر سال تمدید

کنم، بهتره زودترم خوب شی خودت که می دانی من و تو یه کار ناتمام داریم.
اشکم روی گونه سُر خورد. سنگینی دستش را روی صورتم حس کردم که
داشت گونه ام را نوازش می کرد اما توان حرکت نداشتم.



پلکهایم سنگین است. خنکای دستی روی پیشانی ام می نشیند. سعی می
کنم چشم باز کنم، نمی شود. انگار مُرده ام. سالها پیش در یک اتاق کوچک، کنار
مردی که صورتم را نوازش می کرد مُرده بودم.

یک نفر صدایم می کند، گرم است. هوا، زمین، تن من... تنم داغ است اما می
لرزم. سردم است. انگار زیر هزاران تن خاک دفن شده باشم. سردی خاک را
حس می کنم. می خواهم خودم را محکم بغل کنم و یک نفر مرا محکم بغل می
کند.

دستم درد می کرد. یادم می آید یک روزی، یک جایی، یک جوری دستم
درد می کرد. من صدای شکستنش را شنیده بودم و هنوز مردی بود که گونه ام
را لمس می کرد. دلم می خواهد گریه کنم، دلم می خواهد با صدای بلند گریه
کنم.

- مامان!

صدایم در گلو خفه می شود و من در خودم. کاش برگردم، بروم تا آخر همه
ماجراهای خوب و بد. کاش دوباره برگردم به رحم مادرم و حتی عقبتر. کاش
برگردم به صلب پدرم و دیگر هیچگاه قدم به زندگی نگذارم.

نسیم خنکی روی پیشانی ام می نشیند. یک شیء یخ. زنده ام؟ سالها پیش
بود، با مردی که فکر می کردم روی حرفش می ایستد قراری گذاشتم. من مانده
بودم و او زیر تمام قولهایش زده بود.

- آسو...

صداهایی از دور دست می شنوم. صدای فریاد می آید. انگار در دوردستها کسی را به نام می خواند. مرا به نام می خوانند. کشیده می شوم. صدای جیغ زنی در کوچه های ذهنم می پیچد. دستم درد می کند. می خواهم چهره درهم بکشم اما نمی توانم. گمانم سالها پیش مُرده ام!

تکان می خورم. انگار که توی دوآر باشم، یک نفر دارد فریاد می زند. درد دارم، تمام توانم را جمع می کنم و می گویم:

- آخ!

و ناگهان همه چیز متوقف می شود. از حرکت می ایستم. چشمهای باز نشده ام را بیشتر روی هم فشار می دهم و سکوت تمام تنم را در خود فرو می بلعد.



- آسو... آسو جان...

چشم باز می کنم. دنیا به رویم لبخند می زند.

- سلام... عروس خانم.

نگاه گیجم را به صورتش می دوزم. متوجه حیرانی ام می شود.

- نگران نباش، دیگه در امانی.

و ریز می خندد. می خواهم چیزی بگویم. دستش را به نشانه سکوت روی بینی اش می گذارد و می گوید:

- هیس! امروز فقط استراحت. می دونی چقدر ضعیف شدی؟

- مُردم؟

به قهقهه خندید و گفت:

- وای... باید اینو به دایان بگم.

از شنیدن نام دایان قلبم به تپش می افتد. زنده ام!

- زنده ای دختر، صحیح و سالم. البته... دستت یه کوچولو شکسته که برات

درستش کردند. جای نگرانی نیست. دکتر گفته تا دو ماه دیگه گچش رو باز می کنی و با فیزیوتراپی می شه مثل روز اولش. بدنتم که... خوب می شه. یه کم پماد و اینجور چیزا می خواد. تازه خودت اونقدر اوستایی که دو سه تا از اون جوشونده هات درست کنی و بخوری زودترم خوب میشی. می مونه فقط روح آزار دیده ات که...

صدایی در گوشم پیچید:

- اونم بذار به عهده من و دنیا.

نگاهش می کنم. دایان است که در آستانه در ایستاده است. روپوش بلند سفیدی به تن دارد و یک گوشی پزشکی دور گردنش آویخته است. سرخ می شوم و ناگهان تمام دردها را از یاد می برم. دلتنگش بوده ام؟

می خندد و من نگاهم را به زیر دوخته ام.

- هنوز هم همونقدر خجالتی و...

صدایش را پایین می آورد و ادامه می دهد:

- خوشگلی.

می لرزم. دنیا می بیند که می لرزم. اخم می کند و می گوید:

- سر به سرش نذار دیگه، مگه نمی بینی جون درست و درمون نداره. حالا تو هم خجالتش بده بدتر شه.

صندلی را جلو می کشد و می نشیند.

- امروز حال مریض عزیزمون چطوره؟

- خوبه. می بینی که خدا رو شکر بالاخره چشمش رو باز کرد.

تغذیه رو که شروع کنه بهترم می شه.

- چند وقته اینجام.

- دو روز. به محض اینکه بابا تلفن زد و وضعیت تو رو شرح داد اومدیم و

آوردیمت.

- شما؟

دایان به جای دنیا جواب داد:

- چی خیال کردی! من خودم سوپر منم، برای نجات مظلومان از دست ظالمان همیشه پیش قدمم.

- خودت رو لوس نکن دایان.

با نگرانی پرسیدم:

- خان...؟

چهره دایان درهم رفت. اما دنیا لبخند کمرنگی زد و گفت:

- تو فکرت رو درگیر این چیزا نکن. الان باید به مسائل مهمتری فکر کنی.

باید نگران سلامتی خودت باشی نه خان.

خواستم دستم را حرکت بدهم که نشد. نگاهش کردم. گج شده بود و همین

دلیل سنگینی اش بود. با دست دیگرم پتو را کنار زدم و گفتم:

- باید برگردم. نمی خوام...

دنیا با فشار دست مانع از حرکتم شد و گفت:

- بخواب دختر خوب ببینم. تو نگران چی هستی؟ باید بابا و دایان جواب بدن

که میدن. آقاخان اونقدرام که به نظر میاد بی منطق نیست. دیروز رقیه رو

فرستاده تا مدتی که تو بیمارستانی و دوران نقاهتت رو پیشت باشه.

- رقیه؟

- بله، رقیه.

به تلخی و با خجالت گفتم:

- هرنگ...

دایان ایستاد و غرید:

- نگران اون که اصلاً نباش.

دنیا چشم غره ای به او رفت و خطاب به من گفت:

- وقتی آقاخان حرفی نداره هرنگ چکاره است؟

- ولی...

- وای آسو! می شه خواهش کنم، واقعاً خواهش کنم یه کم به فکر خودت باشی؟ دختر تو نگران همه هستی اما نمی پرسی چه بلایی سرت اومده اینجایی.

خجالت زده چشم به زیر انداختم. دستم را گرفت و گفت:

- ببخشید نمی خواستم ناراحتت کنم.

- نه ناراحت نشدم، من...

دایان خندید و گفت:

- مثل اینکه سر درد دلای دخترونه باز شده و من اینجا زیادی ام. برم که

راحت باشید.

دنیا خندید و گفت:

- حالا کجاش رو دیدی، بذار آسو بیاد خونه.

- خانه؟

- آره، خونه. خونه ما.

- ولی...

دایان نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- من باید برم دنیا، آسو رو توجیه کن چه خبره.

دنیا سر تکان داد و دایان به سرعت از اتاق خارج شد. دنیا به طرفم چرخید و

گفت:

- خوب... مثل اینکه ما یه دنیا با هم کار داریم دختر.

- چی شد که اومدم اینجا؟

لبخند محوی زد و گفت:

- بابا خبرمون کرد. تلفن زد و گفت چه بلایی سرت آوردند. به دایان گفت

زود خودش رو برسونه پیش از اینکه خدایی نکرده دیر بشه. دایانم فوری راه

افتاد. نمی دونی چه جوری رانندگی می کرد. اومدیم و آوردیمت.
خندید. از شنیدن اینکه دایان نگرانم بوده و به خاطر من با سرعت و دیوانه
وار رانندگی می کرده است، قند توی دلم آب شد.

- تو چیزی یادت نمیداد؟ اینکه چه جوری اومدی اینجا؟
- نه، اصلاً.

دنیا لحظاتی به فکر فرو رفت. با تردید پرسیدم:

- بازم با هرنگ حرفشان شد؟

لبخند زد و گفت:

- تو ذهنت رو درگیر اینجور مسائل نکن.

- نه... فقط... یه چیزایی می شنیدم، از دور. فکر نکنم گذاشته باشند به

راحتی بیاریدم بیمارستان.

- اونا رو ول کن. فکر می کنند تو رسماً قاتل پسرشونی، دستشون به گربه

دزده نمی رسه سایه ها رو با چوب می زنند.

نگاهش کردم. حالت گنگ صورت مرا که دید خندید و گفت:

- قربونت برم که کلاً به ضربالمثلها که می رسی هنگ می کنی.

از خجالت سرخ شدم. گونه ام را بوسید و گفت:

- تو فقط به سلامتی خودت فکر کن. دایان و هرنگ دو تا مردند، از پس هم

برمیان.

ایستاد تا از اتاق بیرون برود. با صدایی لرزان گفتم:

- دیگه دلم نمی خواد برگردم تو اون خونه!

به طرفم برگشت. لحظاتی خیره نگاهم کرد و گفت:

- می دونم!

و از اتاق بیرون رفت. چشم بستم و سعی کردم حوادث گذشته را به یاد

بیاورم. صداها ی گنگی که در ذهنم مانده بود را زیر و رو کردم و خاطرات محوی

که در پستوی ذهنم پنهان شده بود کاویدم. چیز زیادی در ذهنم نبود.

- خوابی؟

چشم باز کردم. صورت خندان دایان در چشمانم نشست. خجالت زده چشم به زیر انداختم. گفت:

- نمی خواستم بیدارت کنم، دنیا گفت نگران دعوی من و هرنگ شدی، گفتم پیام خودم بهت بگم بهش فکر نکن.

پس دعوا کرده بودند. درست مثل آخرین بار!

- دعواتان شد؟

- قرار شد بهش فکر نکنی.

- چیزیتان که نشد؟

- دختر خوب میگم به چیزای خوب فکر کن، به سلامتی خودت. بیخیال شو باشه؟ حالا هم بخواب، منم میرم که تو بتونی استراحت کنی.

صدایی از پشت سرش گفت:

- بیا برو دیگه، وایساده یه ریز میگه برم برم.

دنیا بود. دایان خندید و گفت:

- عجب پرستار پررویی، خانم بنده پزشکم حق دارم بالای سر بیمارم باشم.

- حالا شما بفرمایید، بیمار نیاز به پزشک داشت بنده بهتون اطلاع میدم.

دایان خنده ای کردم و با اشاره سر از من خداحافظی کرد و رفت.

دنیا کنارم نشست و گفت:

- خیلی نگران بود. تو این دو روز از بیمارستان جم نخورده.

احساس کردم قلبم به شدت هر چه تمامتر می تپد. می ترسیدم سرخی گونه هایم راز درونم را فاش کند.

- خدا خیلی بهت رحم کرد. ممکن بود اتفاقای خیلی بدی برات بیفته. دکتر

عکس دستت رو دید از تعجب داشت شاخ در می آورد. چه جوری دستت رو

شکوند. پیچوند؟

- نه، زمینم زد.

- زمینت زد؟ دیوانه اند به خدا این قوم. چرا؟ مگه مشکلتون چی بود؟
خجالت زده نگاه از او برگرفتم. نمی خواستم و نمی توانستم بگویم هرنگ از
من چه می خواست و این تاوان مقاومت من بود. دنیا که متوجه تغییر حال شده
بود دنباله حرفش را رها کرد و گفت:

- متعجبم از بی بی که چرا ساکت مونده. بی بی که عیارش با اینا فرق داشت.
- نداشت.

- هوم؟

- بی بی رو میگم، از جنس خاتون بود.
با تعجب و درحالیکه چشمانش را گرد کرده بود نگاهم کرد و گفت:

- جدی؟ اونم تو رو می زد؟

- نه، ولی...

سر به زیر انداختم. دنیا منتظر بود تا جمله ام را کامل کنم. سکوتم که
طولانی شد گفت:

- هوم؟ می گفتی!

- رقیه کجان؟

- نگران اون نباش با بانو خونه اند.

- بانو هم برگشت؟

- فکر کن برنگرده. اونم با داد و هواری که هرنگ سر بابا کرد.

- خدا مرگم بده، به آقای حبیبی هم حرف زدند؟

- زدند نه! حرف زد. فقط هرنگ بود.

- همه اش تقصیر منه، تو رو خدا منو ببخشید.

- دختر، بابا وظیفه انسانی خودش رو انجام داد. نمی دونی تو چه وضعی

بودی. از دیروز تا حالا یه ریز آنتی بیوتیک بهت می زنند. عفونت اگر خدایی نکرده وارد خونت می شد دیگه نمی شد کاریش کرد. نگران بابا نباش اون از کاری که کرده راضیه، حرفای هرنگم باد هواست.

- من دیگه چه جور تو چشمای آقای حبیبی نگاه کنم.

- ای بابا، من هر چی میگم تو حرف خودت رو می زنیها. از بی بی می گفتی؟ نگاهش کردم.

- اذیتت می کرد؟

- نه مثل ماه منیر و خاتون، ولی... ماه منیر گفت چیز خورم می کرده که بچه دار نشم. به خیالشان و من و هرنگ...

زبانم را گاز گرفتم. نباید حرفی می زدم. دنیا متعجب گفت:

- شوخی می کنی؟

به علامت نفی سر تکان دادم.

- باید به دایان بگم.

- نه، من می میرم از خجالت اگر بشش بگی که.

- خجالت چی؟ دختر ممکنه چیزی بهت داده باشند که به اندام جنسیت آسیب رسونده باشه. باید رَجِمِت چک بشه.

پیش از اینکه بتوانم عکس العملی نشان بدهم دنیا از اتاق بیرون رفت. دقایقی بعد همراه هرنگ و یک خانم دکتر وارد شدند. دنیا رشته کلام را به دست گرفته بود و هر آنچه من گفته بودم را به خانم دکتر توضیح می داد. خانم دکتر پرسید:

- سقط هم کردی؟

- سقط؟

- منظور خانم دکتر اینه بچه هم انداختی؟

در حالیکه از حضور دایان به شدت خجالت زده بودم جواب دادم:

- نه.

- خونریزی قاعدگیت بیشتر یا کمتر نشده بود؟

دلم می خواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. خجالت زده گفتم:

- نمی دانم.

- باید معاینه بشه، یه سونوگرافی هم براش می نویسم که انجام بشه.

- پس بهتره ببریمش اتاق شما برای معاینه. خانم دکتر می خوام مثل همیشه

برای این مریضم سنگ تموم بذارید.

دکتر خندید و گفت:

- دیگه همه بیمارستان تا خدماتیها هم می دونند این بیمار، بیمار سفارشی

آقای دکتره، نگران نباشید، ویژه بهشون رسیدگی می کنم.

- مطمئنم.

دنیا کمک کرد بر روی ویلچر بنشینم و مرا به اتاق خانم دکتر برد. دکتر گفت:

- حالا لباسات رو دربیار و برو تو تخت. دنیا جان کمکش می کنی؟

از خجالت سرخ شده بودم و نفسم به شماره افتاده بود. دنیا کمکم کرد لباسم

را بیرون آوردم و روی تخت رفتم و خودش پشت پرده رفت. دکتر که برای

معاینه آمد از ترس و شرم چشمانم را بستم.

پایین پایم نشست و گفت:

- خودت رو شل کن، اصلاً هم نترس.

دستش که به تنم خورد فریاد بلندی کشیدم. دنیا نگران از پشت پرده گفت:

- چی شد؟

دکتر با تعجب پرسید:

- شما باکره اید؟

دنیا پرده را کنار زد و گفت:

- چی؟

حالا من در بدترین وضعیت ممکن بودم. خجالت از وضع قرار گرفتنم روی تخت و شرم از برملا شدن رازم. دکتر دست از کار کشید و گفت:

- بهتره با دکتروم در این زمینه صحبت کنم.

- نه، به کسی چیزی نگید.

دکتر با تعجب نگاهم کرد. دنیا کمکم کرد بنشینم. گفتم:

- هرنگ گفته اگر به کسی بگم بشم دست نزده منو می کشه.

- هرنگ غلط کرده. خانم دکتر شما هر کاری که لازمه انجام بدید. گفتم:

- ولی...

خانم دکتر گفت:

- از چی می ترسی دختر، تو پیش ما در امانی. همون بهتر که بهت دست نزده.

- اون شب می خواست...

دکتر و دنیا با تعجب به من خیره شدند. دنیا خنده ای کرد و گفت:

- بلد نیست دیگه وگرنه با وحشی بازی که نمی شه.

- من بشش اجازه ندادم می خواست زورکی...

سکوت شد. دنیا لحظاتی خیره نگاهم کرد و ناگهان مرا در آغوش کشید.

- عزیزم، خدا رو شکر که نتونسته بهت تجاوز کنه.

دکتر پرسید:

- مگه همسرشون نبوده؟

- آره، ولی قصه اش طولانیه، سر فرصت بهتون میگم. خانم دکتر میشه یه

لحظه بیاید.

بازوی دکتر را چسبید و از اتاق بیرون رفت. به زحمت و با یک دست لباسم را

پوشیدم و از تخت پایین آمدم. روی ویلچرم نشستم و منتظر دنیا ماندم. لحظاتی

بعد در باز شد و دایان قدم به داخل اتاق گذاشت. در نگاهش نگرانی و غرور با هم به چشم می خورد. تصور اینکه حالا او هم می داند چه اتفاقی افتاده قلبم را به درد آورد. نگاه به زیر دوختم. در مقابلم زانو زد و درحالیکه دستانش را دو طرف ویلچر گذاشته بود به صورتم خیره شد. زیر سنگینی بار نگاهش قدرت سر بلند کردن نداشتم. صدایش در گوشم پیچید:

- خوشحالم که اون عوضی نتونسته بهت آسیبی برسونه. منظورم... یعنی... دستت خوب می شه خدا رو شکر که آسیبهای جبران ناپذیری بهت نرسونده. سر بلند کردم و به چشمانش خیره شدم. لبخند زد. در نی نی چشمانش چیزیی بود که قلبم را به آتش می کشید. به آرامی گفت:

- درست شبیه همون فرشتهٔ معصومی هستی که روز اول دیدم. خدا جونم تو خیلی خوشگلی.

سرخ شدم و نگاهم را به زیر انداختم. دستش را می دیدم که به دستم نزدیک می شود. قلبم داشت از تپش باز می ایستاد. پیش از آنکه انگشتانم را لمس کند در باز شد. دایان به سرعت برخاست. من هنوز در حال و هوای خودم بودم. قلبم به شدت می تپید و رنگم پریده بود. صیغه مان تا یک ماه دیگر و یا بیشتر از آن تمام می شد و من زن آزادی می شدم که می توانستم به هر که دلم بخواهد عشق بورزم.

اصلاً نفهمیدم کی به اتاقم برگشتم. فقط دنیا پتو را که رویم کشید و پیشانی ام را که بوسید به خودم آمدم. به آهستگی زیر گوشم گفتم:

- ما بهت افتخار می کنیم، من و دایان.

لبخند زدم. خوشحال بودم توانسته ام دایان را خوشحال کنم.

- حالا بخواب. باید خیلی زود خوب شی.

چشم برهم گذاشتم. دلم می خواست زمان در همین لحظه متوقف می شد!



- چه عجب، چشمتون رو باز کردید؟
با تعجب به دایان که کنار تختم نشسته بود چشم دوختم. لبخندی زد و گفت:

- سلام، شب به خیر.
- سلام، دنیا کجان؟
- آها متوجه شدم، خسته نباشم، سلامت باشید، سلامت باشید.
- خسته نباشید.
- دنیا رفت خونه. من فرستادمش، گفتم رقیه هم نیاد. با خودم فکر کردم شاید خوشتر نیاد فعلاً کنارت باشه.
- شما چرا نرفتید؟
- آها! و اما من. امشب باید یکی پیشتم می موند که من قبول زحمت کردم. البته زحمت چندانی هم نبود ها. به هر حال باید لطفت رو جبران می کردم.
- کدوم لطف؟
- جوشونده تلخ و بدمزه ات رو دیگه. امشب چند تا آمپول داری، موندم تلخی رو با سوزش سوزن آمپول تلافی کنم خیالم راحت شه بی حسابیم.
- خندید و گفت:
- شیفته بابا، اونجوری نگام نکن.
- لبخند زدم و سر برگرداندم. بیرون در تاریکی فرو رفته بود.
- چرا اینجوری شد؟
- به طرفش برگشتم. چهره اش جدی شده بود.
- چطور دلش اومد تو رو به این روز بندازه.
- شاید اینم پیشونی نوشت من باشه.

- فوت برادرشون به تو چه ربطی داره آخه، یا فرار پسرعموت. رسم بدی دارید.

- من راضی ام.

- به این؟

و به دست در گچم اشاره کرد. نگاهی به دستم انداختم و گفتم:

- اینم یه جورشه دیگه.

- رقیه گفت یه هفته رفته بودید صحرا.

سرخ شدم. ادامه داد:

- گفت از صحرا اومدید پاش رو کرده بود تو یه کفش که عقدت کنه و بعد از دو روز این بلا رو سرت آورده.

- گذشته ها گذشته.

لحظاتی خیره نگاهم کرد. نمی دانم در صورتم چه دید که موقعیت مرا درک کرد و گفت:

- آره، گذشته ها گذشته. بگو ببینم اصل حالت چطوره؟

- خوبم.

به وضوح از شدت خجالت سرخ شدم. خندید و گفت:

- یا خدا، عاشق این مدل سرخ شدنای تو هستم.

بیشتر سرم را کج کردم. به آرامی زیر گوشم گفتم:

- گاهی فکر می کنم چطور می شه عاشق تو نشد.

احساس کردم قلبم از حرکت باز ایستاد. نفسم را به سختی بیرون دادم.

خندید و گفت:

- هرنگ حق داشته. منم اگر بودم و مقاومت می کردی از این بدتر بلا سرت

می آوردم. چطور تونسته تا حالا شم صبر کنه...

به شدت شرمگین بودم. دلم می خواست زمین دهان باز کند و مرا بلعد. پتو

را روی صورتم کشیدم.

- معذرت می خوام، معذرت می خوام. ما دکترها یه خورده وقیحیم. همه چیز رو از دیدگاه علمی می بینیم. ببخشید، ببخشید.

خوشحال بودم لبخندم را نمی بیند و سرخ و سفید شدنم را. راست می گفت، بی پروا بود و هر آنچه به ذهنش می رسید را می گفت. مثل همین را در رفتار دنیا هم دیده بودم. او هم بی پروا خواسته هایش را به زبان می آورد و از هیچکس واهمه ای نداشت.

پتو که از روی صورتم کنار کشیده شد، چشمانم را به نقطه ای دیگر دوختم.

- خواهش می کنم قایم نشو، هیچوقت.

با همه توانم گفتم:

- چشم.

یکه خورد. به وضوح دیدم که یکه خورد. اما به سرعت خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- باید یه سر برم اورژانس، سعی می کنم زود برگردم اما اگر خوابت اومد مقاومت نکن.

تا کنار در رفت. برگشت و درحالیکه متفکر به نظر می رسید گفت:

- اگرم تونستی مقاومت کن، سعی می کنم زود برگردم.

و به سرعت از در بیرون رفت. چیزی در قلبم فرو ریخت. پتو را روی سرم کشیدم و اجازه دادم هزاران رویای خوش در وجودم ریشه بدواند.



قدم به خانه دایان می گذارم. خانه دایان که نه، منزل آقای حبیبی، اما برای من هر کجا که دایان زندگی می کند و نفس می کشد، خانه دایان است.

بعد از چهار روز از بیمارستان مرخصم کرده اند. رقیه که روزهای اول با ترس

و تردید و تا حدودی کم محلی با من برخورد می کرد، حالا شده همان رقیه روزهای مدرسه. اینجا دلیلی برای ترس وجود ندارد! همه خودشان هستند. بانو، آقای حبیبی، دنیا، رقیه، دایان و... من!

و من بیشتر از بقیه خودم هستم. شادم، انگار فراموش کرده ام از کجا آمده ام و چرا؟ انگار از یاد برده ام به کجا قرار است بازگردم و چرا؟

شادم، مثل دختری که در صحرا موهایش را در مسیر نسیم شانه می کند و باد موهایش را نوازش می کند. شادم، مثل پسر چوپانی که نی بر لب دارد و خنکای هوا روی پوستش کشیده می شود. همه چیز خوب است، من خوبم، دنیا خوب است، رقیه خوب است... دایان!

چرا اینقدر این مرد را دوست دارم! در وجودش مغناطیسی دارد که آدم را بی اراده جذب می کند. وقتی می خندد، وقتی زیر چشمی آدم را نگاه می کند و یا وقتی مچ آدم را موقع نگاه کردن به خودش می گیرید، آدم دلش غنچ می رود. از یاد برده ام، همه چیز را از یاد برده ام، حتی اینکه من الان زن شرعی هرنگ هستم. روزها را می شمارم. تنها بیست روز دیگر و همه چیز تمام می شود. کاش قدرت داشتم، کاش من هم مثل دنیا قدرت داشتم و می توانستم با صدای بلند فریاد بزنم: دایان... و اما...؟

- بازم که تو فکری عمه؟

اینجا به بانو نگاه می کنم. یکی از لباسهای دنیا را پوشیده ام. لباسی نداشتم و بانو برایم یکی از لباسهای دنیا را آورده بود که بی لباس نمانم.

- خیلی عصبانی بودند؟

- درست می شدند، تو به این چیزا فکر نکن.

- بدجوری با هم دعوا کردند؟

رقیه هنوز خواب است. دنیا به دانشگاه رفته و دایان کشیک بیمارستان است و تا ظهر برمی گردد.

دیروز مرخص شدم. ساعت از دو گذشته بود که رسیدیم خانه. آقای حبیبی قبلاً در بیمارستان به دیدنم آمده بود. عذرخواهی کرده بودم و او گفته بود: - نگران چیزی نباش بابا، هرنگ زودجوشه اما تو دلش چیزی نیست. چقدر شیرین بود و چه آرامشی در کلامش موج می زد. در خانه بیشتر از بیمارستان مهربان بود.

- باعث دردم؟

- برمی گردی همه چیز درست می شه.

- برگردم؟

بانو نگاهم کرد.

- خاتون یه چیزایی می گفت؟

سر به زیر انداختم.

- راسته هرنگ می خواسته عقدت کنه؟

سکوت کردم. بانو به آرامی گفت:

- چی شد که این کار رو باهات کرد؟

از دنیا و دایان خواهش کرده بودم به کسی چیزی نگویند. نمی خواستم خودم خجالت زده دیگران باشم و آنها قول داده بودند رازم را پنهان کنند. صدای سلام رقیه نجاتم داد. کاش دایان زودتر بیاید.



عصر بود که دایان گفت:

- دخترها به صف، می خوام ببرمتون دور دور.

دنیا هورای بلندی کشید و رقیه خندید. من با تعجب نگاهشان می کردم. دایان گفت:

- پاشو دیگه. برید آماده شید بریم گردش.

- ولی...

خجالت زده گفتم:

- لباس مناسب...

دنیا نداشت جمله ام را تمام کنم. دستم را کشید و گفت:

- پاشو بیا من واسه ات فکرای خوبی دارم.

پیش از کشیده شدن درون اتاق به دایان نگاه کردم، متفکرانه بر جا ایستاده بود. دقایقی بعد هر سه نفر حاضر بودیم. دنیا و رقیه دستی به سر و رویشان کشیده بودند، اما من از خجالت و یا ترس بود که فقط موهایم را با یک دست شانه کردم و لباسی را که دنیا داده بود پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم. در آن بلوز و دامن بلند که برایم گشاد بود حسابی مضحک شده بودم. دنیا به زور شلوارم را از پایم بیرون آورده بود و غر زده بود:

- آخه مگه هنوز تو دهاتی که می خوای با دامن شلوار بپوشی.

رقیه اما از من راحتتر بود. معلوم بود که قبلاً هم آمده است و بارها با آنها بیرون رفته است.

- بدون چادرم.

- وای آسو تو رو خدا دیگه منو آتیشی نکن. روسریت خوبه دیگه.

رقیه هم روسری اش را زیر گلو گره زده بود و گفته بود:

- خوبم دنیا.

از اتاق که بیرون آمدم دایان خندید و گفت:

- چاقالو هی بهت میگم رژیم بگیر واسه همینه ها. دختره گم شده که تو

لباسهای تو.

- بابا آسو دیگه زیادی لاغره، حالا تنگترین بلوز و دامنم رو بهش دادم،

تهشم مجبور شدم تو تنش دامن کوک بزنم. چیه این رقیه، سوء تغذیه گرفته خونه شما!

و خودش خندیده بود.

- بریم که باید یه فکری هم به حال تو و چربیهای اضافه ات کرد.
من و رقیه روی صندلی عقب نشستیم و دنیا در کنار دایان. دایان آینه را
تنظیم کرد. نگاهم که به آینه افتاد خجالت زده سر به زیر انداختم. ضبط را
روشن کرد. صدای خواننده در اتومبیل پیچید:

نه دیگه این واسه ما دل نمیشه
هر چی من بهش نصیحت می کنم
که بابا آدم عاقل، آخه عاشق نمیشه
میگه یا اسم آدم دل نمیشه
یا اگر شد دیگه عاقل نمیشه
بش میگم چون دلم این همه دل، توی دنیاست چرا
یه کدوم مثل دل خراب صاب مرده من پاپی خیال باطل نمیشه
چرا از این همه دل، یه کدوم مثل تو دیوونه زنجیری نیست
یه کدوم صبح تا غروب تو کوچه ول نمیشه
میگه یک دل مگه از فولاده
که تو این دور و زمونه چششو هم بذاره
هیچ چیزی نبینه، یا اگر چیزی دید
خم به ابروش نیاره
میگه هر سکه می شه قلب باشه
اما هر چی قلب شد دل نمیشه

- به به، جونم به این آهنگ.

- برو بابا تو هم دیوونه ای به خدا.

- آخه یک دل مگه از فولاده، که تو این دور و زمونه چشش هم بذاره...

- رانندگیت رو بکن لطفاً دل فولاد.

- خانمها محکم بشنید که داریم میریم.
از آینه نگاهم کرد و لبخند زد. خجالت زده سر به زیر انداختم.

- چرا از این طرف میری؟
- میریم به جای خوب؟
رقیه گفت:

- اتفاقاً به دلم بود بگم آقا دایان ما رو ببره به جای خوب پیش از اینکه آقاجان بفرسته پی مان.

از یادآوری بازگشت و اینکه ممکن بود به زودی کسی به دنبلمان بیاید بر خودم لرزیدم. دایان که از آینه نگاهم می کرد متوجه تغییر حالت من شد. گفت:

- فکر نکنم به این زودی برگردید.

- چرا برمی گردیم، آقاجانم خودش صبحیه تلفن زده بود با عمه حرف زد. عمه بشش گفت آسو آمده خانه. خودش گفت می فرسته پی مان.

نگاه درمانده ام را به آینه دوختم.

- ولی... بابام به سفر جور کرده. می خواستیم بریم سفر.
دنیا با تعجب پرسید:

- سفر؟

- آره دیگه سفر، سفر.

و با چشم و ابرو چیزی را به دنیا فهماند.

- آهان... سفر! آره سفر. کجا بود؟

- کجا؟ شمال بود دیگه. آره شمال. چند روزه بریم که آب و هوای همه عوض شه.

- آره، شمال بود.

رقیه گفت:

- ها خیلی خوبه، منم دوست دارم ولی آقاجانم گفت میان.

- حالا تا آقا جان‌ت بیدار ما میریم و برمی‌گردیم. چه عجله‌ای داری آقا جان‌ت.
 من در دنیای وهم آلود خودم فرو رفتم. فکر بازگشت به خانه‌ی خان و آینده‌ای
 که در انتظارم بود پشتم را می‌لرزاند.

- به چی فکر می‌کنی؟
 به آینه نگاه کردم. دنیا سرچرخانده و نگاهم کرد. لبخندی زد و گفت:
 - فکرش رو نکن، درست می‌شه.
 رقیه گفت:

- از هرنگ می‌ترسی؟ آقا جانم همون شب خیلی باهاش دعوا کرد. دیگه
 دست روت بلند نمی‌کنه.

سر برگرداندم و از شیشه به بیرون خیره شدم. کاش درد من تنها کتک
 خوردن بود. من نمی‌خواستم دیگه در کنار او باشم.

- خانم‌ای متفکر، رسیدیم.
 به خودم آمدم. دنیا گفت:

- فروشگاه کوروش؟
 - فکر کنم همه تون به لباس‌های جدید احتیاج دارید. ناسلامتی می‌خوایم
 بریم شمال‌ها!

به دنیا نگاه کردم. در صورتش چیزی بود که مرا ترساند. چپ‌چپ به دایان
 نگاه کرد. دایان هم مانند من متوجه نگاه مشکوک دنیا شده بود.

- خوب دیگه، دخترها پیاده.
 رقیه اولین نفری بود که از ماشین پیاده شد. من به آرامی پیاده شدم. پیش از
 بستن در، صدای دایان را شنیدم که پرسید:

- چیه؟ به چی اونجوری زل زدی؟
 در را بستم و صدای دنیا را نشنیدم. رقیه ماشین را دور زد و کنارم ایستاد.

- کاش پول می‌آوردیم با خودمان.

- ما که خریدی نداریم.
- ها، ولی شاید چیزی دلمان خواست.
- به اتومبیل نگاه کردم. هنوز داشتند با هم حرف می زدند.
- آقاجانت نگفت کی میاد؟
- دلت برای هرنگ تنگ شده؟
- و نخودی خندید.
- ها، با بلایی که سرم آورده حتمی هم دلم براش تنگ شده.
- چهره اش درهم رفت. حواسم به ماشین بود. دنیا داشت با دایان حرف می زد
- و دایان با کلافگی دستهایش را تکان می داد. احساس خوبی نداشت.
- کاش با خودمان پول داشتیم، من قبلاً هم کوروش آمدم، با عمه و آقای حبیبی، خیلی خوبه.
- به رقیه نگاه کردم. صدای کوبیده شدن در ماشین آمد. به عقب برگشتم. دنیا کنار ماشین ایستاده بود و داشت توی آیینۀ کوچک ماشین صورتش را نگاه می کرد.
- می تانستم یه چیزی هم برای فاطمه بگیرم. خوشش می آمد.
- صدای دایان در گوشم پیچید:
- خانما چرا وایسادید، بریم دیگه.
- به دنیا نگاه کردم. متفکر بود و گرفته. ترسیده بودم. از آنچه شنیده بود و از آنچه موجب شده بود اینگونه چهره درهم بکشد. نمی دانستم چه چیزی ممکن است او را اینگونه به هم ریخته باشد. به دنیا نگاه کردم.
- دختر تو همیشه تو فکری. میگم از این پیرهن خوش میاد؟
- به ویتترین مغازه نگاه کردم.
- قشنگه.
- بیا بریم امتحانش کن.

- کوتاه نیست؟

- رقیه جان می خواد پیرهن بخره، چادر که نمی خواد بخره. خوبه دیگه. بیا بریم حالا بیوشش اصلاً ببین بهت میاد.

- با این باید حتمی شلوار بیوشم ها، بی شلوار نمیتانم.

- کشتی بابا، باشه یه چیزی هم واسه زیرش می گیریم.

رقیه دوباره گفت:

- فکر نکنم هرنگ خوشش بیاد.

دنیا هولم داد و گفت:

- حالا که هرنگ اینجا نیست.

وارد مغازه شدیم و من به اتاق پرو رفتم. پیراهن را پوشیدم. بد نبود. دنیا گفت:

- نه، به دلم نمی شینه.

مغازه بعدی و بعدی و بعدی. دنیا و دایان می دیدند و می پسندیدند و من می پوشیدم و آنها نظر می دادند. با هم کشمکش می کردند و باز هم بعدی. بعضی چیزها را می خریدند و بعضی دیگر را روی پیشخوان می گذاشتند و بیرون می آمدند و من مطیعانه به دنبال آنها کشیده می شدم.

رقیه هم گاهی چیزکی می خرید و مدام اصرار می کرد:

- آقا جانم پولش می ده.

من اما هنوز در فکر بودم. فکر حرفهای رقیه، فکر بحث دایان و دنیا، فکر درمی که به شدت کوبیده شده بود.

- تو فکری؟

نگاهش کردم. از لحظه ورودمان این اولین بار بود که مرا مخاطب قرار داده بود، در تمام مدت خرید فقط با دنیا بحث و جدل می کرد و با او سر سلیقه داشتن یا نداشتن و سر درنیاوردن از مد روز بگومگو داشت.

- من نمی خوام برگردم ده. فقط بیست و پنج روز مانده تا صیغه مان تمام شه، نمی خوام دوباره برگردم تو خانه آقاخان!

لحظاتی ایستاد و خیره نگاهم کرد. رقیه صدایم کرد:

- آسو بیا ببین این خوبه؟

سر به زیر انداختم و با قدمهایی خسته به طرف رقیه رفتم. دایان اما هنوز ایستاده بود و به جای خالی من نگاه می کرد.

کنار رقیه ایستادم و بی آنکه حواسم به آنچه با انگشت نشان می داد باشد، سر تکان دادم. از گوشه چشم دنیا را دیدم که به طرف دایان رفت. چیزی گفت و دایان با اوقات تلخی نگاهش کرد و گفت:

- حرف بیخود نزن دنیا.

رقیه دستم را کشید و به داخل مغازه برد.

خریدهایمان که تمام شد به یک مغازه بستنی فروشی شیک رفتیم. دنیا می خندید و می گفت:

- کافه تریا، صاحب اینجا بشنوه به مغازه اش می گید بستنی فروشی که بیرونمون می کنه.

برای اولین بار کافه گلاسه خوردم. طعمش به شدت برایم دلچسب و جذاب بود. دایان تغییر کرده بود. دیگر آن پسر شوخ و سرزنده ساعاتی قبل و روزهای قبل که سعی می کرد هر طور شده من و رقیه را بخواند نبود. بیشتر در فکر بود. حتی کمتر مرا نگاه می کرد و کمتر با من به طور مستقیم حرف می زد و من آنقدر خجالت زده بودم که نتوانم چیزی بگویم.

دنیا اما می گفت و می خندید و سرخوش بود. بیشتر شوخی می کرد و بیشتر سر به سر رقیه می گذاشت. از لباسهایی که خریده بودم تعریف می کرد و مدام غر می زد که چرا نگذاشته ام لباسهای بهتری که باب میل او بود بخریم. رقیه هم در عوالم خودش بود. من اما در خودم غرق بودم. سرم پر بود از فکر! فکر و

سؤال، سؤال و جواب! جوابی برای تمامی آنچه روح مرا مانند خوره می خورد و در خودم پنهان می کرد. رقیه چیزی زیر گوش دنیا گفت:

- خودت نمی تونی بری؟

- ا... دنیا!

دنیا خندید و گفت:

- یواش یواش بخورید تا ما برگردیم.

- کجا؟

- دستشویی.

- دنیا؟

- خوب بابا من دستشویی دارم رقیه دستشویی نداره.

- دنیا!

دنیا خندید و به راه افتاد.

- تو نمیای؟

- نه.

آنها رفتند و ما تنها شدیم. سر به زیر انداختم و نگاهم را به ظرف رو به رویم

دوختم.

- خوشمزه است؟

نگاهش کردم.

- بله، ممنون.

- نوش جان. خوشحالم که خوشت اومده.

سکوت کردم. می ترسیدم نگاهم و لرزش دستانم راز درونم را برملا کند.

- به هم ریخته ای؟

- نه.

- چرا، از وقتی اومدیم اینجا همه اش تو خودتی. حواسم بهت بود. حتی موقع

خریدم تو خودت بودی.

- نه.

- بین همین مدل جواب دادنتم نشونمی ده الانم تو خودتی.

نگاهش کردم. در مغناطیس چشمانش چیزی بود که وجودم را می لرزاند. سر به زیر انداختم.

- کاش تو جای دیگه ای به دنیا اومده بودی. دنیا میتونست مال تو باشه. نجابت، خوشگلیت، معصوم بودن... همه و همه... آدم... آدم رو...

احساس می کردم بخار داغی از سرم بلند می شود و همزمان در قلبم احساس شعف موج می زند.

- باید یه فکری به حال هرنگ بکنیم.

شنیدن نام هرنگ مرا از دنیای شیرینم بیرون کشید.

- شاید بهتره با پدرت حرف بزنی که تو رو برگردونه.

نگاهش کردم. نگاهش را به ظرف بستنی رو به رویش دوخته بود. انگار که دارد با صدای بلند فکر می کند.

- امکان نداره. شما آقا جان من نمی شناسید. بعد هم من عروس خونبس هستم.

پوفی کشید و گفت:

- رسم مسخره خونبس.

- ها، رسم مسخره ایه.

- باید یه فکری برات بکنیم. کاش یه آمپولی بود با تزریقش می شد افکار بیهوده رو از ذهن دیگران پاک کرد. می شد چشمها رو باز کرد و همه چیز رو روشن و صادق دید.

- آره خیلی خوب می شد.

خندید و گفت:

- منم می آوردمش ده و به همه آمپول می زدم، بعد تو خلاص می شدی، آزاد آزاد.

لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست.

- حس غریبی دارم.

نگاهش کردم. ادامه داد:

- می دونی، پزشکها یه قسمنامه دارن بهش میگن قسمنامه بقراط، سوگند می خورن که تمام تلاششون رو برای نجات جون بیمارشون بکنن. حسم به تو حسمی که ممکنه به یه بیمار داشته باشم. منتهی مریضی تو درونی نیست، بیرونیه. تو یه غده داری به اسم طایفه، که تو رأسشون هرنگه. انگار وظیفه که تو رو از شر این غده، این مریضی خلاص کنم. باید به قسمنامه ام عمل کنم و نجاتت بدم.

- ولی...

سر بلند کرد و نگاهم کرد. به سرعت و خجالت زده سر به زیر انداختم.

- این روزها به هر کسی تو هر کجا نگاه می کنم با خودم فکر می کنم این آدم میتونست جاش با تو عوض شه. یه جورایی از مرد بودن خودم شرمنده ام، هم به خاطر پسرعموت که شجاعت و ایسادن پای کارش رو نداشت، هم به خاطر پدرت که تو رو قربانی کرد، هم آقاخان که فکر نمی کنه ببخشش میتونه چقدر شیرین باشه و بدتر از همه هرنگ. بابا بهم گفته تو چه وضعیتی پیدات کرده، آسو مریضی تو میتونه کشنده باشه. من یه پزشکم باید بتونم مریضم رو نجات بدم.

به من به چشم بیمارش نگاه می کرد. فقط می خواست با کمک به من حس خودخواهی خودش در کمک به همنوع را ارضاء کند و از شر عذاب وجدانش خلاصی پیدا کند. با خجالت گفتم:

- خودم میتانم خودم راحت کنم...

با تعجب نگاهم کرد:

- چه جوری؟

سر به زیر انداختم. کاش می توانستم بگویم: بر نمی گردم ده، اگر تو بگویی
بمان می مانم و می زنم زیر هر چه خونبس است.

- فکرای احمقانه که نداری؟

نگاهش کردم.

- نمی خوای که خودت رو بکشی؟

من به چه فکر می کردم و او کجای دنیا ایستاده بود.

- نمی دانم.

- دیوونه شدی! این چه فکرای احمقانه که داری. زندگی خیلی قشنگتر از
این حرفاست. همه چی درست می شه، می دونم. میتونیم با حرف درستش کنیم.
من مطمئنم بابات بفهمه چه بلایی سرت آوردن دیگه نمیداره برگردی تو اون
خونه. در ضمن تو تا چند روز دیگه آزادی. میتونی بری دادگاه شکایت کنی و
بگی به زور شوهرت دادند و الانم دیگه نمی خوای برگردی تو اون خونه. منم از
بیمارستان نامه می گیرم که چه بلایی سرت آورده بودند، میتونی بمونی همینجا.
- پیش شما؟

یکه خورد. لبخندی تصنعی زد و گفت:

- آره خوب، پیش دنیا.

این بار من بودم که از جواب او یکه خوردم. لبخند زد و گفت:

- کمکت می کنیم درست رو بخونی و...

داشت رویابافی می کرد. داشت حرف می زد و داشتم رویابافی می کردم. چه
شیرین بود اگر می توانستیم در کنار او باشیم، درس بخوانم و... حتی اگر مرا به
چشم بیماری می دید که نیاز به مداوا دارد و هرنگ بزرگترین و بدترین غده
زندگی ام بود. حتی اگر می گفت: پیش دنیا بمونی، می دانستم دنیا همیشه در

کنار اوست. خندید.

- باز هم که رفتی تو خودت.

- گوش می دادم.

- یه قولی بهم میدی؟

- هوم؟

- تا وقتی پیش منی به هیچ چیز و هیچکسی فکر نکنی و فقط خوشحال

باشی.

سر به زیر انداختم. صدایش در گوشم پیچید:

- قول؟

سر تکان دادم. گفتم:

- نه، باید بلند بگی.

- قول میدم.

- که چی؟

- تا وقتی پیش شمام به هیچ چیز و هیچکسی فکر نکنم!

- آفرین دختر خوب. منم با بابا حرف می زنم عقلامون رو بریزیم رو هم

ببینیم چکار میتونیم برای نجات تو بکنیم. حالا یه بستنی مهمون من، گارسون!

- دیگه نمیتانم، خیلی خوردم.

- باید بخوری جون بگیري، گارسون.

سفارش بستنی داد و شد دایان ساعتی قبل. من اما دیگر آسوی ساعتی

قبل نبودم. دلشوره داشتم اما خوشحال بودم. آشکارا می خندیدم و سرخوش از

آزادی به دست آمده، خودم را به دست تقدیر سپرده بودم. زندگی مرا با خود

می برد، چند روزی بیشتر صیغه هرنگ نبودم و به آقای حبیبی و بالاتر از آن

دایان از صمیم قلب ایمان داشتم. می خندیدم و حتی نگاه کنجکاو دنیا هم نمی

توانست سرخوشی مرا فرو بنشاند. به دایان قول داده بودم و این تنها چیزی بود

که برایم اهمیت داشت.



هوا کاملاً تاریک شده بود که به خانه بازگشتیم. سرخوش از گشت و گذار و خرید. به اصرار بانو بود که به اتاق رفتیم و خریدهایمان را پوشیدم. دنیا با تحسین نگاهم کرد و گفت:

- تو چقدر فرق کردی. فقط... یه فکر بکری دارم.

رقیه خودش را به رخ کشید و گفت:

- من چی؟

- تو هم خوب شدی.

- میگم آقا جانم پول همه شان را حساب کنه.

دنیا درحالیکه مرا ورنده می کرد گفت:

- کشتی ما رو رقیه. از وقتی رفتیم فروشگاه تو با پول آقا جان که قراره همه خریداتون رو حساب کنه من یکی رو خفه کردی. کی حرف پول رو زد آخه دختر جان. هرچند من قول میدم پول خریدهای تو رو حتماً از آقا جان بگیرم. خفه مون کردی.

رو به من کرد و ادامه داد:

- آسو لباسات رو در بیار یه فکر بکر دارم.

- چرا؟

- در بیار کار دارم دیگه.

من مشغول بیرون آوردن لباسهایم شدم و دنیا به سراغ کمدش رفت. به طرفم که برگشت از تعجب خشکم زد.

- اینا دیگه چیه؟

- فکر بکر من.

- امکان نداره.

رقیه هم مداخله کرد و گفت:

- مادرم خوشش نمیاد.

- اولاً مادرت که اینجا نیست، دوماً آسو یه زن شوهر داره، دختر تو خونه نیست که براش عیب باشه، سوماً تا مادرت بخواد آسو رو ببینه شده مثل روز اولش، تو نگران اونا نباش.

بانو لای در را باز کرد و گفت:

- نمی آید بیرون دلمون آب شد.

با دیدن دنیا که نخ را دور گردنش گره می زد لحظاتی نگاهمان کرد.

- بانو می خوام اول به سر و صورت آسو برسم بعد.

بانو لحظاتی متفکر برجا ماند، سپس لبخندی زد و گفت:

- کار خوبی می کنی مادر جان.

- عمه!

- عمه جان آسو دیگه شوهر داره، باید برای شوهرش دلنشین باشه.

به دایان قول داده بودم اجازه ندهم هیچ چیز و هیچکس مرا غمگین کند و حالا داشتم سرسختانه مقاومت می کردم. نمی گذاشتم نام هرنگ و یاد او مرا حتی از این همه فاصله در خود فرو بریزد.

- بشین.

- ولی...

- بشین عمه جان، بشین.

نشستم، نه به خاطر هرنگ که فقط برای دایان. می خواستم برای او شبیه دخترکان شهر باشم. تمیز و زیبا. رقیه چهره درهم کشیده بود و دنیا بی توجه به او مشغول کار خود بود. دایان یکی دو باری پشت در اتاق آمده بود که:

- چی شد این لباس پوشیدنتون؟

و هر بار ما با فریاد مانع از ورودش شده بودیم و خندیده بودیم.
ابروهایم که برداشته شد خودم هم از دیدن صورتم در آینه تعجب کردم. بانو گفت:

- ماشالله، برم اسفند دود کنم.
- دختر چقدر قیافه ات فرق کرد.
- از صورت خودم راضی بودم. حتی رقیه هم دیگر غر نمی زد و نامی از مادرش نمی برد. با تحسین نگاهم می کرد و می خندید.
- دنیا کارت خوبه ها، یادت باشه منم عروس شدم بیای و بند و ابروم کنی.
- چشم، حتماً. حالا پاشو لباسات رو بپوش.
- هنوز سرخ صورتم.
- خوب... بذار اونم درست کنم.
- بانو با اسفند برگشت و مدام قربان و صدقه هر سه نفرمان می رفت. دنیا مرا در مقابل آئینه نشاند و لوازم آرایشش را روی میز مقابلش چید.
- نه...
- لوس نشو. کی اینجاست؟ از خاتون می ترسی یا هرنگ.
- رقیه گفت:
- ملاحظه منو بکن حداقل!
- دنیا با اکراه گفت:
- ببخشید، محض ترسش گفتم.
- حق با او بود. شاید دیگر هیچگاه فرصت چنین کاری پیش نیامد. خودم را به دست او سپردم و اجازه دادم هر آنچه می خواهد انجام دهد.
- در آئینه نگاه کردم. یک آرایش ملایم و ساده چنان تغییرم داده بود که خودم هم خودم را نشناختم.
- حالا پاشو لباسات رو بپوش.

لباسهای تازه ام را پوشیدم. دوباره خودم را در آینه ورنانداز کردم.
 دنیا جلوتر از من بیرون رفت و با صدای بلند گفت:
 - معرفی می کنم، خانم آسو.
 برجا خشکم زده بود. دوباره صدا زد:
 - آسو...
 تکان نخوردم. به اتاق آمد و گفت:
 - دارم صدات می زنم دختر.
 - روم نمی شه بیام، خجالت می کشم.
 دستم را کشید و گفت:
 - بیا بابا تا این دست سالمتم من نشکوندم.
 قدم به پذیرایی گذاشتم. سکوت شد. خجالت زده سر به زیر انداختم. صدای
 آقای حبیبی بود که سکوت را شکست:
 - ماشالله.
 بیشتر سر به زیر انداختم.
 - کار منه بابا، کارم خوبه؟
 - به تو هم ماشالله دخترم.
 - غریق نجات خبر کنم.
 سر بلند کردم. دایان به من خیره شده بود و پلک هم نمی زد. دنیا گفت:
 - چشمات رو درویش کن.
 خندید و گفت:
 - بابا تو خیابون می دیدم نمی شناختمش، چقدر عوض شده.
 لبخندم را به زحمت فرو خوردم.
 - بانو زیر گاز رو خاموش کن شام میریم بیرون.
 - شما که تازه از بیرون اومدید.

- مهمون من.

و پیش از اینکه کسی عکس العملی نشان بدهد کتش را برداشت و از پذیرایی بیرون رفت. آقای حبیبی خندید و گفت:

- گاز رو خاموش کن بانو جان، می شناسیش که.

با احتیاط به دنیا نگاه کردم. دیگر در صورتش نشانی از تعجب و تردید عصر نبود. حتی کمی اخم ابروهایش را به هم نزدیک کرده بود. بر خود لرزیدم؛ آیا او هم به چیزی که در فکر من بود می اندیشید! به طرفم برگشت. انگار که در حین انجام کار بدی مچم را گرفته باشند، خجالت زده سر برگرداندم. صدایش در گوشم پیچید:

- ما هم که آماده ایم تو ماشین.

راه افتاد و مرا هم به دنبال خود کشید. بی اراده به دنبالش کشیده می شدم و دلم... کاش همه چیز مطابق خواست دلم پیش می رفت. چقدر می توانستم شاد باشم اگر... اگر چه؟ هرنگ بود! خان بود و خاتون هم بود. حتی ماه منیر و فاطمه سلطان هم آن سوی تمام این لحظات سرخوشانه در انتظار بازگشت من بودند.

دنیا نگاهم کرد.

- بازم که رفتی تو هیروت.

- می ترسم.

- از چی؟

سری به اطراف چرخاندم. می خواستم رقیه نزدیکمان نباشد.

- اگر برگردم چه؟

دستش کمی شل شد. لحظاتی کوتاه به فکر فرو رفت و سپس لبخندی بر لب نشاند و گفت:

- وقتی برگشتی بهش فکر می کنی، نگران چیزی نباش.

و از در بیرون رفت. سلانه سلانه به دنبال او از در بیرون رفتیم. دایان به اتومبیل تکیه داده بود. نگاه نگران مرا که دید گفت:

– یه نفر انگار قولش رو یادش رفته.

دنیا به جای من جواب داد:

– همه اش نگران برگشته.

– ای بابا! کو تا اون موقع، خدا رو چه دیدی شاید فرجی شد و برگشتی. نگاهش کردم. چه چشمان بی خیالی داشت. احساس آرامش کردم. لبخندی زدم و گفتم:

– ها، خدا رو چه دیدی.

رقیه از در بیرون آمد و در را بست. دایان نگاه پرسشگرش را به او دوخت.

– عمه گفت بشتان خوش بگذره، گفت خودتان برید.

– ولی...

– ولشون کن دایان، می خوان دو تایی خلوت کنند ما مزاحمیم.

به قه قهه خندید و من خجالت زده سر به زیر انداختم. دایان لبخند کمرنگش را فرو خورد و گفت:

– بریم دخترا، پیش به سوی ساندویچ.

– آخه آقای حبیبی و بانو...

– باور کن اونا اینجوری راحتند.

دنیا سوار شد و گفت:

– سوار شو آسو، از شامی که دایان بده نباید گذشت.

سوار شدم و اتومبیل حرکت کرد. دلم می خواست شاد باشم. مثل دنیا آواز بخوانم و مثل دایان سبکبال به دنیا و آدمهایش بخندم. رقیه هم برای خودش سرخوش بود. کاش من هم می توانستم مثل او باشم. بی خیال و فارغ از همه چیز و همه کس.

سنگینی نگاهش را حس کردم. سر بلند کردم. از آئینه لبخند زد. لبخند روی لبم نشست. سر به زیر انداختم. کاش می شد در همین لحظه متوقف شد. دنیا با صدای بلند با خواننده همسرایی می کرد و رقیه شادانه دست بر هم می کوبید. دوباره به آئینه نگاه کردم. متوجه من نبود. حالا آزادانه می توانستم او را ببینم. نگاه به آئینه کرد. دستپاچه نگاه از او دزدیدم. صدای پخش را بلندتر کرد و شادانه خندید. کاش...

فصل یازدهم

شادم، شادتر از هر دختری که در دنیا زندگی می کند. اینجا همه چیز بر وفق مراد دل من می چرخد. دارم شبیه دنیا می شوم، بیخیال و... ساکمان را بسته ایم. از دیشب ساکهایمان را بسته ایم. این اولین بار است که می خواهیم به شمال سفر کنیم. دلم غنچ می زند برای راه رفتن روی ماسه های ساحل در کنار دایان.

- معرفی می کنم، صدف جون، نامزد دایان.

من نگاهش نکردم. به هیچکس نگاه نکردم. می ترسیدم کسی نی نی اشک را در چشمانم ببیند. فقط دلم می خواست از دایان بپرسم این کیست؟ آن نگاه های یواشکی، آن خرید کردنها و آن محبت چه شد؟ قلبم سنگین بود.

به صدف نگاه کردم. زیبا بود و شاد، مثل دنیا. بلوز و شلوار پوشیده بود. یک بلوز یاسی رنگ که خیلی بهش می آمد. مقایسه اش کردم با خودم. با پیراهن بلند و گشادم و روسری ای که محکم روی موهایم سفتش کرده بودم. هنوز هم با همه شهرهای شدنم، از اینکه چادر سرم نیست خجالت زده بودم و اگر اصرارهای دنیا نبود آن را دور کمرم پیچیده بودم.

دستش که به طرفم دراز شد. به خودم آمدم.

- تعریف رو خیلی شنیده بودم، می بینم به همون خوشگلی هستی.

- ممنون.

فقط همین! دهانم باز نمی شود و گلویم از شدت خشکی می سوزد. به دنیا نگاه می کنم، در نگاهش سبکی و بی خیالی موج می زند. چرا نمی توانم از نگاهش چیزی را بخوانم! در خودم فرو می روم. دایان وارد می شود. به گرمی با صدف حرف می زند. به همان گرمی که با من و یا با بی بی حرف می زد. رقیه ساکم را برمی دارد و راه می افتیم. دلم می خواهد بگویم: من نمیام، اما نمی توانم.

قدم به کوچه که گذاشتم برجا خشکم زد. هرنگ ساک به دست کنار در ایستاده بود. قلبم کنده می شود. به سختی مانع تهوع ام می شوم. گمانم کشش این یکی را ندارم. صدف برای امروز کافی بود. بانو گفت:

- ما خبرش کردیم، من و آقای حبیبی. فکر کردیم فرصت خوبیه که کینه ها رو دور بریزیم و آشتی کنیم.

دستم درد می کند. دست شکسته ام درد می کند و قلبم! زیر چشمی نگاهم می کند. در خودم مچاله می شوم. رقیه خودش را پشت سرم می کشد و می نالد:

- یا خدا! نکشدمان با این سر و وضع.

مثل من لباس بلند و گشادی پوشیده و روسری به سر دارد. هرنگ به سردی با دایان دست می دهد، ولی آقای حبیبی به گرمی او را در آغوش کشیده و از آمدنش ابراز خوشحالی می کند. انگار همه خبر دارند الا من. کسی از دیدنش تعجب نمی کند.

چهره درهم می کشم. انگار میان دروغ و دغلکاری آدمهایی که اطرافم را گرفته بودند نفس کم می آورم که اینگونه در خود مچاله شده ام.

- ها، واسه کی آنقدر به خودت رسیدی؟

سرم را بیشتر خم می کنم.

- خوب آمدی اینجا بچه شهری شدی.

اهمیت نمی دهم. به هیچکس و هیچ چیز اهمیت نمی دهم. هنوز نتوانسته ام خودم را پیدا کنم. رقیه کنار بانو می رود و چیزی می گوید. بانو دستی به پشتش می کشد و به طرف ماشین هدایتش می کند. می دانم به خاطر طرز لباس پوشیدنش نگران است.

صدف با دایان شوخی می کند و من از ترس هرنگ هر لحظه بیشتر در خودم جمع می شوم. انگار حالا که از شوک آمدن او و دیدن یکباره صدف بیرون آمده ام، نگرانی رقیه و نگرانیهایی بیشتر از آن در ذهنم روی هم انباشته می شود.

- سوار شید بچه ها، سوار شید دیرمون شد.

دنیا و دایان با صدف می آیند و ما همه سوار اتومبیل آقای حبیبی می شویم. هرنگ که در کنارم می نشیند خودم را جمع می کنم. چهره درهم می کشد و چیزی نمی گوید. رقیه زیر لبی غرولند می کند:

- له شدم، یه کم برو اون طرفتر.

هرنگ خم می شود و با اخم غلیظی به رقیه نگاه می کند.

- این چه سر و وضعیه؟

رقیه مجاله می شود. بانو به جای رقیه جواب می دهد:

- عمه جان کاری به کارشون نداشته باش، بچه ها دو سه روزی خوشن. اینجا که آشنا نیست ببیندشان.

هرنگ صاف می نشیند و رقیه که خیالش تا حدودی راحت شد، سقلمه به پهلویم می زند و دوباره می نالد:

- له شدم.

اهمیتی نمی دهم. کاش به هرنگ می گفتم برگردیم. برویم ده، می خواهیم باز هم در آن اتاق کوچک تنها باشیم. می خواهیم...

- آسو...

به بانو نگاه می کنم.

- بله؟

- حواست کجان؟ عمه ازت پرسید راحتی؟

- راحتم عمه.

دایان که پشت فرمان ماشین صدف نشسته بود بوق می زند و حرکت می کند. دنیا از روی صندلی عقب برایشان دست تکان می دهد. سرم را به پشتی صندلی تکیه می دهم و چشم بر روی هم می گذارم. می دانم که تنها بازنده این ماجرا منم. نه قدرت مبارزه دارم و نه راه آن را بلدم.

هرنگ زیر گوشم گفت:

- خوشحالی از دیدنم؟

نگاهش کردم. نمی دانم در چشمانم چه بود که لبخند روی لبهایش ماسید. دستی به گچ دستم کشید و گفت:

- حقت بود.

سر برگرداندم. فکر می کردم قرار است حسابی خوش بگذرانم. فکر می کردم اولین بار که دریا را می بینم قرار است حسابی خوش باشم و حالا...

- سرتو چرا می چرخانی؟

- هرنگ خان معلومه دلت تنگ شده بودا، خوب داری با خانمت درددل می کنی.

- کارشون نداشته باش حبیبی، بالاخره چند روزی از هم دور بودند.

رقیه سقلمهای به پهلویم زد و به آرامی گفت:

- داداشم فقط به خاطر تو آمده.

کاش می توانستم بگویم: برای عذابم، سرم را دوباره به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بر روی هم گذاشتم.



با تکانهای دست دنیا چشم باز کردم.

- پاشو تنبل.

- رسیدیم؟

- چه عجله ای داری! نه، وایسادیم یه جا چایی بخوریم. پاشو بیا یه بادی به

سرت بخوره.

به بیرون نگاه کردم. صدف در کنار دایان ایستاده بود و با صدای بلند می

خندید.

- همینجا راحتیم.

- ناراحت شدی از دیدن هرنگ.

سر به زیر انداختم.

- کار بابا و بانو بود. من و دایانام دیدیم خبر دادن و هرنگ تو راهه، چاره ای

جز موافقت نداشتیم.

- کاش بشم گفته بودید؟

سر تکان داد و گفت:

- باور کن این به نفع همه است. این تنها فکر خوبی بود که می شد به ذهن

کسی برسه. می دونم تا حالا باهات خوب رفتار نکرده، ولی امروز وقتی جلوی در

دیدمش دلم براش سوخت. ببین الان چه جوری با نگرانی نگاهت می کنه.

خواست پیاده شود که بی اختیار پرسیدم:

- چرا؟

نگاهم کرد و پرسید:

- چی چرا؟

- می خواستی میتانستی بشم بگی. آقا دایانم میتانست بشم بگه تا مثل

صبحیه پس نیفتم از دیدنش. چرا چیزی بشم نگفتید؟ حتی بشم نگفته بودید
آقا دایان نامزد داره!

سر جایش نشست و گفت:

- بین عزیزم، ما واقعاً برای وضعیت تو ناراحتیم، دلمون می خواد تو از این
دردسری که توش افتادی خلاص شی. بابا کلی برامون حرف زد. وقتی دلایلش رو
شنیدم من یکی که قانع شدم. می دونی و من هم می دونم تو برای روستای
خودت و روستای هرنگ چکار کردی. وقتی بابا گفت اگر نتونی خودت رو با
خانواده خان سازگار کنی دوباره همون آش و همون کاسه است دیدم حق با اونه.
آسو تو باید کاری کنی هرنگ تو رو ول کنه، اینجوری همه چیز اونجوری می شه
که تو می خوای.

با تردید نگاهش کردم. لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

- زرنگ باشی همه چی به نفع توئه. بابا گفت نمی خواد آقاخان فکر کنه ما
زیر پای عروسش نشستیم و بهت تهمت و انگ بزنه. حق با پدرم بود. ولی اگر تو
بتونی هرنگ رو راضی کنی که اون تو رو پس ببره، همه چی حله. تو هم راحت
می تونی از اونجا بزنی بیرون. اصلاً تلفن بزنی من میام دنبالت و خلاص. دختر تو
زندگی باید از روی عقل تصمیم گرفت، متأسفانه ما احساسی بودیم ولی بابا
تونست سر عقلمون بیاره.

- از نامزد دایان خان...

- دایان به درد تو نمی خوره.

یکه خوردم. رنگ پریده با دستپاچگی گفتم:

- من... دایان...

- من برادرم رو خوب می شناسم آسو. هر چیزی براش یه مدت تازگی داره،
اصلاً عاشق امتحان کردن چیزای جدید، الانم فکر می کنه رسالتش نجات توئه،
اینکه تو رو از دست هرنگ نجات بده و فکر می کنه هرچیزی بهایی داره و اون

آدمیه که بهاش رو می پردازه. برای برادر من عشق یه وسیله است که هدفش رو توجیه می کنه، اگر با عشق قراره نجات بده، مطمئن باش اونو ازت دریغ نمی کنه ولی بعد که نجات پیدا کردی چی؟ بازم عاشقت می مونه؟ من متوجه همه چیزم هستم. نمیگم به خاطر اومدن هرنگ خوشحالم، اما اعتراف می کنم دعوت از صدف کار من بود. می خواستم حواس دایان رو از تو و هرنگ پرت کنم. هرچند بودن هرنگم بد نیست. یه کم بدخلق هست، اما میتونه درست شه. رقیه برام تعریف کرد چه جوری قبل از این اتفاق دور و برت می پلکیده و حواسش بهت بوده. تو بخوای می شه.

چقدر عوض شده بود. حرفهایی که می زد انگار از دهان دختری که من می شناختم بیرون نمی آمد.

- صدف؟

- من دعوتش کردم. اینجوری دایانم میتونه آرامش لازم رو پیدا کنه.

- چرا؟ فقط به خاطر من؟

این کلمات بی اختیار از دهانم بیرون پریده بود. خجالت زده سر به زیر انداختم.

- منم مثل هر خواهری عاشق برادرم هستم. تو خانواده خان رو می شناسی، هرنگ رو هم می شناسی، من زیاد راجع به اتفاقات ناموسی عجیب و غریب خوندم و از دوستانم شنیدم. من فقط نمی خوام آسیبی به برادرم برسه.

از اتومبیل پیاده شد. سر به زیر داشتم و در فکر فرو رفته بودم. شاید حق با او بود! من هیچوقت از این زاویه به موضوع نگاه نکرده بودم. من فقط می خواستم از آن خانه فرار کنم. می خواستم تمام بشود و دیگر به جایی که قربانگاهم بود بازنگردم.

- بازم که تو فکری؟

سر بلند کردم. دایان لبخند به لب کنار اتومبیل ایستاده بود.

- الان که باید خوشحال باشی.

- از چی؟

- هرنگ!

نفسم را با صدا بیرون دادم. خندید و گفت:

- چیه؟ پشیمون شدی؟

- از چی؟

- هرنگ.

- شما خوبید دایان خان؟

ناگهان صورتش جدی شد و گفت:

- مگه خودت از بانو نخواستی بگه هرنگم بیاد شاید مشکلاتتون رفع شد.

- من؟ دنیا که گفت شما راضی بودی هرنگ هم بیاد.

با تعجب گفت:

- من... ولی...

زیر لب گفت:

- بابا وسط حرفاش گفت که... بانو هم که... دنیا هم...

ناگهان انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد به طرف دنیا برگشت. لحظاتی برجا ماند و بی آنکه چیزی بگوید از اتومبیل دور شد. آقای حبیبی از دور اشاره کرد پیاده بشوم. با بی میلی پیاده شدم. هرنگ چهره درهم داشت، دایان متفکر و بدخلق شده بود و من...

- عزیزم خوبی؟

به صدف نگاه کردم. دایان گفت:

- بهتره زودتر حرکت کنیم.

دنیا گفت:

- چقدر همه عجولند. بابا داریم میریم شمال عشق و حال. چتونه شماها، یا

همه اخماشون تو همه یا عجله دارند سریع برسند.
کنار رقیه ایستادم. نمی دانم چرا هر بار به کسی اعتماد می کردم و فکر می کردم دوست من است، مخالف اصلی من می شد.
سنگینی نگاهی را حس کردم. بی اختیار نگاهم به سوی هرنگ کشیده شد.
به من خیره شده بود. سر به زیر انداختم. صدف خندید و گفت:
- دو نفر دارند یواشکی به هم نگاه می کنند.
و قه قهه زد. خجالت زده سر به زیر انداختم. صدای تلخ دایان در گوشم پیچید:
- بهتره زودتر راه بیفتیم.
و پیش از آنکه کسی بتواند اعتراض کند به طرف اتومبیل صدف رفت. دنیا گفت:
- آقا جا به جایی!
نگاهش کردم. بی توجه به من ادامه داد:
- متأهلها تو یه ماشین، مجردها تو یه ماشین. بانو و بابا هم طرف ما.
و نخودی خندید. چشمهایم را ریز کردم.
- رقیه بدو بیا، صدف جون شرمنده رفتی قاطی خروسها.
و به سرعت به طرف اتومبیل پدرش رفت. به دایان نگاه کردم. با چهره ای در خود فرورفته پشت فرمان نشسته بود. مانده بودم معلق. نمی دانستم باید چکار کنم. بانو خندید و گفت:
- امان از دست این دختر. عمه جان شما برید تو ماشین صدف خانم. دنیا راست میگه، اونجوری بهتر هم هست، جوونید، با هم راحتترید.
دنیا از داخل ماشین فریاد کشید:
- چالوس سه نفر، چالوس!
به هرنگ نگاه کردم. صدای صدف در گوشم پیچید:

- بیاید بچه ها، دایان منتظر ماست.

و راه افتاد. در صندلی کنار راننده نشست و از پنجره به ما خیره شد. هرنگ زیر بازویم را گرفت و همان طور که به طرف ماشین می برد گفت:

- حالا باید تا اونجا قیافهٔ این دو نفرم تحمل کنم.

نشستیم. دایان از آینه، به من که سر به زیر در خودم مچاله شده بودم و سعی می کردم فاصله ام را با هرنگ حفظ کنم، نگاه کرد. صدف خندید و گفت:

- چه حالی می ده اینجوری متأهلی!

بی اختیار به دایان نگاه کردم، عینک دودی اش را روی چشم گذاشت و روی پدال گاز فشرد. ماشین به تندی از جا کنده شد. چنان ترسیدم که بی اختیار دست هرنگ را گرفتم. نگاهم کرد. خجالت زده خواستم دستم را عقب بکشم که انگشتانش را به دور انگشتانم پیچید و مانع شد. فشار دستم را بیشتر کردم و او فشار انگشتانش را بیشتر کرد. دردم گرفت و صورتم جمع شد. مقاومت فایده ای نداشت. نمی خواستم در مقابل صدف اظهار درد کنم. نمی خواستم او هم بداند این مرد مرا آزار می دهد.

- یواشتر عزیزم جاده خطرناکه.

دایان اهمیتی نداد. صدف ادامه داد:

- بابات داره چراغ می زنه. یواشتر دایان. چته؟

اما دایان اهمیت نمی داد و همچنان با سرعت می رفت. به آرامی گفتم:

- یواشتر.

چنان آشکارا سرعت اتومبیل کم شد که صدف با تعجب به عقب برگشت و مرا نگاه کرد. سر به زیر انداختم. نگاهش روی صورت دایان ثابت ماند. لحظاتی اندیشید و ناگهان به قه قه افتاد. هرنگ چنان فشار انگشتانش را زیاد کرده بود که بی اختیار آخ بلندی گفتم.

- هرنگ...

دایان به عقب برگشت. از صورت من دردم مشخص بود. به دستانمان نگاه کرد و غرید:

- دستش رو شکستی.

فشار انگشتان ثانیه ای قطع شد. خنده صدف هم همین طور.

- چته؟ دستش رو می خوای بشکنی؟

- زنده!

- زنت باشه، باید بکشیش.

- ها، همونقدر که براش می میرم میتانه هم برام بمیره.

- حالا که...

صدف که شرایط را نامساعد می دید، به میان حرف دایان رفت. محکم دستهایش را به هم کوبید و گفت:

- موزیک، کیا موافقند.

هیچکس جواب نداد. بی توجه به سکوت جمع، پخش اتومبیل را روشن کرد و صدای آن را زیاد کرد.

هرنگ به آرامی انگشتانم را نوازش کرد و زیر گوشم گفت:

- دردت گرفت.

سر چرخاندم و به بیرون خیره شدم. دوباره به نرمی انگشتانم را نوازش کرد.

صدف با خواننده همسرایی می کرد و دایان!

کاش دنیا اینگونه رفتار نمی کرد. نمی دانم چرا هر بار به کسی اعتماد کردم از همان شخص ضربه خوردم. فکر می کردم قرار است یک سفر رویایی داشته باشم، فکر می کردم می توانم برای اولین بار که دریای خزر را می بینم، بهترین خاطراتم را رقم بزنم و حالا در صندلی عقب این اتومبیل، دست در دستان مردی دارم که همیشه از او ترسیده ام و خواسته ام فرار کنم. دزدیده به مردی نگاه می کنم که منتهای آرزوی من است و به دختری نگاه می کنم که سرخوشانه سعی

می کند قلب و نگاه دایان را از آن خود کند.

- همه ساکت ها!

به صدف نگاه کردم.

- عشاق اون عقب در چه حالند؟

کسی جوابش را نداد. خودش به خودش جواب داد:

- عشاق این جلو هم خوبند. دارند از جاده شگفت انگیز چالوس حظ کافی

می برند.

دایان زیر لب غرید:

- چقدر سر و صدا می کنی، می شه یه کم ساکت شی؟

- دارم خوش می گذروم.

- داری شلوغ می کنی.

صدای پخش را کم کرد و گفت:

- صدای اذیتم می کنه.

صدف چهره درهم کشید و گفت:

- هیچوقت اذیت نمی کرد.

- الان اذیتم می کنه.

- بزن کنار.

دایان نگاهش کرد. صدف غرید:

- بزن کنار، من میرم تو ماشین عقبی.

- لوس نشو.

- تو لوس شدی، از وقتی راه افتادیم اخمات تو همه. اصلاً انگار همه با هم

قهچرند. میرم پیش دنیا، داشت بهمون خوش می گذشت ها! نمی دونم تو یهو چت شد.

هرنگ گفت:

- گمانم ما بریم اون یکی ماشین بهتره.

هیچکس چیزی نگفت. هرنگ زهرخندی زد و گفت:

- چراغ بزن بششان نگه دارند، ما میریم اونجا.

دایان گفت:

- هیچکس جایی نمیره.

صدف قاطع جواب داد:

- چرا، من میرم. می خوام برم پیش دنیا. نمی دونم تو یهو چت شد، شدی مثل برج زهرمار.

- بسه دیگه صدف!

- اومدم خوش بگذرونم، نه اینکه اخمای تو رو تحمل کنم عزیزم.

دایان صدای پخش را زیاد کرد و گفت:

- بیا اینم موزیک، خوشت رو بگذرون.

صدف پخش را خاموش کرد. هرنگ خواست چیزی بگوید. انگشتانش را کمی فشار داد. با تعجب نگاه کرد. اشاره کردم چیزی نگوید.

- به پخش نیست که، به اخلاق خوبه. نگهدار دایان.

- لوس نشو صدف.

سکوت حاکم شد. من با ترس و تردید از آئینه به دایان نگاه کردم. عینک دودی روی چشمش بود و نمی شد فهمید کجا را نگاه می کند. سنگینی نگاه هرنگ را حس کردم و به سرعت سر به زیر انداختم. چنان شرایط بد بود که دلم می خواست برگردم ده. برگردم به خانه مان و مثل همیشه دریا را فقط توی کتابهای جغرافی مدرسه تماشا کنم. فکرم را با صدای بلند گفتم:

- گمونم دریا رو تو همون کتابها می دیدم بهتر بود!

دایان نگاه کرد.

- چرا؟

- آخه شما با هم حرفتان شد.
- نه، چیز مهمی نیست. من و صدف همیشه با هم بحث می کنیم. مگه نه دختر!

صدف جوابش را نداد. هرنگ گفت:
- معلومه خیلی وقته همدیگه رو می شناسید.
این بار صدف بود که به حرف آمد و گفت:
- آره، از وقتی دبیرستان می رفتم.
چشمانم گرد شد. صدف که به وجد آمده بود خنده ریزی کرد و گفت:
- سال اول دبیرستان با دنیا همکلاسی شدم، از همونجا هم با هم دوست شدیم و رفت و آمد پیدا کردیم. این آقا هم داشت برای کنکور آماده می شد. خلاصه دیدمش و یه دل نه صد دل عاشقش شدم.
چه ساده از عاشق شدنش حرف می زد. احساس کردم بند دلم پاره شد. چرا من فکر می کردم دایان نباید عاشق داشته باشد و یا حتی نباید عاشق شده باشد.

- اینم که لوس! ببین من با چه بدبختیای تا حالا تونستم تحملش کنم.
- اصلاً مجبور نبودی خانم!
- لوس نشو دایان، خودتم می دونی مجبورم.
- نیستی.
- هستم، چون یه احمقم.
خندید. هر دو خندیدند. به دایان فکر می کردم. به اینکه چگونه می توانسته آنقدر مهربان باشد و در عین حال یک نفر دیگر را در قلبش پنهان کرده باشد. چگونه می توانست نگران من باشد درحالیکه یک نفر بود که او را سالها در قلب خویش میهمان داشته است.
- شما چی؟ یه قصه رمانتیک!

– ها؟

دایان گفت:

– منظورش اینه شما هم عاشق شدید.

در صدایش طعنه موج می زد. هرنگ جواب داد:

– اولش نه، ولی کمکم گمونم پیش آمد.

با چشمانی که از شدت تعجب گرد شده بود به هرنگ نگاه کردم. صدف هیجان زده به عقب برگشت و گفت:

– خدای من! دنیا یه چیزایی در مورد ازدواجتون بهم گفته بود. البته یه کوچولو ها، فکر نکنید فضوله. باید برام مفصل تعریف کنید، یالا یالا.

– والا قابل عرض!...

دستم را به آرامی از بین انگشتان هرنگ بیرون کشیدم. نگاهم کرد. نمی دانم چرا با اینکه با دایان و صدف در یک اتومبیل بودم، با اینکه صدف گفته بود سالهاست دایان را می شناسد و دوستی ای میانشان وجود دارد، باز هم نگران عکس العمل او بودم. اینکه با شنیدن حرف هرنگ چه فکری در موردم خواهد کرد.

سعی کرد دوباره دستم را بگیرد. در خودم جمع شدم و دستم را عقب کشیدم. نگاهم کرد. کف دستش را باز روی صندلی گذاشت، به نشانه آنکه خودم دستم را در دستانش بگذارم. به آرامی و به نشانه منفی سر تکان دادم. با چشم به دستش اشاره کرد. دوباره سر تکان دادم. با خشونت دستم را گرفت و روی پای خودش گذاشت.

به شدت به طرفش کشیده شدم. کش و قوسمان از چشمان تیزبین دایان که شش دانگ حواسش به ما بود دور نماند.

– خوبی آسو؟

نگاهش کردم. در چشمانم چنان خواهشی نشسته بود که متعجبش کردم.

- خوبی؟

هرنگ به جای من جواب داد:

- ها، خوبه.

صدف نگاهی به ما و سپس به دایان کرد. ابروهایش را بالا داد و گفت:

- چیزی شده؟

سکوت تنها پاسخی بود که شنید. هرنگ انگشتانم را به سختی فشار داد و رها کرد. عصبانیتش را احساس می کردم. سر بلند نکردم. دلم نمی خواست نگاهش را ببینم و تندی ای که در نگاهش بود. دایان چهره درهم کشید. صدف خندید و گفت:

- برم جو رو، چه خبر!!

از پنجره به بیرون نگاه کردم. جاده سرسبز و زیبای شمال دیگر برایم شگفت نبود و برعکس، تلخ و سرد می زد. کوه های بلند البرز، درخت های سبز حاشیه جاده و پیچ و تاب جاده ای که در دل کوه ها گم شده بود برایم جذابیتی نداشت. در خودم غرق بودم که صدایی کنار گوشم گفت:

- قشنگه، نه؟

نگاهش کردم. هرنگ خودش را به سمت من کشیده بود. جوابی ندادم. دست روی گچ دستم کشید و خیلی آرام زیر گوشم زمزمه کرد:

- به خاطر این معذرت می خوام.

حتی سر بلند نکردم. همان طور که گچ دستم را نوازش می کرد گفت:

- تقصیر خودتم بود.

- آهای حرفای درگوشی قدغن، چی داری میگی آقا هرنگ.

هرنگ سرخ شد. دایان از آینه تیز نگاهمان کرد و من بی دلیل تنها به چشمان تلخ توی آینه نگاه کردم.

- چی داشتی می گفتی؟

هرنگ سرخ شد و با دستپاچگی خندید.

- چیزی نبود.

- خوب مچت رو گرفتم ناقلا. دایان نگفته بودی آنقدر ناقلاست. داشت مخ دختره رو می زد. هوای شمال خوب بهتون ساخته ها. قناری بازی و جیک جیک بازی و...

سرم را به شدت هر چه تمامتر به زیر انداخته بودم. حرفهای صدف هرچند با لحنی شوخ ادا می شد، اما به شدت مرا خجالت زده می کرد. نمی دانم چرا نگران عکس العمل دایان بودم. صدف دستش را روی دست او گذاشت. نگاهم روی دستشان ثابت ماند.

- یاد بگیر دایان خان. باید یه دوره بذارمت پیش هرنگ آموزش ببینی. چقدر این دختر بی پروا بود و چه زود با همه صمیمی می شد. انگشتانم را به آرامی از دست هرنگ بیرون کشیدم. به شوخیهای صدف می خندید و متوجه من نبود.

- برای دنیا دست تکون بده یه جا وایستن، منم چراغ می زنم برای بابا.

- ما که تازه راه افتادیم.

- دست تکون بده صدف.

- تو چته؟

- صدف!

صدف با اکراه دستش را بیرون برد. حالا هرنگ هم چهره درهم کشیده بود. برای دنیا دست تکان داد. آقای حبیبی به ماشین صدف نزدیکتر شد. صدف تقریباً فریاد کشید:

- میگه هر جا راحتی وایسا.

کنار یک رستوران میان راهی ایستاد و گفت:

- دستشویی.

صدف ابروهایش را بالا کشید و با دلخوری از ماشین پایین رفت.

از آئینه نگاهی به ما کرد و گفت:

- می مونید تو ماشین؟

هرنگ گفت:

- نه، پیاده می شیم.

دایان پیاده شد. هرنگ دستم را گرفت و قصد پیاده شدن کرد.

محکم نشستیم. نگاهم کرد.

- پیاده شو.

- تو چرا آمدی؟

نشست.

- ناراحتی؟ خلوتت به هم خورده؟ ها؟

- الکی حرف نزن.

برای لحظه ای دندانهایش را روی هم فشرد و سعی کرد بر خود مسلط باشد.

- به عمه قول دادم از کوره در نرم و دعوا راه نندازم.

- برای چی آمدی؟

- که تو رو برگردونم.

- من نمیام. دیگه دلم نمی خواد برگردم تو اون خراب شده.

- زبانت دراز شده، گنده گنده حرف می زنی.

- دستم شکسته، زبانم که نه. یادت نرفته که چه جوری جواب برادرمه دادم.

چشمانش درخشید. لبخندی زد و گفت:

- ها! یادم نرفته، فقط نمی دانم چرا الان آنقدر تلخ شدی؟

پوزخندی زد و گفتم:

- منم یادم نرفته تو چه جوری از خجالتت در آمدی.

لبخند روی لبش ماسید.

- نه خودت مقصر بودی؟

خجالت زده سر به زیر انداختم. حتی یادآوری آن شب کذایی هم باعث خجالت می شد. خودش را به طرفم کشید و دستم را گرفت.

- آسو... آمدم که جبران کنم، بگم غلط کردم. دست خودم نبود. من... من... سر بلند کردم و بیرون را کاویدم. یک جورهایی همه حواسشان به ما بود، ولی فقط دایان بود که ایستاده بود و با چهره ای درهم به ما خیره شده بود. چنان اخمهایش درهم گره خورده بود که حتی از این فاصله هم دلم را می لرزاند. دستم را عقب کشیدم و گفتم:

- برمی گردم خانه مان، دیگه نمی مانم خانه آقاخان.
نگاهم کرد. در چشمانش چیزی بود که قلبم را لرزاند. چیزی مثل شرمندگی و ترس.

- به خیالت میتانی؟

- آقاجانم ببینه چه بلایی سرم آوردی خودش میاد دنبالم. عروس خونبس هستم که باشم، اسیر خونبس که نیستم.

لحنم چنان قاطع بود که او را به فکر فروبرد.

- عمه گفته پیام تا مشکلمان تمام بشه.

- عمه نمی دانه چه بلایی می خواستی سرم بیاری.

- تو ز نمی، بلا نبود که.

سرخ شدم از شرم. دست به دستگیره بردم که دستم را کشید. نگاهم به طرف دایان کشیده شد. قدمی به طرف ماشین برداشت، اما ایستاد. انگار کسی مانع حرکتش شده بود.

- به من نگاه کن.

سر بلند نکردم.

- با توئم، میگم به من نگاه کن.

به آرامی سر بلند کردم و نگاهش کردم.

- تو ز نمی!

چشم به زیر انداختم. صدایش در گوشم نشست:

- هیچ جا نمیری مگر جایی که من بگم و بخوام و اجازه بدم. از اینجا هم برگردیم عقد می کنیم. میشی زن راست راستکیم. هیچ کی هم نمیتانه حرفی بشت بزنه. همینجا وسط این کوه ها بشت قول میدم دیگه تموم شد. از امروز و این ساعت، حتی اگر خود هرنگم بخواد بشت درشت بگه و دست روت بلند کنه، خودم دستش رو می شکنم و زبونش رو از حلقومش در میارم.

سر بلند کردم و مستقیم به چشمهایش خیره شدم.

- می دانم بدجوری دل ت شکستم، ولی قول میدم جبران کنم. قول میدم چنان برات از دل و جون مایه بذارم که خودت حظ کنی ها؟
پوزخندی زدم و گفتم:

- بابام بفهمه دمار از روزگار خان و پسرانش در میاره.

- آسو... به حرفهای من گوش میدی؟

- کاش برگردیم.

به وضوح در صورتش دیدم که یکه خورد.

- تو به حرف من گوش دادی؟

نگاهش کردم.

- من برمی گردم و میرم خانه خودمان. حالا تو دوست داری بچرخ بچرخ. از اینجا هم بر نمی گردم تا کوفت این بیچاره ها نشه.

دندانهایش را روی هم فشرد. فک مرا میان دستش گرفت و همان طور که سرم را به شدت تکان می داد، تقریباً فریاد زد:

- گوش میدی چی میگم؟

فقط صدای باز شدن در را شنیدم و او را دیدم که عقب کشیده می شود. در

این طرف هم باز شد و دنیا گفت:

- خوبی؟

با ترس به بیرون نگاه کردم. صدف و آقای حبیبی سعی می کردند هرنگ را از زیر دست و پای دایان بیرون بیاورند. صدای فریادش را می شنیدم که در حین لگد زدن به او می گفت:

- چرا دست از سرش بر نمی داری؟ اینجا هم اومدی دو روز سفرش رو بهش زهرمار کنی.

خیز برداشتم و درحالیکه فقط با یک دست می توانستم کار کنم، لباس دایان را گرفتم و او را به عقب کشیدم. مردم کمکم داشتند جمع می شدند. رقیه جیغ می کشید و بانو سعی می کرد او را آرام کند.

نگاهم به هرنگ افتاد. گوشه لبش پاره شده بود و سر و رویش خاک آلود بود. روی زمین ولو شده بود و هیچ تلاشی برای تلافی کردن کتکهای دایان نداشت. از اینکه اجازه داده بود دایان او را اینگونه زیر مشتش و لگد بگیرد تعجب کردم. به زحمت و با کمک آقای حبیبی دایان را از او جدا کردیم. بانو به سراغ هرنگ رفت و درحالیکه گریه می کرد گفت:

- خدا منو بکشه، به خدا فقط می خواستم این دو تا آشتی کنند. گفتم سفر فرصت خوبیه، دو روز از اونجا دور باشند راحتترند.

آقای حبیبی برای متفرق کردن مردم رفت. دایان نگاهم کرد:

- خوبی آسو؟

- خوبم.

- دیدم داشت اذیتت می کرد. چی می گفت بهت؟

صدای هرنگ هر دو نفرمان را ساکت کرد:

- هی آسو...

دایان به طرفش برگشت و با عصبانیت به او خیره شد.

- گفتم که دیگه خودمم اذیتت نمی کنم، یادم رفت! به تلافیشام گذاشتم این آدم بزندم. اینجوری یادم می مانه. هی عمو... من خودم مواظب زنم هستم، تو خیلی نگران نباش.

دایان می خواست دوباره به طرفش هجوم ببرد که آقای حبیبی و صدف مانعش شدند.

هرنگ لباسهایش را تکان داد و گفت:

- خوب... بریم؟

آقای حبیبی اولین نفری بود که جو وحشتناک به وجود آمده را شکست.

- خوب... ختم به خیر شد. دعوی زن و شوهری بود دیگه، بریم. آسو جان

بابا، هرنگ جان شما بیایید پیش ما. دنیا جان بابا...

و با سر اشاره کرد. با صدایی که به سختی در می آمد گفت:

- نریم.

دایان تنها کسی بود که صدایم را شنید. با لحنی قاطع گفت:

- میریم.

- ولی...

- اگر نمی خوایش باید تو این سفر بهش نشون بدی براش پیشیزی ارزش

قائل نیستی. اونم ذات خودش رو به همه نشون می ده و مطمئن باش بابا نمیداره

باهاش برگردی تو اون خرابه!

راه افتاد و مرا در دنیایی از بهت و حیرت بر جا گذاشت. هرنگ به طرفم آمد.

- بریم؟

نگاهش کردم. دو قدم فاصله گرفت، اما به طرفم برگشت و گفت:

- تا اینجاشم به خاطر تو تحمل کردم. چون اومد و تو رو آورد بیمارستان و

خوبت کرد، اما کلاه بی غیرتی سرم نمیدارم آسو. حواست باشه، یه وقت دیدی

زدم به سیم آخر و شکمش رو سفره کردم به خاطر تو.

ترسیدم، برای اولین بار از قاطعیتی که در کلام و نگاه هرنگ بود ترسیدم.
- بیا بریم.

به دایان نگاه کردم که پشت فرمان نشست. صدف و رقیه هم سوار ماشین او شدند. دستم را گرفت و کشید. بی اختیار به دنبالش کشیده شدم و در مغزم حساب کردم چند هفته دیگر تا پایان صیغه مان مانده است؟!



با شوقی کودکانه در کنار ساحل راه می رفتم و با هر موج، حجمی از آب پاهایم را شستشو می داد. کنار ساحل زیرانداز حصیریمان را پهن کرده بودیم و همگی از خنکای نسیمی که از روی دریا بلند می شد و به صورتمان می خورد لذت می بردیم.

یکی دو ساعتی از ظهر گذشته بود که رسیدیم و جا به جا شدیم. ویلایی که اجاره کرده بودند سه اتاق داشت. یکی اختصاص به بانو و آقای حبیبی پیدا کرد. یکی برای سه تا دخترها و یکی را هم به زور به من و هرنگ دادند. با همه خجالتی که داشتم اعتراض کردم:

- می شه منم پیش دخترها بخوابم؟
بانو گفت:

- مگه می شه عزیزم، بمان پیش شوهرت.
بیشتر گردن خم کردم و گفتم:

- من... من...

زیرچشمی به هرنگ نگاه کردم. سرخ شده بود. صدف خندید و گفت:
- اصلاً ما راحت نمی دیم، ببخش بانو جان، اما بانو رو هم راه نمی دیم، نخود نخود، هر رود پیش شوهر خود.

و خودش با صدای بلند به شوخی مسخره اش خندید. نگاه ملتسمم را به دنیا

دو ختم. ساکش را برداشت و بی توجه به من گفت:

- دخترا پیش به سوی اتاق.

از شدت شرم توان نگاه کردن به دایان را نداشتم. می دانستم نگاه مرا که ببیند کمکم می کند، اما نمی خواستم جو موجود را بیشتر به هم بزنم، مخصوصاً بعد از دعوای میان راهشان. ناچار دوباره نگاه ملتسم را به اون دو ختم.

هر چه مقاومت کردم نشد. در آخر آقای حبیبی بود که پا در میانی کرد و من از شرم خواهش او را پذیرفتم. هرنگ در تمام مدت در سکوت به مقاومتتم خیره شده بود و سرخ و سفید می شد. دایان در سکوت و با چهره ای درهم به تکاپوی من نگاه می کرد. انتظار داشتم از من حمایت کند و مانع بانو و پدرش بشود، اما او فقط سکوت کرده بود و به ما نگاه می کرد.

وارد اتاق که شدیم هرنگ با لحن گلایه مندی گفت:

- آنقدر ترسناکم؟

نمی دانم شجاعتم را از کجا آورده بودم. انگار حالا که اینجا بودم، آزادتر هم شده بودم. دستم را نشانش دادم و گفتم:

- نتیجه هم اتاق شدن با توه.

- گفتم که دیگه تکرار نمی شه.

- توبه گرگ مرگه. توی...

به میان حرفم دوید و گفت:

- بشت ثابت می کنم.

تصمیم را گرفته بودم، یا برمی گشتم خانه پدرم و یا به پسرعمویم خبر می دادم کار هرنگ را یکسره کند. چیزی که خودش قبل از بیرون آمدن از خانه پدری به من گفته بود!

شادمانه به رقیه نگاه کردم. رقیه ای که از وقتی برادرش را دیده بود محتاطتر شده بود و حتی تا حدودی نسبت به من رفتار سردتری داشت.

- تو نمیای؟

سر تکان داد و زیر لب نجی گفت. شادمانه خندیدم و موج را در مسیر برگشت به دریا دنبال کردم. صدف گفت:

- چه شاده! خوش به حالش.

- خوب تو هم پاشو برو تو آب بابا جان، تو هم شاد باش.

- آقای حبیبی!

- خوب مگه نمیگی شاده؟ تو هم شاد باش بابا جان. دایان بابا، پاشو با دخترا برید تو آب. چیه نشستید تکون نمی خورید.

ایستاده بودم کنار خط ساحلی. جایی که حالا با هر خیزش موج هنوز هم پاهایم در آب بود. رو به دریا و پشت به آدمهایی که هر یک در سینه خود قصه ای تلخ و یا شیرین داشتند. نشاط اولیه ام از دیدن دریا رخت بر بسته بود و نقابی که برای درآوردن حرص هرنگ روی صورت گذاشته بودم افتاده بود. ناگهان تمام وحشتی که از شب پیش رو داشتم در قلبم زنده شده بود. اینکه در مقابل چشمهای دایان باید با هرنگ در یک اتاق می خوابیدم! و ترس اینکه اگر هرنگ می خواست به من نزدیک شود چه پیش می آمد. چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم. بوی زخم آب دریا، همراه با ترسهایی که در اطرافم پراکنده شده بودند ریه هایم را پر کرد. صدایی کنار گوشم گفت:

- ایستاده در آب با چشمهای بسته!

چشم باز کردم و خجالت زده سر به زیر انداختم. لبخند زد و گفت:

- این می شه اسم سرخیوستیت!

با سئوالی نگاهش کردم. خندید و گفت:

- با مزهای دخترا!

ناگهان چنان شرمی بر وجودم چیره شد که خودم سرخی صورتم را حس کردم. انگار خودش هم متوجه شده بود که نباید این حرف را می زد.

با دستپاچگی گفت:

- منظورم به خنگ بودنته.

این بار با تعجب نگاهش کردم. پشت سرش را خاراند و گفت:

- خرابترش کردم. منظورم اینه که تقریباً همه چیز برات تازگی داره.

صدف فریاد زنان وارد آب شد و شروع به پاشیدن آب به سوی دایان کرد. دنیا هم پشت سر او وارد آب شده بود و داشت حرکات او را تقلید می کرد. سرم را پنهان کردم و برای خیس نشدن خم شدم. دایان خودش را سپر من کرده بود و سعی می کرد هر طور شده جلوی خیس شدنم را بگیرد. صدف دستهایش را باز کرد و خودش را از پشت در آب رها کرد. بلند شد و دوباره شروع به پاشیدن آب کرد. نمی خواستم گچ دستم خیس بشود. همان طور که سرم را پایین گرفته بودم تا خیس نشوم از دایان فاصله گرفتم. دیدم مسدود بود و فقط زیر پایم را می دیدم. ناگهان با سر به سینه کسی خوردم. تعادل به هم خورد و اگر دستهایی مردانه از دو طرف مرا نگه نداشته بودند در آب می افتادم. ترسیده هیینی کشیدم و سر بلند کردم. هرنگ بود که محکم مرا نگه داشته بود. سعی کردم خودم را عقب بکشم. لحظاتی نگاهم داشت. احساس کردم فشار دستانش به روی بازوهایم زیادتر می شود. بی اختیار گفتم:

- آخ.

فوراً دستم را رها کرد و گفت:

- بیا اینور، ندازنت تو آب گچت ناجور شه.

سر به زیر انداختم. خواستم از کنارش بگذرم که مچ دستم را چسبید. نگاهش کردم. گفت:

- وایسیم اینجا دریا رو ببینیم؟

بی صدا ایستادم. به آرامی سعی کردم دستم را بیرون بکشم، اما سفت نوک انگشتانم را چسبیده بود. دایان نگاهمان کرد. دخترها با شلوغ بازی رویش آب

می پاشیدند و شادانه فریاد می زدند. چقدر دلم می خواست من هم می توانستم همچون آنها سر به سر دایان بگذارم و رویش آب بپاشم. مدام سر دخترها فریاد می کشید: بس کنند! و آنها فارغ، مشغول کار خود بودند. نگاهش به دست ما افتاد. لبخندی زد و به طرف دخترها یورش برد. هر کدام را چندین بار زیر آب کرد و بیرون آورد. حالا صدای خنده اوج گرفته بود. لبخند روی لبم نشست. هرنگ غرید:

- دلت می خواست تو هم اونجا بودی؟

لبخندم را فرو خوردم و نقاب اخم را به صورت زدم.

- نه، برای چی؟

- لبث که چیز دیگه ای میگه!

انگار که مچم را گرفته باشد یکه خوردم. سر برگرداندم و گفتم:

- نگاهم به شادیشان بود.

راهم را کشیدم که بروم، ولی مهار انگستانم اجازه نداد. غریدم:

- می خوام برم.

- کنار اون بودی نمی گفتمی برم برم!

نگاهش کردم. چه ساده بودم من. مثل کف دست! آنقدر ساده که دنیا فهمیده بود و دوستش را دعوت کرده بود تا حواس برادرش را پرت کند، بانو فهمیده بود و هرنگ را دعوت کرده بود تا مراقب من باشد و هرنگ فهمیده بود و حالا داشت شاخ و شانه می کشید.

- قبلاً گفتم، بازم بشت میگم و برای بار آخره، به این دریا قسم ادامه بده و

بخواد همینجوری پیش بره...

نگاهش را به من دوخت و ادامه داد:

- تو هم بخوای دل به دلش بدی هر دوتانه می کشم. شنیدی! هر دوتانه.

سر برگرداند و انگار که با خودش حرف می زند ادامه داد:

- کلاه بی غیرتی که سرم نداشتیم. هی میگم خوب می شه، می خواد حرص منو دربیاره، دق دلیشه سر اون کتکها دربیاره، اما می بینم نمی شه. اون میاد و اینم دم به دمش می ده. به خیالش عروس خونبس نمیتانه ناموس آدم باشه. دوباره رو به من کرد و گفت:

- شنیدی آسو؟! -

در نگاهش چیزی بود که مرا ترساند. می دانستم به آنچه می گوید عمل می کند. به آنچه می اندیشد، ایمان دارد و به آنچه در چشمهایش نشسته وفادار است. کاش می توانستم حرفی بزنم. می توانستم بگویم برعکس تصورات او من تا به امروز چیزی از دایان ندیده ام که آن را پای بی ناموسی خودم و او بگذرام. قلبم برایش می لرزید، اما این تقصیر من بود. او فقط دختری تنها را دیده بود که به قول خودش مثل هر بیمار دیگری نیاز به کمک داشت. برای او من فقط بیماری بودم که باید علاج می شد و درد من نه در درون من که در درون آدمهایی بود که اطراف مرا احاطه کرده بودند.

کاش می توانستم بگویم؛ اگر تو با من خوب بودی و مرا کلفت خانه و عروس خونبس نمی دیدی الان نیاز نبود با حسرت از مهربانی مردی یاد کنم که در این وانفسای بودن و نبودن، با حرفهای امید به زندگی را در من زنده نگه داشته بود. بگویم؛ اگر قرار است شکم کسی را سفره کنی از خودت شروع کن که با تلخی و سردی مرا از خودت دور کردی و به دیگری بخشیدی.

سیغۀ ما تا چند روز دیگر تمام می شد و من در قلبم تعهدی به این مرد نمی دیدم. من از دایان فقط محبت خالص دیده بودم، از جنس محبتی که به دنیا داشت و من تنها در این اندیشه بودم که کاش برادری مثل او داشتم تا محبتی خالصانه نثارم می کرد.

سر به زیر انداختم. به آهستگی گفتم:

- پام تو آب یخ زد، بریم.

نگاهم کرد و با بی تفاوتی آشکاری گفت:

- آب اونقدرام یخ نیست. می بینی که مردم تا کله تو آبند یخشان نیست. تو اونوقت یخت شد.

نالیدم:

- هرنگ!

نگاهم کرد. لحظاتی به چشمانم خیره شد و گفت:

- بریم.

و پا به پای من از آب بیرون آمد. دنیا صدا زد:

- کجا میرید؟ بیاید با ما آب بازی!

جوابش را ندادیم. او هم دوباره مشغول کار خودش شد. روی زیرانداز

نشستیم. آقای حبیبی پرسید:

- خوش گذشت بابا جان.

سر به زیر انداختم و گفتم:

- بله، خیلی خوبه.

بانو دو لیوان چای در مقابلمان گذاشت و گفت:

- الهی که همیشه با هم خوش و خرم باشید.

هرنگ از رقیه پرسید:

- تو نمیری تو آب؟

رقیه با اندکی تعلل گفت:

- نه.

آقای حبیبی گفت:

- منم هی دارم بهش میگم برو تو آب، اما میگه نه. گمونم اجازه شما رو می

خواد هرنگ خان.

رقیه خجالت زده سر به زیر انداخت. هرنگ خشک و آمرانه گفت:

- پاشو برو تو آب، اینجا که کسی نیست نگرانش بشیم. فقط خیس نشی مثل اونا لباس بچسبه بشت.

رقیه لبخند زد و گفت:

- چشم.

و به سرعت بلند شد و رفت. بانو گفت:

- کار خوبی کردی اجازه دادی بره عمه جان، طفلک واهمه تو رو داشت.

رو به من گفت:

- چایی ت بخور بریم ویلا.

بانو به جای من گفت:

- چرا عمه؟ همه که اینجا بیم، هندونه آوردیم ببریم.

- گفت سردمه، ببرم شلوارش عوض کنه تا پا درد نگرفته، برمی گردیم.

ترسیده بودم. از اینکه با او تنها باشم ترسیده بودم. با دستپاچگی گفتم:

- سردم نیست.

هرنگ لبخند تلخی زد و گفت:

- الان که گفتی سردمه، زود برمی گردیم.

انگار او هم فهمیده بود دلیل من از امتناع از رفتن چیست.

خجالت زده سر به زیر انداختم و به آرامی گفتم:

- خشک می شه زود.

چایش را سر کشید و ایستاد.

- گفتم که زود برمی گردیم.

آقای حبیبی دخالتی نمی کرد و مثلاً داشت دریا را نگاه می کرد. به بانو نگاه کردم شاید راه نجاتی باشد. لبخند زد و گفت:

- برو مادر، اینجوری یخ می زنی با شلوار خیس بشینی.

چاره ای نداشتم. ایستادم.

- چایی ات؟

- ممنون، نمی خورم.

بی اختیار نگاهم به سمت دریا کشیده شد. هرنگ دستم را گرفت و کشید. دایان ایستاده بود و با تعجب ما را نگاه می کرد. به دنبال هرنگ کشیده شدم و آخرین چیزی که دیدم دایان بود که با نگاهی نگران و پرسشگر به طرف بانو می آمد.

می دانستم می توانم در برابر نرفتن مقاومت کنم. کافی بود به عقب برگردم و به دایان نگاه کنم. مطمئن بودم مانع هرنگ می شد، اما نمی توانستم. اگر برمی گشتم هرنگ ممکن بود به او آسیبی برساند. حتی از تصور اتفاقی که ممکن بود بیفتد پشتم لرزید. چشم بستم. باید از او مراقبت می کردم. از مردی که می دانستم مراقب من بوده است و حالا هم سعی داشت به این مراقبتش ادامه بدهد. به هرنگ نگاه کردم. مصمم قدم بر می داشت. غرید:

- بیاد دنبالان هیمنجا شکمش سفره می کنم.

و چاقوی ضامن‌دار کوچکی را از جیبش بیرون آورد و در دست چرخاند. ترس مانند بختک بیخ گلوم را گرفت و فشار داد. بی اختیار انگشتانش را فشردم. نگاهم کرد. نمی دانم در صورتم چه بود که ایستاد. نگاهش کمکم از تلخی به مهربانی رنگ عوض کرد. نیم نگاهی به پشت سرمان انداخت. لبخند اطمینان بخشی به صورتم زد و گفت:

- می دانم دختر مرتضی خان با داشتن شوهر چشمش پی مرد دیگه ای نیست. نه اینکه بشت حق بدما، اصلاً ولی میگم خوب تقصیر خود خرم بوده دیگه. من اذیتت کردم و این بچه قرتی شهری بشت رسیده. نه فکر کنی میتانه ها، دکتره خوب، سر دکتر بودنش بوده که بشت رسیده و تو فکر می کنی از محبتشه. آسو بشت نشون بده دختر مرتضی خان و عروس آقاخانی. نشون بده هیچ مردی نمیتانه به ناموس ما چشم بدوزه. حیف که فامیله و خان قسمم داده

کاری به کارش نداشته باشم. غریبه بود تا الان سرش بریده بودم، ولی حیف که دست و پام بسته ان. خان گفته هر چی دیدم، ندید بگیرم و هر چی شنیدم نشنیده. ما تا چند روز دیگه از اینجا میریم، تا اون روزم بستگی داره به تو که من قسمم رو بشکنم و این پسر رو همینجا کنار دریا چالش کنم یا نه. از تو هم چیزی ندیدم که دیده بودم خان و حرفاش هیچ بود برام. با خودم میگم فکرم خراب و دارم الکی فکر می کنم. گمانم از دوست داشتن زیاده که گریه نر از رو دیوار رد می شه بشش حسودی می کنم. حالا که به خان قول دادم، اما بلغزه دستم می لغزه. خدا به خودش و خودم رحم کنه.

خیلی خونسرد دوباره راه افتاد و مرا که هنوز در بهت چاقوی ضامن دارم و او بودم به دنبال خود کشید. مغزم تا رسیدن به ویلا مشغول چالش با خود بود و داشت روی اتفاقات افتاده و اتفاقاتی که ممکن است بیفتد فکر می کرد. در را باز کرد و گفت:

- بفرما.

نگاهش کردم. لبخند تلخی زد و گفت:

- من می مانم تو حیاط، تو برو لباس عوض کن و بیا.

تعجب نگاه مرا که دید خندید و گفت:

- گفتم که بشت، دیگه هیچ اتفاقی بر خلاف خواسته تو نمی افته.

درحالی که ناباورانه نگاهش می کردم وارد ویلا شدم و او لبخند به لب در حیاط ماند. برای اطمینان خاطر خودم هم که شده وارد اتاق که شدم در را پشت سرم قفل کردم. هنوز هم نمی توانستم به او و رفتارش اعتماد کنم. نمی دانستم دلیل این همه مهربانی اش چیست و چه چیزی او را وادار به این کار کرده است. روی تخت نشستم و با دست سالمم سرم را مالش دادم. فکرم کار نمی کرد. همه چیز آنقدر ناگهانی اتفاق افتاده بود که من نتوانسته بودم خودم را برایش آماده کنم. هنوز برق چاقوی ضامن دار هرنگ پیش چشمانم بود و بوی خوبی از

این مسافرت به مشام نمی رسید. روی تخت دراز کشیدم.
کاش می توانستیم برگردیم. دلم خانه را می خواست، خانه پدری ام را و یا
شاید... آیا راه بازگشتی به آنجا داشتم؟
نمی دانم چقدر گذشته بود که با صدای ضرباتی که به در می خورد از خواب
بیدار شدم. با همان شلوار خیس روی تخت خوابم برده بود. صدای رقیه را
شناختم.
- آسو... آسو...
از تخت پایین آمدم و در را باز کردم. صورتهای نگران همه به من دوخته شده
بود. یک نفر گفت:
- خواب بودی؟
خجالت زده گفتم:
- ها، دراز کشیدم نفهمیدم کی خوابم برد.
صدای دایان را شناختم:
- دختر ما حسابی نگرانت شدیم.
بانو گفت:
- دیر کردید بچه ها گفتن بیایم ویلا. دختر تو که ما رو نصف عمر کردی. در
رو چرا قفل کردی؟
دایان لبخند زد و گفت:
- خوشحالم که خوبی.
نگاهش کردم. چشمکی به نشانه پیروزی زد. دلم ریخت، اما ناگهان برق
چاقوی هرنگ در چشمانم درخشید. چهره درهم کشیدم و به تلخی گفتم:
- میام.
بهت صورت دایان را دیدم و ندید گرفتم. در را بستم و به آن تکیه دادم. نمی
توانستم اجازه بدهم هرنگ آسیبی به او برساند.

لباسم را تعویض کردم و از اتاق بیرون رفتم. هر کسی مشغول کار خود بود. دخترها شیطننت می کردند. دایان با چهره ای درهم دراز کشیده بود و هرنگ! نگاهش کردم. چهره درهم داشت و به میل تکیه داده بود. با ورودم به حال نگاهم کرد، ولی خیلی زود چشم گرفت. دنجترین جا را انتخاب کردم و نشستم. صدف گفت:

- بانو، آسو هم اومد، حالا می شه هندونه بخوریم لطفاً.

- آره مادر جان، پاشو ببر همه بخوریم.

همه خندیدند. تنها من و هرنگ و دایان بودیم که عکس العملی نشان ندادیم. صدف گفت:

- پاشو آسو! پاشو که دست خودت رو می بوسه.

دایان قبل از من جواب داد:

- آسو نمیتونه، مگه نمی بینی دستش تو گچه؟

بلند شدم و گفتم:

- میتانم... هرنگ!

هرنگ نگاهم کرد. این اولین بار بود که نام او را اینگونه بر لب می آوردم. تعجب به وضوح در چشمانش نشسته بود. دایان هم تعجب کرده بود و همین طور همه. بی توجه به نگاه های متعجب حاضرین گفتم:

- بریم هندوانه ببریم.

ایستاد و درحالیکه به وضوح می توانستم برق چشמהایش را ببینم به دنبالم راه افتاد. از کنار دایان که رد می شدم، تعجب و تمسخر را با هم در چشمانش دیدم. بی توجه از کنار او گذشتم. دنیا گفت:

- مبارک باشه.

و بانو کل کشید. دلم می خواست فریاد بزنم: ساکت شید! اما نمی توانستم. تنها امیدم به بازگشت به خانه بود.

قدم به داخل آشپزخانه گذاشتم و چهره ام درهم رفت. هرنگ پشت سرم آمد و با شعف گفت:

- تو دست به چیزی نزن، خودم همه کار را رو می کنم.
چنان شادی خالصی در صدا و حرکاتش بود که بی اختیار دلم برایش سوخت.
اینکه اندیشیده بود همه چیز واقعی است و من قدم در راه آشتی گذاشته ام.
روی صندلی نشستم و گفتم:

- چرا بیدارم نکردی؟

نگاهم کرد. دست از کار کشید و سرد گفت:

- نمی دانستم خوابی؟

- خوب می آمدم صدام می کردی.

- خودت نخواستی پیام تو، گفتم تو حیاطم.

با تعجب گفتم:

- اصلاً نیامدی تو خانه؟

- نه، گفتم که نیام. دیدم دیر کردی گفتم شاید به دلت نیست برگردی

بیرون. منم ماندم تو حیاط تا بقیه بیان و باهاشان پیام تو.

تعجب کرده بودم. انگار هرنگ چند هفته پیش نبود. این همه نرمشش را باور نداشتم. نمی توانستم به خودم بقبولانم که متحول شده و تغییر کرده است. نگاه ناباورم را شکار کرد و گفت:

- به چی اونجوری زل زدی؟

در سکوت نگاهش کردم. حرفهای زیادی بود، ولی می دانستم نگفتنشان

بهتر از گفتنشان است. نگاه دزدیدم و گفتم:

- هیچی!

و همچنان متفکر برجای ماندم.



تمام بعد از ظهر و شب از نگاه کردن به دایان اجتناب کرده بودم. گاه سنگینی نگاهش را بر روی شانه هایم حس می کردم، اما توان سر بلند کردن نداشتیم. می ترسیدم نگاهش کنم و هرنگ بلافاصله عکس العمل نشان بدهد. بارها دیده بودم که چقدر زود عصبانی می شود و بی فکر عمل می کند. حتی چند باری دست به یقه شدنشان را هم دیده بودم.

صدف و دنیا شیطنت می کردند و رقیه محتاطتر از آنها ریز می خندید و شاد بود. آقای حبیبی راحت و آسوده با شادی دخترها می خندید و بانو خندان اما متفکر، حواسش به ما سه نفر بود. انگار او هم مثل من می ترسید که این ماجرا به جاهای خوبی ختم نشود.

چند باری که بی اختیار نگاهش کرده بودم، لبخندی تصنعی زده بود، اما نمی توانست نگاه متفکرش را پنهان کند. مسلماً او بسیار بیشتر و بهتر از من هرنگ را می شناخت. تمام سالهای کودکی و نوجوانی او را به چشم دیده بود و حالا نگران از عمل کرده خود، به عاقبت این سفر فکر می کرد.

دلشوره داشتم، دلشوره بودن با هرنگ در یک اتاق! هیچکس حواسش به من نبود. منی که نگاهم از روی دست گچ گرفته ام بلند نمی شد و مغزم پر بود از اتفاق. اینکه دایان را از آسیب حفظ کنم، اینکه خودم را از هرنگ حفظ کنم، و اینکه هرنگ را از هر آنچه از نظر من ممنوعه بود دور کنم.

بانو که به آشپزخانه رفت، فرصت را غنیمت شمردم و به دنبالش رفتم. لبخند زد و گفت:

- چیزی می خوای عمه؟

کمی این پا و آن پا کردم و گفتم:

- امشب تو اتاق دخترا بخوابیم؟

- از هرنگ فرار می کنی؟
 سر به زیر انداختم. به طرفم آمد و دستم را گرفت و گفت:
 - به خدا پسر بدی نیست، فقط تو شرایط بدی گیر افتاده.
 خندید و گفت:
 - نگام کن، از بس با حبیبی گشتم مثل اون شدم.
 دستم را از میان دستانش بیرون کشیدم و گفتم:
 - می ترسم عمه. اگر... اگر...
 شرمم می آمد بگویم اگر رابطه بخواهد چه باید بکنم.
 - هرنگ مرد خوبیه. قبول دارم رفتارش تو این مدت با تو خوب نبوده...
 دست روی گچ دستم کشید و ادامه داد:
 - زود جوش میاره، اما زودم از دلش بیرون میره. مطمئنم الان خودش بیشتر
 از همه ناراحته که چرا این بلا رو سر تو آورده.
 - تو ده که بودیم اصلاً نشون نمی داد ناراحته.
 - کنار خاتون و دخترا انتظار داشتی چکار کنه؟ تو که خاتون رو بهتر از من
 می شناسی. پسرش مُرده می خواد تلافی اش رو سر همه دنیا در بیاره. تو هم از
 همه دم دست تر. ازشون به دل نگیر. بشناسنت رفتارشون عوض می شه، یه بچه
 که بیاد...
 لرزیدم و این لرزش از چشم بانو دور نماند. با تردید گفت:
 - تو با هرنگ... یعنی با هم... زن و شوهر شدید یا نه هنوز؟
 چنان سرخ شدم از شرم که نیازی به لب باز کردن نبود. لحظاتی سکوت کرد
 و گفت:
 - مگه تو یه اتاق نمی خوابیدی؟
 نمی توانستم لب از لب باز کنم. انگار دهانم قفل شده بود. این اولین بار بود
 که کسی درباره مسایل زناشوییمان از من سؤال می پرسید. نگاهم از زمین

کنده نمی شد. بانو مرا کشید و روی صندلی نشاند و گفت:

- دعواتونم سر همین بود؟ آره؟

قطرات اشک روی صورتم دوید. گمان می کنم گریه ام از شرم دخترانه ام

بود، ولی بانو آن را به ترس زنانه تعبیر کرد. به نرمی پرسید:

- چرا؟ تو نخواستی؟

جواب که ندادم فشار کوچکی به انگشتانم وارد کرد.

- تو نخواستی یا هرنگ؟

- اولش اون و بعدش من.

- خاتون می دونه؟

نگاهش کردم. خودش جواب داد:

- چه حرفیه! معلومه که نمی دونه. دنیا و دایان می دونن برای چی کتک

خوردی؟

سر تکان دادم. زیر لب نالید:

- خدا به امشب رحم کنه.

نگاهش کردم. لبخندی تصنعی زد. انگار که مچش را گرفته بودم.

گفت:

- درست می شه دختر.

- بخوابم تو اتاق دخترها؟ خواهش می کنم.

لحظاتی به فکر فرو رفت و گفت:

- من جای مادرت دختر جان، سعی کن روابطتون رو بهتر کنی نه اینکه ازش

فرار کنی. اون شوهرته، دلش رو به دست بیار تا بشی تاج سرش، نه اینکه

چموشی کنی که حال و روزت اینجوری بشه.

- من نمی خوامش بانو. ازش می ترسم. نمی خوام برگردم خونه خان؟

درحالیکه بلند می شد گفت:

- دیگه این حرف رو زن! چه بخوای و چه نخوای هرنگ شوهرته، باید طرف شوهرت باشی و پشتش رو خالی نکنی. گفتم بهت بچه که بیاد خاتونم نرم می شه. می شناسمشون. باهاشون یه عمر زندگی کردم. الانم می بینی چیزی میگه به خاطر داغ دلشه.

- خاتون درست نمی شه. تو این مدتی که خانه خان بودم به اندازه تمام عمرم عذاب کشیدم بانو. شما هم پسر برادرت مرده، شما چرا مثل اونا نیستی؟ چرا مثل اونا باهام بداخلاقی نمی کنی؟ من دختر مرتضی خانم، می دانید پدرم بفهمه تو این مدت چقدر آزارم داده چکار می کنه؟ حالا شما میگی خوب می شن باهام؟ تازه بعد از اونکه بچه بیارم. اونم شاید!

مقابل صورتم خم شد و گفت:

- تو عروس خونبسی! اسم عروس خونبس قبل از دختر مرتضی خان بودند روت مونده. پس مثل عروس خونبس هم رفتار کن دختر جان.

لبخند زدم. لبخندی به تلخی تلخترین زهر جهان. یادم رفته بود عروس خونبس هستم، یادم رفته بود این کسی که با او حرف می زنم از همان خانواده ای آمده که هرنگ از آن است و یادم رفته بود که تنها غریبه این جمع خانوادگی من هستم.



بانو دوباره جدیتش را با لبخند عوض کرد و گفت:

- دختر خوبی باش و صبح که از اتاق اومدی بیرون بهم مژده عروس شدن رو بده.

سینی چای را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت. هنوز بر جای بودم و به آخرین حرفهای بانو فکر می کردم. به راستی که من چیزی نبودم جز عروس خونبس!

با صدای پایی که وارد آشپزخانه شد از خودم بیرون آمدم. با دیدن دایان قلبم از حرکت ایستاد. برای کسری از ثانیه نگاهمان درهم گره خورد. به سرعت نگاه دزدیدم و سر به زیر انداختم. برخاستم تا از آشپزخانه بیرون بروم. صدایش مرا بر جا میخکوب کرد.

- چیزی شده آسو؟

دلم هری ریخت. دوست داشتم برگردم و نگاهش کنم. الان تنها چیزی که به من آرامش می داد نگاه حمایتگر او بود. همانگونه که پشت به او ایستاده بودم زیر لبی گفتم:

- نه.

- از بعد از ظهر تا حالا داری از من فرار می کنی. فکر می کنی متوجه نشدم. خواستم بروم که صدایم زد.

- آسو...!

در لحن کلامش چنان سحری نهفته بود که پاهایم را از رفتن سست کرد. کاش اینگونه نبود، کاش اینجا نبودیم و کاش... صدای بانو در گوشم زنگ می زد: چه بخواهی و چه نخواهی تو عروس خونبسی! چشم بستم و سعی کردم قطره اشکی را که پشت پلکهایم جا خوش کرده بود فرو بخورم.

- چی شده آسو؟ تو چرا عوض شدی؟

باید می گفتم. باید پا روی دل خودم می گذاشتم و او را نجات می دادم. هرنگ مردی نبود که به حرفهایش اهمیت نداد.

- چی باید می شد خان؟

- خان؟ فکر می کردم من برات دایان باشم. آسو من می دونم که تو... تو...

- تو چیزی نمی دانی خان، هیچوقت نمی تانی بدانی.

چرخید و رو به رویم ایستاد و گفت:

- تو چشمهای من نگاه کن و بگو اون چیزی که فکر می کردم اشتباه بوده.

قطره اشک مزاحم و سمج بالاخره راه خودش را روی صورتم پیدا کرد.
- بذارید برم خان.

- بگو که دایان اشتباه فکر کردی. من نمی خوام چیزی رو تغییر بدم و از بودن با هرنگ راضی ام. بگو دایان من اون زندگی نکبتی رو که ازش اومدم دوست دارم تا باورم شه که هر چی تا حالا فکر می کردم خیالاتم بوده و هیچ چیزی از طرف تو نبوده که نشون بده از وضعیت ناراضی بودی.

سر بلند کردم و در چشمانش خیره شدم. چقدر دلم می خواست در آغوشش فرو بروم و با صدای بلند گریه کنم. فریاد بزنم نجاتم بدهد و حمایتش را از من دریغ نکند. بگویم من بیمارم، نه بیماری با غده ای در خارج از بدنم، بیماری با غده ای نفسگیر در بدنم، در قلبم و حالا...

نگاه محکم و شفافش ناگهان رنگ عوض کرد. غمی تلخ در چشمانش نشست و زمزمه کرد:

- تو خیلی خوشگلی!

سرخ شده از شرم دخترانه ام سر به زیر انداختم. لب زد:

- بگو تو هم مثل من فقط منتظری که این چند روز تموم شه و آزاد شی؟
دنیا با همه سنگینی روی قلبم ایستاده بود و پاهایش را بر گلویم می فشرد.
کاش اینجا نبودیم، کاش زندگی جور دیگری بود و کاش... تمام توانم را جمع کردم و به آرامی گفتم:

- من منتظر هیچی نیستم.

و قطرات اشک سرعت بیشتری گرفتند. حتی توان سر بلند کردن نداشتم. خواستم دوباره حرکت کنم که مچ دستم را چسبید. انگار که برق سه فاز به من وصل شده باشد، در یک آن یخ کردم. به طرفش برگشتم، در همان لحظه صدف هم وارد آشپزخانه شد. با دیدن ما در آن وضعیت لحظاتی خیره به دستانمان نگاه کرد و صورتش از تعجب خشک شد. دایان به آرامی لب زد:

- آسو...

دستم را بیرون کشیدم و با رنگی پریده و لبهایی لرزان از آشپزخانه بیرون آمدم. هرنگ خیره شده بود به در آشپزخانه و به شدت چهره درهم داشت. باید خودم را به سرعت جمع و جور می کردم. نباید ظن هرنگ برانگیخته می شد. تکانی خورد که برخیزد. چنان ترسیده بودم که با چند قدم بلند خودم را به او رساندم و در کنارش نشستم و دستم را روی پایش گذاشتم.

آنقدر کارهایم هول و شتابزده بود که خود هرنگ هم از آن تعجب کرد. بر جا نشستم. دقایق زیادی طول کشید تا دایان با صدف از آشپزخانه بیرون آمد. مرا که در کنار هرنگ دید، آن هم درحالی که دست روی زانوی او داشتم، لبخند تلخی زد. دست صدف را گرفت و گفت:

- ما میریم کنار دریا قدم بزنیم. کیا میان؟

به صدف نگاه کردم. چنان شاد بود که انگار نه انگار چه صحنه ای را دیده است. تعجب کردم. نگاهم کرد و با لبخند گفت:

- میای آسو؟

نفهمیدم واقعاً دارد دعوت می کند یا می خواهد ظاهر را حفظ کند. بی اختیار به هرنگ نگاه کردم. دلم می خواست بروم. هرنگ لبخند کوتاهی زد و گفت:

- دوست داشته باشی میریم.

بی آنکه خوشحالی ام را نشان بدهم، سر تکان دادم. هرنگ گفت:

- رقیه زودتر آماده شید بریم کنار دریا قدم بزنیم.

و خودش هم بلند شد و دست مرا گرفت تا در برخاستن کمکم کند.

دایان لحظاتی به دستهای ما نگاه کرد و گفت:

- بریم صدف؟

و بی آنکه منتظر جواب دختر باشد، او را به دنبال خود کشید. دنیا درحالی که

چند تا ملحفه نازک برمی داشت، سر و صداکنان به دنبال آنها روان شد. هرنگ پرسید:

- خوبی؟

- آره.

در حالیکه چشمانش می درخشید گفت:

- بریم.

به بانو نگاه کردم. لبخند اطمینان بخشی زد و زیر لب گفت:

- برو.

رقیه جلوتر از ما از در بیرون رفت. در تاریکی هوا و زیر نور مهتاب، تنها صدای فریادهای دنیا و خنده های بلند صدف بود که شنیده می شد. هرنگ دستش را جلو آورد که کمکم کند. دستم را عقب کشیدم و زمزمه وار گفتم:

- خودم میام.

دستش را عقب کشید و لبخند تلخی زد. شانه به شانه اش به راه افتادم.

گفت:

- تو آشپزخانه چکار داشت؟

برای یک لحظه احساس کردم قلبم از حرکت ایستاد و دوباره به تپش درآمد.

به سختی لرزش دستهایم را در تاریکی پنهان کردم و گفتم:

- آمده بود آب بخوره.

پوزخندی زد و تکرار کرد:

- آب بخوره!

چهره درهم کشیدم و گفتم:

- خان خوشش میاد به من تهمت بزنه. دست م شکست بس نبود که حالا هر

چی از دهنشم میاد بارم می کنه؟

به طرفم برگشت. چهره درهم داشتم و با حرص گفتم:

- نه دختر مرتضی خانام؟ میذارم کسی نگاه چپم کنه. خان که بهتر می دانه!
طعنۀ موجود در کلامم را فهمید. ابرویی بالا انداخت و گفت:

- دختر مرتضی خانام نباشی زن هرنگی، می دانم چیزی نیست که ازش
بترسم، اما دست خودم نیست، خوشم نمیداد این بچه شهری همه اش حواسش
پی زن من باشه.

- دکتره! تو بیمارستان اونا بودم، نگرانم بشه بده؟
لحظه ای اندیشید و گفت:

- برگردیم خانه همه چیز درست می شه، بشت قول میدم.
نفس عمیقم را بی صدا بیرون دادم. ذهنم درست کار نمی کرد. با خودم فکر
می کردم کوچکتر از آن هستم که بتوانم این همه فشار را یک جا تحمل کنم.
- آسو...
نگاهش کردم.

- من مثل این بچه شهریه بلد نیستم حرف بزنم یا محبت کنم. فیلمم بلد
نیستم بازی کنم. می دانم اشتباه کردم. نمی خوام بشم حق بدی ها، ولی بشم
حق بده. داغ دل ما هنوز تازه ان، اون وقت تو...

سرش را تکان داد. انگار می خواست جمله اش را اصلاح کند:
- نه، تقصیر تو نیست که به خونبسی آمدمی، اما آمدی دیگه، مرتضی خان هم
می دانست دخترشه به چی می فرسته. برای خوشی که نبود. من نمیتانم به
مادرم بگم چشم رو خون پسرت ببند، یا به خواهرم بگم داغ برادرت یادت بره...
به میان حرفش رفتم و گفتم:

- تقاص همه شانه من باید پس بدم؟
نگاهم کرد. لحظاتی در سکوت، عمیق نگاهم کرد و گفت:
- حق داشتن چند تا آبادی چششان پی ات باشه.

امشب این دومین باری بود که یکی داشت از من تعریف می کرد و هرکس به

فراخور زبانی که بلد بود. سر به زیر انداختم. هرنگ در سکوت به من خیره شده بود و من دلم می خواست فرار کنم. این نگاه مرا از شب پیش رو می ترساند.

- شبیه این دختر شهریها شدی... ولی خیلی خوشگلتر.

نتوانستم لبخند زنم و لبخند روی لبم نشست. لبخندم جسورترش کرد و گفت:

- پس منو بخشیدی؟

صورتم جدی شد و نگاهش کردم. لبخند روی لبش محو شد. چهره درهم کشیدم و گفتم:

- بریم.

و راه افتادم. صدایش را از پشت سرم شنیدم که گفت:

- زن به چموشی تو ندیدم.

لبخندی را که روی لبم نشسته بود ندید. قدم تند کردم و از او فاصله گرفتم. صدای خنده صدف در کل ساحل پیچیده بود. هرنگ خودش را با چند قدم بلند به من رساند و شانه به شانه من گام برداشت.

روی ماسه ها نشستم و به دریایی که زیر نور مهتاب می درخشید خیره شدم. هُرم حضور هرنگ در کنارم باعث شد لحظه ای نگاهش کنم و دوباره چشم به دریا بدوزم. صدف با خنده گفت:

- بغ بغوا!

دنیا در کنارم نشست و پرسید:

- خوش می گذره؟

هنوز هم از رفتارش در دعوت از صدف دلخور بودم. سقلمه ای به پهلویم زد و با ابرو به هرنگ اشاره کرد. نیم نگاهی به او کردم و دوباره به رو به رو خیره شدم. آرام زیر گوشم گفت:

- باور کن به نفع همه است.

دلم می خواست دهانم را باز کنم و آنچه بر قلبم سنگینی می کرد بر زبان
بیاورم. بی آنکه نگاهش کنم لب زدم:

- تا همه کی باشند؟

هرنگ نگاهم کرد. دنیا لحظه ای در خود فرو رفت. بعد با خنده ای تصنعی
برخاست و از ما دور شد. هرنگ پرسید:

- چی می گفت؟

- هیچی!

دخترها داشتند تکه چوبهای ساحل را جمع می کردند تا آتش درست کنند.
دایان هم با آنها هم پا شده بود. درست از بعد از آشپزخانه با من سرسنگین شده
بود و دیگر نگاهم هم نمی کرد. هرچند قلباً راضی نبودم و دلم می خواست همان
مرد مهربان همیشگی باشد، ولی خوشحال بودم که باعث تحریک هرنگ نمی
شود.

آتش که شعله کشید، دلم گرفت. صدف چسبیده به دایان روی ماسه ها
نشسته بود و داشت با او ترانه ای را همخوانی می کرد. نگاهم را به دستانم
دوختم. با اینکه خودم سعی کرده بودم او را از خودم برانم، اما دلم از این همه
نزدیکیشان گرفته بود. انگار نه انگار که همین یک ساعت قبل بود که در
آشپزخانه برایم ابراز نگرانی کرده و قلبم را بار دیگر لرزانده بود. انگار نه انگار که
تمام این چند روز با نگاهش محبت نثارم کرده بود و باعث شده بود نهال عشق
در قلبم جوانه بزند. هرنگ به آرامی زیر گوشم گفت:

- می لرزی!

داشتم می لرزیدم. در خودم مچاله شدم و گفتم:

- یه نمه سردم شد.

- تو این هوا.

در سکوت فقط نگاهش کردم.

- رقیه یکی از اون ملحفه ها رو بده به آسو، سردشه.
دایان برای یک لحظه نگاهم کرد. خیلی کوتاه و بعد بدون توجه دوباره مشغول کار خود شد. صدف گفت:

- منم سردمه، یکی هم به من بدید.

- حرف بی خود نزن. کنار آتیش و و دریا و خرداد.

- ای بابا، آسو سردش بشه آتیش و خرداد نیست، ملحفه است، لحاف کرسی که نیست حسودیت می شه دنیا.
و خندید.

هرنگ ملحفه نازک را به دورم پیچید. با تکان سر تشکر کردم و خودش با حفظ فاصله در کنارم نشست. صدف اما ملحفه را دور خودش و دایان پیچید و تنگ او نشست و با صدای بلند خندید.

سنگینی نگاهی را حس کردم. دنیا بود که به من خیره شده بود. لبخندی از سر استیصال زدم. او هم لبخند زد و شروع به همسرایی با برادرش و صدف کرد.
دایان گفت:

- ای بابا، خواننده ها زیاد شد.

صدف با شوقی کودکانه گفت:

- تنهایی بخون، یه ترانه بخون برامون دکتر جون.

دایان صدایی صاف کرد و گفت:

- سکوت! می خوام هنرنمایی کنم.

تو شهری که تو نیستی

خیابون شده خالی

دیگه هر چی می بینم

دارن رنگ خیالی

تو که نیستی منو و یلون تو خیابون ببینی

تو که نیستی منو با این دل داغون ببینی

چه کنم بسته به دنیای خیالم

چه کنم زنده به فردای محالم

با من یه آشنا نیست

با من یه هم صدا نیست

دیگه هرچی می بینم

با من غیر از خدا نیست

تو که نیستی منو و یلون تو خیابون ببینی

تو که نیستی منو با این دل داغون ببینی

چه کنم بسته به دنیای خیالم

چه کنم زنده به فردای محالم

اون صدای گرم تو یادم نمیره

بوسه بیشرم تو یادم نمیره

تو که نیستی منو و یلون تو خیابون ببینی

تو که نیستی منو با این دل داغون ببینی

دخترها دست زدند. هرنگ گفت:

- گرم نشدی؟

زیر چشمی به دایان نگاه کردم. حتی نگاهم هم نمی کرد. نمی دانم چرا، ولی

دلم می خواست فکر کنم آن ترانه را برای من خوانده است.

- گرم شدم.

دستش را دور بازویم حلقه کرد و فاصله میانمان را کم کرد. سر به زیر

انداختم. دایان برخاست و صدف را هم با خودش بلند کرد و گفت:

- بریم تو تاریکی قدم بزنیم.

و بی آنکه منتظر نظر او بماند راه افتاد. ما در کنار آتش ماندیم و آنها در

تاریکی نوار ساحلی از نظر پنهان شدند. رقیه گفت:

- من می خوام برگردم ویلا.

من اما دلم نمی خواست برگردم. دلم می خواست تا صبح همانجا بمانم، اما مجبور نباشم با هرنگ در یک اتاق بخوابم. هرنگ برخاست و گفت:

- بریم، منم خسته ام.

پاهایم توان نداشت. دنیا گفت:

- من منتظر دایان و صدف می مونم.

رقیه هم نشست و گفت:

- منم می مونم.

هرنگ منتظر بود. نگاه ملتسم را به دنیا دوختم. به آتش خیره شده بود و انگار مرا نمی دید. برخاستم. گمان می کنم همهٔ انسانها همینگونه باشند. پای منافع خودشان که در میان باشد همه چیز را فراموش می کنند. حتی یادشان می رود آدمهای روشنفکری بوده اند که یک روز می توانسته اند الگوی دیگران قرار بگیرند. درست مثل دنیا که یک روز چنان جسارتی در دفاع از من نشان داده بود که دلم می خواست مثل او باشم و حالا...

اصلاً بیشتر که فکر می کردم می دیدم همان جسارتهای او بود که مرا وادار به مقاومت در برابر هرنگ و خانوادهٔ خان کرده بود.

راه افتادم. هرنگ هم در سکوت پا به پایم می آمد. صدای فریاد: خدا! گفتن دایان را از پشت سرم شنیدم. هرنگ چهره درهم کشید و من ملحفه را محکمتر دور خودم پیچیدم.

وارد ویلا که شدیم، سکوت سردی بر همهٔ ویلا سایه انداخته بود. بانو و آقای حبیبی برای خواب رفته بودند. به ساعت نگاه کردم. از نیمه شب گذشته بود. مانده بودم چه باید بکنم. هرنگ با سر به اتاق مشترکی که برایمان در نظر گرفته بودند اشاره کرد. سر تکان دادم به نشانهٔ نفی! با دست اشاره کرد که به دنبالش

بروم. دوباره سر تکان دادم. مچ دستم را چسبید و با یک حرکت مرا به دنبال خودش کشید. ملحفه از روی شانه هام سر خورد و روی زمین افتاد. وارد اتاق شدیم. در را بست و غرید:

- چته؟

- تو اتاق دخترها می...

به میان حرفم دوید و گفت:

- می خوای جلوی آقای حبیبی و عمه هم آبرو م ببری؟

سر به زیر انداختم. با چهره ای درهم گفت:

- گفتم که بشت کاری ندارم، این لوسبازیها چی؟ نه قبلاً با من تو یه اتاق نمی خوابیدی؟ حالا که جز خواجه حافظ شیرازی و این دو نفر نمی دانند بین ما چی شده به اونا هم بگو خیال همه رو راحت کن.

سلانه سلانه رفتم و روی لبه تخت نشستم. زیر چشمی نگاهش کردم. دستی به صورتش کشید و گفت:

- هرنگ مرد عمله، مرد حرف نیست که تو این بازیها رو در میاری.

بی اختیار گفتم:

- می دانم.

به طرفم برگشت، لحظاتی خیره نگاهم کرد. اخم صورتش جای خود را به لبخند داد و گفت:

- همه دخترای خوشگل آنقدر چموش و خنگند؟

لبخند زدم و گفتم:

- ها! شاید باشند.

روی لبه تخت نشست و گفت:

- تا روزی که دلت با من نباشه دست از پا خطا نمی کنم آسو.

- فکر می کنی میتانه باشه؟

صورتش سرد شد. با جدیت گفت:

- چرا نتانه؟

- خان یادش نرفته من به خونبسی آمدم خانه اش. عروس خونبس میتانه چیزی رو از دلش بخواد یا باید زورکی هم شده بخواد.

لحظاتی خیره نگاهم کرد و گفت:

- نه، میتانه زوری نخواد، عروس من میتانه.

بلند شد و گفت:

- خسته ام، خسته نیستی؟

- ها، خسته ام.

به سراغ ساک لباسها رفت.

- لباس ت عوض می کنی؟

نگاهی به سر و وضعم کردم. باید لباس راحتی می پوشیدم. از صبح همین پیراهن بلند تنم بود و روسری را هم از سرم بیرون نیاورده بودم. آنقدر روسری روی موهایم سر خورده بود که تقریباً مطمئن بودم الان یک دسته موی کرک درهم گرده خورده بالای سرم گلوله شده است.

سر به زیر انداختم. با یک دست نمی توانستم خودم لباسم را عوض کنم و یا گره موی سرم را باز کنم و امکان هم نداشت که بخواهم هرنگ کمکم کند. انگار متوجه موقعیت من شده بود که به طرفم آمد و در سکوت شانه هایم را گرفت و از روی تخت بلندم کرد.

زیر دستش برخودم لرزیدم. لحظه ای دستش متوقف شد، ولی دوباره به کار خود ادامه داد.

- هرنگ.

روسری را از سرم برداشت. دستی به موهای پریشانم کشیدم.

حسابی کرک شده بود. پرسید:

- لباس بیارم برات؟

و بی آنکه منتظر جواب من باشد به سراغ ساک رفت و مشغول بررسی شد.
گفتم:

- خودم میپوشم.

بی آنکه نگاهم کند بلوز و شلواری از ساک بیرون آورد و به طرفم گرفت.

- این خوبه؟

حتی تصور اینکه ممکن است او بخواهد در پوشیدن لباس به من کمک کند هم عذابم می داد. سر به زیر انداختم. لباسها را روی تخت گذاشت و گفت:

- پشت درم، نتانستی صدام کن.

و از در بیرون رفت.

خوشبختانه پیراهنم گشاد بود. اما با یک دست کارم سخت بود. به سرعت پیراهن را از تنم بیرون آوردم. آنقدر استرس این را داشتم که در را ناگهان باز نکند که به کل شکستگی دستم را فراموش کرده بودم و از دستم کمک می گرفتم. شلوار را پوشیدم و با هول بلوز را هم به هزار بدبختی تن کردم. در را باز کردم. به دیوار تکیه داده بود. نگاهم کرد. به آرامی گفتم:

- پوشیدم.

وارد اتاق شد و در را بست. پیراهنم را که چپه شده بود برداشت، صاف کرد و تا کرد و روی ساکم گذاشت. به سراغ ساک لباسهای خودش رفت. یک رکابی و شلوار برداشت و به گوشه ای از اتاق رفت. پشت به او سر ساکم نشستم و به دنبال شانه گشتم. شانه را که پیدا کردم کار هرنگ هم تمام شده بود.

- می خوام موها ت شانه بزنی؟

سر تکان دادم. شانه را از دستم گرفتم. گفتم:

- خودم می زنم.

بی توجه مرا روی تخت نشاند و خودش هم پشت سرم قرار گرفت و به آرامی

مشغول شانه کردن موهایم شد. چنان خجالت زده و ترسیده بودم که دردی که هر از چند گاهی برای باز کردن گرهی از مویی به سرم تحمیل می شد به نظرم نمی آمد. سعی می کرد با آرامش موهایم را شانه بزند، اما من ترسیده بودم و او ترسم را به خوبی فهمیده بود. خندید و گفت:

- همیشه با خودم می گفتم زنی می گیرم که گیساش قد کمون باشه، مشکی مثل شب. حالا...

دلم می خواست بگویم: حالا هم دیر نشده میتانی بگیری، اما جرأتش را نداشتم. نمی خواستم او را جری کنم. سابقه کتک خوردن زیاد داشتم و این رفتارش به نظرم سالوسی بیش نبود. برای فرار از مجازاتی که دایان گفته بود می توانم عملی اش کنم. نامه های بیمارستان بود و شهادت دایان، هرچند دیگر نمی دانستم با توجه به آنچه پیش آمده است، او کمکم خواهد کرد یا نه.

همان روزهای اول در بیمارستان برایم پرونده پزشکی قانونی تشکیل داده بودند و می دانستم که بانو این را به خان و خانواده اش خبر داده است. هرچند من هنوز شکایتی نکرده بودم، اما پرونده موجود بود و همین می توانست اهرم فشاری باشد بر هرنگ و آقاخان.

- دلم هم همیشه دختر خواسته. پسرهم خوبه ها، ولی بعد از ده تا پسر یه دانه دخترم باید باشه دیگه.

- ده تا پسر؟

- تو دوست نداری؟

لب به دندان گزیدم. سکوت مرا که دید گفت:

- خوب نه تا، کمتر که نمی شه. برادر پشت برادره، ولی دختر هم باید باشه.

- بسه دیگه... خودم بقیه اش میتانم.

موهایم را در دست پیچید و گفت:

- تا حالا دقت نکرده بودم به موها.

ناگهان با یک حرکت مرا بلند کرد و روی پایش نشاند. دست سالم را روی سینه اش گذاشتم و او را عقب زدم و خودم را هم به عقب خم کردم. با لحنی ملتمس گفت:

- به جان آسو کاریت ندارم، فقط دو دقیقه، به جان آسو، فقط دو دقیقه! نگاهش کردم. لحنش چنان ملتمس بود که دست از مقاومت کشیدم. درحالیکه دستانش را دور کمرم حلقه کرده بود لحظاتی خیره ام شد. سرم تا آنجا که ممکن بود پایین بود و نگاهم جایی روی تشک تخت را می کاوید. لحظاتی بعد نفس عمیقی کشید و دستانش شل شد. مرا روی تشک تخت نشاند و گفت:

- چه بد شد که اینجوری توی زندگی هم آمدیم.
- تو که گفתי دختری رو که چشم چند تا آبادی بشش بود نمی خواستی.
روی تخت دراز کشید و دستش را روی چشمش حمایل کرد و گفت:
- غلط کردم!

لبخندی را که روی لبم نشسته بود به زحمت و با فشار دندان روی لب فرو خوردم. نمی توانستم دراز بکشم. به جز دستم که اذیتم می کرد و این چند شب تقریباً نشسته خوابیده بودم، هیچگاه آنقدر نزدیک به او نبودم. روی یک تخت دو نفره، به این نزدیکی! اگر می چرخید صد در صد به من برخورد می کرد و اگر سر می خوردم ممکن بود روی او بیفتم. پتو را زیر دستم گذاشتم و به بالای تخت تکیه دادم. صدای تکاپوی مرا که شنید چشم باز کرد.
- خوابت نمیاد.

- نمیتانم دراز بکشم. باید یه چیزی بذارم زیر دستم و نشسته بخوابم.
- دستت بشکنه هرنگ هی!
سر به زیر انداختم. بلند شد و جایم را با چیدن بالشتهایی که از کمد دیواری آورده بود درست کرد. دستم را روی بالشته گذاشتم و تکیه دادم. جایم خوب

شده بود. پتو را رویم کشید و دوباره روی تخت دراز کشید. دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:

- شب به خیر.

نگاهش کردم. آیا به واقع می توانستم به او اعتماد کنم و چشم ببندم؟ سعی کردم تا آنجا که ممکن است چشمهایم را باز نگاه دارم. مقاومت در کمتر از نیم ساعت شکسته شد و به خواب رفتم.



بیدار که شدم هرنگ نبود. پتو را کنار زدم و برخاستم. از اتاق که بیرون رفتم نگاهم به دایان افتاد. با بالا تنه بی لباس در حال خوابیده بود. نگاه از او گرفتم. حتی با اینکه خواب بود شرم داشتم از نگاه کردن به بدنش. پاورچین پاورچین به آشپزخانه رفتم. بانو و آقای حبیبی صبحانه می خوردند. سلام کردم.

- سلام خانم، صبح شما به خیر.

به صورت مهربان آقای حبیبی لبخند زدم. بانو هم به گرمی جواب سلام را داد. چشم چرخاندم، هرنگ نبود. آقای حبیبی گفت:

- بدو دست و روت رو بشور که بربری داغ خریدم.

- هرنگ کجان؟

- رفت کنار ساحل قدم بزنه. مرد خواب نیست دیگه، بدنش درد می گیره از بیکاری.

برای بانو سر تکان دادم و از آشپزخانه بیرون رفتم. از کنار دایان رد می شدم که با صدایش متوقف شدم:

- دیشب خوش گذشت؟

چنان کنایه ای در صدایش بود که پشتم را لرزاند. شرمزده سر به زیر انداختم. صدای پوزخندش در گوشم پیچید. ملحفه را روی سرش کشید و زیر

آن پنهان شد. قدم‌هایم سست شده بود و توان حرکت نداشتم. لحظاتی بر جا ایستادم. کاش می توانستم به او بگویم اشتباه فکر می کند، اما نمی توانستم. می ترسیدم از هرنگ و آنچه ممکن بود پیش بیاید. لحظاتی به مرد زیر ملحفه نگاه کردم و بعد راهم را کشیدم و رفتم.

هنوز صبحانه ام را کامل نخورده بودم که هرنگ آمد. فقط یک سلام و صبح به خیر ساده بینمان رد و بدل شد. در حضور آقای حبیبی کمتر با من همکلام می شد. انگار هنوز هم همان ذهنیت روستایی اش را داشت که در مقابل دیگران نباید با همسرت گرم بگیری. فقط وقتی صبحانه ام تمام شد و می خواستم بروم، گوشه لباسم را از زیر میز گرفت و کشید؛ یعنی، بنشین!

روی صندلی نشستم و او از زیر میز نوک انگشتانم را در دست گرفت و لمس کرد. رقیه که آمد نفسی به راحتی کشیدم و از جایم برخاستم تا او جایی برای نشستن و خوردن صبحانه داشته باشد. بانو گفت:

– بچه ها رو بیدار کن قراره امروز ناهار رو تو جنگل بخوریم.
و از همانجا فریاد زد:

– تنبلا بیدار شید می خوایم بریم جنگل نه!

خوشحال از فرصتی که به دست آورده بودم از آشپزخانه بیرون آمدم. دخترها با غرولند بیدار شدند، اما دایان حتی پیش از آنکه نزدیکش بشوم از خواب بیدار شده بود و داشت لباسش را می پوشید. چهره درهم داشت و اصلاً به من نگاه نمی کرد.

عوض شده بود، دیگر آن پسر بازیگوش مهربان نبود. سرد بود و سخت!



جنگل زیبا بود. حتی زیباتر از بیکران آب دریا. روی زیرانداز نشستم و به دسته‌هایم تکیه دادم. نور آفتاب جسته و گریخته با هر نسیمی روی صورتم را با

برگها نقاشی می کرد. لبخند عمیقی روی لبهایم جان گرفت و ریه هایم را پر از بوی بهشت کردم. دخترها بازی می کردند. دایان خوابیده بود و دستش را روی صورتش حمایل کرده بود و هرنگ با آقای حبیبی بساط چای و ناهار را آماده می کردند. بانو درحالیکه ساقه ای در دست داشت به من نزدیک شد و گفت:

- آسو جان این بابونه نیست.

نگاهش کردم.

- نه، انگار که جعفری باشه، اما مطمئن نیستم. بدید بوش کنم، از بوش می فهمم.

ساقه را به دستم داد. دایان دست از روی صورتش کشید و به من نگاه می کرد. داشتم جواب بانو را با دقت می دادم، دایان هم نشسته بود و نگاهمان می کرد. گفت:

- از کجا آوردیش بانو؟

- از اون طرف. پره کنار شیر آب و اون طرفها.

- چیزای دیگه هم هست؟

- چطور؟

به من نگاه کرد و گفت:

- همسرت اجازه می ده بریم چند تا گیاه پیدا کنیم. واسه تحقیقم می خوام. از دیروز تا حالا اولین بار بود که با من همکلام شده بود و با لحنی بسیار رسمی می خواست که همراهش بروم. دنیا داشت به ما نگاه می کرد. نگران بود و توجه اش کاملاً جلب شده بود. سلانه سلانه به طرف ما راه افتاد و غرغره های صدف را به هیچ گرفت. به بانو نگاه کردم. ابرو بالا کشید و گفت:

- به هرنگ میگم.

دنیا گفت:

- ایراد نداره ما هم بیایم.

سر به زیر انداختم. مانده بودم میان دو راهی. از یک طرف خوشحال بودم که او بالاخره مرا مخاطب قرار داده بود و می خواست همراهش به جنگلنوردی بروم و از طرف دیگر نگران عکس العمل هرنگ بودم. بانو کنار آتش با آنها صحبت می کرد. هرنگ به طرفمان آمد. دایان ایستاد. صدف و رقیه هم حالا به طرف ما می آمدند. بی آنکه به دایان نگاه کند گفت:

- سر در میاری از گل و گیاه یا نه؟

سر به زیر انداختم. رقیه بود که به جای من جواب داد:

- ها، معلومه سر در میاره، نوۀ بی بیه ها، یادت رفته چقدر دواجات به خوردمون داده این چند وقته.

هرنگ غرید:

- از تو پرسیدم؟

رقیه بور شد. صدف گفت:

- چه جالب، دکتر علفی هستی. دنیا جان نگفته بودی یه خانم دکتر همراهمون داریم.

و روی کلمۀ خانم دکتر تأکید مسخره ای کرد. گفتم:

- ها، سر در میارم.

دلَم می خواست بروم. دلَم می خواست با هر بهانه ای شده حتی چند کلمۀ کوتاه و رسمی با او همکلام بشوم. در کنارش زانو بزنم و حتی به بهانۀ توضیح خواص بعضی از گیاهانی که ممکن بود بشناسم صدای او را بشنوم.

هرنگ چهره درهم کشید و گفت:

- با دخترا میرید دیگه؟

دنیا گفت:

- آره، ما هم میریم.

سر برگرداند و با صدایی که تلخی اش به خوبی آشکار بود گفت:

- دیر برنگرد آسوا!

به دایان نگاه کردم. لبخند پیروزمندانه ای روی لبش نشسته بود. نگاه مرا که دید چهره درهم کشید و گفت:

- بهتره زودتر بریم که تا ناهار برگردیم.

برخاستم و راه افتادم. دنیا و صدف شادمانه از پیش می رفتند. رقیه زیر گوشم گفت:

- شانس آوردی.

و با خنده ای شاد از من جدا شد. دایان دستهایش را در جیب کرده بود و دو قدم جلوتر از من می رفت. بی اختیار به عقب نگاه کردم. هرنگ کنار آتش ایستاده بود و مرا نگاه می کرد.

اینجا بودم. میان درختانی سر به فلک کشیده که ریشه هایشان تا عمق زمین فرو رفته بود. جایی که انگار خدا نزدیکتر است. ریه هایم را پر از هوای سبز جنگل کردم. حالا که از هرنگ دور می شدم احساس آزادی بیشتری می کردم. دلم می خواست دستهایم را باز کنم و دور خودم بچرخم. مدام بچرخم و باز هم بیشتر. تصور رهایی لبخند روی لبم نشانده.

- هان؟ سنگولی؟

به طرف صدا چرخیدم. صدف بود. خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- داشتم فکر می کردم.

- به چی؟ شایدم باید بگم به کی؟

متعجب نگاهش کردم. گفتم:

- به کی؟

ابروهایش را بالا کشید و گفت:

- بهتره بهش فکر نکنی.

- به کی؟

- لطفاً خودت رو به اون راه زن، بگذریم بابا. راستش اومدم ازت تشکر کنم.
- برای چی؟

- سالهاست که دایان رو دوست دارم. سالهاست که دلم می خواد عمیقاً بهم توجه کنه، ولی کمتر موفق شده بودم اینجوری نظرش رو جلب کنم. تشکر برای اینکه تو باعث شدی این سفر با وجود علاقه دایان بیشتر بهم بجسبه. احساس می کردم هر لحظه سرختر از قبل می شوم. صدف بی توجه به وضعیت من گفت:

- دایان از اون مردا نیست که ناز کسی رو بکشه، فکر نکن اگر بهش گفתי نمی خوایش دنبال راه می افته و بهت التماس می کنه باهاش بمونی. نه عزیزم، اون میره سراغ کسی که این همه ناز و ادا نداشته باشه.
- من به دایان خان...

به میان حرفم پرید و گفت:

- بهتره هر چی زودتر برگردی پیش شوهرت. زندگی هر کس یه جوریه، تو هم به سرنوشت خودت قانع باش... در ضمن چندان هم پسر بدی نیست، آنقدر متوقع نباش.

و با قدمهایی بلند از من فاصله گرفت. چرا همیشه باید فاصله خوشی و ناخوشیهای من آنقدر کم باشد؟ دلم می خواست برگردم، داد بکشم و حتی بالاتر از آن دنیا را به هم بریزم. به صدف نگاه کردم، سرخوشانه دست در دست دایان حلقه کرده بود و می خندید.

به دنیا که چشمهایش از شادی برق می زد و رقیه که فارغ از تمام دنیا در پی خوشیهای دخترانه اش سبکبال قدم می زد، غبطه می خوردم. محتاطانه چند نوع گیاه را شناسایی کردم و خواصشان را گفتم.

چون قلم و کاغذ نداشت چسبیده به من روی زمین نشسته بود و با دقت گوش می داد. سؤال می پرسید و خیره به صورت و چشمهایم به دنبال جواب

بود. حالا می توانست آزادانه نگاهم کند، هرچند هنوز هم ابرو درهم کشیده بود. من اما سر تا پا ترس بودم و هیجان. دستپاچه و تند درباره هر گیاهی که به دست می گرفتم صحبت می کردم و بعضی را که نمی شناختم به دست رقیه می دادم تا برایش نگاه دارد تا بعد از دیگری بیرسد. دخترها مدام شکلک در می آوردند و یا چیزی می گفتند و خودشان می خندیدند. من اما آنقدر حالم بد بود که نمی توانستم به هیچیک از شوخیهایشان بخندم و یا عکس العملی نشان بدهم.

دو ساعت بعد برگشتیم. هرنگ را از دور دیدم. کلافه به نظر می رسید. با دیدنمان چند قدمی به طرفمان آمد، اما همانجا کنار زیرانداز متوقف شد. صدف دست دایان را گرفته بود و زیر لب آواز می خواند. دنیا و رقیه هم سرخوشانه همراهی اش می کردند. من اما، در سکوت و تنهایی قدم برمی داشتم. انگار روی زمین نیستم، نه از خوشی که از تلخی روزهای زندگی ام.

ناهار را که خوردیم بی اختیار پرسیدم:

- کی برمی گردیم؟

هیچکس تعجبی نکرد. دایان بود که گفت:

- منم موافقم، عصر برگردیم؟

دخترها اعتراض کردند. بانو اما مثل من نگران بود و دلش می خواست زودتر ما را راهی خانه کند. انگار ترسیده بود از آنچه ممکن بود پیش بیاید. با من همراه شد برای برگشتن. دنیا گفت: - سه به سه! بابا نظر شما چیه؟

- چی بگم بابا!

- می دونید که چی باید بگید!

آقای حبیبی خندید و گفت:

- حالا که اومدیم بمونیم.

دخترها دست زدند.

- حالا هرنگ باید بگه.

هرنگ نگاهم کرد. سر به زیر انداختم. قاطعانه گفت:

- امشب بمانیم، فردا بریم.

دخترها شروع به سر و صدا کردند. دلم هری ریخت. از شبها می ترسیدم، از تنها بودن با او می ترسیدم. صورت دایان بیشتر در هم فرو رفت و من! سرم را به تلخی تکان دادم. زیر گوشم گفت:

- بریم راه بریم؟

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. گفت:

- ما می ریم راه بریم.

دایان دراز کشید و دستش را روی صورتش گذاشت. بانو گفت:

- برید عمه، بهتان خوش بگذره.

دقت کرده بودم بانو هرگاه می خواست با ما صحبت کند با لهجه محلی خودمان حرف می زد و با دیگران با لحنی دیگر. هرنگ دستم را گرفت. لرزیدم. متوجه شد و نگاهم کرد. خجالت زده نگاه از او دزدیدم. صدف با شیطنت گفت:

- ما هم بیایم مزاحمت؟!

و غش غش خندید. هرنگ گفت:

- ها بیایید، خوش می گذره.

- نه بابا شوخی کردم. بیاییم وسط دو تا قناری جیک جیک کنیم که چی، خوش باشید.

و چشمکی زد. دایان نیم غلٹی زد و پشت به ما کرد. شانه به شانه هرنگ به راه افتادم. این هم روزهای من بود، بلکه ساعتهایم.

- دوست داشتی برگردیم.

سر به زیر انداختم.

- دیدم رقیه خوشحاله دلم نیامد دل ش بشکنم.

- مهربان شدی خان!
 - طعنه می زنی؟
 دستی روی گچ دستم کشیدم و گفتم:
 - نه، فقط میگم مهربان شدی.
 دستم را کشید و نگاهم داشت. ایستادم. با جدیت در چشמהایم خیره شد و گفت:
 - با تو مهربان نبودم؟ به دستت نگاه نکن، خودت باعثش بودی. دیدی که می خواستم عقدت کنم.
 - زورکی!
 - اگر دوستت نداشتم زورکی هم عقدت نمی کردم. مگه روز اول هر چی همه اصرار کردند قبول کردم.
 نگاه چرخاندم.
 - ببین آسو، نمی خواستم عروسم عروس خونبسا باشه.
 - حالا که هستم.
 - نه نیستی، روز اول بودی، روزی که آمدی تو خانه مان بودی، اما الان نه، الان دیگه خودم می خوام که عقدت کنم.
 - که بعدش پسرعموم بیاد و بکشیش؟
 چشمهایش را ریز کرد و گفت:
 - کی اینو بشت گفته؟
 - خودم شنیدم! شنیدم که تو با خان و خاتون نقشه کشیدید که اون برگرده و بکشیدش.
 - خوبه، فالگوشم بلدی وایسی!
 وسط راه ایستاده بودیم. به عقب نگاه کردم. دایان نشسته بود و با دقت ما را نگاه می کردم. حتی نگاه بقیه هم جسته و گریخته به ما بود.

- دارن نگاهمان می کنند.

سری به اطراف چرخاند. لحظاتی روی صورت دایان مکث کرد و گفت:

- بریم.

و پیش از آنکه بتوانم عکس العملی نشان بدهم مرا به دنبال خود کشید.

- دیگه چیها رو شنیدی؟

- که عقدم نمی کنی، میذاری موهامم مثل دندونام سفید بشه، تو حسرت

بچه بمونم و...

به طرفم چرخید. مستقیم در چشمانم خیره شد و گفت:

- به پسرعموت پیغام دادم نیاد. گفتم خان چه نقشه ای واسه اش داره.

همون موقع که خواستم عقدت کنم بشش پیغام دادم.

ناباورانه نگاهش کردم. ایستادم. دستش کشیده شد و او هم ایستاد.

- دروغ میگی!

- نه!

- چرا باید بشش پیغام بدی؟

- آسو من دوست دارم. میتانی بفهمی؟

شرمزده سر به زیر انداختم. کاش می توانستم، اما نمی شد. نمی فهمیدم و

نمی خواستم بفهم. خواست دستم را بگیرد. بی اختیار و به سرعت دستم را

عقب کشیدم. یکه خورد. آهسته نالید:

- دلیل این همه تنفرت از من چیه؟

برای یک لحظه نگاهم بالا آمد. خیره شده بود به من. به آهستگی جواب

دادم:

- داره سه ماه می شه خانه اتم، از روز اول ش حساب کن بین میتانی دلیل

ش پیدا کنی یا خودم باید بگم.

راه افتادم. لحظاتی اندیشمند برجا ایستاد و سپس با قدمهایی بلند خودش را

به من رساند. دست روی شانه ام گذاشت و مرا به طرف خودش چرخاند.

- تمامش کن آسوا

تحکمی که در صدایش بود، پشتم را لرزاند. خودش بود، هرنگ هفته ها و روزهای قبل. اگر می خواست هم نمی توانست تغییر کند. ذات خشن و تحریک پذیرش همیشه همین بود.

لبخند زدم. چنان از لبخندم یکه خورد که دستش را از روی شانه ام برداشت. ناگهان صورتم در خود مچاله شد و گفتم:

- برگردیم.

دستم را گرفت و با گفتن:

- نه، قدم می زنیم.

مرا به دنبال خودش کشید. حالا هر دو ساکت بودیم. دلم می خواست برگردم. برگردم و به دایان بگویم بابت حرف دیشبم عذرخواهی می کنم. بگویم تنها چند روز دیگر از شر این مرد خلاص می شوم و می توانم آزادانه به هر کس که دلم خواست عشق بورزم.

عشق! آیا به واقع من حقی برای عاشق شدن داشتم؟ برای دوست داشتن دیگری؟ تنم لرزید. لرزشی که از دستان هرنگ دور نماند.

نگاهم کرد. نمی دانم در صورتم چه دید که ایستاد و پرسید:

- خوبی؟

آیا خوب بودم؟ همه چیز در هزار توی مغزم تکرار تلخی از بودنها و نبودنها بود. اینکه آیا من حقی برای هر چیز دارم؟ برای عاشقی؟ برای بودن؟ و حتی برای زندگی؟

نگاهش کردم. عمیق و از خودم پرسیدم؛ آیا این مرد می تواند سرنوشت محتوم من باشد؟

- آسوا؟

چرا این همه فکر حالا و اینجا به ذهنم هجوم آورده بودند. انگار یک نفر توی سرم نشسته بود و داشت با صدای بلند حرف می زد. اینکه با بازگشتم به خانه پدری چه اتفاقاتی خواهد افتاد. این جسارت تلخ را از کجا پیدا کرده بودم که اینگونه بی پروا می خواستم عاشق باشم، عاشق مردی که خودم دلم می خواست عاشقانه دوستش داشته باشم، نه مردی که به عنوان عروس، آن هم به رسم خونبس، به سردی و بی هیچ استقبالی وارد خانه اش شده بودم.

نفسم را رها کردم و گفتم:

- برگردیم ده!

و ناگهان جنگل در سکوتی محض فرو رفت. در تلخی یک حس تبادر. دستم را فشرد و گفت:

- می ریم ده.

و دیگر هیچ. حالا من بودم و چیزی که نمی دانستم چیست. نمی دانستم؟ شاید هم نه، شاید می دانستم. چاقوی ضامن‌دار کوچکی که پسرعمویم داده بود، میان وسایلم در اتاق توی ده پنهان بود و قلبی که می تپید و نمی تپید. چشمانم را بستم. نمی خواستم به فردا فکر کنم، نمی خواستم در امروز باشم و از دیروزم گریزان بودم. باید با دایان حرف می زدم. باید این کار را می کردم و این تنها چیزی بود که می دانستم می خواهم انجام بدهم.

به هرنگ نگاه کردم، با نگرانی به من خیره شده بود. سر تکان دادم تا افکار مغشوش را از ذهنم بیرون کنم. شاید پشت تمام این هزارتوهای تاریک، نور امیدی بود که می شد به آن دست یافت.

- آسو!

راه افتادم و دستم از میان انگشتان محکمش بیرون کشیده شد. باید با دایان حرف می زدم. تنها چند روز دیگر من و این مرد دیگر محرم نبودیم!



وقتی برگشتیم دایان نبود. با صدف رفته بود. دنیا گفت:

- رفتن به تفاهم برسند، دیگه راستی راستی عزمش رو جزم کرده زن داداشم بشه.

دلم هری ریخت. داشت به من نگاه می کرد، لبخند روی لبش بود. آقای حبیبی گفت:

- قسمت دختر جون! باید دید قسمت چیه.

- من که دوستش دارم، دختر خوبیه.

بانو حرف دنیا را تأیید کرد و گفت:

- منم ازش خوشم میاد، نمی دونم دایان چرا دست دست می کنه.

- داداشم حق داره، آنقدر دکتر و پرستار دورش ریخته که انتخاب براش سخت می شه. بابا جان ناسلامتی داداشم آقای دکتره ها، باید با یکی هم شأن خودش ازدواج کنه.

انگار داشت به من می گفت. انگار که نه، کاملاً با من بود. لبخند زدم. بیچاره صدف، نمی دانست تنها قربانی این ماجرا اوست. فقط برای دور کردن دایان بود که از او خواسته شده بود به این سفر بیاید، همان طور که از هرنگ خواسته شده بود.

- می خندی؟

به دنیا نگاه کردم. همه نگاه ها متوجه من بود. خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- منم ازش خوشم میاد، دختر خوبیه.

چشمانش را گرد کرد و گفت:

- که این طور!

ابروهایم را بالا کشیدم و لبخند زدم. رقیه گفت:

- خیلی خوش می گذره، کاش فردا برنمی گشتیم.

- نمی خوای برگردی خانه؟

به هرنگ نگاه کرد و سر به زیر انداخت. او هم می دانست دنیایی که در انتظارش است خالی از هر شور و هیجان دخترانه ای او را به زودی مجبور به ازدواج با مردی خواهد کرد که بخواهد و نخواهد، باید دوستش داشته باشد.

- چرا، دلم که تنگ شده، ولی دست آسو، به خاطر دستش میگم.

- دست آسو که حالا حالاها باید تو گچ بمانه.

- فقط یه ماه!

همه خندیدند. فقط من و هرنگ بودیم که هر دو به گچ دست من خیره شده بودیم.

- برمی گردیم، دست آسو هم همانجا خوب می شه.

خسته بودم. تمام دیشب با استرس و تشویش خوابیده بودم و حالا چشمانم کمی خواب می خواست. به درختی که کنار زیرانداز بود تکیه دادم. سعی می کردم چشمانم را باز نگه دارم و هوشیاری ام را حفظ کنم، اما نمی شد. پلکهایم سنگین شد و خواب بر من غلبه کرد.

چشم که باز کردم نگاهم به هرنگ افتاد. کمی دورتر از من خوابیده بود و با دست صورتش را پوشانده بود. سعی کردم تکان بخورم. بدنم کرخت شده بود. به زحمت نشستم. بانو لبخند زد و به آرامی گفت:

- خوب خوابیدی ها!

- خسته بودم.

سر تکان داد. آقای حبیبی هم خواب بود. بانو اشاره کرد نزدیکتر بروم تا

برایم چای بریزد. کنارش نشستم و پرسیدم:

- بقیه کجان؟

- رفتن بچرخن.

- اوهوم.

استکان چای را در مقابلم گذاشت. مردد بود بپرسد یا نه! چای را داغ داغ خوردم. بالاخره دل به دریا زد و پرسید:

- چی شد؟

نگاهش کردم. نگاه پرسان مرا که دید با سر به هرنگ اشاره کرد و گفت:

- دیشب رو میگویم.

خجالت زده استکان را زمین گذاشتم و سر به زیر انداختم. خندید و گفت:

- مردا تا یه حدی تحمل دارن دخترجان. تو هم مثل دختر من، حالا

پسرعموی تو یه خطبی کرده، به قول دایان قرار نیست تاوانش تو پس بدی.

بردن نام دایان کافی بود تا دلم آرام بگیرد.

- نذار مردت ازت دور شه. یه مدت التماس می کنه، جواب نگرفت میره

جای دیگه.

- بچه ها دارن میان.

بانو به سمتی که اشاره کرده بودم نگاه کرد، راه گریزی پیدا شده بود.

خواستم برخیزم که دستم را گرفت و گفت:

- حالا که مهرت به دلش نشسته لگد به بخت خودت نزن.

بلند شدم و چند قدمی به طرفشان رفتم. از همان فاصله هم می توانستم

بفهمم دایان چقدر کلافه و درهم است. لبخند روی لبهایم ماسید. به نزدیکم که

رسیدند، سلام کردم. زیر لبی جواب سلام را دادند و رد شدند. رقیه اما ایستاد

و نجواگونه گفت:

- دعواشون شد.

- سر چی؟

شانه بالا انداخت و گفت:

- من که درست نفهمیدم، اما دایان کم مونده بود بزنه تو دهنش.
و رد شد و رفت. لحظاتی خیره به آنها که روی زیرانداز می نشستند نگاه کردم و سلانه سلانه به طرف زیرانداز رفتم و نشستم. بانو با چشم و ابرو به دنیا اشاره کرد. شانه بالا انداخت. استکانهای چای در مقابلشان قرار گرفت. صدف دستی به پیشانیاش کشید و گفت:

- بانو می شه امشب برگردیم تهران؟

بانو نگاهی به دایان انداخت و گفت:

- والله همه راضی باشند چرا که نه.

دایان چایش را سر کشید و همانجا طاقباز خوابید و دستهایش را زیر سرش قلاب کرد. نگاهم مدام بین صورتهای دنیا و صدف و رقیه می چرخید. دنیا غرید:
- آه اومدیم سفر زهرمارمون شد.

نمی دانم چرا من خجالت کشیدم. انگار که من مسبب تمام این اتفاقات بودم و این حرف مستقیم داشت به من گفته می شد. دایان گفت:
- خفه شو.

- چرا باید خفه شم؟ چون جنابعالی...

دایان نیم خیز شد. من هین محکمی کشیدم و به سرعت در خودم مچاله شدم. عکس العلمم چنان ناخواسته و سریع بود و صدایم چنان بلند که هرنگ را هم نیم خیز کرد.

- آسو...!؟

در این مدت آنقدر هر کس نیم خیز شده بود مشت و لگدی حواله من کرده بود که شرطی شده بودم. انگار هر کس تکان می خورد قرار بود ضربه اش به من بخورد.

صدای پوزخند کسی آمد. صدف بود. گفت:

- هرنگ خان چه کردی بابا، دست مریزاد.

بلند شدم و به سرعت به راه افتادم. ترسیده بودم یا خجالت بود که نمی گذاشت بنشینم. اشک چشمهایم را می سوزاند و من می رفتم. به سرعت در میان درختها می دویدم و اشک می ریختم. به حال خودم که به جایی رسیده بودم که هر تکانی مرا به شدت وحشت زده می کرد. یک نفر بازویم را کشید. به سختی کشیده شدم و در آغوش کسی فرورفتم. بغض شکست و بی آنکه برایم مهم باشد، زار زدم. شاید چند دقیقه گذشته بود که کسی مرا به شدت از آغوش امنی بیرون کشید. بی آنکه چشم باز کنم سر بر سینهٔ شخص جدید گذاشتم و به حق حق افتادم.

چقدر گذشته بود؟ برای من شاید به اندازهٔ تمام سالهای پیش از این و بعد از آن. سالهایی که رفته اند و سالهایی که خواهند آمد. یک نفر داشت موهایم را نوازش می کرد. آرام زیر گوشم گفت:

– دیگه همه چی تمامه، بشت قول میدم.

هرنگ بود. خودم را عقب کشیدم. مرا محکمتر به سینه اش فشرد. در وضعی نبودم که مغزم بتواند اتفاقها را تحلیل کند. صدای دایان در گوشم پیچید:

– بسه دیگه آسو، مردم دارن نگاهمون می کنند.

دنیا بود که مرا از آغوش هرنگ بیرون کشید و با مهربانی روزهای اول دیدارمان، و حتی مهربانی روزهای اول آمدنم به شهر به دنبال خود کشید. نگاهم به دایان افتاد. آیا ناخواسته در آغوش او فرو رفته بودم؟ به یاد نمی آوردم.

بانو ایستاده بود و به جانبی که ما به آن سو رفته بودیم می نگریست. از دور آقای حبیبی را هم دیدم که نشسته بود و متفکر به نظر می رسید.

– ببخشید.

دنیا گفت:

– چرا؟

- سفر تا ن خراب کردیم، همه مان. میتانست خیلی خوش بگذره ولی...
- به شما چه دخلی داره، دایان و صدف کلاً با هم نمی سازن.
- تقصیر ما هم هست. من... هرنگ... نباید می آمدم... نباید می آمد... همه
چی... خوب... بود.

لب به دندان گزیدم. نگاهم کرد و گفت:

- به بابا و بانو گفتم کار درستی نیست. اصلاً سفر رو کنسل می کردیم بهتر
بود. آسو نگاه های هرنگ رو به دایان می بینی؟ متوجه نگاه هاش میشی. من
وضع تو رو درک می کنم، اما من تو دنیا فقط دایان رو دارم. اون همه زندگی منه.
پدرم که همه چیز رو فراموش کرد و رفت دنبال زندگی خودش. انگار نه انگار
مادر ما اونجوری دوستش داشت. نمیگم بانو زن بدیه، ولی مادر من نیست. می
مونه فقط دایان. نمی خوام اونو هم مثل مادرم از دست بدم. من نگاه های اونو به
تو دیدم. تحسینی که تو نگاهش بود وقتی آرایش کرده بودی رو دیدم. عکس تو
رو هم که لای کتابش قایم کرده دیدم.

با تعجب نگاهش کردم.

- چه عکسی؟

- تو عروسیت ازت گرفته بود. من اصلاً به روش نیاوردم، اما می دونم داره یه
چیزیایی به وجود میاد. نه اینکه سریع باشه ولی هست. آسو باور کن ادامه
داشتنش به تو هم آسیب می رسونه. اولاً که تو زن مردمی، عروس آقاخان، دختر
مرتضی خان... چه می دونم از این حرفها که برای مردم روستا مهمه، دایان دو
سه صباحی می مونه، فکر می کنه عاشقته و بعد یه خانم دکتر خوشگلتر از تو رو
می بینه. میگه بابا این هم خوشگله و هم دکتر! بعد تو رو یادش میره. باور کن
دوری از دایان به نفع خود تو هم هست.

- من نظری به خان ندارم.

- منم می دونم نظری به هرنگ نداری.

- نه، دایان خان.

در چشمانم خیره شد و گفت:

- باور کنم؟

دروغ گفته بودم و او هم به سادگی منم را گرفته بود. سر به زیر انداختم.

انگشتانم را که در دستش بود فشار داد و گفت:

- تو رو قسمت میدم به روح مامانم نذار دایان بیشتر از این وابسته ات شه،

من تو دنیا فقط همین یه دونه برادر رو دارم.

دلم لرزید. تکان سختی خوردم و در خودم فرو شکستم. او مرا به روح مادر

مُرده اش قسم می داد و از من می خواست روی دلم، روی احساسم و روی

احساس انسان بودنم سرپوش بگذارم. لبخند تلخی روی لبم نشست و گفتم:

- باشه.

با ناباوری نگاهم کرد و گفت:

- واقعاً؟

سر تکان دادم و سعی کردم با همهٔ تلخی و سختی به لبخندم عمق بیشتری

بدهم. روی پا بلند شد و گونهٔ مرا بوسید. و همانجا زیر گوشم گفت:

- دارن میان.

به عقب برگشتم. دایان و هرنگ در سکوت شانه به شانهٔ هم می آمدند. شاید

این اولین بار بود که آنها را آنقدر ساکت در کنار هم می دیدم. دو مرد، هر دو قد

بلند و کشیده. هر دو اندامی و با سینه ای فراخ. یکی آفتاب سوخته و دیگری با

پوستی به لطافت ابرهای بهاری. نگاهم به طرف هرنگ چرخید. چرا کابوس

روزهای تلخم تمام نمی شد!

فصل دوازدهم

صدای خاتون توی سرم پیچید:

- ها، نمی خواستی برگردی؟ شهری شدی؟ ابرو ورداشتی! صورت اصلاح کردی! معلومت نیست دکتر بودی به دردت بررسی یا پیش بندانداز که به قر و فرت بررسی.

سر به زیر داشتم. مثل تمام روزهایی که در مقابل این زن سر به زیر داشتم و نیش زبانش را به جان می خریدم. دست شکسته ام ذق ذق می کرد و احساس می کرد کم کم صورتم دارد از درد مچاله می شود.

بانو چند روزی بیشتر و به زور نگاهمان داشت. بهانه اش هم این بود که از هرنگ در خانه اش پذیرایی نکرده است. دایان تمام آن چند روز را در بیمارستان و یا به قول دنیا، خانه دوستانش مانده بود.

- تو چه غلطی می کردی که این هر غلطی خواسته کرده؟ نه تو رو فرستادم که حواست بشش باشه؟ از این بدتر شدی، هوای شهر به سرت خورد! زیر چشمی رقیه را پاییدم. لب به دندان می گزید و نگاه به زمین دوخته بود. هرنگ غرید:

- حالا بذار برسن بعد خاتون، چته نرسیده شمشیرت از رو بستی؟
ابروهایش را بالا کشید و گفت:

- همین تو این دختره رو پرو کردی.

- چیزی گفته که پرو شده؟ اینکه از وقتی رسیده زبون به دهن گرفته و

حرف نمی زنه. تو هم که میتازونی خاتون. نه یه بار پرسیدی دستت چطوره؟

- چطور می خواد باشه؟ خوبه که تانسته بره ابرو برداره. به قر و فرش می

رسید دستش خوب بوده حتمی، آدمی که درد داشته باشه که نمیتانه بره خود

ش شبیه عنتر کنه.

- به نظر من که خوشگلتر هم شده.

ناگهان خاتون مثل آتشفشان فوران کرد و فریاد زد:

- بی حیا! خجالت نمی کشی از من و خواهرت که اینجوری حرف می زنی؟

دیگه حیا رو خوردی آبرو رو قی کردی. تف به غیرت بیاد که ناموس سرت نمی

شه.

هرنگ درحالیکه می خندید برخاست و گفت:

- دق دلیت خالی شد ما بریم؟

و دست مرا هم گرفت و از روی زمین بلند کرد. فاطمه سلطان گفت:

- ها، تو شهر چی نشانت داده که آنقدر بالاخواهش شدی؟

- اگر بگم که خاتون دوباره داد می زنه و میگه بی حیام.

خاتون فریاد کشید و هرنگ به قه قهه خندید. من با صورتی مات که منعکس

کننده هیچ حسی نبود به صورت فاطمه نگاه می کردم. در چشمانش چیزی میان

نفرت و ترس نشسته بود. انگار می دید که در قلب برادرش و همین طور خواهر

کوچکش ریشه دوانده ام.

خاتون داشت یک چیزهایی را به طرفمان پرتاب می کرد و همزمان برایمان

سینه می کوبید و نفرین می کرد که:

- من تو این خانه دختر عزب دارم. بی حیاها، روتان می شه اینجوری رفتار

می کنید. حرمت موی سفید منو نمی دانید چیه، از این دختره خجالت بکشید

که رو ش می خواید باز کنید.

و من نمی فهمیدم چرا مرا با هرنگ جمع می بندد. هرنگ در حالیکه با صدای بلند می خندید به طرف در رفت و آن را باز کرد. سینه به سینه ماه منیر ایستاد. نگاه شرربار ماه منیر روی مچ دست من که در میان انگشتان هرنگ گیر افتاده بود قفل شد و بعد رو به هرنگ گفت:

- چتانه؟ نرسیده صدای خاتونه در آوردید؟ صداتان تا هفت کوچه آن طرفتر هم شنیده می شه.

سلام کردم. بی آنکه جواب سلامم را بدهد، تنه ای به من زد و رد شد. خاتون که با دیدن ماه منیر جان تازه ای گرفته بود، تصنعی شروع به گریه کرد و گفت:

- بیا، بیا بین این با برادرت چکار کرده؟ تو روی من وایساده بی حیایی می کنه. همه اش هم تقصیر این ور پریده است.

هرنگ چهره درهم کشید و گفت:

- خاتون آسو اصلاً دهن باز کرد که تو میگی تقصیر اینه!

ماه منیر به خاتون اجازه حرف زدن نداد و گفت:

- چشمم روشن، نه چشمم روشن، حالا دیگه تو روی خاتون وامیایستی؟ اونم به خاطر این گیس بریده که معلوم نیست چکارت کرده بود که اونجوری آش و لاشش کرده بودی؟

فشار انگشتان هرنگ را به دور مچم حس کردم.

- چی به خوردت داده که چند وقته همه چیز یادت رفته. حتی خون برادرتم پامال این لکاته کردی.

و با صدای بلند و کاملاً تصنعی شروع به گریه کرد. هرنگ غرید:

- خفه شو.

صدای گریه ها قطع شد. حالا تعجب توی چشمهای همه نشسته بود، حتی من. زیر چشمی نگاهش کردم. سرخ شده بود. گفت:

- خفه شو ماه منیر و گرنه میتانم خفه ات کنم.

- لکاته، دختره لکاته.

هرنگ دستم را رها کرد و به طرف ماه منیر هجوم برد. خاتون و دخترها از جا پریدند تا مانع او بشوند. من همانجا کنار در ایستاده بود و ستیز آنها را نگاه می کرد. در حقیقت خشکم زده بود. فکر می کردم وقتی برگردیم دوباره همه چیز تغییر می کند. خیال می کردم به خاطر آقای حبیبی و بخصوص دایان بود که هرنگ آنقدر هوایم را داشت و سعی می کرد مراعاتم را بکند، ولی حالا اینجا، در مقابل مادر و خواهرهایش، داشت از من حمایت می کرد.

نمی دانستم و نمی توانستم بفهمم چه چیزی او را اینگونه متحول کرده است. نه محبت بیدریغش در شمال را باور کرده بودم و نه حمایت سختش در اینجا را. ناباورانه به جدالش با خانواده اش نگاه می کردم.

حالا که نمی دانستم کیستم و کجای زندگی حتی خودم ایستاده ام، او را می دیدم که می خواهد مرا به هر ترتیبی شده برای خودش حفظ کند. دنیای مرا سیاهی مطلق احاطه کرد. به دنیا و به خودم قول داده بودم دایان را در دورترین زوایای ذهنم برای همیشه پنهان کنم و به قلبم قول داده بود درهایش را تا ابد به روی هر کسی خواهم بست. حالا این مرد، به خاطر من، به خاطر زنی که به خونبس قدم به خانه اش گذاشته بود، داشت می جنگید. می جنگید تا برایم اعتبار بخرد و جایگاهم را به اثبات برساند.

می دانستم چیزهایی در حال تغییر است اما ایمان داشتم آن احساس من نیست!

ناگهان فاطمه به طرف من هجوم آورد. دست سالمم را سپر صورتم کردم. صدای فریادها اوج بیشتری گرفته بود که در با شدت باز شد. صدای خان در اتاق پیچید:

- چه خبر تانه؟ چرا مثل سگ و گربه به جان هم افتادید؟

چشم باز کردم. اولین چیزی که در چشمم نشست صورت بی بی بود که از پشت خان سرک می کشید. ماه منیر با صدای بلند به گریه افتاد و گفت:

- خان ببین به خاطر این دختره بی همه چیز چه بلایی داره سرمان میاره؟

- خجالت بکش دختر، این زن برادرته. بی همه چیزت سر چیه!

ماه منیر متعجب به خان خیره شد.

- تو چته؟ چرا وحشی شدی افتادی به جان خواهر و مادرت؟ نه تازه

رسیدی! باید نشان بدی هنوز خوی درونت همان سگيه که بود.

هرنگ بور شد و غرید:

- نمی دانی که چکار دارن می کنند. خان هر چی از دهانشان میاد میگن بعد

هم میگن تو چیزی نگو.

سلام کردم. خان کوتاه نگاهم کرد و بی آنکه جواب سلام را بدهد گفت:

- بذارید برسید بعد. همینجوری هم حرف پشت سرمان به وفوره. حالا

صداتانم بره بگن ها شروع شد. کم حرف شنیدیم؟ خودتان که شاهد بودید.

همینمان مانده دوباره سیل آدما سرازیر بشن که چی؟ آقاخان نتانسته امانت

مردم نگه داره. می خواهید باز بفرستن پی اش؟ دیگه نمیتانم جواب مرتضی خان

بدم.

قلبم ایستاد. پدرم آدم فرستاده بود دنبال. درخشش چشمانم از نگاه هرنگ

که با نفرت به من خیره شده بود پنهان نماند. با سرعت به طرفم آمد، مچ دستم

را گرفت و کشید.

- با تو دارم حرف می زنم، کجا؟

اهمیتی به خان نداد. اهمیتی به هیچکس نداد. مثل من که دیگر هیچکس

برایم مهم نبود. تصور اینکه هنوز هم برای پدرم مهم بوده ام که کسانی را برای

بردنم بفرستد دلم را از شوقی کودکانه سرریز می کرد. دلم می خواست بخندم،

با صدای بلند بخندم و شادی کنم.

به دنبال هرنگ از در بیرون کشیده شدم. بی بی خودش را پس کشید. فقط شماتتبار نگاهش کردم. حالا برایم مهم نبود توی روی همه بایستم و نفرتم را با چشمهایم فریاد بزنم. پدرم بود، او پناهم بود و اگر صلاح می دانست به دنبالم می آمد.

هرنگ مرا به دنبال خودش به داخل اتاق کشید و در را بست. ناگهان به طرفم چرخید و مرا سخت در آغوش کشید. آنقدر ناگهانی مرا در آغوش گرفت که فرصت کوچکترین عکس العملی نداشتم.

سرش را میان موهایم فرو کرده بود و دستانش را از پشت شانه ام به هم قلاب کرده بود. سعی کردم خودم را عقب بکشم. صدایش در گوشم پیچید:

- آسو...

و همه جا سکوت شد. دست از تلاش برداشتم. چه فرقی می کرد که در آغوشش باشم یا نه، مهم شادی مالا مال قلبم بود که با کوبشش، سرود پیروزی می خواند.

حالا دلیل تمام مهربانیهایش را می فهمیدم. همه خبردار شده بودند که در خانه خان چه بلایی سر عروس خونبس آورده شده است. درست که من عروس خونبس بودم، اما همیشه رسم بر این بود، زخم زبان باشد، اما مرگ نه! و من در این خانه به کام مرگ رفته بودم.

لحظاتی طول کشید تا مرا از آغوشش جدا کرد. بی آنکه به صورتم نگاه کند گفت:

- این روزای آخر رو راضی باشی بریم صحرا. از اخم و تخم خاتون و دخترها هم خبری نیست.

لحظاتی خیره نگاهش کردم. چهره درهم داشت و کلافه به نظر می رسید. مردد ایستاده بودم. ترس مرا حس کرد. گفت:

- به خاطر خودت میگویم، می خوام اذیت نشی.

چند روز مانده بود. تنها چند روز. بیشتر از بیست روز در شهر بودیم. از بیمارستان و سفر و بعدش و حالا کمتر از پنج روز دیگر زمان داشت تا صیغه مان تمام شود و من خلاص شوم از این همه دردی که احاطه ام کرده بود. پدرم فرستاده بود پیام و حالا می دانستم اگر بگویم چقدر در این خانه عذاب می کشم مرا با خود خواهد برد.

سر تکان دادم. متعجب نگاهم کرد. گفتم:

– الان میریم؟

– ها، به بی بی میگم غذاها ن ببنده تو صحرا غذا بخوریم. خوبه؟

لبخند زدم. خوب بود. هر چه بادا باد. چند روز دیگر همه چیز تمام بود و پدرم با آغوشی باز منتظرم بود.

– خوبه!

– پس تا تو وسایل آماده کنی من برم به بی بی بگم غذاها ن ببنده.

از در که بیرون رفت، شادی روی لبم نشست. با سرخوشی چیزهایی که فکر می کردم لازم می شود را برداشتم. چاقوی کوتاه ضامن دارم را هم محض اطمینان برداشتم. نمی خواستم در این چند روز همه چیز خراب بشود و راه برگشتم را به روی خودم ببندم.



هرنگ که آمد، حاضر و آمده وسط اتاق ایستاده بودم. در میان ناباوری خاتون و دخترها که با خبر بی بی روی ایوان آمده بودند از پله ها سراز شدیم. آقاخان به ایوان آمد و گفت:

– عقور به خیر؟!

– خان اجازه بدی دو روزی بریم صحرا؟

آقاخان دستی به نشانه تأیید تکان داد و به اتاق برگشت. شاهرخ که وارد

حیاط شد با تعجب گفت:

- چه خبره؟

- برسانیمان صحرا.

- صحرا چرا؟ شما مگه تازه نرسیدید؟

- بعداً برات میگم.

مجید در گوشه ای ایستاده بود و با لبخند به هرنگ نگاه می کرد.

دستی به سرش کشید و گفت:

- مردی شدی ها.

مجید را به دنبال شاهرخ فرستاده بود و حالا پسرک ایستاده بود تا قدردانی

هرنگ را شاهد باشد. خطاب به بی بی گفت:

- غذا مان هر روز میدی شاهرخ بیاره. گفتم که حرفی توش نباشه. ها؟

داشت به مادرشش نگاه می کرد. خاتون چرخي زد و به داخل اتاق بازگشت و

ماه منیر و فاطمه هم به ترتیب به دنبالش رفتند. رقیه به طور نامحسوس دست

تکان داد. ماه منیر صدایش کرد و او به سرعت به اتاق برگشت. بی بی لحظاتی

خیره نگاهمان کرد و بیحرف به آشپزخانه بازگشت. شاهرخ فارغ از همه آنچه در

اطرافش جریان داشت موتور را روشن کرد و گفت:

- بچه ها سراغ ت می گرفتند، چی بششان بگم؟

- چند روز دیگه برمی گردم.

هرنگ نشست و خودش را جلو کشید. مردد مانده بودم. فکر می کردم مثل

دفعه قبل با گاری می رویم. شاهرخ نگاهم کرد، یعنی: سوار شو!

هرنگ وسایل را گرفت و گفت:

- بشین.

در صدایش تحکم نبود، چیزی شبیه خواهش بود. پشت هرنگ نشستم. زیر

لبی پرسید:

- راحتی.

سر تکان دادم. موتور که از جا کنده شد، بی اختیار به پهلوی هرنگ چنگ زد و سرم را روی شانه اش فشار دادم. شاهرخ تند می رفت و با هرنگ حرف می زد. من تمام طول مسیر محکم هرنگ را با دست سالم چسبیده بودم و سر از روی شانه اش بلند نکردم.

شاهرخ فوراً برگشت و ما را تنها گذاشت. هرنگ وسایل اندکمان را برداشت و جلوتر از من راه افتاد. حالا که به کلبه نگاه می کردم، می ترسیدم. وسط این بیابان بینهایت، بی آنکه کسی به فریادم برسد، می توانست هر چه می خواهد با من بکند. چند قدمی دور شده بود که متوجه شد به همراهش نمی روم. به عقب برگشت و گفت:

- چرا نمی‌آی؟

سر به زیر انداختم. برای فرار از یک شرایط بد، خودم را در شرایط بدتری قرار داده بودم. لحظاتی خیره نگاهم کرد. سکوت که طولانی شد، وسایل را روی زمین گذاشت و به طرفم آمد.

- چی شده؟

نگاهم را به سختی از زمین گرفتم و به او دوختم. دستم را گرفت و گفت:

- فقط چند روزه!

و مرا به دنبال خودش کشید. وسایل را با یک دست برداشت و به طرف کلبه رفت.

کلبه، کلبهٔ چند هفتهٔ قبل بود. اما تمیزتر و روشنتر. با خنده گفتم:

- شاهرخ چه تمیز کرده اینجا رو.

- من کردم!

ناباورانه نگاهش کردم.

- چرا؟

- بعد از اینکه تو آنقدر قشنگش کرده بودی دلم نیامد کثیف بشه. اینه که کسی رو راه ندادم و همیشه تمیزش کردم.

سر به زیر انداختم و سعی کردم لبخند رضایتم را فرو بخورم. دستهایش را به هم مالید و گفت:

- گشنه نیستی؟

- ها، هستم.

- بشین که امروز مهمان منی.

- نه، خودم میتانم.

- بشین دختر! گفتم مهمان هرنگی، بگو چشم.

به تحکم مصنوعی اش خندیدم و گفتم:

- چشم!

درحالیکه لبخند رضایتی روی لبم بود به پشتی تکیه زدم و چشم بستم. همه چیز خوب بود. حتی حال من! چنان از حمایت پدرم غرق شادی بودم که حتی دایان را هم برای ساعاتی فراموش کرده بودم. حتی حالا که او را پشت پلکهای بسته ام می دیدم، نمی توانستم شاد نباشم.

- خوشحالی؟

چشم باز کردم. هرنگ رو به رویم نشسته بود و داشت سفره را باز می کرد. صاف نشستم و درحالیکه لب به دندان می گزیدم تا لبخندم را فرو بخورم سر به زیر انداختم.

- به خاطر باباته، ها؟

نگاهش کردم. به من نگاه نمی کرد.

- ها!

پوفی کشید و گفت:

- خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

- من که رفتم چی شد؟

دست از کار کشید. لحظاتی خیره نگاهم کرد و گفت:

- مگه گشنه نبودى؟

نمی خواست پاسخم را بدهد. سر به زیر انداختم. سفره را می چید و من برای خودم در ذهن جواب سؤالات مختلفم را اوهام گونه از لا به لای حرفها و حرکات دیگران به هم می بافتم. بشقاب غذا را در مقابلم گذاشت و گفت:

- نمی دانم کی به خان خبر داده بود چی شده، فرستاده بود پی ات. بانو نبرده بودت خان می بردت.

لبخند بزرگی روی لبم نشست. نگاهم کرد.

- به چی می خندی؟

- خان هنوزم دوستم داره! نداشت دنبالم نمی فرستاد.

چهره درهم کشید و بشقاب غذای خودش را پر کرد.

- غذا ت بخور.

اشتهای عجیبی پیدا کرده بودم. هرنگ اما بیشتر با غذایش بازی می کرد.

- خان غذا نمی خوره؟

- چرا یاد نمی گیری بشم بگی هرنگ، فقط همین چند روز آخرو.

شرمزده با چهره ای گلگون سر به زیر انداختم. خندید و گفت:

- شرم تو رو صورت هیچ دختری ندیدم. چنان سرخ می شی که از دورم

می شه فهمید خجالت کشیدی.

لبخند زدم و بیشتر سرخ شدم. سفره را کنار کشید و خودش را به من

رساند. ترسیده خودم را عقب کشیدم. بر جا خشکش زد. سرش را به طرفین

تکان داد و دوباره سفره را سر جای اولش بازگرداند.

نمی توانستم دست به غذا ببرم.

- ببین آسو، یه چیزی رو بذار همین اولش بگم. من مثل بچه شهریها بلد

نیستم به هم قصه ببافم، پس ساده میرم سر اصل مطلب! یه قولی بشت دادم و پاش وامیایستم. هرچند برام خیلی سخته و هر لحظه داره سختترم می شه، اما مرده و قولش. می دانم میگی هرنگ و مردانگی؟ اما بشت ثابت می کنم که هرنگ و مردانگی اشه. پس نمی خوام هر بار اینجوری بترسی که چی قراره بشه. خوب؟

نگاهم کرد و منتظر جواب بود. سر تکان دادم.

ادامه داد:

- تا چند روزه دیگه محرمیتان تمامه و هر کی میره سی خودش. گفتم بیایم اینجا که هم این چند روزه زخم زبان نباشه و هم...
نفس عمیقی کشید و گفت:

- خاطره های بد از ذهنت پاک بشه. هرچند می دانم نمیتانی، اما ازت می خوام به خاطر این چند ماه که نان و نمک م خوردی، چشمت رو روی همه بدیهام ببندی و خوش باشی. انگار کن تازه امروز صبح همو دیدیم و آمدیم چند روز تو صحرا خوش بگذرونیم. ها؟

دوباره به نشانه تأیید حرفهایش سر تکان دادم. گفت:

- چند روز دیگه اگر تو بخوای همه چیز تمامه و اگر هم نخواهی که...
خجالت زده از زیر چشم نگاهش کردم. متفکر به نظر می رسید.
ادامه داد:

- فقط بذار با یه خاطره خوب شروع یا ت... م... ا... م... ش کنیم.
کلمه تمام را بریده بریده گفت.

- قبوله؟

دستش را به نشانه پیمان بستن جلو آورد. لحظاتی خیره نگاهش کردم. مغزم فرصت کافی برای حلاجی و سنجیدن خوب و بد حرفهایش را نداشت. دستم را در میان انگشتانش رها کردم و زیر لب گفتم:

قبوله.

انگشتانم را به نرمی فشرد و گفت:

- خوبه، حالا غذا من بخوریم.

و درحالیکه چشمانش از شادی حرفهایی که می خواست و حالا زده بود می درخشید مشغول خوردن غذایش شد. لحظاتی خیره نگاهش کردم. شاید حق با او بود. تمام این سه ماه خویشتننداری کرده بود و می دانستم این چند روز را هم می تواند. شاید باید می گذاشتم زندگی مرا با خود پیش ببرد. هر چه بادا بادا! دست به سفره بردم و من هم مشغول خوردن شدم. انگار روزهای خوب هم داشتند از راه می رسیدند. صدایش در گوشم نشست:

- بعد از غذا بریم دیدن قوچها.

من هم دلم نمی خواست سکوت بیشتر از این ادامه پیدا کنه. با شادی گفتم:

- ها، بریم.

ذوق مرا که دید، خندید و زیر لب گفت:

- می ریم، بعد از غذا می ریم.

بقیه غذایمان با حرف زدن درباره مرالها گذشت. نگذاشت سفره را جمع کنم. گفت زودتر برویم و قبل از تاریکی هوا برگردیم.

برعکس دفعه قبل شاد بود. تمام طول مسیر را آواز می خواند. گلها را نشانم می داد و گاهی درباره خواص بعضی از گیاهان از من سؤال می پرسید. گاهی گلی می چید و به دستم می داد. حتی یک بار گلی را روی گوشم، بین موهایم فرو کرد و خندید.

من هم شاد بودم. اصلاً فراموش کرده بودم او کیست و من در کنارش چه می کنم. حتی برای لحظاتی از یاد برده بودم که عروس خونبس او هستم و دستی که وبال گردنم است تلاش برای تجاوز آشکار او بوده است.

هرنگ سبکبال شروع به خواندن کرد:

دلم امروز به آرومی خود خو کرده، وای جونم، وای دلبر
یاد چشمون سیاهش منو جادو کرده، وای جونم، وای دلبر
دلم پی اش پر می زنه
به هر دری در می زنه
به هر خونه سر می زنه
دلم دلم دلم
هنوز از دست غمش دیده ما گریونه، وای جونم، وای عمرم
بعد عمری هنوزم مرغ دلم نالونه، وای جونم، وای عمرم
میرم می گردم سر به سر، دشت و دمن کوه و کمر
میرم می گیرم از او خبر، میرم میرم میرم
خدا مهر بونه
یار عاشق بونه
دل ما جوونه
وای وای وای
خودش خوب می دونه
چه بر جون عاشق جدایی گروونه
وای وای وای
به خدا مثل دلم، شکل دلم، پیدا نمی شه هیچ دلی
مثل این دل که شده شیدای تو شیدا نمی شه هیچ دلی
ابرو کمونی خوشگله، نامهر بونی خوشگله
دلم سی تو پر می کشه، خودت می دونه خوشگله
قطعه آخر شعر را در حالیکه ایستاده بود و مرا نگاه می کرد، خواند. شرمزده
سر به زیر انداختم. قدمی پیش گذاشت. به آرامی زمزه کرد:
دلم سی تو پر می کشه خودت می دونی خوشگله

هرم گرمایی که از تمام تنم خارج می شد را احساس کردم. دست زیر چانه ام برد و سرم را بلند کرد. نگاهمان در نگاه هم گره خورد. لحظاتی خیره چشمهایماند. دستش را عقب کشید. زیر لب چیزی گفت و پشت به من کرد.

- عجله کن آسو، نمی خوای که تو تاریکی بیرون بمانیم.

راه افتاد و مرا که لحظاتی خیره رفتارش مانده بودم بر جا گذاشت. با قدمهایی بلند خودم را به او رساندم و پشت سرش راه افتادم. ده قدمی رفته بود که برگشت. هرنگ دقایقی پیش نبود. دوباره صورتش شاد شده بود و انگار نه انگار که کمتر از پنج دقیقه قبل نزدیک بود کنترل خود را از دست بدهد. دوباره شروع به خواندن کرد و دست مرا گرفت. من هم دانسته بودم بهترین راه گریز از هرم وجودمان این است که نسبت به هر اتفاقی که می افتد بیتفاوت باشم و آن را نادیده بگیرم.

مثل دفعه قبل پشت تخته سنگها پناه گرفتیم و قوچها را تماشا کردیم و مثل دفعه قبل از دیدن هر کدامشان به وجد آمدیم.

در مسیر برگشت، هرنگ دستم را در دست گرفته بود و برایم از روزهای خوبش حرف می زد. از قوچها، از مرالها و از صحرا. از روزهای کودکی اش. حتی یکی دو باری به برادرش اشاره کرد و بردارهای من. به اینکه رابطه شان خوب بود، فقط کلکل پسر خان بودن را داشتند و من در تمام مدت در سکوت به حرفهایش گوش می دادم. خندید و گفت:

- تو بگو دختر خان!

شانه بالا انداختم و گفتم:

- چی بگم؟

- اوووه که چه تعریفها نبود از دختر مرتضی خان، اون وقت میگی چی بگم؟

خندیدم و گفتم:

- بد یا خوب؟

- بدی هم مگه تو وجود تو هست؟
 دوباره خجالت کشیدم. انگشتانم را فشرد و به قه قهه خندید.
 - آنقدر که هر کی دلش می خواست داماد مرتضی خان بشه، مونده بودم چه لعبتی باید باشه.
 - به خاطر من نبوده، به خاطر مرتضی خان بوده.
 - شاید، اما می دانم هر کی تو رو می دیده دیگه به خاطر خودت می خواسته.
 می دانی ماه منیر چقدر از تو تعریف می کرد همیشه؟
 با تعجب گفتم:
 - ماه منیر؟
 - ها، همین ماه منیر. چقدر تو گوشم می خواند بگیرمت. می گفت پنجه آفتابه، خری که لگد به بخت می زنی.
 پشت سرش را خاراند و ادامه داد:
 - خر بودم، می گفتم نه، من زن نمی خوام. دختر مرتضی خان که اصلاً نمی خوام.
 خندیدم. نگاهم کرد و گفت:
 - دوست نداشتم چشم کسی دنبال زنم باشه.
 لبخند روی لبهایم ماسید.
 - نبود.
 - می دانم.
 خندید و گفت:
 - نمی فهمیدم دیگه. فکر می کردم همه دلشان می خواد آسو رو بگیرند پس چشمشان دنبالشه.
 به طرفم چرخید و گفت:
 - شاید اگر سرنوشت اینجوری باهامان تا نمی کرد الان هر کی سی بخت

خودش رفته بود.

در چشمانش خیره بودم. لبخند محوی زد و گفت:

- شایدم بختم همین بود و بشش لگد زدم.

سر به زیر انداختم. خندید و گفت:

- گمانم آسو نتانه تو چشمای من بیشتر از سی ثانیه خیره بمانه.

- کی گفته؟

- من!

- اصلاً هم این طور نیست.

- میتانه یعنی؟ میتانه تو چشمای من زل بزنه و نگاهش رو نندزده.

- میتانه.

- شرط می بندی؟

- سر چی؟

- هر چی؟

- نه، چی؟

- هر چی؟ بعدش تعیین کنیم.

- نه، اومد و تو یه چیزی خواستی که من نتانستم.

- قول میدم چیزی که می دونم نمیتانی نخوام.

- نه، قبول نیست.

- این یعنی مطمئنی می بازی!

- اصلاً این طور نیست. می دانم می برم.

- پس چرا نگران اینی که شرط من چی میتانه باشه.

- نیستم.

- هستی.

- نیستم.

خندید و گفت:
 - تا کلبه راهی نمانده. بدویم؟
 نگاهش کردم.
 - من با این دست نمیتانم خوب بدوم.
 کمی فکر کرد و گفت:
 - تو جلوتر بدو، من تا بیست... نه، تا پنجاه می شمرم و میدوم.
 - خوبه.
 - فقط اینم شرط داره.
 - شرط چی؟
 - ها، اونو دیگه باید بعد از برنده شدن تعیین کرد.
 - قبول نیست.
 - تو کلاً جر می زنی آسو، مدام میگی قبول نیست.
 - من تا ندانم شرطت چیه نمیتانم قبول کنم.
 - منم نمیتانم بگم، تو هم نگو. وقتی بردی...
 - که می برم.
 - حالا، وقتی بردی تو هم میتانی هر شرطی خواستی بذاری.
 ابروهایم را بالا کشیدم و گفتم:
 - تو قبول می کنی؟
 چهره اش بور شد. می دانستم به چه فکر می کند. بی اختیار ابروهایش درهم
 گره خورد و گفت:
 - قبول می کنم.
 - نشنیده؟
 - تو هم قراره نشنیده شرط منو قبول کنی!
 این بار من بودم که بور شده بودم. تصور اینکه او ممکن است چه چیزی از

من بخواهد باعث می شد از اینکه بخواهم شرطبندی کنم، هراسان باشم. ناگهان شروع به شمردن کرد:

- یک، دو، سه...

- قبول نیست، من که هنوز قبول نکردم.

شانه بالا انداخت و به شمردنش ادامه داد:

- چهار، پنج،...

و با ابرو اشاره کرد بدوم. لحظاتی نگاهش کردم. به عدد هشت رسیده بود که شروع به دویدن کردم. دستم و بال گردنم بود و اصولاً سعی هم می کردم مثل اسب به نظر نرسم و همینها باعث شده بود آنقدر که شاید در بازیهای کودکانه سریع و چالاک بودم، چالاک نباشم. کلبه از دور نمایان بود و اجازه ندادن به هرنگ برای رسیدن به خواسته هایش باعث شده بود پاهایم قدرت بیشتری بگیرند.

هرنگ که به سرعت از کنارم رد شد، نفسهایم به شماره افتاده بود، اما همچنان می دویدم. برعکس شد و گفت:

- نبازی آسو!

به سرعت از کنارش گذشتم و فریاد زدم:

- نمی بازم.

اما او با قدمهایی بلند مرا که کمتر از بیست قدم با کلبه فاصله داشتم پشت سر گذاشت و فاصله را بیشتر کرد. به در کلبه که رسیدم هرنگ ایستاده بود و فاتحانه می خندید. نفسن فسنزان و بریده بریده گفتم:

- ق... بو... ل... نی... ست... من... دس... تم... ن... می ... ذاء... شت... را... حت...

با... شم.

- گفتم که جر زنی.

ریه هایم را پر از هوا کردم و نفسم را فوت مانند بیرون دادم. نیاز به هوای

بیشتری داشتم.

- تو جر زنی. می دانستی نمیتانم.

- حالا که من بردم.

چشمانم را ریز کردم و گفتم:

- خوب؟

به قه قهه خندید و گفت:

- شرطم مانده!

اخم کردم. هرنگ به قه قهه خندید و به داخل کلبه رفت. لحظاتی بر جا

ایستادم، سپس لبخند زدم و به دنبال او روانه شدم.

شاهرخ برایمان غذا آورده بود. هرنگ گفت:

- شاهرخ شام آورده، کاش بودم می گفتم فردا چیزی بیاره تو غذا درست

کنی.

نگاهش کردم. متوجه من نبود. انگار نه انگار تا چند روز دیگر محرمیتی بین

ما نیست. همان طور که گفته بود سرخوشانه داشت از لحظه ای که در آن است

لذت می برد.

- فردا که آمد بگو وسیله ها ش بیاره بپزم.

نگاهم کرد. کمی ناباور، کمی متعجب و کمی باتردید.

- مییزی؟

سر تکان دادم. لبخند زد و گفت:

- فردا که آمد میگم بیاره، هر چی می خوام بگو که بگم بیاره.

- چشم.

دستهایش را به هم کوبید و بقچه غذا را کنار اجاق گذاشت.

- خوب، بریم شرط شرطبندی.

بند دلم پاره شد. سر به زیر انداختم. خندید و گفت:

- اگر ببری، شرط قبلی هم پاک می شه، اگر ببازی، شرط قبلی رو دو برابر می کنم.

ابروهایم را بالا کشیدم و نگاهش کردم. دستهایش را به هم می مالید و زیر لبی می خندید.

- می برم.

- می دانی که نمیتانی.

- کی گفته؟

- من! همین الانم داشتی گری می خواندی دیدی کم آوردی و با اینکه من تا پنجاهم شمردم نتانستی ببری.

- اون به خاطر دستم بود.

- آسو من که می دانم نمیتانی!

مستقیم به چشمهایم خیره شد. نگاه دزدیدم و سر به زیر انداختم.

لبخندی پیروزمندانه گوشه لبش نشست و ادامه داد:

- هرچند اگر همین الانم بگی منصرف شدی یعنی من بردم و شرط سر جاشه!

موضوع کلکل یا لجبازی نبود. می خواستم خودم را محک بزنم. می خواستم حداقل به خودم ثابت کنم می توانم. اگر از نگاه او نمی گریختم شاید شجاعت دخترانی مثل دنیا و صدف در وجودم زنده می شد. ندیده بودم از چیزی بترسند یا بگریزند و من هر بار یا ترسیده بودم و یا گریخته بودم!

- حاضری؟

- خان چه عجله داره؟

اخمی مصنوعی کرد و گفت:

- خان باباته دختر!

خندیدم. او هم خندید. حالا نگاهمان در نگاه هم نشسته بود. ناگهان سکوت

شد. صورتش جدی شد، خیلی جدی. به زحمت پلکهایم را بالا نگه داشته بودم، داشتیم از شرمی دخترانه می مردم و مُردم. چشم دزدیدم. هرنگ خندید و با فریاد گفت:

- باختی، باختی.

- نباختم... شروع نشده بود.

نگاهم کرد.

- شروع نشده بود؟

- نه، تو یک، دو، سه نگفته بودی.

- جر زنی، ذاتت خراب و جر زنه.

- خودتی!

- خوب حالا میگم، یک...

- صبر کن، من الان آماده نیستم.

- آمادگی می خواد؟

- می خواد!

- پرو هم هستی! جر زن پرو! باشه آماده شو.

خندیدم و بلند شدم. دوری در کلبه زدم. چیزی برای خوردن نبود. لیوانی آب ریختم و خوردم. می دانستم نمی توانم. چیزی گفته بودم و حالا تویش مانده بودم. می ترسیدم از شرطهایش. هرنگ به خوبی می توانست آنچه را که می خواهد به آدم تحمیل کند و حالا به بهانه شرطبندی می خواست چیزهایی از من بخواهد که شاید در توانم نباشد.

غذا را هرنگ آماده کرد و در سکوت صرف شد. انگار او هم فهمیده بود تمام نزدیکی‌مان فقط دوریمان را سخت تر خواهد کرد.

بلافاصله بعد از غذا رختخوابش را پهن کرد. بی آنکه به من که بعد از غذا هم در سه کنجی اتاق فرو رفته بودم نگاه کند، با لحنی تلخ پرسید:

- رختخواب ت کجا پهن کنم؟

- پهن می کنم.

پوزخند صداداری زد و گفت:

- پهن کن!

و داخل رختخواب خزید و پتو را روی سرش کشید. سرم را به دیوار تکیه دادم. قطرات اشک بی آنکه دلیلی برای بارش داشته باشند، روی صورتم راه باز می کردند و فرو می ریختند. چشم بستم شاید مانعشان بشوم، ولی بی محابا می ریختند و من نمی توانستم دلیلی برای این ریزش ناگهانی پیدا کنم.



نمی دانم چقدر گذشته بود، با احساس چیز لطیفی که روی صورتم کشیده شد بیدار شدم. هرنگ بر روی صورتم خم شده بود و در فاصله نزدیکی از من قرار داشت. هین بلندی کشیدم و کتفم را به دیوار فشردم. به تندی گفت:

- نترس، نترس، دارم روت پتو می کشم.

همان طور نشسته خوابم برده بود و حالا هرنگ خم شده بود تا پتویی بر رویم بکشد. خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- مرسی.

- جات پهن کردم، برو سر جات بخواب.

از کنار صورتش سرک کشیدم. رختخوابم را با فاصله ای کمتر از نیم متر در کنار رختخواب خودش پهن کرده بود. قد راست کرد. پتو را کنار زدم و برخاستم. به نرمی روی رختخواب دراز کشیدم و زیر پتو پنهان شدم. لحظاتی خیره نگاهم کرد. سپس چراغ گردسوز را پایین کشید و به رختخوابش خزید.

پشت به او داشتم، ولی ترس دیدن او در هنگام کشیدن پتو بر رویم خواب را از سرم پرانده بود. منتظر بودم نفسهایش سنگین و خواب آلود شود تا بتوانم به

راحتی پلک بر روی هم بگذارم.

- خوابی؟

او بود که از من می پرسید بیدارم یا نه؟ نمی دانستم حرفی باید بزنم یا نه. به نرمی گفتم:

- آسو تو یهو چت شد؟ من کاری کردم!

دوباره چشمه اشکم جوشید. گریه آرامم به حق حق تبدیل شد. شانه هایم از شدت گریه می لرزیدند. ناگهان هرنگ به رختخوابم خزید. دستانش را دور بدنم حلقه کرد. سعی کردم از دستش فرار کنم، اما مرا به شدت به خود فشرد. تلاشم بعد از لحظاتی متوقف شد، دست سالم را روی صورتم گذاشتم و به تلخی گریستم. در سکوت اجازه داد گریه کنم. به فین فین افتاده بودم. مرا به نرمی چرخاند. سر در سینه اش فرو بردم. آرام در گوشم زمزمه کرد:

- آرام شدی؟

سرم را بیشتر به سینه اش فشردم. گوشه پشانی ام را بوسید و به آرامی گفتم:

- بخواب بانو، هیچ چیزی برای نگرانی نیست.

خودم را مچاله کردم و اجازه دادم خستگی یک روز خسته کننده مرا با خود ببرد.



نفس عمیقی کشیدم. کاش راه فراری بود. کاش می توانستم زیر همه چیز بزنم و بگویم شرطی در کار نیست. اما او صراحتاً اعلام کرده بود که هیچ عذری را نمی پذیرد و خود را برنده اعلام خواهد کرد.

دستی روی شانه ام نشست. تا به عقب برگشتم هرنگ گفت:

- یک، دو، سه!

و دستانش را روی شانه هایم گذاشت و همان طور که در چشمانم خیره بود مرا به سمت پایین کشید. روی زمین نشستیم، بی آنکه چشم از نگاه یکدیگر برداریم.

آیا این همان مرد روزهای اول بود؟ مردی که با رفتار و گفتارش مرا آزار می داد؟ مردی که تهدید می کرد، فحش می داد و کتک می زد؟ آیا هرنگ بود؟ خود هرنگ؟ انگار که فضاییها آمده بودند و او را برده بودند و این یکی را به جایش گذاشته بودند. لبخند زد و من فوراً نگاه به زمین دوختم. باخته بودم! منتظر بودم بخندد، فریاد بکشد و یا حتی هر کاری به جز این سکوت.

دستش را زیر چان هام گرفت و سرم را بالا کشید. هنوز نگاهم به زمین بود. صدایش در گوشم پیچید:

- می دانستم نمیتانی! شرم و حیای آسو چیزی نیست که بشه سرش شرطبندی کرد.

دستش را پس کشید و سرم دوباره به زیر برگشت.

- شرط من اما؟

شانه هایم آویزان شد. شاید بهتر بود قبل از شروع چاقو را توی جیبم می چپاندم. دستی روی گچ دستم کشیدم. سرش را جلو آورد. به سختی تکان خوردم. بی معطلی زیر گوشم گفتم:

- روسری ت در میاری؟

چنان به سرعت سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم که لبخندش پرنگتر شد. در چشمانش شیطنت موج می زد، اما سعی می کرد خود را خونسرد نشان بدهد. بی اختیار دستم به گره روسری ام رسید و آن را محکمتر کردم. به قه قهه خندید و گفت:

- این شرط باخت اولته.

- قرارمان این نبود خان؟

- قرارمان شرط بود جرز، خودت گفتی میتانی.

ناگهان صورتش جدی شد و گفت:

- نامحرم که نیستیم! تو آنقدر گره روسری سفت کردی نگرانم خفه بشی.

نمی توانستم بخندم. باخته بودم و او حالا می خواست روسری از سر بردارم.
مانده بودم در برزخ.

- ولی...

- دختر مرتضی خان، قرار گذاشتی، مرد باش!

با اکراه روسری را از سرم برداشتم و دستی به موهایم کشیدم.

چشمانش درخشید و من در خودم جمع شدم.

- شرط دوم!

تیز نگاهش کردم. خندید.

- آسو شرط بستی باید تا تهش بری.

نگاهم را به پاهایم دوختم. صدایش در اتاق پیچید:

- میتانم موها ت ببافم.

هاج و واج سر بلند کردم. حالا او بود که انگشتانش را درهم گره کرده بود و

سر به زیر ایستاده بود. لحظاتی خیره نگاهش کردم و گفتم:

- میتانی.

نگاهم کرد. در چشمانش چنان آرامشی موج می زد که مرا به وحشت

انداخت. ناگهان احساس کردم از صبح با این مرد گشته ام، قوچها را تماشا کرده

ام، دویده ام، در چشمانش خیره شده ام و حالا می خوام اجازه بدهم موهایم را

نوازش کند.

از میان وسایل شانه را برداشت. پشت سرم نشست. ناگهان تمام تنم از هرم

حضورش لرزید. متوجه شد. آرام گفت:

- نگران نباش.

سعی کردم وانمود کنم چیزی برای ترس و یا نگرانی وجود ندارد.
با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفتم:
- نگران نیستم.

کش مویم را باز کرد. خرمن موهای مشکی ام دور تا دورم رها شد. هرم
نفسش را روی پشتم حس کردم. دسته ای از موهایم را به دست گرفت و بویید.
دلم می خواست فرار کنم. از این حس، این فضا، این حالت خلسه که مرا در
برمی گرفت. از تنها پنجره کلبه به بیرون نگاه کردم. غروب کمرنگ خورشید
توی دشت پهن شده بود. انگار آسمان هم داشت موهای خورشید را روی
صورتش می کشید.

شانه را بین موهایم فرو کرد و با دقت شروع به شانه زدن کرد. آنقدر آرام
شانه می کرد که انگار خودم موهایم را شانه می زنم. هیچ حس دردی نداشتم.
هر از چند گاهی دسته ای از مویم را به لب نزدیک می کرد و می بوسید و من هر
بار خجالت زده سرخ از شرم می شدم.

کار شانه زدنش که تمام شد، چرخید و رو به رویم نشست. برای یک ثانیه سر
بلند کردم و نگاهش کردم، اما دوباره و به سرعت سر به زیر انداختم. به آرامی
گفت:

- کاش همه چیز یه جور دیگه بود آسو!

سکوت کردم. یعنی اصلاً نمی دانستم چه باید بگویم. گفته بود به دلش راه
بیایم و داشتم همین کار را می کردم.

- حیف که زمونه بد بازی ای با ما کرد آسو. تو، من! کی فکرش می کرد دختر
مرتضی خان یه روز به خونبسی پا تو خانه آقاخان بذاره. می دانم ما با تو بد
کردیم، اما... باور کن ذاتمان بد نیست. مادرم دلش شکسته بود آسو، خواهرام
همین طور. تو فکر کن برعکس می شد. فکر کن رقیه ما می آمد خانه شما به
خونبسی! میتانستی باهاش خوب باشی؟ میتانستی به پای اون ننویسی گناه کس

دیگه ای رو. ما هم همه همین حال رو ز داشتیم. دنبال یکی بودیم تلافی کنیم و جز تو دستان به کسی نمی رسید.

نگاهش کردم. لبخند تلخی زد و گفت:

- وضع من که از همه بدتر بود. اگر باهات خوب بودم، می گفتن خون برادر م به یه زن فروختم، بد می شدم، می گفتن دختر مرتضیخا ن به اسیری آورده نه به خونبسی. نمی دانستم چه غلطی باید بکنم. الانشم نمی دانم. یعنی نه اینکه نمی دانم، یعنی ندانستم مثل اون موقعها نیست. جنسش فرق داره. یعنی...

لبخند کمرنگی روی لبم نشست و گفتم:

- ایرادی نداره خان.

- کاش بشم می گفتی هرنگ.

- هرنگ.

دستم را گرفت. لرزیدم، ولی او دستم را رها نکرد.

- یک بار دیگه بگو! بگو هرنگ تا همینجا جانم در بره.

لب به دندان گزیدم. دستم را به نرمی بالا آورد و بوسید. فقط نگاهش کردم. دست روی گچ دست شکسته ام کشید و گفت:

- منو ببخش آسو، می دانم وحشی شده بودم. برای همینم هست خود م دارم مجازات می کنم. دارم می میرم که بغلت کنم، ولی دارم خود م مجازات می کنم به خاطر کاری که با تو کردم. می دانی آسو...

پوفی کشید و گفت:

- تو همین کلبه بود که عاشقت شدم، واسه همینم خواستم اگر قراره آخرش باشه همینجا باشه. نمی خوام جلوت بگیرم و به زور مثل دیگران بشت بگم نرو، اما اگه تو این چند روزه نخوای بری، من از خدایه که قدم روی چشمم بذاری و برگردی خانه خودت.

قطرات اشکی که در چشمانم جمع شده بود روی گونه هایم غلتید.

لحظاتی خیره نگاهم کرد و سپس گفت:

- دیدم خاتون چطور موهای رقیه رو می بافه، ولی بشم میگی چطور ببافمش؟

زبانم سنگین شده بود. با پشت دست صورتم را پاک کردم و سر تکان دادم. روی زمین سر خورد و به پشت سرم رفت. موهایم را جمع کرد. یادش دادم چطور ببافد و او مشغول شد. هر بار بافت و هر بار گفت: نه، بد شد، اینجوری نمی خواستم و دوباره از نو. او می خندید و من می خندیدم. او موهایم را می کشید و من با سقلمه می زدمش. فریاد می زدم و فریاد می زد.

ناگهان حس اشمئزاز تلخی زیر زبانم دوید. داشتم با هرنگ شوخی می کردم. مردی که روزی از او بیش از هر شخص دیگری متنفر بودم. از خودم بدم آمد. من داشتم با مردی دوستانه مراوده می کردم که دشمنانه مرا آزار داده بود!

فریاد شادی ام به سکوتی تلخ تبدیل شد. هرنگ حس کرد. او هم سکوت کرد و موهایم را در همان سکوت بافت. کارش که تمام شد، گوشهٔ اتاق کز کردم و چهره درهم کشیدم. نمی دانستم چرا آنقدر احساسات دوگانه به سراغم می آمد. انگار اگر با او مهربان می شدم، داشتم به خودم و حسی که به دایان داشتم دهنکجی می کردم و من این را نمی خواستم. می دانستم دیگر دایانی نیست، با حرفهایی که دنیا زده بود دیگر حتی نباید به او فکر هم می کردم، اما هنوز در اعماق قلبم جایی دور از همه کورسویی از چیزی می درخشید. چیزی که شاید یک روز می توانستم به آن نام عشق بدهم.



فردا روز آخر است. به هرنگ نگاه می کنم. تمام این چند روز... نه تمام این روزها مهربانی کرده است اما دل من؟! انگار از سنگ شده ام. دلم روشن است. می خواهم بگریزم. با تمام محبتی که به من دارد می خواهم

بگیریم. تصور اینکه دوباره به نزد خاتون و دخترها و بی بی بازگردم مشمئز می کند. نمی دانم چه در سر دارد، ولی هر چه هست دلم روشن است.

شاید حتی راهی پیدا کردم و به دایان خبر دادم که آزادم. خبر دادم که دوستش دارم. چگونه؟ دلم نمی خواهد به هیچ چیز بدی فکر کنم.

حتماً یک راهی هست. همیشه یک راهی هست! می یابمش، حتی به بهانه بیماری. آری، می روم حتی اگر به بهانه و بهای مرگ باشد. هرنگ اما نقطه مقابل من است. هر چه زمان می گذرد، کج خلق و ساکت می شود. فردا که برسد ما دیگر محرم نیستیم. می خندم، از خوشی این خلاصی می خندم. هرنگ اما نگاهم می کند، تلخ، غمگین، درمانده!

ظهر که شاهرخ برایمان غذا آورده بود بیرون رفت و لحظاتی با او حرف زد. به اتاق که برگشت گرفته‌تر از همیشه بود. کنارم زانو زد و گفت:

– هنوز همونی هستی که بودی؟

سر به زیر انداختم. دلم می لرزید وقتی نگاهم می کرد، اما نه آنقدر که پابندم کند. من هم انسان بودم، معلوم بود هر محبتی باشد، ولو اندک آدم را نمکگیر می کند، اما نمی توانستم. نمی خواستم عروس خوبس هرنگ باشم و یک عمر زخم زبان دنبال باشد.

بلند شد و گفت:

– حیف شد!

حیف شد که اینگونه آشنا شدیم. حیف شد حتی در دلم جا نگرفت. می توانست، اما نخواست و حالا که می خواست نمی توانست. دلم برای مادرم تنگ شده بود، آنقدر زیاد که گنجایش هیچکس را نداشت.

غروب که شاهرخ آمد، غذا نیاورده بود، ولی تنها هم نبود. موتور را گذاشت و بی آنکه چیزی بگوید رفت. بعد از غذا بود که هرنگ گفت برای آخرین بار به دیدن قوچها برویم. نرسیده و قوچی ندیده گفت برگردیم. اعتراضی نکردم.

آشفته و پریشان حال بود. می دیدم که در خودش نمی گنجد. گاهی می ترسیدم پشیمان بشود و زیر همه چیز بزند، هرچند هنوز هم نمی دانستم چه در سر دارد، ولی دلخوش به قولش بودم. در این مدت خوب نشانم داده بود سر قولهایش می ماند!

کنار چشمه آبی به دست و صورتش زد. مدام می خواست چیزی بگوید، نگاهم می کرد ولی نگفته پشیمان می شد. می فهمیدم که چیزی در دلش مانده است که یا جرأتش را ندارد و یا توانش را که به زبان بیاوردش.

- بریم!

نگاهش کردم. غروب آفتاب بود.

- میریم خانه؟

سر تکان داد. دلم گرفت. مردد نگاهش کردم. چهره درهم داشت. نمی دانستم چه در سر داد. فقط دلم به حرفهایش خوش بود. در کلبه را بست و روی موتور نشست. با تردید پرسیدم:

- میریم ده.

سر تکان داد. دلم می خواست زبان باز کند و چیزی بگوید. روی موتور نشستیم و او راه افتاد. از ترس به پهلویش چنگ زدم. به روی خود نیاورد و به حرکتش ادامه داد. حالا دیگر دچار تردید شده بودم که زیر حرفش نزنم، پشیمان نشود و یا... کاش حرف می زد، کاش حرف می زدم، کاش...

آرام می رفت تا بیشتر از آنچه باید نترسم. هنوز هم هوایم را داشت و مهربانی می کرد، هرچند بی هیچ کلامی. نگاهی به اطراف کردم. به طرف ده بالا نمی رفتیم. ناگهان چشمانم درخشید. سعی کردم بر خودم مسلط باشم.

پرسیدم:

- خانه نمیریم؟

- داریم میریم خانه.

- آخه ده بالا...

ایستاد. ترسیدم. به عقب برگشت و گفت:

- اگر اراده کنی میریم خانه خودمان.

در دل نالیدم: لعنت به دهانی که بی موقع باز شود! نگاه به زیر انداختم. لحظاتی خیره نگاهم کرد، سکوتی که طولانی شد دوباره به راه افتاد. این بار تندتر می رفت، خیلی تند. جوری که مجبور شدم فریاد بکشم:

- یواشتر هرنگ.

اما اهمیتی نداد. سواد ده که از دور پیدا شد، چشمانم از خوشی درخشید. قلبم تندتر از همیشه می زد و شوق دیدن مادرم تمام وجودم را مالا مال از خواهش کرده بود. غروب آفتاب بود و می دانستم حالا همه توی کوچه ها پخش و پلا هستند. مردان توی میدان ده دور سکوی بزرگ میدان نشسته بودند و از کار و بار می گفتند و زنان بر روی سکوهای مقابل خانه ها از اتفاقات روزمره. از هر کوچه که رد می شدیم سرها به طرف ما می چرخید. نمی خواستم به کسی نگاه کنم. در حقیقت نمی توانستم نگاه کنم. آنقدر حجم نگاه ها سنگین و تلخ بود که احساس می کردم زیر بار این همه نگاه در حال له شدن هستم. در مقابل در خانه مان که ایستاد به سرعت پایین پریدم. دلم می خواست در آغوش مادرم فرو بروم. چند تا پسر بچه دنبالمان تا در خانه دویده بودند. پیش از من یکی از آنها خودش را داخل خانه انداخت و فریاد کشید:

- مژده بده خاله، آسو آمده.

هرنگ نگاهم کرد. نگاهم مدام با شوق به طرف حیاط کشیده می شد. گفت:

- خداحافظ!

سر تکان دادم. صدای پای مادرم را می شنیدم که در حال دویدن بود. در که باز شد خودم را در آغوشش رها کردم و زار زدم.

مادرم مرا می بوسید و با صدای بلند گریه می کرد. چند نفری به دنبالم آمده

بودند. حتی نفهمیدم هرنگ کی رفت. مادرم از بوسیدنم که سیر شد، پرسید:

- خان کجا رفت؟

دست او را گرفتم و به داخل خانه کشیدم. چشمانم از شادی برق می زد. چند نفری بی تعارف وارد خانه شدند. پسر بچه آویزان مادرم شده بود و مشتولوقش را می خواست. مادرم از پر روسری اش پولی به او داد و روانه اش کرد. نگاهش به روی دستم نشست.

- دستش بشکنه، خدا لعنتشان کنه که...

- خودم زمین خوردم.

با تردید نگاهم کرد. صورتش را بوسیدم و با ابرو به زنان فضول ده اشاره کردم. هرکس چیزی می گفت و من سرخوش از بازگشت به خانه، به هیچکس اهمیت نمی دادم.

- بابا کجاست؟

- خانهٔ عمو، شب‌دیز داره کره به دنیا میاره.

هنوز فرصتی برای اظهار شادی پیدا نکرده بودم که در باز شد و پدرم وارد خانه شد. زن‌ها چادرها را جلو کشیدند. به طرفش رفتم و خواستم در آغوشش جا بگیرم که پسم زد و گفت:

- تو اینجا چکار می کنی؟

همین! و دیگر هیچ. فکر می کردم در آغوشم می گیرد. حالم را می پرسد و خوش‌آدم می گوید. نگاهم از روی صورت عبوس و اخم‌های گره خوردهٔ پدرم رد شد و روی صورتم مادرم نشست.

یکی از زن‌ها گفت:

- خان چشم‌ت روشن، آسو آمده.

پدر سبیلش را جوید و گفت:

- دیر وقته، نمیرید خانه هاتان!

عقب عقب رفتم و لب پاشویه نشستم. چیزی نمی دیدم و صداها دور و دورتر می شدند. چند نفری صورتم را بوسیدند و بعضی غرولندکنان رفتند. مادرم غرید:

- مهمان از خانه بیرون می کنی؟

- فضول از خانه بیرون می کنم. تو با کی آمدی؟

- هرنگ آورده اش.

- خودش کو؟

- رفت.

- برای چی آورده ات اینجا؟

سکوت کردم. شنیده بودم آدم فرستاده بوده خانه خان پی من! و حالا چنان تلخ بعد از سه ماه با من حرف می زد انگار که غریبه ای جذامی به خانه اش آمده است و باید هر چه زودتر بیرونش کند.

- با توئم، چرا ساکتی؟

مادرم دوباره به جای من جواب داده:

- آمده ما رو ببینه مرد، تو چرا اینجوری از دخترت استقبال می کنی؟

- پس چرا رفت؟ چرا نماند ببرتش.

ناباورانه به پدرم نگاه کردم. درحالیکه در طول حیاط راه می رفت سبیلش را با دست تاب می داد.

- حالا باید چکار کنم؟

- چه کاری داری بکنی، دخترت آمده، شاد باش.

- به پیش شاد باشم زن؟! اگر پسرش آورده باشند چی؟ فکر آبرومان هستی؟

اینکه بگن آقاخان دختر مرتضی خان نخواستنه و پسرش فرستاده.

مادرم لب به دندان گزید و گفت:

- یواشتر، در و همسایه می شنوند.

پدرم بازوی سالم را گرفت و به دنبال خود کشید. تازه یادم افتاد حالی از من و دلیل شکستن دستم نپرسیده است. چشمان پر از اشکم را به مادر دوختم. پدرم مرا داخل اتاق پرتاب کرد و گفت:

- خوب تعریف کن ببینم چه خبر شده؟

درحالیکه اشک روی گونه هایم می غلتید نگاهش کردم. چنان سرد و سنگی به من خیره شده بود که ترسیدم.

- گریه نکن، بگو چی شده که هرنگ آورده ات اینجا.

- به من چیزی نگفت، حتی نمی دانستم داره میاد اینجا.

- دروغ میگی؟

- دروغم چیه آقاجان، سوار موتور شدم و دیدم داره میاد اینجا.

پدرم شروع به قدم زدن در طول اتاق کرد. به مادرم که با نگرانی به من خیره شده بود نگاه کردم. نگاه از من دزدید.

- اگر نخوایدی اینجا نمی مونم، برمی گردم.

پدرم با یک یورش ناگهانی به طرفم خیز برداشت و گفت:

- بایدم برگردی. به خیالت من آبرو م از سر راه آوردم؟ فکرِت رسیده اینجا

کجان؟ تو با چادر سفید رفتی با کفن هم میای بیرون.

دستم را در مقابل صورتش گرفتم و گفتم:

- چیزی هم نمانده بود با کفن سفید پیام بیرون.

- حقت بوده، شنیدم چموشی کردی.

- من؟ من چموشی کردم؟ آقاجان...

کشیده ای که روی صورتم نشست زبانم را بند آورد.

- ای ن زدم که یادت باشه با بزرگتر حرف می زنی زبان نگه داری. جواب

منو که اینجوری میدی وای به حال خان و خاتون.

دستم روی صورتم نشست. نگاهم به صورت مادرم افتاد که با نگرانی به من

خیره شده بود. کاش نمی آمدم. کاش هیچگاه به این خانه باز نمی گشتم. اینها که گفتند پدرم فرستاده بوده پی ام؟ اینگونه؟

- من جواب کسی رو ندادم خان.

دوباره دستش بالا رفت. در خودم مچاله شدم. دستش را انداخت و گفت:

- حالا باید چه خاکی به سرمان بکنیم؟

نگاه به زیر انداختم. تمام شیرینی بازگشت به خانه پدری جای خود را به تلخی استقبال سرد پدرم داده بود. دقایقی بعد عمویم هم رسید، زن عمو و برادرهایم هم آمدند. برادر بزرگم به محض ورود به اتاق به سمتم یورش آورد و چند لگد به پهلوی و پاهایم زد. مادر و زن عمویم به زحمت او را از من دور کردند.

- به خاطر این عوضی که پس ات آورده تو روی ما وایسادی؟ فکرتم نبود که نمی حوادث و مثل یه تیکه آشغال میاردت اینجا.

کاش می توانستم بگویم خودم برگشته ام. کاش می توانستم کسی را بفرستم پی هرنگ تا او را بازگرداند و همراهش بروم.

- اینم از هرنگ خانت! ما رو جلوی اون توله سگ سکه یه پول می کنی!

پدرم پرسید:

- شبدیز؟

- کره رو به دنیا آورد. شبرنگ پیشش مانده.

حتی برای یک کره اسب بیشتر نگران بود تا من! عمویم سعی کرد کنترل اوضاع را به دست بگیرد. من در خودم کز کرده بودم و بی صدا اشک می ریختم. در خانه بلبشویی بود. من مات و حیران به آنها نگاه می کردم و آنها با هم جر و بحث می کردند. هر از چند گاهی یکی از برادرهایم به طرفم یورش می آورد و یک تو سری و یا لگد حواله ام می کرد. گاهی هم چیزی اگر دم دستشان بود از همان فاصله به سویم پرتاب می کردند.

برخاستم تا از اتاق بیرون بروم. پدرم پرسید:

- کجا؟

- میرم حیاط آقا جان.

- غلط کردی، تا تکلیفت روشن بشه از اینجا تکان نمی خوری.

- آقا جان!

برادرم گفت:

- زهرمار و آقا جان. فکر کردی خوبم شد، از خانه خان آمدم بیرون و میتانم

راحت جولان بدم.

عمویم گفت:

- یکی بره دنبال پیربابا. باید بفرستیمش خانه خان ببینیم چه خبر شده؟

چرا پشش آوردن؟

مادرم گفت:

- شاید آوردنش ما ببینیمش؟

پدرم غرید:

- دیوانه شدی زن؟ کی دیدی عروس خوب س بیارن دیدن پدر و مادرش. نه

همینا بودن تو قبرستونی خون به دلت کردند که رو ش نبینی. عروس خوب س

اگر نخوان میان خونۀ پدرش. نمی دونم این ولد چموش چه غلطی کرده که خان

نخواستۀ و پشش فرستاده.

- هر چی که باشه، باید یکی بره دنبال پیربابا.

- من میرم عمو جان.

- برو و زود بیارش. باید بفرستیمش خانه خان ببینیم چی شده.

در خودم مچاله شدم. حالا دیگر هیچکس مرا نمی خواست. پدرم مرا نمی

خواست چرا که باعث آبروریزی بودم؛ خاتون مرا نمی خواست چرا که از خانواده

قاتل پسرش بودم؛ دنیا مرا نمی خواست چون نگران برادرش بود؛ برادرانم مرا

نمی خواستند چون نگران خودشان بودند و من! خودم را نمی خواستم چون

برای هیچکس خواستنی نبودم.

برادرم به سرعت از در بیرون رفت. حالا هرکس چیزی می گفت و اظهار نظری می کرد و در آخر همه چیز منوط به آمدن پیربابا شد. این همه تلاش کرده بودم به خانه پدرم بازگردم تا با خفت و خواری همراه پیربابا دوباره به خانه آقاخان برگردم. برادرم زودتر از آنچه باید بازگشت. نگاه ها به او بود. گفت:

- پیربابا نبود. همسایه شان گفت پسر آقاخان آمده دنبالش و بردتش. دوباره همه‌همه شد. دلم می خواست بروم توی حیاط، لب پاشویه و سرم را زیر آب بگیرم. کمتر از دو ساعت قبل هرنگ مرا در مقابل خانه پدرم پیاده کرده بود و بی آنکه بفهمم رفته بود و حالا اینجا بر سر زندگی منی که نقشی در زندگی ام نداشتم غوغا بود.

هر کس نظری می داد، پدرم اما قاطعانه گفت:
- اگر تا فردا پیربابا رو پیدا نکنم خودم می برمش خانه خان.
و سکوت شد. سکوتی تلخ و کشنده. برادرانم زیر لب فحش می دادند و عمویم نالید:

- باعث سرشکستگی‌مان شد این دختر!
کاش می توانستم بگویم: من؟ منی که تنها جرمم دختر به دنیا آمدن است؟ من یا پسر تو که با کشتن یک نفر دیگر آینده همه مان را خراب کرد. آینده من، هرنگ، دایان! دایان!... دایان... من باعث سرشکستگی‌تان شدم؟ منی که از خودگذشتگی کردم تا خونبسی باشم برای تمام خونهایی که به حق و یا ناحق ریخته می شد. منی که هر که رسید در نگاهش خواهش پایان دادن به یک نزاع یک ساله بود. منی که رفتم تا پسر تو آزادانه به ده بازگردد و در کنار تو خوش باشد!

داشتم خفه می شدم. به زحمت گفتم:

- من که به خواست خودم خانه خان نرفتم عموجان. نه یادتان رفته که به خاطر پسر شما و کارش به خونبسی...

حرفم تمام نشده بود که برادرهایم به سمتم خیز برداشتند. ماردم فریاد کشید و خودش را روی من انداخت. در آن غوغا کسی صدای در را نشنید. دقایقی بعد بود که یک نفر دستم را کشید و مرا پشت سر خود پنهان کرد و فریاد زد:

- چتانه؟

به خودم آمدم. هرنگ بود که خودش را سپر من کرده بود. صدای پیربابا فضای اتاق را شکافت:

- قباح‌ت داره به خدا. سه نفری ریختید سر دختر بیچاره که چه؟

- پیربابا...

- ساکت. حیف! حیف از این دختر که گیر شما دیوانه‌ها افتاده. این از پسر آقاخان، اینم از شما.

دست شکسته‌ام درد می‌کرد. زن عمو مادرم را از روی زمین بلند کرد. بازار تعارف گرم شد. هرنگ به آرامی پرسید:

- خوبی؟

خون بینی‌ام را با پشت دست پاک کردم و سر تکان دادم. دستمالی از جیب بیرون آورد و به طرفم گرفت. همه به ما نگاه می‌کردند. خجالت زده دستمال را گرفتم و روی بینی‌ام گذاشتم. آقا معلم که تازه با حرف زدنش متوجه حضورش شده بودم با خنده گفت:

- آقا جان شما که ماشالله لیلی و مجنون هستید، شما دیگه چرا؟

پیربابا با تحکم گفت:

- دست زن ت بگیر و ببر. من و آقا معلم شام مهمان خان هستیم.

پدرم گفت:

- قدمتان سر چشم پیربابا.

هرنگ دستم را گرفت و به دنبال خود کشید. پدرم گفت:

- شام بمان خان.

هرنگ ایستاد. بی آنکه به طرف پدرم بچرخد گفت:

- ما نمک پرورده ایم خان.

و به سرعت از اتاق بیرون آمد و مرا هم به دنبال خود کشید.

به در نرسیده بودیم که مادرم صدایم زد. ایستادم و هرنگ هم ایستاد.

خودش را به دو به من رساند، مرا در آغوش کشید و گفت:

- روم سیاه دختر، اینم شد پذیراییمان از تو.

فقط نگاهش کردم. سرد و سنگی. هرنگ راه افتاد. صدای مادرم در گوشم

پیچید:

- مواظبش باش خان!

صدای بسته شدن در حیاط صدای مادرم را شکست. هرنگ رو به رویم

ایستاد:

- چرا داشتن می زدنت؟

سر به زیر انداختم. چند نفری از همسایه ها در تاریکی هوا از خانه هایشان

سرک می کشیدند.

- بریم کلبه؟

سر تکان دادم. سوار موتور شد. پشتش نشستم. دستانم را دور شکمش

حلقه کردم و سرم را روی کتفش گذاشتم. گفت:

- آخ!

سر برداشتم. راه افتاد. گفتم:

- دردت گرفت؟

- چیزی نیست. سرت رو بذار.

- دردت گرفت؟

- فکر کردی فقط مرتضی خان و پسرش دست بزن دارند. باید چوب آقاخان بخوری ببینی چه سنگینه.

خندیدم. هرنگ هم خندید.

- به گمانم چاره ای نداری آسو، باید تحمل کنی.

سرم را روی کتفش گذاشتم. مطمئناً فردا اولین روز بود.

به کلبه رسیدیم. چراغ را روشن کرد و در تاریک و روشن کلبه رو به رویم نشست. لبخند غمگینی روی لبهایم نقش بست. پرسید:

- خوبی؟

سر تکان دادم. لبخند تلخی زد و گفت:

- من به قولم عمل کردم آسو، ولی...

- تقصیر تو نبود، من اشتباه می کردم.

نگاهم کرد.

- نمی دانستم پدرم دیگه منو نمی خواد.

- اینجوریها هم نیست. بالاخره از قدیم یه چیزایی بوده که من و تو ازشان

سر در نمیاریم.

- از قدیم رسم بوده دختر ت نخوای؟ همه اش فکر می کنم اگر نمی آمدی

دنبالم چه می شد؟

- آقاخان می انداختم جلوی سگها.

نگاهش کردم. خندید و گفت:

- جدی میگویم، اینم شاهدش.

پشت به من کرد و لباسش را بالا زد. تمام پشتش کبود بود و زخمی.

- این دیگه چیه؟

- آقاخان با چوب زده. فکر کردی چه جوری راضی شدم پیام پی ات؟

- یعنی خودت نمی خواستی؟
سکوت کرد. در چشمانم خیره شد و به نرمی گفت:
- من نمی خواستم ببرمت، توی راه صد هزار بار پشیمان شدم، اون وقت تو میگی...

سر به زیر انداختم. دست پیش آورد و گونه ام را لمس کرد.

- جای انگشتای کیه؟

همان طور که نگاه به زیر داشتم گفتم:

- مرتضی خان.

- ببخش آسو!

نگاهش کردم. لبخند زد و گفت:

- من باعث شدم کتک بخوری.

- دقت کردی باعث تمام کتکهایی که می خورم تویی هرنگ.

صورتش درهم رفت. خندیدم و گفتم:

- تا الان یکی اش تلافی شده. آقاخان خوب از خجالتت در آمده.

او هم به خنده افتاد.

- اینجا شام نداریم، باید برم از ده بیارم.

- منم میام، اینجا نمی مانم.

- راحتی بیای خانه؟

- راحتیم، از خانه خودمان که بدتر نیست.

- باشه، پس پاشو بریم.

بلند شدم و با هم از کلبه بیرون آمدیم. تمام طول مسیر ساکت بودیم. من دست دور کمرش حلقه کرده بودم و او آوازی را زیر لب زمزمه می کرد. انگار حالا هر دو نفرمان می دانستیم تنها کسانی هستیم که برای هم مانده ایم. مخصوصاً من که بی مهری خانواده ام به شدت آزرده ام کرده بود و مثل پروانه

ای که جذب نور می شود، جذب محبت بیدریغ و خالصانه هرنگ شده بودم. وارد خانه آقاخان که شدیم، کسی به استقبالمان نیامد. مستقیم به اتاق خودمان رفتیم. اتاق کوچک شش متریمان که حالا تنها مأمن بی پناهیهایم بود. هرنگ به مطبخ رفت و با یک دیس غذا برگشت. چیزی نگذشته بود که بی بی هم آمد. سلام کردم و سلام کرد. سفره را چید و رفت. دیگر با او حرف نمی زدم و او هم سعی نمی کرد دیوار میانمان را خراب کند.

- بسم الله.

خودم را کنار سفره کشیدم و با ولع شروع به خوردن کردم.

هرنگ با دیدن خوردن من با خنده گفت:

- خوب شد کلبه نماندیم، هلاک می شدی.

- فکر می کنی اگر برم حمام خاتون ناراحت می شه.

- الان؟

- ها!

- شب سرت سرما نخوره از خیسی مو، بعدم با شکم پرا

دست از خوردن کشیدم و گفتم:

- هوا گرمه خان، بعد هم نمی خورم. سیر شدم اصلاً، برم؟

- فردا برو.

- از وقتی از شهر آمدیم رفتیم کلبه، نمی خوام با سر و وضع کثیف

برم تو رختخوابم خان. واسه همین گفتم...

- باشه، پاشو برو.

لبخند رضایتی روی لبم نقش بست. روی سفره را بست و گفت:

- آمدی بیرون با هم می خوریم.

- شما بخور.

- گفتم که آمدی با هم می خوریم.

لبخند رضایتی روی لبم نقش بست. به طرف ساک رفتم تا حوله ام را بردارم. هرنگ گفت:

- تو برو من برات لباس میارم.

مردد نگاهش کردم. صورتش چنان بیخیال بود که خیالم از هر جانبی راحت شد. سر تکان دادم و به طرف حمام که در این سوی ایوان و نزدیک در اتاق ما بود رفتم. زیر دوش که ایستادم، انگار تازه تمام اتفاقات افتاده را درک کردم. به زحمت و با یک دست خودم را شستم. حالا دیگر می دانستم تنها هستم و باید یاد بگیرم در تنهایی زندگی کنم.

به محض اینکه شیر آب را بستم، صدای آرام هرنگ از پشت در به گوشم نشست:

- تمام شد؟

یکه خوردم. پشت در ایستاده بود تا حمامم تمام شود! لای در را اندکی باز کردم و دستم را بیرون بردم. حوله را کف دستم گذاشت.

به سرعت در را بستم و حوله را یک دستی دور خودم پیچیدم و سعی کردم خودم را خشک کنم. دوباره لای در را باز کردم و دستم را بیرون بردم. به آرامی گفت:

- میتانی بیوشی یا رقیه رو صدا کنم؟

- میتانم.

لباسهایم را یکی یکی کف دستم می گذاشت و من به زحمت و بعد از کلی کلنجار آنها را می پوشیدم. به دلیل اینکه نمی توانستم با یک دست کار کنم موهایم خیس خیس بود و همین باعث شد لباسم خیس بشود. کارم که تمام شد در را باز کردم. سرخ و سفید از تپلا و گرمای از حمام بیرون آمدم. هرنگ با دیدن موهایم که آب از آن می چکید غرید:

- موها ت چرا خشک نکردی؟

و حوله را از من گرفت و دور سرم پیچید. به اتاق رفتم. نفسم را رها کردم و گفتم:

- خیلی خوب بود.

خندید. خنده ای با صفا و بی غل و غش.

- می دانستم زودتر می آوردمت که بری حمام.

و مشغول خشک کردن موهایم شد.

پشت لباسم کاملاً خیس شده بود. گفت:

- باید لباس ت عوض کنی آسو، خیس شده.

- ایراد نداره، خشک می شه تو تنم.

- نمی شه. اینجوری بخوابی سرما می خوری، قولنج می کنی.

- نه، خشک می شه تا وقت خواب.

درحالیکه به طرف بقچه لباسها می رفت گفت:

- تو چرا اینقدر لجبازی آسو؟ جداً چی می شه یک بار بگی حق با توه

هرنگ، درست میگی آقا!

به طرفش چرخیدم. در نگاهش چیزی بود که مرا به اطاعت واداشت. گفتم:

- حق با توه هرنگ، درست میگی آقا.

خندید و گفت:

- آفرین دختر خوب.

لباسی را از بقچه بیرون آورد و به طرفم گرفت. لباس را گرفتم.

رو به دیوار ایستاد و گفت:

- کمک که نمی خوای؟

- نه!

با هن و هن و به زحمت شروع به بیرون آوردن لباسم کردم. آنقدر تقلا کردم

که به نفس نفس افتادم. هرنگ مدام سؤال می کرد: آیا همه چیز مرتب است، و

من درحالیکه سعی می کردم شتابزده لباسم را بپوشم و همین شتابزدگی و با یک دست کار کردن باعث شده بود کلاً همه چیز درهم بیچد. می گفتم که از عهده اش بر می آیم. وقتی هرنگ به طرفم چرخید داشتم با آستین پیراهنم کلنجر می رفتم. به سرعت در خودم مچاله شدم. نگاهش را از بدنم گرفت و به زمین دوخت. سرخ شدم از خجالت. آستین لباس را گرفت و کمک کرد آن را بپوشم. لباس را پوشیدم. گفت:

- تمام شد.

هنوز نگاه به زیر داشتم. برای یک لحظه توانسته بود نیمتنه عریانم را ببیند، هرچند به سرعت نگاه دزدیده بود.

حوله را برداشت و دوباره آب موهایم را گرفت.

- خشک شده دیگه خان.

- چیزی نیست.

شانه را برداشت و به نرمی روی موهایم کشید.

- بفافمشان؟

سر تکان دادم.

- گشنه که نیستی.

دوباره سر تکان دادم.

- می بفافمشان و بعد میریم شام می خوریم.

و من باز هم سر تکان دادم. به نرمی موهایم را شانه می کرد. مثل همیشه با احتیاط تا دردم نگیرد. دست از شانه کردن کشید. موهایم را کنار زد. هرم نفسهای داغش را پشت گردنم احساس کردم. لرزیدم. مثل همیشه، ولی این بار نه از روی ترس که از روی شرم. بوسه ای بر گردنم زد. حتی توان خم شدن و گریختن هم نداشتم. دستانش را از پشت دور بدنم قفل کرد و گفت:

- خوشحالم که برگشتی.

قطره‌های اشک روی گونهام غلتید. دلم نمی خواست بگویم: بیرونم کردند، حالا دیگر می دانستم او تنها کسی است که بیدریغ و مهربانانه می خواهد که باشم.

موهایم را دسته کرد و مشغول بافتنشان شد. این بار بی صدا و بی هیاهو. کارش که تمام شد گفت:

- گشنه نیستی آسو؟

- هستم.

سفره را پیش کشید و گفت:

- بیا که منم حسابی گشنه ام.

همیشه به راحتی می توانست موضوع را عوض کند. لبخند زد و کنار سفره نشست. مثل همیشه، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است. هنوز لقمه اول را توی دهانم نگذاشته بودم که صدایش در اتاق پیچید:

- فردا می فرستم پی ملاحسن بیاد عقدمان کنه.

دستم پایین آمد و نگاهم به زمین خیره شد. با نگرانی گفت:

- تو راضی نباشی نمیگم بیاد.

بی آنکه نگاه از زمین برگیرم زمزمه وار گفتم:

- راضی ام.

- امشب آخرین شبیه که رختخواه‌امان جداست، از فردا شب رسماً میشی

خانم خانه، البته اگر تو راضی باشی؟

- راضی ام.

- بعدم که باید به فکر بچه باشیم، نه یکی و دو تاها، من بچه زیاد می خوام،

خیلی زیاد. آنقدر که از سر و کول آدم بالا برند و نفس آدم ببرند، البته اگر تو

هم راضی باشی.

- راضی ام.

- می دانم اینجا سخته، اما یه کم تحمل کنی میدم حیاط پشتی رو بسازند و میریم. آقاخان قبلاً گفته اونجا رو برای من و شاهرخ گذاشته. حالا کو تا شاهرخ زن بگیره، زنم گرفت که گرفت، ما زودتر رفتیم، حق آب و گل داریم. زنشم می شه عروس کوچک، تو بزرگه ای، باید حرفته بخوانه و ازت حساب ببره. اونم بیاد و یه گوشه زندگی کنه، کاری نداریم بشش. ها؟

- ها!

- نگران خاتون و دخترها هم نباش، نمیدارم چیزی بشت بگن. اصلاً مگه من مرده باشم، کسی بخواد به آسوی من نازکتر از گل بگه. می دانم چه جور می دم دخترها رو بچینم. می مانه خاتون که اونم به خاطر من تحمل کن. به من ببخش حرفا شو و ازش دلگیر نشو. باشه؟

قطرات اشک روی گونه هایم لغزید. با نگرانی گفت:

- به خاطر خاتون ناراحتی؟

به نشانه نفی سر تکان دادم.

- پس چرا گریه می کنی؟

- می ترسم خان.

- من هستم آسو، جای ترسی نیست.

نگاهش کردم. چشمانش از قدرت و امید می درخشید. دست سالم را گرفت

و گفت:

- نگاه خودمان بکن. صورت هنوز سرخه از جای انگشتای بابات. چرخید و

پیراهنش را بالا داد. تمام پشتش کبود بود. لباسش را پایین انداخت و گفت:

- می بینی که سرنوشت منی خواد که ما باهم باشیم. هر دوتامانم مقاومت

کردیم. من از خریدم بود و تو...

- حتماً از خریدم دیگه.

خندید و گفت:

- نه، به خاطر بدرفتاریهای من بود آسو. اما حالا عوض شدم.
حالا می خوام که عوض بشم و نشانت بدم هرنگ نامرد نیست.
سر تکان دادم. گفتم:
- شام ت بخور، فردا می فرستم پی ملاحسن. فردا... تو که گفتی راضی هستی؟
نگاه به زمین دوختم و به آرامی زمزمه کردم:
- راضیام.
صورتش را ندیدم و نمی دانم عکس العملش چه بود. فقط دستش به طرفم دراز شد و قاشق غذا را به طرفم گرفت:
- بخور آسو، دیر وقته.
قاشق را توی دهانم خالی کرد. فردا برای همیشه همه چیز بین ما تغییر می کرد. نگاهش کردم. سر به زیر داشت و متفکر بود. انگار او هم مثل من از رسیدن فردا هراس داشت.



صبح که از خواب بیدار شدم هرنگ نبود. مثل تمام این سه ماه رختخوابهایمان از هم جدا بود. به سرعت بلند شدم و رختخوابها را جمع کردم. در تمام این سه ماه نگذاشته بودیم کسی بفهمد که رختخوابهایمان از هم جداست.
دست و صورتم را شستم و به مطبخ رفتم. بی بی داشت ناهار را آماده می کرد. به سردی سلام دادم و جواب شنیدم. تعارفی برای حاضر کردن صبحانه نکرد و درخواستی نکردم. چای ریختم، نان و پنیری برداشتم و از مطبخ بیرون آمدم. به طرف اتاق خودمان می رفتم و با چشم اطراف را می کاویدم که هرنگ را پیدا کنم.

بی بی از پشت سرم گفت:

- خان خواسته صبحانه خوردی بری اتاقش.

نگاه پرسشگرم را به بی بی که جلوی در مطبخ ایستاده بود دوختم.
گفت:

- من نمی دانم چکارت داره. خوردی برو، منتظرته.

به طرف آشپزخانه رفتم. سینی صبحانه ام را به طرف بی بی گرفتم و گفتم:
- بعداً می خورم.

سینی را گرفتم و من به طرف اتاق خان به راه افتادم. پشت در نفس عمیقی کشیدم و در زدم. خان گفت:
- بیا تو.

وارد اتاق شدم. بزرگترین اتاق خانه که از طریق راه باریکی به اتاق کناری راه داشت. اتاقی که روز اول ورودم به آنجا وارد شده بودم. خان به مخده تکیه زده بود و چپق می کشید. خاتون بالای اتاق نشسته بود و سینی برنجی در مقابلش بود که داشت آن را پاک می کرد. هرنگ هم در سمت راست به پشتی تکیه داده بود و دستش را روی صورتش گذاشته بود. از حالت نشستن و صورتش می توانستم حدس بزنم ناراحت است. سلام کردم و جواب شنیدم.
هرنگ دست از صورت برداشت و نیم نگاهی به من که مردد جلوی در ایستاده بودم انداخت. خان گفت:

- بیا تو، بیا بشین.

به طرف هرنگ رفتم که با صدای خاتون متوقف شدم.

- اونجا نه، تو حلال و حرومی سرت نمی شه، نمی دانی هرنگ بشت نامحرمه.
به هرنگ نگاه کردم. موعد صیغه مان تمام شده بود. با تنفر به مادرش نگاه می کرد که زیر لب غرولند می کرد و مرا لعنت می فرستاد که از خدا خجالت نمی کشم. خجالت زده قدم کج کردم و رو به روی خان دو زانو نشستم. چپقش

را کنار گذاشت و گفت:

- پدرت خوب بود؟

- بله خان.

- چیزی که نگفت؟

- نه خان.

- از ما که ناراحت نبود بردیمت خانه.

- نه خان.

- خوبه، هرچند بدم نشد تونستی ببینیشان و دلتم یه کم آروم بشه.

- بله خان.

- می دانی که امروز موعد صیغه تان تموم شد و حالا شما نامحرمید.

- بله خان.

- این پسر صبح کله سحر پاشده رفته مسجد پی ملاحسن، می خواسته از

سر نماز مستقیم بیاردش اینجا که...

خاتون به میان حرف خان دوید و گفت:

- خدا رو شکر، خدا هم می دانه تو چی هستی که نمی خواد عقد پسر من

بشی. از اون طایفه شیطان رجیم کسی نمیتانه تو خانه من جایی داشته باشه.

خان غرید:

- زبون به دهن بگیر زن، بذار حرفم رو بزنم.

خاتون ساکت شد. هرنگ پوف کلافه ای کشید و دست در موهایش فرو برد.

به خان خیره شدم، ادامه داد:

- ظاهراً دو روزی می شه ملاحسن رفته شهر دیدن مادر پیرش.

هرنگ گفت:

- خوب ما هم بریم شهر عقد کنیم و برگردیم.

خاتون گفت:

- معلوم نیست چی به خوردش داده هوایی اش کرده. ها! هرنگ خان، نه تو اونی بودی که روز اول صیغه اش هم نمی کردی.

- روز اول گذشته خاتون، الان روز آخره.

- چی نشانت داده اینجور هوایی شدی؟

- خجالت بکش زن، حرمت عروس ت نکه نمیداری حرمت خانو نکه دار.

- خان می بینی، می بینی به خاطر این عجوزه با من چه جوری حرف می زنه؟ اون وقت تو میگی تقصیر خاتونه.

- بسه! با هر دو تانم. بسه دیگه. حرف ما سر چیز دیگه است.

شهر نمیریم برای عقد. اینجا تا هفت تا آبادی اون طرفترم هر کی بخواد عقد کنه میاد پیش ملاحسن، حالا من ول کنم و برم کجا. یک هفته است، می مانیم تا ملا بیاد.

- اگر نیامد چی؟

- میاد، دیدی که! خودت گفتی تو مسجد گفتن سر یک هفته میاد.

- خان...

خاتون دوباره غرید:

- خجالت نمی کشه، چیه؟ نگران اینی یک هفته نتانی بری پیشش بخوابی؟

هرنگ به طرف خاتون خیز برداشت. خان فریاد کشید:

- بسه!

هرنگ در جا متوقف شد و دوباره به جای خود برگشت. خاتون بنای شیون را گذاشت و مویه کنان بر سینه کوفت و مرا نفرین کرد. خان فریادی بر سر او کشید و او همان طور که با گوشهٔ روسری اشکهایش را پاک می کرد به آرامی و مویه کنان، زیر لبی به من ناسزا می گفت.

خان گفت:

- تو میری خانهٔ ماه منیر تا وقتی ملاحسن برگرده.

هرنگ معترضانه گفت:

- نه خان.

- تو این خانه نمیتانه بمانه، یعنی یا جای تو اینجاست یا جای آسو.

- خان اتاقمانه جدا کن ولی...

- ولی و اما نداره. روز اول که بشت گفتم عقدش کن و اشکل در آوردی باید

فکر اینجاشم می کردی. همین که من گفتم؛ یا تو توی این خانه می مانی یا آسو.

به خاتون نگاه کردم. گریه‌اش قطع شده بود و مودیانه ما را نگاه می کرد.

- آسو میره خانه ماه منیر!

همه نگاه‌ها به سمت خاتون چرخید. با تحکم گفت:

- آسو میره خانه ماه منیر.

- ولی خاتون...

- همین که گفتم. تو تنها که نیستی. من دو تا پسر دیگه هم تو این خانه

دارم. تو بری میتانم شاهرخ و مجیدم بیرون کنم؟ همین که گفتم، جای آسو تا

وقتی محرم هیچکدوم از آدمای این خانه نباشه تو این خانه نیست.

خان کمی فکر کرد و گفت:

- حق با خاتونه. وسایل ت ببند، میری خانه ماه منیر.

و چنان قاطعانه جمله اش را بیان کرد که جای هیچ اعتراضی نداشت. بلند

شدم و از اتاق بیرون آمدم. صدای خان را از پشت سرم شنیدم که خطاب به

هرنگ می گفت:

- کجا؟ بشین.

در را بستم و بی آنکه برای خوردن صبحانه به مطبخ بروم به اتاقمان رفتم.

وسط اتاق نشستم و به تلخی به حال زار خودم گریستم.

ماه منیر از من متنفر بود و من این را به وضوح در نگاه زهردارش می دیدم.

ضربه ای به در خورد. به سرعت خودم را جمع و جور کردم و صاف نشستم.

بی بی گفت:

- خاتون گفت وسایل ت جمع کن، ظهر که ماه منیر آمد باهاش میری. سر تکان دادم. در بسته شد و من در تنهایی خودم، تنها ماندم. دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. آیا می توانستم یک هفته بودن در کنار ماه منیر را تاب بیاورم. دستم گزگز می کرد و دلم بیشتر. می دانستم یک هفته سخت را پیش رو خواهم داشت و در خودم توان مقابله نمی دیدم. به خصوص حالا که بیش از همیشه به وجود هرنگ عادت کرده بودم و نیازمند حمایت های همیشگی اش بودم.



با صدای فریادهای ماه منیر گوشه هایم تیز شد. می گفت که مرا به خانه اش راه نمی دهد. پاهایم را در بغل جمع کردم و در خودم مچاله شدم.
- خان چه فکری با خودش کرده؟ قاتل برادر م ببرم خانه و بشش احترام بذارم!

یک نفر سعی می کرد آرامش کند و ماه منیر اما همچنان فریاد می زد. وارد اتاق خاتون شد و لحظاتی بعد صداها قطع شد. بی اختیار گوشه هایم را تیز کردم. خبری از صدا نبود. بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. گرسنه بودم و بیشتر از یک ساعت بود که عاطل و باطل توی اتاق مانده بودم. به مطبخ رفتم. سینی صبحانه ام هنوز روی رف بود. لقمه ای نان و پنیر درست کردم و خوردم.
برای خودم جای ریختم. یک نفر از پشت سرم گفت:

- یه چایی هم برای من می ریزی؟

به عقب برگشتم. هرنگ بود. لبخند روی لب داشت. دلم آرام شد.

استکانم را به طرفش گرفتم. نزدیکتر آمد و گفت:

- خودته زندانی کردی دختر. دلم پوسید، چرا نمی آمدی بیرون؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

- مگر ندیدی ماه منیر چه عصبانی بود؟

- و لش کن! یک هفته دیگه ملاحظه میاد و همه چیز تمام می شه.

بی بی وارد مطبخ شد. مثل دزدی که مچش را گرفته باشند رنگم پرید. بی بی

چپ چپ به هرنگ نگاه کرد و گفت:

- اینجا چکار می کنی؟ خاتون ببینه دمار از روزگارتان در میاره.

- تا دیروز که چیزی نبود، حالا امروز عوض شد؟

- دیروز مال دیروز بود، امروز مال امروزه.

هرنگ نگاهم کرد و گفت:

- بی بی حواست هست کسی نیاد؟

بی بی چشم درشت کرد و گفت:

- دیگه چی؟ پسرۀ بی چشم و رو. برو بیرون تا خاتون صدا نکردم.

بی بی!

- برو بیرون و گرنه به جان خودت میرم خاتون میارم. برو پسرۀ چشم سفید.

هرنگ بی توجه به بی بی، مقداری اسکناس به طرفم گرفت و گفت:

- برای این یک هفته، اگر چیزی خواستی.

خجالت زده سر به زیر انداختم و گفتم:

- نمی خوام. جایی نمیرم که! همین چند تا کوچه آن طرفترم.

اسکناسها را کف دستم چپاند و گفت:

- می دانم، فقط نمی خوام شوهر ماه منیر بگه زنشان بی هیچ چی فرستادن

خانه ما. دستت باشه بهتره.

و به سرعت از مطبخ بیرون رفت. بی بی نفس عمیقی کشید و گفت:

- خدا شانس بده، برای یک هفته و دو تا کوچه آن طرفتر پول بشت می ده.

معلومه خوب تونستی قاپشه بدزدی. گفته بودم که، هرنگه بتانی مال خودت

کنی، تمومه. من خودم همه این بچه ها رو بزرگ کردم.
 یکی از اسکناسها را برداشتم و به طرف بی بی گرفتم و گفتم:
 - برای شما.
 با تردید نگاهم کرد. اسکناس را کف دستش چپاندم و گفتم:
 - برای من زیاده. باشه برای شما. میتانی باهاش حب بخری برای پا دردت.
 از مطبخ بیرون آمدم، درحالیکه بی بی هنوز ناباورانه به من خیره شده بود. به
 اتاقم نرسیده بودم که رقیه خودش را به دو به من رساند و صدا زد:
 - آسو!
 نگاهش کردم. لبخند مهربانی به رویم زد و پرسید:
 - خوبی؟
 با مهربانی برایش سر تکان دادم و اسکناسها را کف دست چلاندم
 تا نبیند. گفت:
 - خاتون گفت بشت بگم بیای کارت داره.
 - خبریه؟
 - فکر نکنم. گمانم سر خانه ماه منیر باشه. می خوام منم باهاش بیام؟
 - میتانی؟
 لحظه ای فکر کرد و گفت:
 - راضیشان می کنم. به خان بگم حتماً اجازه می ده.
 و درحالیکه لبخند می زد، به دو به طرف اتاق مادرش برگشت.
 بعد از پنهان کردن اسکناسها به اتاق خاتون رفتم. ماه منیر چهره در هم
 داشت و فاطمه مشغول سوزندوزی بود. سلام کردم و دو زانو نشستم. خاتون
 گفت:
 - وسایلت جمع کردی؟
 - بله خاتون.

ماه منیر گفت:

- نمی خوام بیای که بمانی، دو تا تیکه لباس بیشتر بر نمی داشتی.

- همان دو تا تیکه لباس برداشتم.

- حواست باشه آبرو من پیش شوهر ماه منیر نبوی.

- چشم خاتون.

- نمی دانم چی به خورد این پسر دادی که اینجور هواییت شده. خدا رو

شکر خدا هم نمی خواد این وصلت سر بگیره. عهد، همین حالا باید ملاحسن می

رفت شهر. من می دانم یه حکمتی توش هست وگرنه چرا حالا. خدا هم می دانه

تو جادو و جنبل به خورد هرنگ دادی سنگ جلوی پات میاندازه.

سر به زیر داشتم. دستهایم را مشت کرده بودم تا چیزی نگویم.

- خدا جای حق نشسته!

ماه منیر گفت:

- دستت رو کی باز می کنی؟

رقیه زودتر از من جواب داد:

- سه هفته دیگه.

سرها به طرف او چرخید. لبخند روی لبش خشک شد.

- چرا آنقدر دیر؟

- دکترا گفتن.

- دکترا زیاد برای خودشان حرف می زنند. حالا هر چی. دستت باعث نشه

تنبلی کنی، من نمیتانم کارای تو رو هم بکنم.

- نه، نمیذارم.

- خوبه، من حوصله کلفتی ندارم.

هرنگ وارد اتاق شد و گفت:

- ... همه اینجا بیدار؟ می بینم باز زن منو دوره کردید!

- غوره نشده مویز شدی داداش، بذار حالا زنت بشه.
من سر به زیر انداختم. هرنگ با خنده گفت:
- می شه، یک هفته دیگه.
خاتون و ماه منیر به هم نگاه کردند و موزیانه لبخند زدند. لبخندی که از نگاه
من دور نماند و بند دلم را پاره کرد.
- آهای کجا؟
هرنگ که میان زمین و آسمان معلق بود، قد راست کرد و گفت:
- می خوام بشینم.
- بفرما آقا، بفرما بیرون الان نمیتانی تو این اتاق باشی.
- چتانه شماها؟ هر جا میرم یکی میگه نمیتانی اینجا باشی. اینجا که پر از
آدمه، تنها نیستیم که بگید خوردیش تمام شد.
- چه بی حیا شدی هرنگ، از خاتون خجالت بکش.
- این آبرو رو خورده حیا رو قی کرده ماه منیر. از صبح تا حالا همین شده
کارش.
- لا اله الا الله! من چکار کردم که بی حیایی کردم.
- برو، برو هرنگ، تا یک هفته دیگه که زنت می شه.
هرنگ به من نگاه کرد و گفت:
- باشه، دارم برات فاطمه خانوم.
و از اتاق بیرون رفت. دخترها شروع به غرولند کردند. هر کس تکیه ای می
انداخت و خاتون... او متفکرانه به من خیره شده بود و چیزی نمی گفت.



شب با ماه منیر به خانه شان رفتم و چون مهمان ناخوانده بودم توی اتاق بچه
ها جایی برایم پهن کردند. رقیه تمام تلاشش را کرد که همراهی ام کند و خاتون

گفت که امکان ندارد به او اجازه بدهد. قبل از خروج از خانه، هرنگ که روی ایوان ایستاده بود، به نرمی و به گونه ای که کسی نفهمد برایم دست تکان داد و من حتی نتوانستم لبخند بزنم.

بقچه کوچک لباسهایم را زیر بغلم جا به جا کردم و از خانه بیرون آمدم. ماه منیر تمام طول مسیر غرووند می کرد، اما به خانه که رسیدیم خاموش شد و دیگر تا روز آخر حرفی نزد. صبح روز بعد که بیدار شدم، جز من و دختر کوچک ماه منیر کسی خانه نبود. دوری توی خانه زدم، کمی با یک دست خانه را مرتب کردم، حیاط را جارو زدم و ماهگل، دختر ماه منیر که بیدار شد صبحانه اش را دادم. انتظارم برای بازگشت ماه منیر طولانی شده بود که او آمد. با قابلمه غذا. دستپخت بی بی را شناختم. گفت:

– سفره رو بنداز تو آشپزخانه، الانه که همه سر برسن.

غذایمان در هیاهوی بچه ها و شوخیهای مرد خانه خورده شد. چه خوشبخت بودند این خانواده کوچک. ماهگل از بغلم تکان نمی خورد و ماه منیر اعتراضی نداشت.

بعد از غذا دوباره ماه منیر رفت و ماهگل را برای من گذاشت و این شد برنامه هر روز ماه منیر. ظهرها با قابلمه غذا می آمد و عصرها قبل از رفتن می گفت برای شام چه غذایی بپزم.

کل هفته هرنگ به دیدنم نیامد. روزهای اول زیاد منتظرش بودم، اما هر روز که گذشت و او را ندیدم، انتظارم کم‌رنگتر و کم‌رنگتر شد و در آخر به یاسی تلخ تبدیل شد.

بیخبری این روزها و این خانه خفه ام می کرد. می دانستم اتفاقاتی در حال افتادن است. صورت ماه منیر را می دیدم. آرامشی که در حرکات و چشمانش بود مرا می ترساند. انتظار داشتم هر روز در این خانه سرکوفت بشنوم، هر روز توهین بشنوم و حتی بدترین رفتارها را ببینم، اما هیچکدام از اینها نبود. ماه

منیر می رفت و می آمد و هر روز متفکرت‌تر از روز قبل می شد. در نگاهش خصوصیتی نبود. بود، اما آشکار نبود. متفکر در گوشه ای می نشست و در ذهنش کنکاش می کرد.

می دیدم که مدتها به نقطه ای خیره می شود، بعد بر می خیزد و شال و کلاه می کند، بچه ها را برای من می گذارد و می رود. کاش هرنگ بود، کاش می دانستم بیرون از دیوارهای این خانه چه خبر است؟ چرا هرنگ به دیدنم نمی آمد. می توانست هر چیزی را بهانه کند و به خانه خواهرش بیاید. حتی ماهگل را که تمام هفته پیش من بود و ماه منیر از خدا خواسته، بی او به خانه پدرش می رفت.

روزها را می شمردم. امروز دقیقاً یک هفته بود که در خانه ماه منیر بودم. یک هفته طاقت فرسا. یک هفته ای که بیخبری از همه چیز و همه کس دیوانه ام کرده بود و اگر هیاهوی بچه های ماه منیر نبود تا حالا جان داده بودم. روز قبل به محض رفتن ماه منیر زنگ در به صدا در آمده بود. هنوز توی حیاط بودم و دست ماهگل توی دستم بود. در را که باز کردم، برجا خشکم زد. هرنگ بود. با صورتی خسته ولی خندان. گفت:

- علیک سلام، خانم.

خودم را کنار کشیدم و سلام کردم. ماهگل با شادمانی خودش را در آغوش هرنگ انداخت و شیرین زبانی کرد. هرنگ همان طور که او را می بوسید از من پرسید:

- خوش می گذره.

اخمی تصنعی کردم و گفتم:

- از احوالپرسیهای شما.

خندید و گفت:

- به جان آسو نبودم، الان تازه رسیدم. شاهرخ خبرم کرد که ملاحسن صبح

برگشته منم فوراً آمدم.

- کجا بودی؟

- نیام تو؟

لبخند زدم. ماهگل را زمین گذاشت و گفت:

- باید زود برم، ماه منیر برمی گرده.

راه افتادم و او هم به دنبالم راه افتاد.

- حالاحالاها نمید. از وقتی من آمدم اینجا فقط برای ناهار و شام خانه بوده.

- جدی؟

- ها؟

- بشت که سخت نگرفته؟ حرفی، اذیتی؟

- اصلاً ندیدمش که بخواد سختم بگیره. حتماً نمی خواسته جلوی چشمش

باشم دیگه.

روی ایوان نشست و گفت:

- ناراحت نشو ازشان، مهم منم که همیشه دلم می خواد جلوی چشم باشی.

خیلی دلم برات تنگ شده بود دختر.

شرمزه سر به زیر انداختم. خندید و گفت:

- خان می دانه چه جوری آدم نقره داغ کنه. تمام این یک هفته مجبورم کرد

برم کوه پیش گله. تو دلت برای من تنگ نشده بود.

ماهگل را در آغوش کشیدم و به طرف خانه رفتم.

- کجا؟

- چایی بیارم.

- باید زودتر برم. دارم میرم پیش ملاحسن برای فردا باهاش وعده بذارم.

فقط اومدم بگم حاضر باش فردا میام دنبالت.

درحالیکه ماهگل را به سختی در آغوش می فشردم به طرف خانه دویدم.

فردا شروع یک تغییر دیگر در زندگی ام بود!



بیدار که شدم ماه منیر خانه نبود. به ماهگل کوچک نگاه کردم. از تصور اینکه امروز هرنگ مرا به خانه می برد لبخند رضایتی روی لبهایم نشست. دستهایم را به دو طرف باز کردم و به بدنم کش و قوس دادم. باید خودم را آماده می کردم.

صبحانه را با ولع خوردم. مانده بودم به حمام بروم یا نه. هر چه سعی کردم نشد، خجالت می کشیدم ماه منیر بیاید و سرکوفت بزند که خودم را برای برادرش ترگل و ورگل می کنم. به خانه رسیدم. با همان یک دست حیاط را جارو کردم و اتاقها را هم همین طور. هر لحظه گوشم به در بود که صدای هرنگ را بشنوم. ماهگل که بیدار شد، چاشت رد شده بود. سعی کردم خودم را با ماهگل سرگرم کنم تا کندی زمان برایم رنگ ببازد.

هنوز هم نمی دانستم چه احساسی به هرنگ داشتم، ولی هر چه بود دیگر آن تلخی و گریز روزهای اول نبود. محبتهای بی دریغش به زندگی ام رنگی دیگر داده بود. سعی می کردم دایان را در دورترین زوایای ذهنم زندانی کنم، هرچند هر از چند گاهی یادش بی فروغ در قلبم زبانه ای می کشید، اما می دانستم او خط قرمز و ممنوعه من است و نباید در حریم خصوصی ام خودی نشان بدهد.

به ساعت نگاه کردم، نزدیک ظهر بود. سر و کله ماه منیر همیشه این ساعتها پیدا می شد. ماهگل بهانه می گرفت و می خواست با او بازی کنم و من کوچکترین حوصله و توانی برای سرگرم کردن او نداشتم. دقایق به کندی می گذشت. دلشوره داشتم. می دانستم

هرنگ بیتابتر از هر کسی است و تا این ساعت تحمل نخواهد کرد. از بچه ها هم خبری نبود. جز ماهگل که حالا به نق نق افتاده بود، کسی نبود.

زمان به کندی می گذشت. حالا دیگر آفتاب به طور کامل خودش را توی حیاط ولو کرده بود. هوا گرم بود. به ساعت نگاه کردم. از ظهر گذشته بود. دلشوره داشتم و کاری از دستم بر نمی آمد. هر لحظه گوشم به در بود تا صدای هرنگ را بشنوم.

- گشمنه!

به ماهگل نگاه کردم.

- منتظر مامانت نشیم؟

- گشمنه زندایی.

عاشق زندایی گفتنش بودم. هرنگ یادش داده بود. وقتی او با شیرین زبانی می گفت؛ زندایی! قند توی دلم آب می شد. چیزی سر دستی آماده کردم. خودم کوچکترین میلی به غذا نداشتم. حالا دیگر نگران این بودم که چرا ماه منیر و بچه ها نمی آیند.

- تو هم بخور.

- تو بخور من منتظر می مانم گلکم.

از روزی که مسئولیت ماهگل یک جورهایی به گردن من افتاده بود حس مادرانگی در من زنده شده بود. دلم می خواست فرزند بیاورم و بچه خودم را تر و خشک کنم.

غذای ماهگل تمام شد و خواباندمش. از هیچکس خبری نبود. دلم می خواست شال و کلاه کنم و بروم خانه خان تا ببینم چه خبر است، اما جرأتش را نداشتم. از برخورد خاتون می ترسیدم. دلم بیقرار بود. گواهی بد می داد. می دانستم هرنگ این همه زمان را تحمل نخواهد کرد.

کنار ماهگل دراز کشیدم. فقط باید منتظر می ماندم. هرنگ بالاخره می آمد. با آن اشتیاقی که او دیروز رفته بود، همین که تا حالا هم طول کشیده بود، جای سؤال داشت.

- زندایی... زندایی.

چشم باز کردم. خوابم برده بود. ماهگل بود که دست روی صورتم می کشید و صدایم می کردم.
- جیش دارم.

برخاستم و به اولین چیزی که نگاه کردم ساعت بود. از پنج عصر گذشته بود. ماهگل را به دستشویی بردم. حالا دیگر به طور کامل احساس نگرانی می کردم. مخصوصاً که از ماه منیر و بچه ها هم خبری نبود.



روی ایوان نشستم و چشم به در دوختم. بین رفتن و نرفتن به خانه خان در کش و قوس بودم. باید می رفتم، حتی اگر خاتون سر از تنم جدا می کرد. ماهگل را در آغوش گرفتم و برخاستم. هنوز چند قدمی به طرف عمارت نرفته بودم که در با صدای بلند کوفته شد. یک نفر با مشت و لگد به جان در افتاده بود. ماهگل از ترس شروع به گریه کرد. به دو خودم را به در رساندم و آن را باز کردم. هرنگ در حالیکه از شدت خشم سرخ شده بود، پشت در ایستاده بود. ماهگل گریه می کرد و من حیران به او خیره شده بودم.

- تو اینجا چه می کنی؟

- منتظر تو بودم که بیای پی ام.

به عقب برگشت. گردن کشیدم. ماه منیر نفس زنان پشت سرش رسید و گفت:

- چته؟ چرا دیوانگی می کنی؟

- من دیوانه ام یا شماها؟ این چه غلطی بود که کردید.

گیج و مبهوت ایستاده بودم و به آنها که بیرون حیاط ایستاده بودند و بر سر هم فریاد می زدند نگاه می کردم. ماه منیر گفت:

- من آبرو دارم، مثل بعضیها که بی آبرو نیستم، هوار هوار نکن جلوی خانه من.

- برو حاضر شو بریم.

ماه منیر نرم شد.

- کجا؟

- معلومه، خانه ملاحسن.

- بذارش برای بعد.

- کی میگه؟ تو؟

ماهگل به زور خودش را از آغوشم پایین انداخت و به طرف مادرش دوید. من هنوز ایستاده بودم و حیران به آنها نگاه می کردم. هرنگ فریاد زد:

- برو حاضر شو بریم.

خاتون گفت:

- با شما دو تام، هر چی دارید بذارید داخل خانه، اونم نه امروز که عروسم تو خانه منتظره، فردا!

- عروست اینجان خاتون!

خاتون نیم نگاهی به من که حاج و واج ایستاده بودم انداخت و گفت:

- قاتل پسریم نیتانه عروسم باشه!

هرنگ لحظاتی برجا ایستاد و سپس گفت:

- بخواهی یا نه، آسو رو عقد می کنم.

ماه منیر با خنده گفت:

- میتانی برو عقدش کن!

هرنگ دستم را گرفت و کشید. بی اختیار به دنبالش کشیده شدم. از در که بیرون رفتم، زنهای ده با نگاه هایی تیز و جستجوگر، گله به گله ایستاده بودند و در خانه ماه منیر را می پاییدند.

هرنگ نگاهی نفرتبار به آنها انداخت و مرا به دنبال خود کشید. انگار که میان خلأ قدم می زدم. ماه منیر از پشت چنگ در بازویم انداخت. بی اراده آخ بلندی گفتم. هرنگ به عقب برگشت. ماه منیر درحالیکه سعی می کرد، آرامش در صدایش باشد گفت:

- بریم خانه تا خان بگه چه باید بکنی؟

- خان اگر می خواست که قبلاً هم می دانست چه باید بکنه.

- جلوی مردم آبروریزی نکن، می دانی که خان بفهمه غوغا می شه.

- جلوی مردم آبروریزی کردید و حالا نگرانید. مردم می دانند خانه خان چه

خبره، خودمان نمی دانیم.

- بریم خانه هرنگ!

خاتون بود که با تحکم حکم کرده بود و خودش جلوتر از ما به راه افتاد. صدای سلام از هر سو روانه بود و خاتون با نخوت سر تکان می داد و می رفت. رفتارش طوری بود که بی اختیار مطیع اوامرش می شدی. هرنگ درحالیکه نگاه شرربارش را در چشمهای ماه منیر که ماهگل را در آغوش داشت دوخته بود گفت:

- من امروز آسور و عقد می کنم، خان اجازه بده یا نه!

ماه منیر در سکوت، ماهگل را در آغوشش جا به جا کرد و پوزخند زد. هرنگ دستم را رها کرد و با قدمهایی بلند به راه افتاد. نگاه ها روی ما بود و می دانستم، تمام اینها به گوش پدرم خواهد رسید.

ماه منیر گفت:

- آبرومانه بردی!

نگاهش کردم. در چشمانش نفرتی آشکار نشسته بود. چیزی که در این یک هفته خوب توانسته بود پنهانش کند. لبخند تلخی زدم و به راهم ادامه دادم. می دانستم پشت سرم گیج و حیران برجای مانده است.



وارد خانه خان که شدم کسی به استقبالم نیامد. در حیاط غوغا بود. هر کس به طرفی می دوید و چیزی را آماده می کرد. بی بی را دیدم که دست به کمر، داشت دستوراتی را می داد. مرا که دید، ساکت شد. به طرفش رفتم. از شور و غوغای خانه تعجب کرده بودم. سلام کردم. جواب سلام را داد. سری به اطراف چرخاندم. بی گفتگو هم می شد فهمید در تدارک جشن هستند.

- از مردم هم وعده گرفتند؟

بی بی سر به زیر انداخت. لبخندی از سر استیصال بر روی لبهایم نشست.

- گمانم همه می دانستند جز من. ها؟

به طرف عمارت به راه افتادم. صدای بسته شدن در حیاط آمد. بقچه لباسهایم را که از قبل بسته بودم برداشتم و بیرون آمدم. خاتون توی حیاط بود. با تعجب نگاهش کردم. سلام را بی جواب گذاشت. هرنگ ابرو درهم گره زده بود و ماه منیر، ماهگل را به دنبال خود می کشید.

خاتون روی ایوان نشست و گفت:

- آبروریزیت برای چیه؟

- من آبروریزی می کنم؟ من؟ خاتون می دانی چکار کردی با من؟

- ها، می دانم. کار بدی نبود که. خودت نشستنی پای سفره عقد به زور که نشاندمت. به شرع هم باشه عقدتان قبوله. غریبه هم که نیست، دختر برادرمه. از پدر یتیم بوده، ثوابم کردی. تو خانه خودمان باشه و زیر دست غریبه نره بهتره.

- بشم دروغ گفتی. گفتمی رسممان بوده از قدیم تو دو تا اتاق جدا عقد خوانده بشه، گفتمی صورتشه نبینم تا بعد از عقد که نحسی نیاره برامان، نگفتمی تو اون اتاق حبیبه است و آسو نیست. ملاحسن چه جووری راضی کردی که هی

بگه عروس خانم و اسم نیاره ازش که ببینم کی هست این لقمه خاتون.

بند دلم پاره شد. بقچه از دستم افتاد. خاتون خونسرد گفت:

- بهتر تو و من و همه.

- خاتون!

ناباورانه به آنها نگاه می کردم. هرنگ دندانهایش را روی هم می فشرد و

خاتون پیروزمندانه به رو به رو خیره شده بود. ماه منیر گفت:

- خوب که چه؟

- طلاقش میدم!

دستم را به نرده های ایوان گرفتم تا تعادلم را حفظ کنم. کسی حواسش به من نبود. در این میان هر کس سنگ منافع خودش را به سینه می کوبید و من تنها کسی بودم که منفعی نداشتم. احساس خلأ می کردم، تنهایی، بی پناهی! هرنگ را نه از سر خوشی و دوست داشتن که از روی تنهایی خواسته بودم. این یک هفته که خانه ماه منیر بودم، حتی دلتنگش هم شده بودم. خودم هم می دانستم یک چیزهایی دارد در وجودم تغییر می کند، اما نامش را عشق نمی گذاشتم و حالا! حتی چیزی که نمی دانستم چیست هم رنگ باخته بود.

صدای خاتون در هزار توی مغزم پیچید:

- به خداوندی خدا طلاقش بدی خودم وسط ده به آتیش می کشم.

سرم را خم کردم و به خاتون نگاه کردم. کاش راه چاره ای داشتم، می شد بروم خانه پدرم و یا... کاش دایان اینجا بود. ناگهان چیزی که به سختی از آن گریخته بودم در مغزم جان گرفت. حس عشقی بیفرجام در دلم زنده شد. من از او برای سلامتش گریخته بودم و به اجبار همه و همه و همه و حالا تنها کسی که دلم می خواست باشد و به او پناه ببرم دایان بود.

هرنگ ایستاد. نگاهش که به من افتاد تازه متوجه حضورم شد.

رنگ نگاهش تغییر کرد. پرسید:

- خوبی آسو؟

نگاهش کردم. دلم نمی خواست، ولی اشک روی صورتم راه باز کرده بود و سمج به طرف پایین سُر می خورد. با حالتی عصبی بقیچه را از روی زمین برداشت، دست مرا گرفت و گفت:

- ما میریم پیش ملاحسن عقد کنیم.

صدای فریاد ماه منیر در فضا پیچید:

- خیالت شهر هرتِه؟ دست نامحرّم تو دستت می گیری و راه می افتی!
نگاهم روی مچ دستم که در دست هرنگ بود چرخید. فشار محکمی به دستم داد و آن را رها کرد.

- تو چی؟ به خیالت شهر هرتِه که گنجشک جای قناری قالب آدم کنند.

- نه بابا! نمردیم و قناریتانه دیدیم.

- من که می دانم همه این آتیشا از تو گور تو بلند می شه.

ماه منیر پوزخندی زد و گفت:

- گمانم یادت رفته خاتون و خان هم اونجا بودند.

- آهای ورپریده اون دیگ رو نکش روی زمین سوراخ می شه.

بی بی بهانه ای یافته بود تا بگریزد. سلانه سلانه از پله ها بالا رفتم.

صدای فریادهای هرنگ از اتاق خان می آمد. پشت در اتاقمان رقیه به دو خودش را به من رساند.

- آسو!

با بیحالی نگاهش کردم.

- به خدا می خواستم پیام بشت بگم، نداشتند.

لحظاتی خیره نگاهش کردم و وارد اتاق شدم. پشت سرم وارد شد و گفت:

- به خدا ماه منیر و فاطمه نداشتند بشت بگم.

- ایراد نداره رقیه.

- می خواستم به هرنگم بگم، اما نبود، خان فرستاده بودتش صحرا.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- هرنگ دیگه بهانه است. یه نگاه به اینجا بکنی می فهمی چه خبره. باز باشه نه؟ وگرنه منم از در آمدم تو فهمیدم شلوغی عقد دختر مرتضی خان نمیتانه باشه.

در اتاق به شدت باز شد و ماه منیر وارد اتاق شد.

- گیس بریده اینجا چه غلطی می کنی؟

- اومدم بشش بگم کار من نبوده و نقشه شماها بود.

دست در موهای رقیه انداخت و درحالیکه گیسکشان او را از اتاق بیرون می برد گفت:

- این خودش به اندازه کافی هواخواه داره، نمی خواد تو هم بری طرف اون.
او را از اتاق بیرون برد و در را بست. گیج بودم. نمی دانستم چه پیش آمده و چه پیش خواهد آمد. نه راهی برای بازگشت به خانه داشتم و نه راهی برای ماندن. امشب برای هرنگ عروس تازه می آوردند و من می دانستم در این خانه آنچه خواسته خاتون بر آن قرار بگیرد لازمالاجراست.

حالا دیگر نسبت به حرفهای هرنگ هم تردید داشتم. این فکر مدام در ذهنم رژه می رفت که با هم نقشه کشیده بودند مرا وابسته کنند و اینگونه به ریشم بخندند. باور نمی شد هرنگ فریب خاتون و ماه منیر را خورده باشد و این فکر مدام در ذهنم پررنگتر می شد.

در گوشه ای کز کردم. در این چند ماه اخیر یاد گرفته بودم فقط باید منتظر سرنوشت بمانم. همه تلاشهایم بیفایده است و جز خستگی چیزی برایم نخواهد داشت. سرم را به دیوار تکیه دادم. شاید تنها چیزی که نجاتم می داد مرگ بود. مرگ! چشم بر روی هم گذاشتم و آرزو کردم همین حالا جان از بدنم خارج شود و تمام! مرگ! و من می دانستم چه باید بکنم.

در باز شد و فاطمه قدم به داخل اتاق گذاشت. چهره درهم داشت و به تلخی نگاه به زمین دوخته بود.

- خان کارت داره.

همین! از اتاق بیرون رفت. لحظاتی به جای خالی اش نگاه کردم. باطمأنینه از جا برخاستم و از اتاق خارج شدم. هیاهو بیشتر شده بود و دیگهای غذا روی آتشها در حال غلیان بود. چند ضربه به در زدم. اذن ورود داده شد. سر به زیر وارد شدم و سلام کردم. فقط خان بود که جوابم را داد. زیر چشمی به اطراف نگاه کردم. خاتون، ماه منیر، خان، هرنگ و زندایی هرنگ، مادر حبیبه!

رو به روی خان نشستیم. پرسید:

- می دانی که چی شده؟

- بله خان.

- خوبه، حرفی که نداری؟

سر بلند کردم و در سکوت به او خیره شدم. نمی دانم در چشمانم چه بود که نگاه از من گرفت و گفت:

- هرنگ صیغه نود و نه سالهات می کنه. حبیبه می شه زن عقدی و تو هم زنش می مانی.

به هرنگ نگاه کردم. چنان چهره درهم کشیده بود که مرا ترساند. نگاهم را به زمین دوختم. ادامه داد:

- فرستادم پی ملاحسن، میاد که صیغه تانه بخوانه.

مرگ! و تنها چیزی که به آن احتیاج داشتم همین بود و بس! که بیاید و خلاصم کند از این همه درد که دیگر به جان تمام جانداران جای گرفته در گیتی، زندگی برایم تا همینجا کافی بود. باید می رفتم، دور، دورتر از همه اتفاقاتی این چند ماه اخیر. چه زود بزرگ شده بودم در روزگارا! در این سه ماه اخیر، عاشق شده بودم، عاشقم شده بودند، سپر بلای یک خانواده شده بودم، سندان خانواده

ای دیگر و حافظ جان دو تا آبادی. فریب خورده بودم و حالا دقیقاً نمی دانستم
کجای زندگی ایستاده ام و این مرد که اینگونه چهره درهم دارد دقیقاً کیست و
چقدر احساسش حقیقی است؟!

چند سال داشتم؟ اندیشیدیم، کمی بیشتر. گمانم تا چند روز دیگر هزار ساله
خواهم شد از بس که روزگار بر من گذشته است.

- حرفی که نداری؟

به خان خیره شدم. چرا چیزی نمی دیدم. چرا سیاهی مطلق رو به رویم
اینگونه تلخ دهان می جنباند. در این وانفسای جشن و سرور چرا من باید قربانی
خوشیهای همه باشم! کی عید قربان شده بود که من بیخبر بودم!
صدای بسته شدن در که آمد به خودم آمدم. هرنگ مرا روی زمین خواباند و
گفت:

- آسو؟ آسو... حرف بزن.

نفس عمیقی کشیدم. صورتش در مقابل چشمانم پررنگتر شد. دوباره نفس
کشیدم. لبخند زد و گفت:

- ترساندیم دختر.

- خان؟

- گمانم چشمت سیاهی رفت، افتادی کف اتاق، آوردمت اینجا.

صاف نشستیم و از او فاصله گرفتیم. به تلخی لبخند زد و گفت:

- فرار می کنی؟

رو سری ام را جلوتر کشیدم و گفتم:

- بهتره بری بیرون.

- نگران نباش، ملاحسن تو راه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- شنیدم!

بور شد. گفت:

- به خیالت من می دانستم چه خوابی برام دیدن؟ نقشه کشیده بودند برامان. همین بود که تونه فرستادند خانه ماه منیر و منو کوه.

- باورم بشه خان نمی دانست؟ بوی کباب تا هفت تا ده پیچیده نگو که به دماغ خان نخورده.

- ها، باورت بشه. دیدی که خانه ماه منیر. عقد که کردن گفتن برم تا چله به عروس نیفته. من چه چیز بدونم از این خاله زنکبازیها. بعدم هی گفتن بیحیایی نکن، می بینیش. غروب که آمدم دیدیم شلوغه، فهمیدم خبرایی هست. چه می دانستم!

- زنداییاتم ندیدی سر عقد؟ خان برای امروزم بس نیست که دروغ تونم باید بیاد روش؟

- چته آسو؟ گمانت دروغ گفتم بشت؟

- نگفتی؟ من از در آمدم تو فهمیدم یه خبرایی هست، خان میگه نفهمیده؟ می شه خان؟ باید باور کنم!

- ها، باید باور کنی. من وقتی فهمیدم که کار از کار گذشته بود.

- خان، سر عقد نه اسم می برن؟ ملاحسن اسم نبرد که خان بشنوه؟ حالا دیدی آسو دروغ نميگه بشت؟

کامل روی زمین نشست. دستی به صورتش کشید و گفت:

- بشم گفتن رسممانه توی دو تا اتاق جدا باشید. ملاحسن اسم نبرد، اما چه می دانستم خاتون فقط پرسید راضی ام که گفتم؛ ها راضی برام چه خوابی دیده.

قطرات اشک روی گونه ام غلتید. روسری را روی صورتم کشیدم و گفتم:

- برو بیرون خان.

- آسو من نمی دانستم. عصر که فهمیدم غوغا کردم. همان موقع خواستم بهمش بزنم اما خاتون و خان گفتند برای شب از مردم وعده گرفتند. توی عمل

انجام شده بودم، کاریشم نمی تانستم بکنم.

- تو هم از خدا خواسته گفتی آسو که خر شد رفت و بی پناه، راه برگشتش هم که بسته ان و مجبوره که بمانه، خوب پس برم پی دلم.

- من اینجوری بودم؟ تو این مدت منو اینجوری دیدی؟

سر برگرداندم و گفتم:

- کاش خدا منو بکشه راحت شم. کاش...

نگذاشت جمله ام را کامل کنم، به طرفم خیز برداشت و دستش را روی دهانم گذاشت. برای یک لحظه نفسم رفت. با عصبانیت گفت:

- این آخرین بارت باشه که این حرف می زنی.

دستش را عقب کشید. نفس عمیقی کشیدم. به دیوار تکیه داد و گفت:

- گمانت خیلی خوشحالم. چی فکر می کردم و چی شد!

نگاهم را به زمین دوختم.

- خوشگله.

نگاهم کرد. پرسشگر. لبخند زدم و گفتم:

- حبیبه خوشگله. دیده بودم به من بدجوری نگاه می کنه نگو خودشم دلش پیش تو گیر بوده. من فکر می کردم اونم فکر می کنه من قاتل پسر عمه اشم و اینجوری بشم نگاه می کنه. خوبه حداقل خوشگله.

- فکر می کنی برای من مهم باشه؟ خوشگله برای خودش خوشگله، زشتم باشه برای خودش زشته. آسو، من پا تو اون اتاقی که حبیبه اونجاست نمیذارم.

با پوزخند نگاهش کردم.

- باورت نمی شه؟

در باز شد و فاطمه گفت:

- خاتون صدات می کنه، میگه ملاحسن آمده.

از در بیرون رفت. خواستد برخیزد که دستش را گرفتم. با تعجب به دستش و

سپس به من نگاه کرد. با لحنی ملتمس گفتم:

- از من بگذر.

رنگش به سرخی گرایید. ادامه دادم:

- خان قسمت میدم به روح براد...

سیلی محکمی که به صورتم خورد، حرفم را شکست. دست روی گونه ام

گذاشتم. صدایش در گوشم پیچید:

- اینه زدم که یادت باشه از هرنگ چی باید بخوای و چی نه!

کسانی نمیتانه آسو رو از من بگیره، حتی خودش! پاشو بریم، ملاحسن

منتظره.

ایستاد. هنوز قدم از قدم برنداشته بود که به پایش افتادم و گفتم:

- خان...

به سرعت خم شد. شانه هایم را گرفت و بلند کرد و درحالیکه در چشمانم

خیره شده بود غرید:

- برگشتی سر خانه اولت آسو.

- قرار نبود اینجوری بشه خان.

- دست من بوده؟

- الانش که دست توئه!

در چشمانم خیره شد. طولانی و مصمم. گفت:

- درستش می کنم، فقط زمان بشم بده. حالا هم راه بیفت. نمی خوای که ملا

رو منتظر بذاریم.

- خان... التماس می کنم از من بگذر. میرم کلفتی می کنم خانه مردم. خانه

پدرم بر نمی گردم که در دسرتان بشه. منو اینجوری خفیف و خوار نکن خان.

با عصبانیت به طرفم آمد و گفت:

- هیچ معلوم هست چی میگی؟ نه عروس خانی؟ کلفتی به چیمان میاد؟

چرند نگو، پاشو بیا ملا آمده.

برخاست و راه افتاد. دوباره گفتم:

- هرنگ...

و صدایم رنگی از التماس داشت. بی آنکه اهمیتی بدهد از در بیرون رفت. وسط اتاق روی زمین مانده بودم. می دانستم اگر هرنگ هم مرا پس بزند دیگر جایی برای رفتن نخواهم داشت، اما نمی خواستم خفت زن صیغه ای خان بودن را هم تا آخر عمر به دوش بکشم. باید فکری می کردم. شاید باید پیربابا را پیدا می کردم، به آقا معلم می گفتم. اما که چه؟ مگر کسی برای خواهر حسن کچول کاری کرده بود. می دانستم؛ خودم شنیده بودم، حتی آن شب برادرهایم گفته بودند، که خرجش را خواهرش می دهد.

لب به دندان گزیدم. ننگ بر آسو اگر لحظه ای به این مسئله حتی فکر می کرد. خفت خانه آقاخان شرف داشت به...

آقای حبیبی. شاید باید به آقای حبیبی خبر می دادم، مگر نه اینکه همیشه کمکم کرده بود. اما... با دنیا چه می کردم؟ با... دایان...

وای که چه می گفتم به دایان اگر مرا در این وضع می دید. او همیشه حامی ام بود. یکی که حس احترام را در من زنده می کرد. طوری با من رفتار می کرد که انگار نه انگار عروس خونبس هستم. انگار دارد با صدف حرف می زند و یا با دنیا. دنیا؟ نه! باید فکر رفتن به شهر و خانه آقای حبیبی را از سرم بیرون می کردم. از دنیا هم که می گذشتم هرنگ ممکن بود به دایان آسیبی برساند.

برای من چیزی که روزگاری می رفت تا در قلمب ریشه بدواند دیگر تمام شده بود. نمی خواستم و نباید چیزی می شد که علاوه بر عروس خونبس، مهری دیگر بر پیشانی ام خودنمایی کند.

در افکار خودم غرق بودم که این بار رقیه در را باز کرد و گفت:

- گفتن زودتر بری، ملاحسن منتظره.

با طمأنینه از جا بلند شدم و با شانه های آویخته به راه افتادم. رقیه در سکوت شانه به شانه ام می آمد. پشت در اتاق که رسیدم، او راهش را کج کرد و در سکوت رفت. لحظاتی برجای ماندم. در باز شد. ماه منیر بود. گفت:
- منتظر دعوتنامه ای. بیا دیگه، ملا منتظره.

قدم به داخل اتاق گذاشتم و با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد سلام کردم. باید به صحرا می رفتم، چند تا گیاه بود که جوشانده هایشان با هم معجون عجیبی می ساخت. بی بی یادم داده بودم و قسمم داده بود برای کسی استفاده نکنم، اما نگفته بود برای خودم هم نمی توانم استفاده کنم.
نشستم. ملاحسن به شوخی گفت:

- خان، میگن شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست، برای شما دیگه از پادشاهی هم گذشته.

و خودش به شوخی اش خندید. هرنگ به من خیره شده بود. کاش می توانستم بگیرم!

صیغه را خواند و منتظر بله من ایستاد. به زمین خیره شده بودم. حواسم اینجا نبود. داشتم به دستورالعمل بی بی فکر می کردم. گیاه هایی که لازم داشتم را در ذهن مرور می کردم و مقدار هر کدام را به یاد می آوردم. صدای ماه منیر مرا به خود آورد:
- آسوا!

گیج نگاهش کردم. با چشم و ابرو به ملاحسن اشاره کرد. نگاه پرسشگرم را به ملا دوختم. خندید و گفت:

- دختر مرتضی خان، وکلیم که صیغه نود و نه ساله شما رو با هرنگ خان بخونم؟

به هرنگ نگاه کردم. سر به زیر داشت و گوشه سبیلش را می جوید. آیا راهی برای گریز وجود داشت؟ تمام درهای پشت سرم بسته شده بود و آینده پیش

رویم در هاله ای از ابهام فرو رفته بود.

- آسو خانم؟

هرنگ نگاهم کرد. چشم در چشم! نگاه دزدیدم و زیر لب گفتم:

- نه!

کسی نشنید. حتی خودم هم به زور تکان لبم را حس کرده بودم.

سکوت وهم انگیز اتاق را صدای خان درهم شکست:

- دختر مرتضی لال شدی؟

ملاحسن بور شده بود. هرنگ به طرفم خیز برداشت و چانه ام را با دست

گرفت و فشار داد. دندانهایش را روی هم می سایید و حرفی که در دهانش مانده

بود را به زحمت فرو می خورد.

- یک بار دیگه بپرس ملا حسن.

- آخه...

- بپرس!

- آسو خانم میتونم صیغه نود و نه سالهتون رو جاری کنم.

از چشمان هرنگ خون می بارید. فشار دستش چنان زیاد بود که احساس می

کردم فکم زیر فشار انگشتانش در حال خورد شدن است. ملا حسن گفت:

- ولش کن بتونه جواب بده.

فشار دست کم شد. اشک از گوشه چشمهایم سر خورد.

- وکیلیم؟

با صدایی که از ته چاه بیرون می آمد گفتم:

- نه!

ملا گفت نشنیدم. هرنگ اما آنقدر نزدیکم بود که شنیده باشد. خان غرید:

- هرنگ!

- یک بار دیگه بپرس ملا.

- نمی شه که...

- گفتم یک بار دیگه بپرس!

نگاه پر از خشم هرنگ هنوز به من دوخته شده بود. سر به زیر انداختم.

- بپرس.

ملاحسن با بی میلی آشکاری پرسید:

- وکیلیم؟

و به همین کلمه قناعت کرد. خان غرید:

- دختر مرتضی!

اشک از چشمهایم جاری شد و با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفتم:

- بله.

هرنگ چنان تلخ به من خیره شده بود که زیر هرم نگاهش آب می شدم.

ملاحسن خطبه را خواند و صیغه جاری شد. حالا دوباره محرم بودیم.

اصرار خان برای ماندن ملا فایده ای نداشت. ماه منیر زیر لب غرولند می کرد

و مرا وقیح می خواند. خاتون هم دم به دمش داده بود و از اینکه چقدر پررو شده

ام که روی حرف خان حرف می زنم می گفت. خان از رفتن ملا که مطمئن شد،

خطاب به من گفت:

- این بار می بخشم چون می دانم که چته، ولی دختر مرتضی این بار آخرته

که چیزی تو این خانه می شه و تو ساز خودت می زنی.

حالا برو برای امشب آماده شو، می خوام تو هم تو عروسی هرنگ باشی تا

دهن مردم بسته شه.

نگاه ملتسمم را به هرنگ دوختم. چهره درهم داشت و اهمیتی به حالم نمی

داد. قطرات اشک روی گونه هایم می غلتیدند. ملتسمانه به خاتون چشم دوختم.

لبخند پیروزمندانه ای بر لب داشت. به ماه منیر نگاه کردم. با بیتفاوتی به من

خیره شده بود. در اتاق باز شد و رقیه گفت:

- عمه آمد.

و با شادی پروازکنان از ایوان پایین دوید. خان با تحکم گفت:

- برو برای امشب آماده شو.

و این یعنی دیگر حرفی برای گفتن نیست. بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

صدای فریاد صدف در حیاط پیچید:

- آسو!

با تعجب به طرفش چرخیدم. با هیاهو از پله ها بالا آمد و گفت:

- خوشحالم دوباره می بینمت. دستت چطوره؟

لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

- خوبم، خوشآمدی.

لحتم آنقدر غمگین بود که حالت نگاهش تغییر کند. از من جدا شد و گفت:

- خوبه.

- سلام.

سر بلند کردم و به دایان نگاه کردم.

- سلام، خوشآمدید.

- متأسفم، الان شنیدم چی شده. بی بی گفت.

- بی بی هنوزم برای شما خوب میتانه حرف بپاره.

دنیا مرا در آغوش کشید و گفت:

- وای آسو، بمیرم برات دختر. الان شنیدم به خدا، وگرنه محال بود پیام.

- یکی به منم بگه چه خبره.

رقیه به آرامی گفت:

- امشب عروسی هرنگه.

صدف پرسید:

- عروسی هرنگ؟ با کی؟ مگه شما رسمتونه دوبار دوبار عروسی می گیرید.

- با حبیبه، دختر دایی ام.

- حبیبه؟

دایان گفت:

- کاری از دست من ساخته است؟

صدای هرنگ از پشت سر شنیده شد.

- نه، هر کاری داشته باشه شوهرش هست.

دایان با لحن گزنده ای گفت:

- گفتم تجدید فراش کردید شاید وقت کافی نداشته باشید.

هرنگ بازویم را گرفت و از آغوش دنیا بیرون کشید و گفت:

- برای آسو همیشه وقت دارم.

و مرا به دنبال خودش کشید و به اتاق برد. در را قفل کرد و پیش از آنکه اعتراضی بکنم مرا در آغوش کشید. آنقدر ناگهانی این کار را انجام داد که فرصت هیچ عکس العملی نداشتم. بازوهایش را به دور بدنم حلقه کرده بود و مرا به سختی به خود می فشرد. دقایقی طول کشید تا توانستم خودم را عقب بکشم. دستهایش شل شد، ولی رهایم نکرد.

چشم به زمین دوختم.

- فکر کردم دیگه ندارمت. چرا گفتی نه؟

دست روی سینه اش گذاشتم و او را به عقب هل دادم. رهایم کرد.

- بهتره بری آماده شی. مهماناتم دارن می رسن.

- متلک میاندازی؟

- نه خان، دارم راهی ات می کنم که همه چیز به بهترین شکل برگزار شه.

چند ضربه به در خورد. هرنگ بی توجه قدم پیش گذاشت. دستم را به نشانه

ممانعت بالا آوردم. توی ذوقش خورد. چهره درهم کشید و گفت:

- همه چیز خوب برگزار می شه.

دوباره چند ضربه به در خورد. صدای بانو در ایوان پیچید:

– آسو... هرنگ!

– عمه است.

خواستم برای بازکردن در قدم بردارم که مرا عقب کشید و پیش از آنکه بتوانم اعتراض کنم، لبهایم را بست.

چنان برق آسا مرا بوسید که چشمانم گرد شد. سعی کردم سرم را عقب بکشم، اما او با دست صورتم را نگاه داشته بود و نمی توانستم. چشم بسته بود و مرا می بوسید. دستم سالم را بالا آوردم و با تمام زورم توی صورتش کوبیدم. رهایم کرد. چشمانش قرمز شده بود. دست روی صورتش گذاشت و گفت:

– دوباره؟

ترسیده بودم. از اینکه دوباره به طرفم هجوم بیاورد ترسیده بودم. نگاهم دودو می زد و به او خیره شده بودم.

– می دانم اینم از سر خواستن بود. می بخشم به بی معرفتی خودم که ناخواسته در حقت کردم، ولی یادت نره که دفعه آخرت بود آسو. یادت می مانه؟ تمام نیروی باقیمانده ام را جمع کردم و گفتم:

– بهتره بری خان. عروست منتظرته!

لحظاتی خیره نگاهم کرد. بانو از در زدن ناامید شد و رفت. هنوز به من نگاه می کرد. طوری خیره ام شده بود که وحشت به جانم نشست. نه از کتک و تلافی سیلی که از آنچه سه ماه از آن گریخته بودم. نگاه دزدیدم. دوباره قدم پیش گذاشت و دستهایش را برای در آغوش کشیدنم از هم باز کرد. رو چرخاندم و نالیدم:

– خان؟

– دلم برات تنگ شده آسو.

– بهتره بری بیرون.

- اذیت نکن آسو!

- برو بیرون خان، خودت که می دانی...

- ببین دیگه داری اون روی سگ منو بالا میاری ها. تو چت شده دختر؟ همه چیز که خوب بود.

- خان یادش رفته امشب داره عروس میاره خانه.

- خان به قبر پدرش خندیده. تو نمی دانی که این آش خاتون و ماه منیر برای من پختند.

- قبول می کنم، اما قرار نیست به زور به خورد من بدن که خان.

دوباره مرا در آغوش کشید و گفت:

- دردانه مرتضی خان، نازتانه خریداریم. دختر خان، هرنگت بمیره که تو رو آنقدر اذیت می کنن و نمیتانه چیزی بششان بگه.

صورتهم را قاب گرفت و دوباره لبهایم را با بوسه ای طولانیتر از بوسه قبلی بست. او را به عقب راندم و گفتم:

- خان قولش یادش رفته.

بور شد و با لحنی تلخ گفت:

- نه نرفته.

چهره درهم کشیدم و گفتم:

- پس بهتره بره برای عروسش آماده بشه.

لحنش تغییر کرد و به تلخی گفت:

- می دانم ناراحتی و نمیتانم بگم خوشحال نیستم که می بینم اینجوری به

خاطر من اخمات تو همه، اما منو با چوب اونا نرون. اونام همین می خوان که ما رو از هم جدا کنن. حداقل بذار دلم به تو خوش باشه آسو.

دوباره صدای در آمد. ماه منیر بود که می گفت:

- در رو باز کن هرنگ، با تو هستم.

در را باز کرد. خودش را به داخل اتاق انداخت و گفت:
- بیحیایی رو به نهایتش رساندی. روز روشن آمدی تو اتاق در رو بستی که
چه؟

- چی میگی تو؟

- بیا برو پیش مهمونات. عمه به خاطر تو آمده. از صبح حبیبه رو تو اتاق
گذاشتی و یه سر بهش نزدی، همه اش تو شکم این زنیکه ای.
- درست حرف بزن ماه منیر. خواهر بزرگمی که باش، نمی شه که هر چی از
دهانت آمد به زن من بگی.
- زن تو اونیه که از صبح تنها تو اتاق نشسته و چشمش به دره که بری
پیشش.

- نه خاتون اونو گرفته، خودشم میتانه بره پیشش که تنها نباشه.
ماه منیر که از دست هرنگ عاجز شده بود رو به من کرد و گفت:
- همه اش تقصیر توئه که نمیداری هرنگ از ور دلت تکان بخوره. که چی؟
خیالت تا ابدالهر پیشت می مانه؟ کور خواندی. نه حبیبه زن عقدیشه، خودش
می دانه کجا باید بمانه.

هرنگ بازوی او را گرفت و همان طور که به طرف در می برد گفت:
- هرّی بابا!

ماه منیر که به شدت سرخورده شده بود و انتظار چنین رفتاری از هرنگ را
نداشت بازویش را با تکانی سخت از دست او بیرون کشید و گفت:
- ولم کن ببینم. به چه حقی منو از خانه خان بیرون می کنی؟
- فعلاً که اینجا اتاق ماست و تو هم مزاحمی. بیرون می خوام با زنم تنها
باشم.

دوباره دستش را گرفت و از در بیرون انداخت و در را قفل کرد.
ماه منیر با مشت و لگد به جان در افتاد. چند تایی هم لیچار بار من و هرنگ

کرد و رفت. هرنگ با لبخند به طرف من برگشت. صورتم چنان مات و بی حالت بود که خنده روی لبهایش خشک شد.

- شب میام آسو، تا اون موقع شاید سرم شلوغ باشه و نتانم زیاد بهت سر بزنم.

از حرفش و تصور آمدنش سرخ شدم و سر به زیر انداختم.

- در ضمن لازم نیست شب بیایی، خودم جواب خان میدم.

از در بیرون رفت. لحظاتی بر جا ماندم. حیران ایستاده بودم و نمی دانستم چه باید بکنم. هضم اتفاقیهای افتاده در توانم نبود و ذهنم قدرت تجزیه و تحلیل نداشت. صدای در آمد و لحظاتی بعد رقیه سرش را داخل آورد و گفت:

- گفتن بیای.

نگاهش کردم. نمی دانم در چشمانم چه بود که به سرعت خودش را عقب کشید و گریخت. از اتاق بیرون رفتم. می دانستم ماه منیر مار زخمی است و تا زهرش را به من نریزد ول کن نیست. نباید تا زمانی که هرنگ نبود، بهانه ای به دستش می دادم.

وارد اتاق بزرگ خانه که زنها در آن جمع بودند شدم و سلام کردم. تک و توک جوابی شنیدم. نگاهم دور اتاق چرخید. حبیبه، در بالای اتاق، در لباسی سپید، به مخده تکیه داده بود و مشاطه صورتش را بزک می کرد. مادرش در کنارش نشسته بود و نگاه نگرانش بین من و دخترش در رفت و آمد بود. بانو را دیدم و در آغوشش کشیدم. زیر گوشم گفتم:

- نمی دانستم خاتون داره برای هرنگ زن می گیره.

لبخند زدم. فقط همین! صدف که در نگاهش چیزی بین تعجب و ترحم دو دو می زد در کنار خود برایم جا باز کرد. خاتون غرید:

- نشین، مگه نمی بینی عروس بزک می کنیم، برو شربت بیار.

بانو گفت:

- عروس بذار بشینه، وظیفه آسو نیست که.
برای اولین بار بود که تحکم صدای بانو را می شنیدم. حتی خاتون هم با
تعجب لحظاتی خیره نگاهش کرد و گفت:
- رقیه به بی بی بگو شربت بیارن.

فصل سیزدهم

صورت‌م را بند انداختند و مرا به حمام فرستادند. صدف دستورات لازم را داد که چه باید بکنم و چه کارهایی را نه. سرخ و سفید از حمام بیرون آمدم. سعی کردم همان طور که گفته بود با عجله ولی در عین حال پاکیزه و طبق دستورالعمل او خودم را بشورم. وارد اتاق که شدم خودشان آماده بودند و رقیه هم نبود. موهایم را با حوله خشک کردند و جمع کردند. هر اعتراضی می‌کردم یک نفرشان چیزی می‌گفت. صدای مهمانها از بیرون می‌آمد. رقیه دو سه باری آمده بود، با تحسین نگاهم کرده بود و به سرعت رفته بود. آخرین باری که آمد گفت:

- بیچاره داداشم.

صدف خندید و گفت:

- دلشم بخواد، ببین چی ساختیم.

- برای همین میگم دیگه. اصلاً دلش با حبیبه نیست.

بی اختیار چهره ام درهم رفت. دنیا به رقیه اخم کرد و او به سرعت از در بیرون رفت.

- چی داری پیوشی؟

- برای چی؟

- شب!

- نمیام.

- دیوونه شدی؟ دو ساعته داریم روت کار می کنیم که شب حال همه رو بگیریم.

- روم نمی شه اینجوری پیام اونجا.

- اینجوری الان دقیقاً چه جوریه؟ هر کاری خواستیم بکنیم که گفتی نه، این زیادیه، این رسم نیست، با این برام حرف درمیارن. با این دیگه نمی تونم سرمو بین مردم بلند کنم. دختر از این ساده ترم دیگه نمی شد که، می شدی خودت. - نمیتانم.

صدف گفت:

- میتانی! اتفاقاً باید بیای تا حال همه شون گرفته شه.

دچار تزلزل شده بودم. حالا که صدای ساز و دهل را می شنیدم و صدای فریاد شادی مردم را دچار ترس شده بودم و اعتماد به نفسم را از دست داده بودم.

- نه!

- آره!

- دنیا؟!

صدف گفت:

- باید بیای. باید حال این پسرۀ مسخره رو بگیري. من نمی فهمم هرنگ چشه. نه به شمالش نه به حالاش. مگه می شه؟ الکی میگه من نمی دونستم این حبیبه است. مگه شهر هرته. عهد دقیانوس نیست که. الان همه خودشون برای خودشون تصمیم می گیرند تو این دهات مردم ششصد سالی عقبند. باید بیای آسو.

- مردم چی میگن اون وقت؟

و واقعاً مردم چه می گفتند! که آسو، دختر مرتضی خان، بزک کرده و به عروسی شوهرش آمده است؟! چرا؟ چون خودش نمی تواند برای شوهرش فرزندی بیاورد. نه، نمی شد. نمی توانستم بروم و به همه بگویم ما رابطه ای نداشته ایم و...

- میگو چقدر بی لیاقت بوده دختری مثل آسو رو گذاشته و رفته یکی دیگه رو گرفته.

به دنیا نگاه کردم.

نمی دانم چرا ترسیده بودم. انگار که هشدار می دادم او می آید که مچمان را بگیرد و بعد همه چیز را کف دست هرنگ بگذارد، کافی است. حتی صدف هم تعجب کرده بود و با تردید به من و دایان نگاه می کرد. رقیه به ما رسید پرسید:

- اینجا جمع شدید؟

دنیا گفت:

- منتظریم ببینیم کسی به ما چیزی برای خوردن می ده؟ بابا آفتاب غروب کرد، ما خیلی وقته تو راهیم.

دایان از پله ها سرازیر شد. رقیه گفت:

- پلوی عروسی بهت می دیم.

و ریز خندید. نگاه ها به طرف من چرخید. رقیه با دو دست جلوی دهانش را گرفت. لبخند تلخی روی لبهایم نشست. صدف گفت:

- عروسی کی شروع می شه؟

نگاه ها به سمت من چرخید تا عکس المعلم را مشاهده کنند. خونسرد برجا ایستاده بودم. رقیه با من گفت:

- میان دیگه کم کم مهمونا. تا نهایتاً یک ساعت دیگه همه آمدن.

به من خیره شد و گفت:

- تو هم اینجا یی؟

سر به زیر انداختم و گفتم:

- خان امر کرده تو مراسم باشم.

اندیشید و گفت:

- دنیا...

هر دو به هم نگاه کردند. برق شیطنت در چشمهایشان درخشید. هر دو با صدای بلند خندیدند و خطاب به من گفتند:

- پایه ای یه حال گیری اساسی کنیم؟

رقیه پرسید:

- از کی؟

سرها به طرف او چرخید. صدف با تردید به دنیا نگاه کرد. دنیا گفت:

- رقیه از خودمونه. مگه نه؟

رقیه که مردد مانده بود با تردید گفت:

- آره، اما...

- دیگه اما و اگر نداره. اگر هستی، یا علی!

و دستش را جلو آورد. صدف زودتر از همه دستش را در دست دنیا گذاشت و گفت:

- یا علی.

رقیه اما با کمی تردید دست در دست دنیا گذاشت و بعد سرها به طرف من

چرخید. پرسیدم:

- آخه واسه چی؟

- بذار می فهمی.

به من نگاه کردند. سر تکان دادم و گفتم:

- چکار می خواید بکنید؟

- تو فقط پایه باش و خودتو بسپر دست ما.

- نه، نمیتانم.

صدف دستم را گرفت و جلو کشید و همان طور که روی دستهای خودشان می گذاشت گفت:

- می خوای همه رو کف کنی یا نه؟ نصف مهمونهای امشب میان که قیافه داغون و شکست خورده تو رو ببینن و فردا بشه نقل مجلسشون. بیا به همه نشون بدیم اصلاً مهم نیست.
- اما...

سرها به طرفم چرخید. نمی دانم چرا فقط توی چشمهای دنیا نگاه کردم. نگاهش برق زد و لبخندی محو روی لبهایش نشست. صدف با شیطنت خندید و گفت:

- بابا! ظاهراً خبرها خیلی بیشتر از ایناست ها. پس باید زورمون رو بزنیم که رقیبیم از می دون به در کنیم. باید از چشم داماد بندازیمش.
رقیه گفت:

- خیرا، شدم شریک دزد و رفیق قافله. حداقل از من شرمتان بشه.
صدف خندید و گفت:

- خوب بابا، شرممون شد. آسو چی میگی؟
ماه منیر روی ایوان آمد و با تنفر به ما نگاه کرد. لبخندی گوشه لبم نشست.
چرا که نه! شاید بد هم نبود. گفتم:
- یا علی!



دنیا زیر گوشم گفت:

- خوبی؟

لبخند زدم.

- خوبم.

- تو چرا اومدی اینجا؟

به صدف نگاه کردم.

- چه دلی داری دختر!

سر به زیر انداختم تا بتوانم اشکهایم را جمع کنم. دنیا گفت:

- باور کن به ما نگفتن چه خبره. گفتن یه جشنه بیاید. فکر کردیم برای شما

عقدکنون گرفتن. فکر نمی کردیم حبیبه رو برای هرنگ عقد کرده باشند.

ماه منیر که گوشش به حرفهای ما بود گفت:

- داداشم بچه می خواست، دیدیم اجاقش کوره، سه ماهه عروس این خانه

است بچه نیآورده گفتیم نذاریم اجاق برادرم خاموش بمانه.

صدف با تعجب گفت:

- به خاطر سه ماه؟ مگه زودپزه که سه ماهه جواب می خواستید. والا مردم

ده سالم صبر می کنند.

دنیا سقلمه ای به پهلویش زد. ماه منیر گفت:

- اونا مال زنای شهریه. اینجا زنانش سالمند، همون ماه اول می مانن به

حاملگی.

دنیا گفت:

- نمی دونند شما با هم رابطه نداشتید تا حالا؟

صدف با تعجب گفت:

- نه بابا.

ماه منیر که تصور کرد صدف با اوست گفت:

- ها، حتی همون شب اول هم به حاملگی می مانن.

صدف نخودی خندید و دنیا سقلمه دیگری به پهلویش زد. پرسیدم:

- شما هم نامزد کردید؟

- نه بابا، من و این همه شانس و خوش اقبالی. فعلاً که فقط میونه اش با من خوب شده. اونم دورادور.

دنیا اخم کرد و صدف ساکت شد. می دانستم این اخم و این سر به زیری نشانه چیست. لبخند تلخی زدم و گفتم:

- نامزد می کنید ان شالله.

- هوم... خدا کنه.

بی بی به اتاق آمد و گفت:

- آسو دایان خان میگن بری دست ت ببینه.

پرسشگر نگاهش کردم. دنیا بلند شد و گفت:

- بیا بریم دستت رو معاینه کنه.

و صدف را هم بلند کرد و با هم از اتاق بیرون آمدیم. نفس عمیقی کشید و گفت:

- ای بابا، داشتم خفه می شدم. عروسیه یا عزا؟ همه اخماشون تو همه.

دایان روی ایوان ایستاده بود. مثل همیشه دوربین عکاسی اش روی گردنش بود و دستهایش را در جیب شلوار فرو برده بود. با دیدن ما، با چهره ای مات و تا حدودی گرفته، به طرفمان آمد. بی مقدمه پرسید:

- دستت چطوره؟

با نگرانی اطراف را پاییدم. معنی نگاه مرا دریافت. گفت:

- رفت بیرون. درد که نداری؟

- نه، اصلاً.

- اذیتت که نکرد؟

صدف با تعجب به لحن خودمانی دایان گوش می داد. سر به زیر انداختم و گفتم:

- نه!

- منظورم... چیزه... یعنی...

خجالت زده گفتم:

- نه.

صدایش نشان از آرامش درونش داشت.

- خوبه، خوشحالم برات. الان چی می شه؟

- چی؟

- اینکه زن گرفته. منظورم اینه برنامه تو چیه؟

دنیا به جای من گفت:

- صیغه اش کرده دوباره، نود و نه ساله.

- آره؟

سر به زیر انداختم. با نفرت دندان به هم سایید و گفت:

- یه آدم چقدر میتونه خودخواه باشه. تو هم چیزی نگفتی؟

رقیه داشت به ما نزدیک می شد. گفتم:

- رقیه!

- لباس ندارم رقیه.

صدف گفت:

- همین خوبه.

- لوس نشو.

رقیه هم گفت:

- به نظر منم همین خوبه.

و خودش به حرف خودش غش غش خندید. به رقیه اخم ریزی کردم و گفتم:

- مردم چی میگن. نمیگن این از همه خوشحالتره.

- اتفاقاً ما هم می خوایم مردم اینو بگن.

- آخه این اطراف کی از این لباسا می پوشه. خان هم نکشتم، حرف مادر می کشه.

رقیه گفت:

- الان میام صبر کن.

و به سرعت از در بیرون رفت. صدف پرسید:

- این کجا رفت؟

دنیا گفت:

- اینم هست؟ چگونه؟

یک لباس ماکسی مشکی رنگ. بدون آستین با یقه‌های گرد که دور گردن بسته می شد و روی یقه یک سانتی اش سنگکاری شده بود، بالا گرفته بود.

- این خوبه.

در باز شد.

- یا الله.

به سرعت ملحفه را دور خودم پیچیدم. هرنگ وارد شد. دخترها خندیدند. رقیه با چهره ای بشاش پشت سر هرنگ وارد اتاق شد. هرنگ با دهانی باز از تعجب به من خیره شد. سر به زیر انداختم. صدف پرسید:

- می پسندی شاه دوماد؟

به خودش آمد. صدف گفت:

- کار ما دوتا ست ها.

- دستتان درد نکنه.

رقیه گفت:

- گفتم داداشم بیاد نظر بده لباست خوبه یا نه؟

با اخم به رقیه نگاه کردم. دنیا بلند شد و گفت:

- اینم هست؟

و لباس مشکی را بالا گرفت. رقیه گفت:

- اینم قشنکه. هر کدوم ش داداشم بگه.

چهره درهم کشیدم و گفتم:

- این اطراف کسی از این لباسهای شهری نمی پوشه.

صدف دماغش را چین انداخت و گفت:

- کشتیمون، بالاخره یکی باید شروع کنه، تو بشو اولیش. بنداز اون ملحفه رو هرنگ خان بینه لباست رو. من میگم همونی که تنشه. این چیه عین همون ملحفه می مونه فقط رنگش مشکیه، بنداز دیگه.

به نشانه نفی سر تکان دادم. امکان نداشت پیش دخترها نیمه عریان بایستم تا هرنگ سرتاپایم را ورنده کند. دنیا گفت:

- بهتره ما بریم تا خودشون انتخاب کنند.

تا صدف خواست لب به اعتراض بگشاید، دنیا با ابرو به هرنگ که محو تماشای من بود اشاره کرد و راه اعتراض را بر او بست.

دخترها از در بیرون رفتند. زیر سنگینی نگاه هرنگ در خودم مچاله شدم.

- شاید آسو فقط در همین حد لیاقت داره، اینکه هیچوقت پی دلش نره. پی چیزی که می خواد نباشه. بشه زن دوم و...

معنای نهفته در کلامم را گرفت. سر به زیر انداخت و گفت:

- شایدم آسو تنها کسی که همیشه میتونه جون دیگرون رو نجات بده. دو تا روستا و آدمه‌هاش رو...

در چشمانم خیره شد و گفت:

- یه آدم احمق رو که من مطمئنم دنیا را از زاویه حماقتهاش می بینه و فکر می کنه مرد شش میلیون دلاریه و الکی ادای آدم خوبها رو در میاره.

صدف چشمهایش را ریز کرد و گفت:

- اوهوی منم هستم ها، فکرم نکنید حالی ام نمی شه چی میگید به همدیگه.

دقیقاً هم می دونم داری در مورد کی حرف می زنی.

دنیا لبخند تلخی زد و دست مرا گرفت و گفت:

- بلند شو لباس رو بپوش بریم بشینیم اون بالا بالاها تا همه جاها رو نگرفتند. بین بیرون چه خبره! انگار همه مردم آبادی رو وعده گرفتن. گفته باشم من جا پیدا نکنم تکیه بدم دوتانوم کشتم.

به سراغ لباسهایم رفتم و چند تایی را که داشتم نشانشان دادم. این صدف بود که هیچکدام را نپسندید و از اتاق بیرون رفت. لحظاتی بعد با یک لباس دکلته کوتاه برگشت. لباس آنقدر زیبا بود که بیدرنگ شیفته اش می شدی، اما آنقدر باز و کوتاه بود که حتی در دورترین زوایای ذهنم هم نمی گنجید آن را بپوشم. هر چه اصرار کردند راضی نشدم. آخر به اصرار دخترها فقط راضی شدم یک بار امتحانش کنم. لباس را پوشیدم و به کمک دنیا و صدف دستم را از آستینش رد کردم. حالا اگر دست گچ گرفته ام نبود به قول صدف می شدم شبیه عروسک!

به تشبیه اش خندیدم. چند ضربه به در اتاق خورد. رنگم پرید. لباس تا بالای زانو بود و یقه اش شانه های لختم را به نمایش گذاشته بود. دنیا غرید:

- رقیه است. کشتیمون، بیا تو.

در باز شد و دایان در آستانه در ایستاد. من فریاد کشیدم و پشت دنیا پنهان شدم. دنیا و صدف هم هر کدام هین بلندی کشیدند. دایان به سرعت به عقب برگشت. می دانستم مرا دیده، مطمئن بودم. دنیا به طرف در رفت. صدف به خنده افتاده بود و از شدت خنده خم شده بود و من رنگ پریده و خجالت زده سعی می کردم لباس را با یک دست پایینتر بکشم تا بدنم را بپوشانم. دنیا که برگشت درحالیکه مثل صدف می خندید گفت:

- بدبخت داداشم سنکوب کرد.

- گفتم یکی می بینتمان.

- خوب ببینت‌مان. هر چند ندید. دید؟

- دید. من می دانم دید. اینجوری که من وایساده بودم دید.

- ای بابا چرا آنقدر هول کردی دختر، اونجوری که تو جیغ کشیدی از شدت هول و ولا هیچی ندیده.

- لوس نشو صدف، من می دانم...

دنیا دستم را گرفت و گفت:

- آروم باش، نمی خواى که هرنگ بفهمه.

ناگهان سکوت شد. سر تکان دادم. حتی صدف هم دیگر نمی خندید.

او هم می دانست پشت این دیدن و ندیدن می تواند اتفاق بدی نهفته باشد.

- همین خوبه!

- نه.

مشغول بیرون آوردن لباس شدم. دوباره به در ضربه خورد. این بار ملحفه روی رختخواب را برداشتم و دور خودم پیچیدم. رقیه سرش را داخل آورد، با دیدن من حرفش نگفته ماند.

- تو چرا لای ملحفه پیچیده شدی؟

ملحفه را باز کردم و لباس را نشانش دادم. چشمانش تا آنجا که جا داشت گشاد شد. سوتی کشید و گفت:

- بابا!

- کدومشون خوشگلتره؟

دنیا به صدف اخم کرد و صدف لبهایش را غنچه وار برچید.

- معلومه آسوا! مادرم گفت زودتر بیای. عمه هم از شماها می پرسید.

- خیلی خوشگل شدی.

ملحفه را روی لبهای سرخم کشیدم. رز روی لبم پاک شد.

- دست بهش زن.

با همان چهره درهم گفتم:

- زیاده.

- نه، خوبه.

- بهتره خان بره، مهمونا اومدن زشته.

به خود آمد. گفت:

- رقيه گفت بيام اينجا در مورد لباس نظر بدم. آسو دوست ندارى نيا، من

جواب خان ميдам.

- نه ميام. فكر مى كنم عروسى غريبه ان.

- من غريبه ام؟

چشم به زمين دوختم.

- ببينم لباست رو.

ملحفه را محكمتر دور خودم پيچيدم و گفتم:

- خوب نيست، عوضش مى كنم.

- خوب ببينمش، حالا شايد خوب بود.

- نه.

جلوتر آمد و ملحفه را گرفت. محكمتر به ملحفه چنگ زدم. غريد:

- تو چه چموشى. من ماندم با يه دست چه جورى آنقدر زور دارى؟

ملحفه را گرفت و كشيد. حالا با آن لباس کوتاه و ولنگ و باز رو به رويش

ايستاده بودم. رنگ قرمز تند لباس در چشمهاى هرنگ مى درخشيد. براى

پوشاندن قسمتهاى عريان بدنم خم شدم.

- يا خدا!

ملحفه را از روى زمين برداشتم و دور خودم پيچيدم. چشمانش حالت خمارى

به خود گرفته بود. از حالت نگاهش به خودم لرزيدم.

- زيادى بازه.

به خود آمد.

- ها، برای اینجا آره، ولی برای خودمان نه.

سرخ شدم. خندید و قدم پیش گذاشت. در خودم مچاله شدم. فهمید و دوباره عقب رفت. لباس مشکی رنگ دنیا را برداشت و گفت:

- اینو بپوش ببینم این چطوره؟

با تعجب نگاهش کردم. رو برگرداند و گفت:

- باشه بابا، من پشتمه بشت می کنم.

- خودمم لباس دارم. مادرم برام گذاشته بود تو بپچه.

- یه بار ما مثل شهریه‌ها بگردیم ببینیم چه جوریه، عیبش چیه؟

- ولی...

- بپوش آسو.

لباس را تعویض کردم و در تمام مدت حواسم بود که برنگردد. با دو دست هم به زور شاید می شد زیپ لباس را بست و من با یک دست به هیچوجه نمی توانستم زیپش را ببندم.

- برگردم؟

با دست یقه را پشت گردنم نگه داشتم و گفتم:

- ها.

برگشت. چشمانش درخشید.

- اینم قشنگه.

و بی آنکه اجازه بگیرد چرخید و پشت سرم ایستاد. هرم نفسهایش را روی پشتم حس می کردم. قدمی برای فرار به جلو برداشتم. دست در کمرم حلقه کرد. نیم فریادی زدم. رهایم کرد. بور شده بود.

- چته؟

با رنگی پریده نگاهش می کردم. چهره درهم داشت.

- همین خوبه.

با همان صورت درهم در را باز کرد و از در بیرون رفت.
چطور باید این لباس را می پوشیدم. لباس مادرم بهتر بود، حداقل آنقدر زرق و برق نداشت. اصلاً حرف مردم را چه می کردم؟ نمی گفتند دختر مرتضی خان دیوانه شده؟ برایش هوو می آورند و این از شادی شیون به راه انداخته است؟ نه! این لباس شهری نه.

تنها کسی که یک بار لباس شهری پوشیده بود... ستاره دختر سردار خان بود. یاد ستاره اخم بر پیشانی ام نشاند. بی بی خدایامرزم همیشه عادت داشت می گفت:

- آی پیشونی، بینمت کجا من می کشونی.

راست می گفت. حالا که بیشتر فکر می کنم می بینم حق با بی بی خدایامرزم بود. تا قسمت نباشد نمی شود. زدن و بردن و کشتن و خوردن، همه حرف بود و باد هوا. باید ببینی پیشانی نوشتت چه خوابی برایت دیده است.
من در دورترین تصوراتم بعد از مرگ پسر آقاخان، فکر وصلت با این خانواده در ذهنم نمی گنجید و حالا اینجا بودم. هرنگ در رویاهایش ستاره‌های داشت که حالا فروغ خودش را از دست داده بود و حبیبه... بختک رویای شیرین چند روزۀ من شده بود.

ستاره، دختر سردار خان، توی عروسی برادرش لباس شهری پوشیده بود. حتی مادر من هم صورتش را جمع کرده بود و زیر لب غر می زد که: خجالتم نمی کشه، گمانش که چه؟ این چه لباسیه؟ و حالا من با همان لباس شهری می خواستم بروم عروسی شوهرم!

هنوز با دست یقه را نگه داشته بودم و داشتم به وضعیتم فکر می کردم که دخترها به اتاق برگشتند.

- نه! این لباس را نمی پوشیدم.

دنیا پرسید:

- چرا، اخماش تو هم بود؟

جوابی ندادم. ذهنم همچنان درگیر کلنجار رفتن با خودم بود. صدف پر
هیاهو پشت سرم رفت. زیپ را برایم بالا کشید و گفت:

- ببینمت! ولی اون بهتره.

دنیا اما متفکرانه گفت:

- این بهتره.

- نه، لباس خودم...

- ای بابا دختر چرا مرغ تو یه پا داره، هرنگ چی گفت؟

- نمیتانم، بشم می خندن.

- کی می خواد بهت بخنده. باز تو برگشتی سر خونه اولت.

- نه، ولی بشم نگاه کن. نه عروسی شو...

کلمه «شوهرم» در دهانم خشک شد. سر به زیر انداختم. صدف در مقابلم
ایستاد و در آغوشم کشید:

- عزیز دلم!

به سختی بغضی که بالاخره در گلویم جاخوش کرده بود را همانجا حبس
کردم. صدف که متوجه حالم شده بود، مرا عقب کشید و گفت:

- ببینمت؟ گریه نکنی ها، هر چی مالیدم می ریزه.

و همین جمله بغض مرا ترکاند. صدای دنیا را شنیدم که گفت:

- چیکارش داری صدف، آه.

و من بالاخره گریه کردم. به حال خودم، به وضع عجیبم، به روزگارم که انگار
قرار بود تاوان روزهای خوش خانه پدر باشد. دل چه کسی را شکسته بودم که به
آه نفسگیرش گرفتار تیرغیب شده بودم!

دخترها سکوت کرده بودند و من گریه می کردم. به روزگاری که مرا از اوج به

کنج رسانده بود. دلم به اندازه همه دردهای کهنه پر بود. هنوز دلم خوب نشده بود، دستم خوب نشده بود، غرورم خوب نشده بود که هستی ام به غارت رفته بود. کجا را داشتم. دختر مرتضی خان، عروس آقاخان، همسر خونبس هرنگ خان!

خانه ای پشت اسمم را که جمع می کردم بار هزار طبق بود و صدهزار دهان لق. و من به زن قاسم قول داده بودم پسرش، مرد خانه اش، دیگر برنویی توی تنبانش نچپاند. نمی خواستم و نباید دختر دیگری به خونبس عروس می شد که در آسو برای تمام دوران کافی بود. دستی روی پشتم نشست. به زحمت صورتم را پاک کردم.

- همه چیزت به هم ریخت، البته چیزی هم نمالیده بودیم.

به زحمت به دنیا لبخند زدم.

- ببخشید.

- دوست نداری نپوشش. دوست نداری نیا اصلاً.

صدف با لحنی شاکی گفت:

- چی میگی دختر. این همه زحمت کشیدیم. باید بیاد. می خوام از همین

اول میدون خالی کنه.

- با لباس خودم میام.

دنیا به نشانه تأیید چشم بست و صدف دوباره غرولند کرد:

- یعنی چی؟ پاشو لوس نشو.

- نمیتانم.

- ببین عزیزم تو که آب از سرت گذشته، چه یک وجب چه صد متر. مهم

هرنگه، هرنگ چی گفت؟

دنیا غر زد:

- تحت فشارش نذار.

- هرنگ چی گفت:

- گفت این.

- خوب دیگه، به همه جاش فکر کرده که گفته این. اگر بد بود می گفت لباس خودت.

- هرنگ مرده!

صدف با لحن شیطننت و شوخی گفت:

- پس به دلش راه بیا دختر. می دونی که کارت چقدر سخت تر شده.

پوزخندی تلخ روی لبم نشست. دستم را گرفت و گفت:

- من نمونه کامل کوه صبرم. هی کوچولو من نصف خوشگلی تو رو داشتم تا الان دک و پوز هرنگ و کل طایفه اش رو به هم ریخته بودم. بیعرضه!

و خودش غش غش خندید.

دنیا گفت:

- بهتر ما دخالت نکنیم صدف.

ولی تو که...

رقیه دوباره سرش را داخل اتاق کرد و گفت:

- ها اینم خوبه. شبیه اون لباس ستاره نیست. دختر سردار خان...

ناگهان انگار چیزی به یاد آورده باشد لب به دندان گزید و فوراً حرف را عوض کرد:

- صدف داداشم میگه یکی از اون لباسا برای آسو بخر، پولشم میده.

صدف به قه قهه خندید و گفت:

- داداشت خیلی هم خوش اشتهاست. باشه، بگو می خرم براش.

- در ضمن خاتون گفت به آسو بگو بیاد، همه آمدن.

دنیا به جای من جواب داد:

- برو بگو اومدیم.

رقیه رفت. صدف گفت:

- خوب دیگه، تو اولیش نیستی. خان هم که راضی.
و خودش به کلمه خان خندید. دنیا نگاهم کرد.
- من...

- کشتی ما رو بابا جان. لبت رو چرا پاک کردی؟

- پررنگ بود.

- لوس نشو.

- نمیتانم.

آنقدر محکم و جدی گفتم که دیگر اصراری نکرد برایم دوباره ماتیک بزنند.
باید لباس خودم را می پوشیدم. احساس می کردم با این لباس زیادی عجیب
و غریب شده ام. با این آستینهای لخت و یقه سنگدوزی شده، آنقدر معذب بودم
که نمی توانستم از اتاق بیرون بروم.

- ای ن بکش پایین، لباس خودم می پوشم.

صدف خواست دوباره اعتراض کند که دنیا مانع شد و گفت:

- هر جور راحتی.

صدف غرولند کرد:

- به جاش باید بذاری هر چی رو با گریه و اینا پاک کردی از اول درست کنم.

اعتراضم قبول نیست.

لحظاتی خیره نگاهش کردم و گفتم:

- درستش کن.

کمتر از یکربع ساعت زمان برد تا هر چه می خواست بکند. لباسم را
پوشیدم. حالا احساس بهتری داشتم. پیچه ای دور خودم پیچیدم. صدف یک
جفت کفش پاشنه بلند جلوی پایم جفت کرد.
- این دیگه نه.

- این دیگه آره. این چیه کشیدی سرت؟
خیره نگاهش کردم. چیزی نگفت. کفشها را پس زدم و گفتم:
- واقعاً این دیگه نه.

صدف کلافه پوفی کشید و با هم از اتاق بیرون آمديم. احساس می کردم همه به من نگاه می کنند. به زحمت و با سرعت به اتاق مخصوص زنها می رفتم. مردها توی حیاط بساط ساز و دهل راه انداخته بودند. صدف گفت:
- اون هرنگه داره می رقصه اون وسط.

تمام شد! حالا دلم می خواست برگردم. اینکه می دیدم او شادمانه در حال پایکوبی است و کنار من عجز و لابه می کند که دلش راضی به این ازدواج نیست قلبم را شکست. دنیا به جلو هولم داد.
- دایان رو.

بی اختیار سر بلند کردم. در آن سوی ایوان ایستاده بود و ما را نگاه می کرد. با فشار دنیا وارد اتاق شدم. برای یک لحظه همه سرها به طرف ما چرخید. صدای دستها قطع شد و دخترکانی که مجلس گرمکن بودند دست از پایکوبی کشیدند. صدف پیچه را از سرم کشید. نیمی از موهایم را با کش بالا بسته بودند و نیمی را در اطرافم رها کرده بودند. صدف حواسش بود کش را طوری ببندد که چشمهایم کشیده تر به نظر برسد. وسمه زده بودم و دنیا گفته بود پوست سفیدم، سفیداب نمی خواهد. فقط کمی دور چشم و کمی روی بینی که سرخی ناشی از گریه شان را کم کند. اما سرخاب گونه ام را کمی بیشتر زده بودند تا رنگپریدگی ام را بگیرند. جلوی موهایم را با قند حل شده در آب حالت داده بودند تا موهای کوتاه کف سرم وز نکند. سر به زیر انداختم. خاتون چنان بدخلق شد که تغییرش از همین فاصله هم معلوم بود. یک نفر گفت:

- ماشالله!

و صدای ماشالله ماشالله گفتن از هر طرف بلند شد. به حبیبه نگاه کردم.

زیبایی ام عروس بودن او را تحت الشعاع قرار داده بود. برایمان جا باز شد و کنار بانو نشستیم. با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

– هزار الله اکبر.

ماه منیر اشاره کرد و دوباره مجلس به راه افتاد. زیر چشمی به خاتون که با تنفر به من نگاه می کرد نگاه کردم. ماه منیر خم شد و گفت:

– کی گفت خودت شبیه میمون درست کنی بیای. این چیه پوشیدی؟ می گفتی بشت لباس می دادم. نمی دانی خوشیمان نیست از خانه قاتل برادرمان چیزی بیاری تو عروسیمان. آبرومان جلوی مردم بردی. خدایا ما از دست این بی فکر چه کنیم آخه!

– و ماه منیر چون به این خوشگلی. تازه لباسش که چیزی نیست. اونى که من و هرنگ خان پسندیده بودیم رو ندیدی، بدون آستین، ماکسی. صورتش را به شانه تنفر جمع کرد و گفت:

– همینش مانده بود از این لباسا پیوشه. میگو میمون هرچی زشتتر بازیشم بیشتره، حکایت آسو بوده حتمی.

داشت می سوخت. این را توی نگاه شعله ورش می دیدم و روی زبان زهردارش. لبخند زدم. چشمانش دریده تر شد. نمی توانست شب عروسی برادرش صدایش را بالا ببرد. لبخندم داشت بیشتر رنگ می گرفت که صدف گفت:

– کار من بود، منو دعوا کنید. بد شده برم بهترش کنم؟ این بار غضب آلود به صدف نگاه کرد و دخترها نخودی خندیدند. حالا لب من هم به وضوح از هم فاصله گرفته بود. به حبیبه نگاه کردم. چهره درهم کشیده بود. شب عروسی او بود و حالا درخشش من باعث شده بود او دیگر در درجه اول اهمیت نباشد.

دلم آرام نگرفته بود. یعنی اصلاً عصبانی نبودم که بخوام آرام بگیرم. فقط

اینکه خاتون تصور نمی کرد اینگونه قدم به مجلس بگذارم و فکر می کرد این عروسی نمایش خواری دختر مرتضی خان است آرامم می کرد. خوشحال بودم از اینکه توانسته بودم عزت نفسم را حفظ کنم و نشان بدهم هیچ چیز برایم مهم نیست، حتی اگر مهم بود!

می دیدم که سرها در گردن هم فرو می روند و پیچ پچهها بلند است. دنیا دستم را در دست خود می فشرد و صدف به رویم لبخند می زد. چنان همه چیز مصنوعی برگزار می شد که دل آدم را به هم می زد و این کلافگی و دلزدگی در رفتار همه مشخص بود. تمام شب مردان و زنان مشغول پایکوبی بودند. می دیدم که همه از سر اجبار شاداند. حتی خاتون هم کلافه به نظر می رسید. چند باری عزم رفتن کرده بودم و هر بار دخترها مانع شده بودند. خودم هم بدم نیامده بود بنشینم و خاری به چشم خاتون و ماه منیر باشم. صدف چه گفته بود: حالا که از سر گذشته، چه یک وجب، چه صد متر! و آب خیلی وقت پیش از سر من گذشته بود.

شام که خورده شد همه پراکنده شدند. حالا فقط اقوام درجه یک مانده بودند و آنها هم یکی یکی می رفتند. هر چه بیشتر از تعداد مهمانها کم می شد بر استرس من افزوده می شد. از حواسپرتی همه استفاده کردم و به آرامی به طرف اتاقمان رفتم. پیچه را تا حد ممکن جلو کشیده بودم. جلوی در اتاق که رسیدم پاهایی را در مقابلم دیدم. هرنگ بود. با نفرت سر بلند کردم و نگاهش کردم. لبخند روی لبهایش ماسید.

- خسته شدی؟

- تو بیشتر خسته ای خان.

- من؟

- دیدم چه جوری چوپا می رقصیدی.

بور شد.

- چه انتظاری داری؟ جلوی مردم خودمه سکه یه پول کنم و داد و هوار راه بندازم.

- نه خان، عروسیتانه، باید برقصی.

خندید و گفت:

- حسودی کردی؟

رنگم پرید. نیشش بیشتر باز شد. چهره درهم کشیدم و گفتم:

- مبارکت باشه. حسودی چه؟

صدای دایان را از پشت سرم شنیدم.

- می خواهید از تون عکس بندازم؟

هرنگ نگاهش کرد. قلبم از جا کنده شد. الان، اینجا، من، دایان، هرنگ! زمین ایستاد و زمان ایستاد. چشمهایم را روی هم فشار دادم. صدای دایان در هزار توی مغزم تکرار شد.

- یادگاری.

- ها خوبه، بنداز. بندازه آسو. من و تو. زن و شوهر. عکس زن و شوهری بندازیم.

کنارم ایستاد.

- با اون پارچه؟

هرنگ نگاهم کرد. لحظاتی اندیشید و بعد گفت:

- بیا داخل.

با تعجب به هرنگ و بعد به دایان نگاه کردم. بی تعارفی پشت سر هرنگ راه افتاد. هرنگ دست مرا کشید و جلوتر از دایان وارد اتاق کرد. قلبم مثل سیر و سرکه می جوشید. هر لحظه منتظر اتفاقی بودم. می دانستم هرنگ او را آسوده نخواهد گذاشت.

با تردید وارد اتاق شدم. گوشه ای ایستادم. همین که دایان خواست وارد

بشود، هرنگ جلوی در سینه سپر کرد و گفت:

- فکر نمی کنم بتانیم عکس بندازیم. یعنی میاندازیم ولی امشب نه! تو که فکر نمی کنی هرنگ بذاره زنش مثل زنای شما جلوی هر کس و ناکسی خودشه عریان کنه. ها؟

خیره اش شده بودم. دایان سرخ شده بود.

- زن من تنها برای من، نمایشش که نداشتم. عکسشم می گیرم ولی حالا نه، هر وقت خودم صلاح بدانم و هر وقت خودم بخوام.

دایان دستهایش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت:

- خوبه، بلکه تعداد زندهات زیاد شده، زن داری هم یاد گرفته باشی.

این بار هرنگ بود که تا بناگوش سرخ شده بود.

- بلدم، نمی خواد غریبه نگران من باشه.

صدای دنیا نجاتمان داد:

- به به! چه خبره اینجا؟

نگاه نگرانش را به من دوخت. حتی توان پلک زدن هم نداشتم.

دایان عقب کشید و گفت:

- می خوان عکس بندازن.

دنیا، در حالیکه سعی می کرد همه چیز را طبیعی جلوه بدهد، دوربین را از

دایان گرفت و گفت:

- خوبه، من میاندازم ازشون. تو میتونی بری. بابا صدات می کرد.

و با فشار کوچکی او را به طرف اتاق خان هدایت کرد. هرنگ به طرفم آمد.

آنقدر از تصور اتفاقی که ممکن بود پیش بیاید وحشت زده بودم که به زحمت

روی پا ایستاده بودم.

- عکس میاندازیم آسوا!

- نمیتانم خان.

به طرفم چرخید. کمی خیره نگاهم کرد و با تحکم گفت:

- میتانی.

- خان!

- چته آسو؟

سر به زیر انداختم. دنیا که اوضاع را متشنج دیده بود با سر و صدا گفت:

- خوب آماده اید؟

هرنگ چهره درهم کشید و گفت:

- قراره امشب زهرمارمان کنی.

و با اخم از اتاق بیرون رفت.

- چش بود؟

شانه بالا انداختم.

- اینو رو در بیار یه عکس ازت بندازم.

- نمیتانم.

- لوس نشو! درش بیار.

پیچه را از سر برداشتم. حوصله بحث نداشتم. فقط می خواستم زودتر کارش

را تمام کند و برود. و دنیا شروع به عکس انداختن کرد. کارش که تمام شد گفت:

- چرا اومدی؟

- دیگه بسمه.

- نمیای؟

- نه.

به خاتون نگاه کردم.

- ها، چته؟ نکنه تو هم امشب می خوای تو بغلش بخوابی که ساکتی؟ دیدم

چه جوری خودته ساخته بودی که امشبم پیش خودت نگهش داری.

در مقابل شاهرخ و دایان چنان از حرفهای خاتون خجالت کشیدم که دلم می

خواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. سر به زیر انداختم.

- چکار اون داری؟ طرف حسابت منم خاتون.

- بیا برو صدای خان در نیار.

- تو نگران چی هستی خاتون؟ می ترسی عروست تنها بمانه؟

مادرش که اینجان بره پیشش بخوابه. نه، تو برو. یه شبم خان تنها بذار نفس بکشه.

- بیحیا! از برادرت شرم کن. از دایان شرم کن. احترام بانو رو نگه نمیداری از پسرها شرم کن.

چنگی به بازوی من انداخت و گوشتم را پیچاند و گفت:

- همه اش تقصیر این ذلیل مرده است.

چهره ام از درد مچاله شد. بی اختیار نگاهم به طرف دایان چرخید که مضطرب به صورت من خیره شده بود. خاتون همانطور که چنگ در بازویم داشت گفت:

- د حرف بزن ذلیل مرده، یه چیزی بگو.

- هرنگ...

- دستش رو ول کن خاتون، مگه نمی بینی حالشه.

ماه منیر غرید:

- چی بگه، این از خدایه امشب هرنگ پیشش بمانه به همه بگه دیدید، نداشتیم شب اول بره پیش عروسش.

اشکی که در چشمانم حلقه زده بود روی گونه هایم سُرخورد. خاتون دستم را رها کرد. دایان قدمی جلو گذاشت تا از من حمایت کند. گفتم:

- بیا برو هرنگ.

- تو دخالت نکن.

- هرنگ...

- گفتم تو ساکت! من پا تو اتاق حبیبه نمیذارم.

- هرنگ...

نگاه غضب آلودش را به من دوخت.

- لباس بیوش میریم صحرا.

- غلط می کنی!

به تندی به ماه منیر نگاه کرد.

- قدم از این خانه بیرون نمیذاری.

- کی می خواد جلوم بگیره. تو؟

- ها، می بینی کی می گیره.

شاهرخ غرید:

- بسه دیگه. ناسلامتی مهمان داریم. الان دنیا خانم و صدف خانم چه فکری

می کنند. بیا برو هرنگ. بیا نذار خان روش به روت باز شه. می دانی که خون داره

خونشه می خوره. به احترام آقای حبیبیه که از اتاق بیرون نیامده.

- به خان بگو خیلی ناراحته خودش بیاد بره...

حرفش تمام نشده بود که خاتون کشیده محکمی توی صورتش خواباند.

ناگهان سکوت شد!

رفت و من در را قفل کردم. لباسم را تعویض کردم. رختخوابم را پهن کردم و

دراز کشیدم. روز سختی را گذرانده بودم و حالا... فقط دلم می خواست زودتر

فردا برسد و من به صحرا بروم. چشم بستم. خسته بودم، اما نه خسته جسمی که

روحم پژمرده بود. امروز صبح با حس خوب یک شروع تازه، با حس عشقی که

می رفت در دلم به بار بنشیند از خواب بیدار شده بودم و حالا در تنهایی تلخ

خودم به اتاق خزیده بودم تا صدای « بادا بادا مبارک بادا » در هزار توی مغزم

نپیچد.

رفتارهای دوگانه هرنگ، که اصلاً درکش نمی کردم، چنان گیجم کرده بود که

فکرم کار نمی کرد. به چیزی فرای خودم بودن برای این زندگی نیاز داشتم.
از صدای داد و فریادی که از بیرون شنیده می شد چشم باز کردم.
خوابم برده بود. چند ضربه محکم به در خورد. به سرعت و درحالیکه قلبم به
شدت می کوبید بلند شدم و در را باز کردم.

صدای خاتون در فضای خانه پیچید:

- قدم بذاری تو اتاق خودم می کشم.

به هرنگ که پشت در ایستاده بود و با عصبانیت به شخص یا اشخاصی خیره
شده بود نگاه کردم. غرید:

- آتش خودتانه، خودتانه بخوریدش.

مرا که در آستانه در ایستاده بودم هل داد و وارد شد. صدای شیون خاتون در
ایوان پیچید. گیج و مستأصل به هرنگ خیره شدم. چنان چهره درهم داشت که
جرات پرسیدن سئوالی نداشتم. در اتاق با شدت باز شد و به آرنج من که هنوز
متحیر کنار در ایستاده بودم خورد. آخ بلندی گفتم و آرنجم را چسبیدم. ماه
منیر بی توجه به من فریاد کشید:

- ها، چته هرنگ؟ سیر نشدی از اینکه امشبم آمدی اینجا؟

- برو بیرون ماه منیر، برو بیرون.

- منیرم تا بینم چکار می خوی بکنی. گمانت منم خاتونم که کوتاه بیام.

- همین تو و خاتون بودید که این نان تو دامن گذاشتید.

- کی بود که این نان تو دامن گذاشت؟

و با دست به من اشاره کرد.

- همینم شماها تو دامنم گذاشتید. نه من اصرار کردم نه و شماها گفتید آره.

خود تو نیامدی تو همین اتاق که اله است و بله است و باید که اینجور بشه.

بانو وارد اتاق شد و گفت:

- خجالت بکشید، صداتان تا هفته تا خانه پیچیده.

مثل همیشه که می آمد ده لهجه اش هم رو آمده بود.

- به این بگو عمه! درسته زن عقدی ش بذاره و بیاد اینجا ور دل این لکاته.

هرنگ غرید:

- هوی! درست حرف بزن. به احترام عمه است که نمی زنم تو دهنه ماه منیر.

- بیا بزن، بیا بزن ببینم دیگه چه بلاهایی می خوای سرم بیاری.

- استغفرالله. عمه ای ن ببر از اینجا. ببر تا یه بلایی سر این یا خودم نیاوردم.

در گوشه ای ایستاده بودم و همان طور که آرنجم را می مالیدم به آنها نگاه می کردم. بانو با لحنی مهربانتر گفت:

- بیا عمه جان، بیا شر بخوابان و امشب برو تو اتاق حبیبه بخواب.

آسو هم اجازه می ده. ها عمه جان؟

و به من نگاه کرد. ماه منیر با صورتی برافروخته فریاد کشید:

- از کی تا حالا به اجازه آسو خانم نیازه عمه جان. آسو سگ کی باشه که...

هرنگ به طرفش یورش برد. فریادی کشید و پشت بانو پناه گرفت.

شاهرخ و خاتون و دایان وارد اتاق شدند. نگاه دایان به من بود. نگران و مستأصل، درست مثل خودم.

- می زنم یه بلایی سرت میارم ماه منیرها. دلم از دستت پره یه وقت دیدی زدم ناقصت کردم.

- منم مثل آسو بیکس و کارم که بزنی شل و پلم کنی کسی ککش نگزه.

جرات نداری بشم دستم بزنی.

دوباره به طرفش یورش برد. شاهرخ مانع شد.

- زمین و زمان به هم بریزه تو امشب میری اتاق حبیبه. تو یه چیزی بگو دختر، شاید به حرف تو از خر شیطان بیاد پایین.

دو نفر دیگر خودشان را به زور توی اتاق چپاندند. خاتون با تحکم گفت:

- امشب میری اتاق حبیبه، والسلام.

هرنگ لحظاتی خیره نگاهش کرد. انتظار این ضربه را نداشت. بخصوص در مقابل دایان و شاهرخ. از میان جمعیت راه باز کرد و از در بیرون رفت. همه خودشان را کنار کشیدند. در آستانه در ایستاد و خطاب به شاهرخ گفت:
- سوئیچ.

لبخند پیروزمندانه ای که روی صورت ماه منیر نشسته بود ماسید. شاهرخ با تردید سوئیچ موتور را به طرفش پرتاب کرد. آن را با یک دست در هوا گرفت و از در بیرون رفت. خاتون دو دستی توی سر من کوبید و گفت:
- همه این آتیشا از تو گور تو بلند می شه.
احساس کردم هرم داغی از سرم بلند شد. نمی دانستم واقعاً تقصیر من در این میانه چیست. دایان به رختخواب تک نفره ام که در وسط اتاق پهن بود اشاره کرد و گفت:

- زندایی جان بیانصافی نکنید، آسو خانم فقط برای یک نفر جا پهن کردند.
ماه منیر لگدی به پتویم زد و گفت:

- سر قبرش پهن کنند رختخواب ش.
و از اتاق بیرون رفت. فاطمه که آخرین نفری بود که به اتاق آمده بود سری به تأسف تکان داد و به دنبال ماه منیر روان شد. خاتون انگشتش را به نشانه تهدید بالا آورد و گفت:

- از هفت روز هفته، یک روزش رو تو این اتاق می مانه، شش روزش باید تو اتاق حبیبه باشه وگرنه چنان روزگار برات سیاه می کنم که ندانی از کجا داره رو سرت می باره.

هنوز از در بیرون نرفته بود که گفتم:

- همان یه روزشم آنجا باشه خاتون، اگر تا الان خود م حفظ کردم و دست پسرت بشم نخورده بعد از اینشم میتانم.

نگاه ها با تعجب به سمت من برگشت. حتی فاطمه که قصد خروج از اتاق داشت ایستاد و به طرف من چرخید. لبخند کمرنگی که گوشه لب دایان نشسته بود را دیدم و به روی خودم نیاوردم. به شدت از ادای این جمله در مقابل شاهرخ و دایان خجالت زده بودم.

شاهرخ غرولندی کرد و از در بیرون رفت. خاتون لحظاتی خیره نگاهم کرد و از در بیرون رفت. بانو دستی به پشتم کشید و گفت:

- چی بگم آسو!

سر به زیر انداختم. صدای دنیا در گوشم پیچید:

- چی شد؟ هرنگ کجا رفت؟

نگاهش کردم. صدف بعد از او وارد اتاق شد و گفت:

- دختر چقدر با حال بود. هرنگ کجا رفت؟ معلومه خیلی دوست داره ها.

بانو از در بیرون رفت. دنیا نگاهی به دایان کرد و با اشاره چشم و ابرو پرسید:

چه خبر شده؟ و دایان با اشاره سر گفت: هیچی.

به دخترها نگاه کردم.

- امشب پیش من می خوابید؟

دایان پرسید:

- خوبی آسو؟

نگاهش کردم.

- ها! خویم. ببخشید دیگه، از وقتی من اومدم تو این خانه هر وقت شما می

آیید اینجا، بالاخره یه دعوایی باید راه بیفته.

- مهم نیست، ما عادت کردیم. قبل از تو هم صلح کامل برقرار نبود. همیشه

همین جوری بوده، راحت باش و به خود نگیر.

رو به دخترها کردم و پرسیدم:

- جا بندازم براتان؟

دنیا به طرف بیرون گردن کشید و گفت:

- هرنگ بر نمی گرده.

شانه بالا انداختم و گفتم:

- برم گرده میره پیش زنش، اینجا نمیداد.

دایان گفت:

- آسو...

نگاه هر سه نفرمان به طرفش چرخید. مشخص بود معذب است.

- اگه بخوای... میتونم...

دنیا به میان حرفش پرید و گفت:

- بخواد هم نمی شه کاری کرد. شوهرشه، تنها راهش اینه که خود هرنگ

مشکلش رو با خانواده اش حل کنه.

دایان غضب آلود نگاهش کرد. گاهی این دختر را نمی فهمیدم. شاید هم

اشکال از من بود. از من که ساده اجازه داده بودم بازیچه دست هرکس و ناکسی

بشوم. به من که یاد نگرفته بودم، گاهی روی پای خودم بایستم. مادرم، زن خانه

بود و مادر سه پسر. زن عمویم، زن خانه بود و مادر سه پسر. من یاد گرفته بودم

زن خانه باشم و شاید مادر پسرهایی که قرار بود پایه های خانه باشند. دنیا با من

فرق داشت. می دانست از زندگی چه می خواهد. شاید اثر همان چند کلاس

سواد بیشتری بود که من نداشتم. پدرم می گفت:

- تا پنجم بسه، سپاهی دانش نبود که اینم نمیداشتم. دختر رو چه به درس

خواندن. پسر بخوانه حداقل شاید رفت تو نظام، دختر کجا می خواد ببره

سوادشه.

و حالا دنیا با سوادش، در جایی ایستاده بود که حسرت منی بود که یک تنه،

اما به روش خودم داشتم از همه دفاع می کردم و کسی نبود که از من دفاع کند.

زیر گوشم چه گفته بودند؟ قبل از اینکه خان بفرستد دنبالم: آسو، جان تو و

جان جوانای دو تا ده! و آسو جانش را کف دستش گذاشته بود تا جوانهای هر دو ده در آرامش زندگی کنند.

صدف با حالتی کاوشگرانه به من و دایان نگاه می کرد. به تلخی لب باز کردم و گفتم:

- شوهرمه، خودمان حلش می کنیم خان.

باید می رفتم صحرا و امشب عجیب کش آمده بود. انگار خورشید هم دلش نمی خواست طلوع کند.

- من...

سر به زیر انداختم و او ادامه جمله اش را بر زبان نیاورد. لحظاتی این پا و آن پا کرد و سپس از اتاق بیرون رفت. دنیا گفت:

- بذار به بانو بگم ما اینجا می خوابیم و پیام.

صدف گفت:

- ساک لباس منم بیار، دوست ندارم پیام اون طرف.

دنیا سر تکان داد و به سرعت پشت سر برادرش از در بیرون رفت. گفتم:

- بفرما.

صدف سری در اتاق کوچک من چرخاند و گفت:

- تو هم دوستش داری؟

یکه خوردم. با دستپاچی گفتم:

- چی؟

صدف با طمأنینه به طرفم چرخید و گفت:

- چی نه و کی؟ هرنگ رو میگم. تو هم دوستش داری؟

نفسی به راحتی کشیدم.

- به نظرت خان من...

شرم داشتم حتی در حضور صدف از دوست داشتن صحبت کنم. روی

رختخواب من دراز کشید و گفت:

- دایان کلاً عقلش سرجاش نیست، خل و چله، طرفدار حقوق زنان! نمی دونم اینا رو کدوم یکی از این دکترپرستارها تو مخش کردن.

نیم غلتی زد. دستش را زیر سرش گذاشت و به طرف من چرخید:

- بدم نیست ها. مثلاً رفتارش رو با من می بینی؟ برام احترام قائله، به قول خودش می خواد به جایی برسم که به هیچکس حتی اون وابسته نباشم. دوباره دراز کشید و ادامه داد:

- گمونم در مورد تو هم همین جوریه. می خواد روی پای خودت وایستی. فکر می کنه میتونه دنیا رو نجات بده. خل و چل! همین رو می تونم در موردش بگم.

خندید و گفت:

- زیاد تو بیمارستان دیدم پرستارها هم به خاطر رفتارش دچار توهم می شن. فکر می کنن توجه دایان بهشون معنای خاصی می ده، اما من می شناسمش. من خیلی خوب می شناسمش، دایان فقط فاز من بچه خوبه ماجرا هستم برش میداره. نگرانی دنیا رو هم درک می کنم ها، ولی من می دونم دایان هیچی تو دلش نیست.

داشت به من می گفت. داشت مرا آگاه می کرد و من تنها ایستاده بودم و گوش می دادم: حقوق زنان! فاز بچه خوبه! کاش کمی بیشتر توضیح می داد. روی رختخواب نشست و گفت:

- تو هرنگ دوست داری؟

سر به زیر انداختم. آیا من هرنگ را دوست داشتم؟

- خوب اولش که اصلاً، حتی ازش بدم هم می آمد.

- به خاطر اینکه برای خونبس به این خونه اومده بودی؟

با تعجب نگاهش کردم. گفت:

- دنیا برام تعریف کرده.

- آره خوب، برای اونم بود، اما کمکم بهش عادت کردم.

لبخند محوی زدم. روی زمین نشستم و گفتم:

- آره، گمانم بهش عادت کردم. از سر خیلی چیزها به بعد بود که دیدم

عادت‌م شده.

خندیدم و گفتم:

- بشش که نمیگی؟

لبخند اطمینان بخشی زد:

- هنوزم دلم می‌خواد از این خانه فرار کنم، الان که دیگه بیشتر. اما ته تهش

هرنگ...

نه! نمی‌شده! نباید دوستش می‌داشتم. حبیبه وارد زندگی اش بود. مرد من،

مرد خونبسا من، برادر مردی که پسرعمویم کشته بود و من! من و تو هم مردی

که دلش می‌خواست (بچه خوبه) همه ماجراها باشد. مردی که یک شب سعی

کرده بود دست مرا بگیرد و من...

دوستش داشتم؟ هرنگ را می‌گویم. گمان نکنم دوست داشتنی در کار باشد،

حداقل نه حالا یک نفر وسط زندگی قاراشمیشم افتاده بود و می‌دانستم من

اینجا هستم که صلحی باشد و او اینجاست که عروس خان باشد.

- ولی انگار هست.

پرسشگر نگاهش کردم. خندید و گفت:

- همیشه همین جور، اولش عادت می‌کنی. عادت می‌کنی هر روز صبح

بهش تلفن بزنی و صبح به خیر بگی. وقت ناهار تلفن بزنی و بپرسی چی می

خوری؟ عصرها بری سر راهش که باهاش قدمزنون تا خونه بیای. بعد می‌بینی

عادت کردی اون بهت تلفن بزنه و اگر سرش شلوغ باشه دیوونه میشی که

کجاست؟ نکنه اتفاقی براش افتاده؟ نکنه تو رو فراموش کرده. بعد می‌بینی ای

بابا اهلی شدی رفت. دیگه نمی تونی ازش دل بکنی، می بینی دوستش داری. اگه کسی دور و برش باشه می خواد زمین و زمان رو بهم بریزی. حالا دیگه خودت نیستی، اونی. اون کله خراب دیوونه که شاید اصلاً حتی تو رو نمی بینه. تو رو...
- کی تو رو نمی بینه؟

صدف از دنیای خودش بیرون کشیده شد. با خنده گفت:

- داداش تو. مردک مزخرف!

از اظهار علاقه صریح و بی پرده اش تعجب کردم. به قه قهه خندید. من هم لبخند زدم.

- غوغا بود دختر. این چه مادری داره. مادر داشت همه شون رو می شست که شما که می دونستید پسرتون اینجوریه چرا دختر منو بدبخت کردید. قول دادید که اله می شه و بله می شه و دختر تو تاج سر این خونه است و اگر فامیل نبودیم و نمکپوروده خان نبودیم دختر به مرد زن دار نمی دادمو، مادره به خان گفت: اگر دختر دادم به احترام اسم خان بوده و زور دخترم، وگرنه کی به مردی که عروس خونبس داره زن می ده که من دوومیش باشم. بعد هم به خاتون گفت: حرمت برادر مرده ات رو نگه نداشتی و تنش رو تو گور لرزوندی. تو که گفتی حبیبه از خومه، پس چی شد؟ تو که می دونستی پسرت گلوش گیر عروس خونبس شده چرا دختر من بدبخت کردی. اوه اوه خدا به دادت برسه آسو، یه مادرشوهر دیگه به مادرشوهرات اضافه شد.

صدف خندید و خودش را روی رختخواب من پرت کرد و گفت:

- عشق دو طرفه! هی دختر عروس خونبس بودن اونقدرام که تو این حوالی میگن سخت نیست ها. یکی مثل هرنگ عاشقت می شه و تو روی همه وامیایسته. کاش منم عروس خونبس بودم، ولی دوستم داشتن.

لب به دندان گزیدم و زیر لب گفتم:

- خدا نکنه.

دنیا روی زمین نشست و گفت:

- حرف بیخود زن.

دست مرا گرفت و گفت:

- می دونم هیچ چیزی اونجوری که باید باشه نیست. من وقتی بابا با هرنگ صحبت می کرد کنارشم بودم. خوب طفلی اونم حق داره. فشار خیلی روش زیاده. نمی دونی با چه نجابتی به حرفهای بابا گوش می کرد. آسو هرنگ باهات اومده بود تا بیمارستان.

با تعجب سر بلند کردم و نگاهش کردم. نگاهش به دستهایمان بود و چشمان متعجب مرا ندید.

- بابا ازش خواست برگرده و وقتی شرایط مناسب بود بیاد دنبالت. بابا بردش تو اتاق و حسابی باهاش حرف زد. می دونم که اون پسر دوست داره. یعنی... اصلاً فکرش رو هم نمی کردم خاتون تو فکر همچین کاری باشه. بابا و بانو هم بهش فکر نمی کردن. نمی دونی از سر شب بانو چقدر پریشونه.

خندید و گفت:

- همنشینی با بابا روی بانو هم اثر گذاشته، داره شبیه ما می شه. صدف گفت:

- بانو از اولم جنمش رو داشت، واسه همنشینی با شما نیست. تو ساکت.

- دروغ میگم بگو دروغ میگی. همنشینی با شما چرا منو درست نکرده، هنوزم خل و چلم و امیدوار.

دنیا چپ چپ نگاهش کرد. صدف خندید و گفت:

- خوب بابا! تو هم با اون داداش خل و چلت.

و رو به من گفت:

- فکر می کنی چی می شه؟

شانه بالا انداختم. برایم مهم نبود. فقط باید به صحرا می رفتم تا آنچه را می خواستم پیدا کنم. متفکرانه گفتم:

- حالا کجا رفت؟

نگاهشان کردم. دنیا خندید و گفت:

- ولش کنید بابا. فردا میاد. بانو اجازه داد، امشب اینجا می خوابیم.

چشمانم از خوشی درخشید. فکر اینکه امشب تنها نیستم به شدت خوشحالم می کرد و همین برایم کافی بود.



هرنگ که آمد، همه رفته بودند. حتی بانو و بچه ها. صبح زود خداحافظی کردند و رفتند. برای بدرقه شان روی ایوان آمدم. دایان تنها از دور سری به تأسف تکان داد و بیرون رفت. صدف اما در آغوشم کشید و زیر گوشم گفت:

- من تو چشمش عشق دیدم، مطمئنم اشتباه نمی کنم.

فاصله گرفت و با خنده ای تلخ اضافه کرد:

- می دونی که تو این کار استادم.

دنیا اما فقط در آغوشم کشید، بی حرف. شاید او هم مثل من از عاقبت همه چیز می ترسید.

حبیبه از اتاقش بیرون نیامد. حتی مادرش هم بیرون نیامده بود تا بانو و خانواده اش را بدرقه کند. آنها که رفتند به اتاق برگشتم. نه می خواستم و نه حوصله ماه منیر و خاتون را داشتم. کسی هم دنبالم نیامد و پایی ام نشد. فقط بی بی برایم صبحانه آورد. کمی این پا و آن پا کرد. انگار که بخواهد چیزی بگوید و آخر هم نتوانست به خودش غلبه کند و بی حرف بیرون رفت.

صبحانه را به تنهایی خوردم و تا ظهر خودم را در اتاق زندانی کردم. خانه در سکوت مشمئزکننده ای فرو رفته بود. فقط چند نفری آمده بودند تا شلوغی شب

گذشته را سامان دهند. انگار آنها هم می دانستند در خانهٔ خان خبری است که بدون سر و صدا تندتند کارهایشان را می کردند تا هرچه زودتر از اینجا بگریزند. ظهر بود که هرنگ آمد. مستقیم به اتاق من آمد. روی زمین دراز کشیده بودم و به لباسی که صدف با اصرار برایم گذاشته بود خیره شده بودم، همان پیراهن دکلتۀ کوتاه.

در که باز شد مثل فنر از جا پریدم. چهره درهم داشت و خستگی از صورتش می بارید. با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفتم:

- سلام.

او هم همان طور جواب سلامم را داد، با صدایی که به زحمت شنیده می شد. نگاهش به سمت پیراهن کشیده شد.

- این چرا مانده؟

- گذاشتمش برای من.

- گفتم به رقیه...، می خریدم خودم.

- گفتم بشش، گفت چشم خان گرفته این لباس.

نشست و به رختخوابها تکیه داد:

- کسی که دیشب چیزی بشت نگفت.

سر تکان دادم.

- ماه منیر؟

- نه خان.

- خسته‌ام آسو، تو دیگه با خان خان کردند عذاب م بیشتر نکن.

حرفهای صدف در سرم زنگ خورد. آیا این مرد را دوست داشتم؟

- گشمنه.

آیا این مرد مرا دوست داشت؟

برخاستم. نگاهم کرد.

- کجا؟

- چیزی بیارم خان... شما بخورید.

لبخند محوی روی لبش نشست.

- ها، چیزی که آسو بیاره...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که چند ضربه به در خورد.

- کیه؟

در باز شد و مجید سرش را تا گردن داخل کرد و گفت:

- خاتون صدات می زنه.

- برو بگو من کاری بششان ندارم.

مجدید لحظاتی خیره نگاهش کرد. فاطمه از پشت سر او گفت:

- بهتره بیای هرنگ، خاتون کار واجب داره.

- خوبه، خاتون سفیر و وزیر می فرسته. اتاقمه، کارم داره بیاد اینجا.

با نگرانی به مجید و هرنگ نگاه کردم. فاطمه مجید را هول داد و داخل شد و

گفت:

- پاشو بیا، نه باید از دل ماه منیر دریاری دیشب بیرونش کردی؟

هرنگ نیم خیز شد و گفت:

- نه باید ماه منیر از دلم دریاره هرچی از دهانش درآمد گفت؟

فاطمه بی آنکه به من نگاه کند گفت:

- بیا ببین خاتون چکارت داره؟

- قرار نیست ولم کنید؟

- نه!

مجدید گفت:

- من برم؟

فاطمه دستش را پشت او گذاشت و به طرف بیرون هدایتش کرد.

هرنگ گفت:

- مجید...!

- بله؟

- به شاهرخ بگو موتو ر لازم دارم، گم و گور نشه نتانم پیداش کنم.

من مردد ایستاده بودم و فاطمه خیره شده بود به هرنگ. هرنگ غرید:

- نیام، برو بششان بگو هرنگ همون دیشب مُرد، تمام شد.

تکیه داد و انگار که با خودش حرف می زند غرولند کرد:

- وقتی جلوی هرکس و ناکس تو گوش آدم می زنی یاد فردات نیستی،

خودت گرفتی، خودت ور دلش بمان.

- گفت چموشی کردی قسمت بدم به خاک...

هنوز جمله اش کامل نشده بود که هرنگ فریاد زد:

- خفه شو.

از ترس از جا جهیدم. فاطمه هم چنان ترسید که نزدیک بود بگریزد.

- چتانه شما؟ عادتتان شده هر جا کم میارید تن اون خدا بیمارزه تو گور

بلرزانید.

فاطمه چند قدمی عقب رفت و گفت:

- بشش چی بگم.

هرنگ دوباره به رختخوابها تکیه داد و گفت:

- هروقت بخوام میام.

فاطمه بی هیچ اصراری رفت. و من هنوز یک لنگه پا ایستاده بودم.

نگاهم کرد و گفت:

- تو چرا وایستادی؟

با من گفتم:

- چیزی بیارم بخوری.

- نمی خواد، سیر شدم.

همانجا نشستم. سرش را به رختخواب تکیه داد و چشمهایش را بست.

- دیگه نمی دانم به ساز کدامشان برقصم. شدم اسب عساری. الاغ امامزاده

داوودم براشان، هرکی از راه می رسه هرچی دستشه میذاره پشت من.

کلافه بود و این از چشمهای بسته و غرغرهایی که تا به حال نشنیده بودم

مشخص بود. بلند شد. من هم نیم خیز شدم و ترسیده نگاهش کردم.

- تا من برم و بگردم این لباس پوش، دیشب که نتانستم یه دل سیر

ببینمت، حداقل امروز تماشات کنم. برم ببینم دست از سرمان برمیدارن یا نه، تا

تو بیپوشی برگشتم.

- لباس؟

لبخندی از سر شیطنت زد. چشمانش درخشید و من بی اراده سرخ شدم.

ناگهان به طرفم آمد و مرا در میان بازوانش فشرد و با همان فشار کامل بلند کرد.

- آسو اینجوری سرخ نشه، می ترسم کار دست خودمان بدم.

- خان.

با همان صدای گرم گفت:

- اوقاتمان تلخ نکن، بشم بگو هرنگ، بذار دلم قرص باشه حالا که میرم

پیش اونا.

- هرنگ!

- هرنگ قربان این صدا کردنت بشه دختر که هرچی می کشه از تونه.

دلم برایش سوخت. دلم برای خودم هم سوخت. من هر چه می کشیدم به

خاطر او بود و او هرچه می خورد به خاطر من! انگار توی یک دور باطل افتاده

بودیم. دو قطب مخالف آهنربا. حتی اگر برای رسیدن تلاش هم می کردیم، باز از

هم دور می شدیم. انگار دست تقدیر برای ما دو نفر با خون خضاب کرده بود که

اینگونه تلخ و سرد، رسیدنمان هم نرسیدن بود.

دوباره ضربه ای به در خورد. بی آنکه مرا از سینه جدا کند گفت:

- برو بششان بگو اومدم.

بی بی بود که گفت:

- تصدقت برم بی بی.

مرا از سینه کند و همان طور که پیشانی ام را می بوسید گفت:

- تا بپوشیش برگشتم.

و از در بیرون رفت. در را بستم و به آن تکیه داد. نگاهم روی لباس نشست. امکان نداشت با این دست شکسته بتوانم آن را تنهایی به تن کنم. شاید باید رقیه را صدا می زدم تا کمکم کند، اما...

نمی شد. اگر خاتون می فهمید رقیه را صدا زده ام حتماً مشکوک می شد و من نمی خواستم کسی چیزی از این لباس و خواسته هرنگ بداند. به طرف لباس رفتم و روی آن دست کشیدم. لبخندی گوشه لبم نشست. از خودش می خواستم کمکم کند.

با همین فکر منتظر شدم تا هرنگ بیاید. و انتظارم آنقدر طول کشید که رقیه دنبالم آمد برای ناهار. دلم می خواست توی اتاق بمانم. دلم می خواست دلی را که بیشتر از یک ساعت پیش نرم شده بود و دلش برای هرنگ و دردهایش سوخته بود از سینه بیرون بیاورم و آتش بزنم. دلم می خواست به خودم، به ساده دلی ام و به نیرنگ زنانی که احاطه ام کرده بودند، با صدای بلند بخندم.

نمی خواستم بروم. نمی دانم چرا، ولی از رو به رو شدن با حبیبه واهمه داشتم. می ترسیدم ببینمش و گریه ام بگیرد. ببینمش و باورم بشود هرنگ یک ساعت قبل به من دروغ گفته بود که زود باز می گردد. انگار خودم هم به این نتیجه رسیده بودم من دلیل تنهایی تلخ زندگی او هستم. انگار حالا مسئولیت زندگی او هم روی دوشهای من بود.

رقیه منتظر ایستاده بودم. به زحمت از جایم برخاستم و گفتم:

- هرنگ کجان؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- نانما ن می زنیم تو خون انگار از بس همه چی تلخ شده این روزا.
خیره نگاهش کردم. او هم دیگر شادابی گذشته را نداشت. یاد مادرم افتادم.
صورت او هم دیگر فروغ سابق را نداشت. انگار دعوای میان مردهای ده بالا و
پایین صلح شده بود و جنگش افتاده بود به جان زنهای این دو خانه!
- بریم آسو.

به دنبالش به راه افتادم. جنگ ما کی قرار بود پایان بگیرد؟
وارد اتاق شدم و زیر لبی سلام کردم. تک و توک جوابی شنیدم. به این مدل
جواب شنیدن عادت کرده بودم. تا اینجا که چیزی تغییر نکرده بود. سر سفره
نشستم و سر به زیر انداختم. زیر چشمی به حبیبه نگاه کردم که کنار مادرش
نشسته بود و با نانهای مقابلش بازی می کرد. هرنگ کنار خان نشسته بود و
چهره درهم داشت. چشم دزیدم. می ترسیدم کسی حواسش به من باشد و
حرفی بزند که خجالت زده ام بکند.

خان گفت:

- بسم الله.

و دستها توی سفره دراز شد. غذا در میان هیاهوی بچه های ماه منیر خورده
شد. هیچکس حرفی از دیشب نزد. انگار عهد بسته بودند به روی خود نیاورند
که چه پیش آمده است.

یکی دوباری سنگینی نگاهش را حس کرده بودم. هرچند هنوز چهره درهم
داشت و من در خودم مچاله شده بودم از هرم حضور حبیبه، که دستها برای غذا
کشیدن و دوغ ریختن و سبزی دادن برایش از هم سبقت می گرفتند و مادرش
که تلخ و ترش، تندتند غذا می خورد.

یکی دوباری هم نگاه هم را شکار کرده بودیم. اما من به سرعت سرچرخانده

بودم. نمی دانم ناراحت نیامدنش بودم، یا نگران زیادی بودن خودم که بدجور توی ذوق می زد.

بعد از غذا بود که خاتون پرسید:

- تو دسته کی باز می کنی؟

حالا همه چیز عادی به نظر می رسید. جواب دادم:

- گمانم هفته دیگه.

- زودتر خلاص شو، نمی بینی تعدادمان زیاد شده بی بی دست تنه‌است.

هرنگ غرید:

- حبیبه که سالمه، دو تا دستاشم خوب کار می کنه، به حبیبه بگو کمک

باشه.

- نه حبیبه تازه عروسه.

هرنگ دستی به صورتش کشید و زیر لب چیزی گفت. مادر حبیبه گفت:

- دخترم نه به کلفتی آمده خانه ات خان.

- کلفتم براش نمیتانم بگیرم زندایی!

آقاخان غرید:

- هرنگ، حرمت مادر زنته نگه دار.

سر به زیر انداختم. دیگر از احتیاطهای قبل از ناهار خبری نبود.

- حرفی نزدم خان. من...

- هرنگ!

هرنگ بیشتر درهم فرو رفت. برخاست و با تحکم گفت:

- خسته ام. دیشب نخوابیدم، میرم بخوابم.



مادر حبیبه سقلمه ای به پهلوی دخترش زد. حبیبه مثل فنر از جا پرسید و

گفت:

- میام رختخوابتان پهن کنم.

- لازم نیست، خودم میتانم.

و از در بیرون رفت. خاتون با ابرو به حبیبه اشاره کرد به دنبالش برود. من هم عزم برخاستن کردم تا به اتاقم برگردم.

- بشین!

خان گفت:

- دو تا کلمه می خوام با همه تان حرف بزنم.

حبیبه سلانه سلانه برگشت. خاتون خیره نگاهش کرد. شانه بالا انداخت و کنار مادرش نشست.

- خوب گوشاتانه باز کنید. خسته شدم از جنگ و جدل، نمی خوامم تو ده پشت سرمان حرف باشه. دیگه بسمانه. همین جوری هم حرمتما ن با کاراتان زیر سؤال بردید. همینم مانده بود پیربابا هم بشم بگه مردانگیم تو بقچه زنها قایم کردم که قول م زیر پا گذاشتیم. حق داره. آنقدر تو گوشم خواندید که خامتان شدم. الانم دیگه نمیتانم از حرفم برگردم. مردم پشت سرم چی بگن خوبه؟ به زور دهن ملاحسن بستم، کلی سبیل گرو گذاشتم نگه آسو رو دوباره صیغه کرده. طوری بشم نگاه می کرد که می مردم بهتر بود واسه ام. الانم با دوتانام، اصلاً با همه تان. گوش هرنگ پیچاندم و بشش گفتنیها رو گفتم. خاتون تونم گوشات وا کن...

خاتون به میان حرفش پرید و گفت:

- چکار من داری خان؟

- به کار همه تان کار دارم. بیش از همه هم این دو تا، آسو و حبیبه.

سر بلند کردم و به خان نگاه کردم.

- هرنگ هر شب تو یه اتاق می خوابه.

خاتون اعتراض کرد:

- ولی خان...

به میان حرفش دوید و گفت:

- همین که گفتم! نمیتانه و نمی شه و نباید هم نداریم، شنیدی آسو.

سر به زیر انداختم و زیر لبی گفتم:

- بله.

- صفیه خانم با حبیبه اینجا می مانه قدمش سر چشم، اتاقشه خاتون آماده

می کنه که دیگه تو اتاق حبیبه نمانه.

- خان من زحمتتان نمیدم.

- احترامتان واجب، ولی خاتون می دانه من دوست ندارم کسی روی حرفم

حرف بزنه.

- چشم.

فقط خاتون باید با دخترها حواسشان جمع باشه هر روز اینجا با عروسها

گیس و گیسکشون نکنند. می خوام صدا از دیوار دربیاد از این خانه نه. شنیدی

ماه منیر!

ماه منیر با لحنی معترض گفت:

- به من چه آقا جان.

- می دانم به تو مربوط نیست، فقط گفتم که بدانی.

چهره درهم کشید و سر برگرداند.

- و اما فاطمه. قراره عروسیه گذاشتم. پس خودتان آماده کنید که می خوام

همیشه از این خانه صدای ساز و دهل بلند شه. شنیدید؟

صورتها از شنیدن خبر عروسی فاطمه خندان شد. خان گفت:

- حالا میتانید برید، حبیبه برو پیش شوهرت.

حبیبه لحظاتی به من خیره شد و گفت:

- رفت اتاق آسو خان.

سرها به طرف من چرخید. احساس کردم گونه هایم از شرم سرخ شد. خان نفس عمیقی کشید و پیش از آنکه خاتون دهان باز کند گفت:

- آسو، برو پیش شوهرت.

خجالت زده سر به زیر انداختم. انگار پاهایم به زمین چسبیده بود. سنگینی نگاه خان را که حس کردم، به سختی برخاستم و از اتاق بیرون رفتم. نمی دانستم چه باید بکنم. مانده بودم میان خودم و آنها حیران. با قدمهایی سست به اتاق نزدیک شدم. پشت در نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم.

بدون رختخواب دراز کشیده بود و دستش را روی چشمهایش گذاشته بود. بیصدا در را بستم تا بیدارش نکنم. ملحفه ای برداشتم و رویش کشیدم. گفت:

- گرمه.

بی آنکه چیزی بگویم ملحفه را کنار زدم. حیران مانده بودم که چه باید بکنم. این اولین باری بود که از او نمی ترسیدم. حتی حالا که نگاهش می کردم، مثل ساعاتی قبل دوباره دلم برایش می سوخت. می دیدم او هم میان تمام اتفاقات اخیر سرگردان مانده و به هر سازی که برایش می زنند باید برقصد. مادرم گفته بود؛ دخترخان بودن آنقدرها هم خوب نیست و من می دیدم حتی پسرخان بودن هم آنقدرها خوب نیست.

- مجبور شده بمانم. دلم لک می زد آسو رو تو لباس روی دیوار ببینم.

- می دانم.

- گیر افتادم آسو.

در سکوت به او که دستش حائل چشمانش بود نگاه کردم.

- تو نمی خوای دراز بکشی؟

- ها؟

دست از روی صورتش برداشت و گفت:

- نمی خوامی دراز بکشی؟
 سرخ شدم. مثل همیشه. لبخند روی لبهایش دوید و گفت:
 - اصلاً خوشم میاد چیزی بگم که آسو اینجوری قرمز شه. گمانم خر همین
 حیای دخترانه اش شدم.
 اخمی تصنعی کردم و گفتم:
 - از بس بدجنسی خان.
 دوباره روی بالشت افتاد و گفت:
 - مردم و تو یاد نگرفتی بشم بگی هرنگ.
 زیر لب تکرار کردم:
 - هرنگ!
 - صدایم آنقدر آهسته بود که به زحمت به گوش خودم هم می رسید، اما او
 را نیم خیز کرد و گفت:
 - جان هرنگ!
 لب به دندان گرفتم و سر به زیر انداختم. کنار خودش برایم جا باز کرد. مردد
 مانده بودم. بخصوص که حالا خان هم امر کرده بود یک شب در میان پذیرایش
 باشم. می دانستم هنوز هم آنقدر که باید آماده نیستم تا او را در کنار خودم
 بپذیرم. تردیدم را که دید گفت:
 - نمی خوامی تمامش کنی آسو.
 بیشتر سر خم کردم.
 - شاید بشت حق بدم به خاطر موضوع حبیبه ازم دلخور باشی، اما به خودمم
 حق میدم دیگه طاقتم سر بیاد و بخوام زنده بغل کنم.
 - خان!
 - من مردم آسو! تا همینجاشم خودم کشتم که تونستم طاقت بیارم.
 نمی شه کنار دختری مثل تو بود و نخواستی که دختر. حالا هم که دیگه

عقد می.

- صیغه!

- همه چی درست می شه. این دفعه که بریم شهر بشت قول میدم اینم درست می کنیم. دیگه اجازه که نمی خواد و سر و صدا هم همینطور. ناگهان به یاد حبیبه افتادم.

- حبیبه چی؟

چهره درهم کشید و گفت:

- اون لقمه خاتونه خودشم باید بخوردش.

- ولی اون که گناهی نکرده.

- تو فکر حبیبه ای؟ تو دیگه کی هستی دختر.

- خوب شاید اونم مثل من و تو مجبور بوده. می دانم که... هرنگ... خوب...

جوونه... حبیبه...

- از تو که جوونتر نیست، حداقل چند سالی ازت بزرگتره.

- به ایناش که نیست.

- می شه تو پوریای ولی نشی و سنگ خودته به سینه بزنی؟

- نیستم.

- پس بشم قول بده که نگران خودت باشی نه هیچکس دیگه. اون به اندازه

کافی طرفدار داره، تویی که تنهایی.

- کاش راه چاره ای داشتیم، می رفتم از اینجا.

چهره درهم کشید و گفت:

- تنهایی؟

نگاهش کردم و لب به دندان گرفتم. به کنار خودش اشاره کرد و گفت:

- بیا دراز بکش.

و دوباره طاقباز خوابید. انگار این بار نمی خواست با نگاهش وادارم کند کاری

را بکنم که در موردش تردید داشتم.

- شده بین خودت و چیزایی که فکر می کنی درست نیستند اما مجبوری انجامشان بدی گیر کنی؟
- ها!

- همان حال دارم آسو. گیر کردم بین خودم و هر چی که فکر می کنم درست نیست، اما مجبورم انجامش بدم. اینم از تو!
تیز نگاهش کردم. چشم به سقف دوخته بود.

- دلم می خواست تو یه نفر حداقل پشتم بودی. خوب، من یه زمانی خر بودم و اذیتت کردم، اما بعدش که بشت ثابت کردم چقدر دوستت دارم، نکردم؟ ولی تو هنوز از من فاصله می گیری. قبل از اینکه برم کوه، همون شب آخر... راستش به زور جلوی خودمه گرفتم، گفتم یه شبه هرنگ، از فردا شب آسو می شه عروس خانه ات، می دیدم که تو هم می خوای که عروس خانه من بشی، ولی حالا... میتانم بفهمم دوباره چقدر سرد شدی، چقدر ازم فرار می کنی. به خاطر اون شب بود که جلوی همه شان وایسادم و دیشب رفتم.
سر به زیر داشتم.

- آسو، گاهی وقتا هم باید خودت جای دیگران بذاری تا ببینی به اونا هم خیلی داره سخت می گذره. مدام دارن تو گوشش می خونن که این دختره اینجوریه، اونجوریه، از اون خانواده است که قاتله... بعد می بینی خودشم تونه نمی خواد. از چشماش می خوانی. دلت می خواد بیاد و نازت بکشه و بشت نشان بده براش مهمی. ولی هر کاری می کنی و هر چی بشش میگی، انگار داری به یه تیکه سنگ میگی. خوب دلت میشکنه. به خودت میگی اینم که منو نمی خواد، از سر زور و اجبار و به خونبس آمده، نفرت تو چشماش اذیتت می کنه، عاصیات می کنه. می خوای بشش نزدیک شی، چنان به دست و پات میافته که از خودت متنفر میشی. خیریت می کنی و می زنیش. اصلاً همیشه می زنیش. شاید به هوای

زدم که شده نرم شه و کاری کنه که دلت گرم شه. اما انگار داری هر روز به یه قالب یخ نگاه می کنی، خوب تو هم دلت یخ می زنه، میشی یکی مثل خودش. تا اینکه معجزه می شه. جلوی روی عزیزترینش وامیایسته تا پشت تو درآد. بششان بد میگه و واسه ات سینه سپر می کنه. دلت قرص می شه، میگی اینم منو می خواد، فقط حیای زنانه اش نمیداره. میری جلو، قصه می بافی، میری جلوتر، اووه چه دنیایی که نمی سازی. داره باهات میاد. دلت قرص می شه، می دانی می خوای چه کاری کنی، تا اینکه...

به طرفم چرخید:

- به خیالت می دانستم حبیبه است که تو اتاق نشسته. از ملاحسن پیرس بشت میگه چه خبر شد.

سر ملا هم داد و بیداد کردم. گفت بشش گفته بودن می دانم حبیبه است. می خواستم بزمن زیر همه چیز. گفتم سرمه کلاه گذاشتین و عقد قبول نیست، ملا مانده بود چه کنه. می گفت خاتون گفته به حرمت خون پسر مرده شه که نمی خواد اسم عروس تو این خانه بیاد و سر همینم بوده اسمی از حبیبه نبره. اگر آبروی خان و ریشی که جلوی ملا گرو گذاشت تا آبروریزی نشه نبود عقدش باطل می کردم. دیشبم خان ازم خواست آبروش جلوی مردم هفت پارچه آبادی نبرم تا خودش یه جوری سر و ته قضیه رو هم بیاره. به خیالت نرسید دیشب چرا خان نیامد حکم کنه باید برم اتاق حبیبه؟ آسو من فقط دلم می خواد دلم به تو قرص باشه، بقیه ش خودم حل می کنم.

سر بلند کردم و به چشمانش خیره شدم. دستش را به طرفم دراز کرد. روی زمین سر خوردم و نزدیکتر رفتم. بالشت را جا به جا کرد و گفت:

- خسته ام آسو، دراز بکش بذار خوابم ببره.

در کنارش دراز کشیدم. دستم را در دست گرفت و به سقف خیره شد.

مرد من

مرد روزهای تلخ من
مرد روزهای انتظار
قصه های تلخ بیقرا
دشتهای بی حصار
مرد روزهای التهاب و انکسار
مرد من
مرد یک قصیده بی بهار
مرد فصل پنجم از شمار
مرد روزهای تلخ روزهای انتظار

نگاهش کردم. باید می گفتم: هستم. با حبیبه، بی حبیبه، چه کسی را جز او داشتم. چه کسی منتظر من بود جز هرنگی که همیشه برایش تلخ بودم و دست نیافتنی. به طرفش چرخیدم. صدای نفسهای سنگینش می گفت به خواب عمیقی فرو رفته است. لبخند زدم. شاید وقتی بیدار شدیم. چشم بستم. به این آرامش نیاز داشتیم.



از خواب که بیدار شدم هرنگ نبود. کش و قوسی به بدنم دادم و از در بیرون رفتم. هرنگ کنار موتور ایستاده بودم و داشت با آن ور می رفت. با دیدنم لبخند زد و گفت:

– خسته تر از من بودی دختر.

لبخند زدم و به مطبخ رفتم. بی بی با دیدنم لبخندی زد و گفت:

– چشمش روشن، هرنگ خان آمده خانه.

از وقتی اسکناس را توی دستش چپانده بودم رفتارش با من تغییر کرده بودم. نه اینکه خوب خوب باشد، اما چشمش به دستم بود که باز پولی توی

دستش بچپانم. هنوز هم می دانستم او قابل اعتماد نیست، اما همین که حس می کردم می تواند وابسته من باشد، حتی در حد گاهی مادی، خودش برایم کلی بود. بعد از رقیه که محبت مرا از زمان مدرسه به دل داشت، بی بی دومین نفری بود که در این خانه، آن هم به تازگی و به هوای پولی که شاید برسد، کمی با من مهربان شده بود.

سر چرخاندم و به عقب نگاه کردم. بی انصافی بود اگر هرنگ را در نظر نمی گرفتم. بعد از هرنگ که مدعی بود مرا عاشقانه دوست دارد و رقیه، بی بی سومین نفری بود که به تازگی مرا دوست داشت.

از تصور اینکه کم کم طرفدارهایم در این خانه زیاد می شود، خنده ام گرفت. همینجور ادامه می دادم شاید روزی خاتون مرا در گوشه ای از قلبش جای می داد. با این تصور لبم کامل به خنده باز شد. بی بی سینی چای را به طرفم گرفت و گفت:

– ها! می خندی آسوا! بخند که روزگار خوشان خوشان داره بشت نشان می ده. بیا، بگیر ببر توی حیاط با هم بخورید، می دانم خوشش میاد.

خنده ام را فرو خوردم و همانطور که سینی را از بی بی می گرفتم گفتم:

– حواسم اینجا نبود.

– بگیر برو که بی بی روز اول بشت گفت، هرنگ داشته باشی حله.

با تردید و کمی قدردانی به بی بی نگاه کردم. لبخند کمرنگی زد. در نگاهش نگرانی لانه کرده بود. هرچند به شدت سعی می کرد آن را پشت نقابی از بیخیالی پنهان کند. به حیاط رفتم. هرنگ با دیدنم خنده بلندی کرد و گفت:

– راست ش بگو کار بی بی بود یا تو؟

بی بی از پشت سرم فریاد کشید:

– آسوا!

صدایش در حیاط خانه پیچید. صدای بسته شدن پنجره ای آمد. سر

برنگردانم تا ببینم از کدام طرف بود. هرنگ سینی را از من گرفت و گفت:

- دستت درد نکنه بانو!

- چای من آوردم از عمه خانمت ممنونی.

خندید و من هم خندیدم. قند را فوت کرد و توی دهان انداخت و چای را داغ داغ سر کشید.

- دارم درستش می کنم شب بریم صحرا! می خوام اولین شبمان، فقط شب خودمان باشه.

از شرمی دخترانه سرخ شدم و سر به زیر انداختم. هرنگ شادمانه خندید.

- آسو می ترسم این لپای سرخ تو آخرش هرنگ بکشه و حسرت به دل بمانه.

زیر لب گفتم:

- خدا نکنه خان.

دوباره به قهقهه خندید. دست پیش آورد دستم را بگیرد که خاتون روی ایوان آمد و با تحکم گفت:

- هرنگ!

سر هر دو نفرمان به سوی او چرخید. اشاره کرد که هرنگ بالا برود. ترسیده دستم را عقب کشیدم. هرنگ بقیه چایش را سر کشید و گفت:

- کارم داری؟

خاتون همانجا ایستاده بود و بیحرف نگاهش می کرد. من سر به زیر داشتم. می خواستم و نمی خواستم که توی روی خاتون بایستد. هنوز ترس زخم زبانش روی دلم بود و خوشی یادآوری صورت درهم دیشبش دلم را خنک می کرد. استکان را توی سینی گذاشت و گفت:

- برم تا دوباره قشقرق به پا نکرده.

خاتون که خیالش از رفتن او راحت شد، به سمت اتاقشان رفت. به هرنگ که

داشت از پله ها بالا می رفت نگاه کردم. در آخرین پله برگشت و نگاهم را شکار کرد. چشمکی زد. سرخ شدم او با خنده به طرف اتاق رفت. صدای بسته شدن در که آمد، سینی به دست به مطبخ برگشتم. بی بی نگاهم کرد و گفت:

– خاتون صداس کرد؟

– ها.

زیر لبی، انگار که با خود حرف می زند گفت:

– خاتون نمی دانه داره چه بلایی سر هرنگ میاره. انگار نه انگار بچه خودش باشه. می خواد دماغ مرتضی خان به خاک بماله، سر لجبازی با اونا، بچه خودش بدبخت می کنه. خانم انگار چیز کرده باشن که زبانش نمی چرخه زن ش جمع کنه. خوب سر خون پسرش میتازانه. آنقدر گفتن چیزی بشش نگید دل ش خالی کنه که حاضره سر خودشم ببره، ولی داغ به دل عموت بذاره. نمی دانه به عموت و پسرش چیزی نمیشه، قرار بود بششان بر بخوره که دختر بیعقد نمی فرستادن اینجا.

نفسم رفت. هرچند بی بی درست می گفت، اما غرورم می شکست هر بار یادآوری می کردند بدون عقد پا در خانه آقاخان گذاشته ام. بی بی نگاهم کرد:

– منظوری نداشتم دختر من حرفم...

سر تکان دادم و گفتم:

– می دانم بی بی.

حوصله ایستادن نداشتم. سینی را روی پیشخوان گذاشتم و از مطبخ بیرون آمدم. هرنگ با عصبانیت از اتاق خاتون بیرون آمد. نگاهش به من که به طرف اتاق می رفتم افتاد. لحظاتی چشم در چشم هم شدیم. خاتون روی ایوان آمد و گفت:

– همانی که گفتم، آسو، لباسات جمع کن یه هفته میری خانه ماه منیر.

با تعجب به خاتون نگاه کردم. سر چرخاندم و با گردنی کج به هرنگ خیره

شدم. با عصبانیت به طرف مادرش رفت و گفت:
 - که چه؟ خیالت نمیتانم برم خانه ماه منیر.
 - میتانی، میری هم، اما شب نمی مانی. یک هفته. حبیبه زن عقدیته، تازه
 عروسته، باید فرقی باشه بینشان. آسو لباساته جمع کن.
 با تمام جرأتی که می توانستم در خودم سراغ داشته باشم گفتم:
 - آقامان بگه جمع می کنم.
 خاتون بهتزدده نگاهم می کرد و هرنگ...! چنان شعفی در چشمانش نشسته
 بود که نگاهش را درخشان کرده بود. فوراً گفت:
 - منم بشش اجازه نمیدم.
 خاتون به چشمانم زل زد.
 - چه شکری خوردی؟
 شانه بالا انداختم و گفتم:
 - آقامان باید اجازه بده.
 هرنگ به طرفم آمد. چشمانش از خوشی می درخشید. چشمانش به قاعده
 یک نعلبکی بزرگ شده بود. غرید:
 - هرنگ!
 از صدای او بی بی از مطبخ بیرون آمد.
 - چیزی شده؟
 هرنگ بازویم را چسبید و گفت:
 - شامما ن آماده کن، چند روزی نیستیم.
 خاتون غرید:
 - کجا به سلامتی.
 هرنگ موذیانه گفت:
 - هر جا زنم بخواد.

- زن تو تو اتاق نشسته و منتظر شوهرش. نه زنت این عجوزه ان.
دلم از طرفداری هرنگ غنچ رفت. در دل گفتم: بچرخ تا بچرخیم خاتون. از
مادر زائیده نشده کسی بتانه دماغ مرتضی خان به خاک بماله. درسته پدرم منو
نخواست، اما من که نمیتانم پدرم نخوام. منم از همون خون و از همون طایفه ام.
پسر عموم یه پسر ت ازت گرفت و منم همینجا بشت قول میدم این پسر ت ازت
بگیرم خاتون تا دیگه هوس نکنی با مرتضی خان و خانواده اش در بیفتی. تو که
داری عزاداری پسر ت می کنی حالا برای دوتاشان گریه کن. اینم همانی می بره
که اون یکی رو برده. خان هم بمانه ساکت تا تو راحت به عزاداریت برسی. آسو
اگر ساکت مانده که از نجابتش بوده و از تربیت مادرش که یادش نداده
مثل دخترهای تو غریبه بکشه و دهنش به بدی باز کنه. اصالتش از خانه
مرتضی خان آورده که خاتون تو این خانه جز نانجیبی یاد دخترهاش نداده!



با لبخند به هرنگ نگاه کردم. چشمانش از خوشی می درخشید.
- شیر زنی شدی دختر.
ابرویی بالا کشیدم و گفتم:
- شیر مردی پشت سرمه.
خندید و گفت:
- شب میریم صحرا.
با گونه هایی سرخ از خجالت سر به زیر انداختم. صدای ماه منیر در ایوان
پیچید:
- آسو!

نگاهش کردم. دوباره آمده بود تا به مادرش کمک کند. در نگاه این زن
همیشه چیزی بود که مرا می ترساند. چیزی که حتی در نگاه خاتون هم نبود.

- بیا داخل کارت دارم.

در لحنش از تلخی و گزندگی خبری نبود. حتی تا حدودی نرم بود.

خندیدم و گفتم:

- نقشه جدیدش ان.

- نمی خواد بری.

و بلندتر گفت:

- نمیاد، کار داره.

- هرنگ کارش دارم، می خوام دو تا کلمه حرف زنانه بزنی.

- زنانگیتانم دیدم. بسه هر چی زنانگی خرج من و زنم کردید.

ماه منیر لب به دندان گزید و خاتون را که از شدت عصبانیت به لرزه افتاده بود به داخل فرستاد:

- تو برو داخل خاتون، میارمش.

خاتون لحظاتی خیره مرا، و فقط مرا، نگاه کرد و به داخل رفت.

- میرم، بدانم تو پشتمی از هیچی نمی ترسم.

- نمی خواد، قدم بذاری تو اتاق انگار می کنم که باز ازم گرفتنت.

ماه منیر چند قدمی نزدیکتر آمد و گفت:

- خان چی گفت؟ نگفت صدات ان نشنوم و آبروریزی نباشه.

هرنگ گفت:

- خوب یادت مانده، عملیش کن.

- من حرفم با آسونه. بیا کارت دارم... دختر مرتضی خان.

اسم پدرم را کامل گفت! انگار که جریان خفیف برق از تنم رد شده باشد.

ادامه داد:

- اگر نه پسرعموت ترسویی و پشت این و آن خودت پنهان می کنی.

باید می رفتیم. باید ثابت می کردم در مورد من و خانواده و حتی پسرعمویم

اشتباه فکر می کند.

هرنگ نوک انگشتانم را به دست گرفت و فشرد.

- گناه پسرعموش پای خودش. او ن من باید صاف کنم که می کنم.

ماه منیر پوز خندی زد و گفت:

- بذار ببینیم این یکیشان تونه نمی کشه، بعد فکر انتقامت باش.

هرنگ بور شد.

خیره نگاهش کردم و گفتم:

- باشه، میام.

هرنگ انگشتانم را بیشتر فشرد.

- لازم نکرده. آسو با شما کاری نداره.

ماه منیر مستقیم به چشمانم خیره شده بود. می دانستم از عمق چشمانم

نقطه ضعفم را خوانده است:

- بذار خودش تصمیم بگیره دختر مرتضی... خان!

انگار داشت می گفت انتخاب کن؛ دختر مرتضایی یا مرتضی خان!

با اطمینانی که از دستی که دستم را چسبیده بود به من تزریق می شد گفتم:

- گمانم نشان دادم میتانم از پس خودم بر بیام.

به طرف هرنگ چرخیدم. می توانستم یا نه؟ می توانستم. باید می توانستم.

تمام توانم را جمع کردم، تمام جرأت‌م را و رو به هرنگ گفتم:

- آمدم میریم هر جا که تو بگی.

و سرخ شدم. سرختر از انارهای آبدار پاییز. چشمان هرنگ درخشید. خم شد

و پیشانی ام را بوسید. خاتون کل کشید و ماه منیر با حالت اشمئزاز صورتش را

جمع کرد و غرید:

- حال آدم به هم می زنی هرنگ. حیا هم دیگه سرت نمی شه. مجید همین

دور و بران.

هرنگ در چشمانش خیره شد و گفت:

- زنده، حرفی دارید. دیگه نامحرمم نیستیم که دادم بزنی که نشین، برو، نکن. چتانه.

رقیه در را باز کرد و گفت:

- ماه منیرا خاتون میگه چی شد؟

راه افتادم و گفتم:

- زود برمی گردم.

به اتاق رفتم. همه دور تا دور اتاق نشسته بودند و چهره در هم داشتند. نمی خواستم و نمی توانستم بد باشم، اما خانواده من خط قرمز من بود. انگار یادم رفته بود از کجا آمده ام و از چه خانواده ای هستم. آنقدر در گوشم خوانده بودند: عروس خونبسا! که خودم هم باورم شده بود مقصر هستم و باید تاوان گناه دیگران را پس بدهم. حرفهای هرنگ و تلنگری که خاتون زده بود باعث شده بود شجاعت پیدا کنم. بخصوص که می دانستم حمایت هرنگ را هم پشت سرم دارم. سلام کردم و نصفه و نیمه جواب شنیدم.

دو زانو رو به روی خاتون نشستم. نگاهم نمی کرد و می دانستم این یعنی جنگی سخت قرار است در بگیرد.

- چه حرفایی بود به مادرم زدی؟

به فاطمه نگاه کردم.

- چیزی نگفتم.

- روت زیاد شده آسو. قبلنا مثل موش می ترسیدی از حکمان. خیالت نباشه هرنگ دو صبحی پشتت همیشه باشه، آخرشم تو می مانی و مادرم. زبان درازی نکنن بشش که ما مثل شیر پشتشیم. می بینی که زن داداشم از خودمانه و مثل ماست.

زیر چشمی به حبیبه نگاه کردم. نگاه دزدیدم و سر به زیر انداختم.

- مگه بشت نمیگه برو خانه ماه منیر، زبان درازیت سر چیشه؟

- خان گفت بمانم خانه و...

ماه منیر که به محض ورود به اتاق چهره عوض کرده بود غرید:

- خودمان با خان حرف زدیم، تو فقط هر چی بشت گفتن بگو چشم.

سر بلند کردم و به ماه منیر چشم دوختم.

- عروس خوبس و این همه زبان درازی. بگم که هرنگ فرستادهات رفتی.

لبخند زدم. ماه منیر یکه خورد، اما خود را نباخت. غرید:

- وسایلت رو ببند، یک هفته میای خانه ما.

- به هرنگ بگید، بگه برو میرم.

مادر حبیبه با لحنی مهربان گفت:

- ببین دخترجان، دختر من تازه عروسه، حقشه که یک هفته با شوهرش

تنها باشه. بیا چموشی نکن و برو. تا تو باشی هرنگاخلقش همینی که هست می
مانه.

به حبیبه نگاه کردم. پس قضیه این بود؛ من باید می رفتم تا هرنگ به اتاق

حبیبه برود. لبخند زدم. لبخندی که نگاه همه را به روی من ثابت نگه داشت. در

حالیکه به مادر حبیبه خیره شده بودم پرسیدم:

- خاتون به گمانش نمیتانه بیاد خانه ماه منیر؟

- تو نگران نباش، اگر یک هفته نداشتیم بیاد، یک هفته دیگه هم میتانیم

نذاریم.

نگاهم به طرف ماه منیر چرخید که مثل مار زخمی به من خیره شده بود. توی

چشمهایش چیزی بود که انگار می گفت: می ترسی بیای، و نیاد دنبالت؟

لحظاتی اندیشیدم. باید می رفتم یا نه؟ آیا خودم هم دلم می خواست این

بازی موش و گربه پایان یابد؟ شاید باید می رفتم. باید می دیدم هرنگ چقدر به

عشقی که می گوید پایبند است. تا چه حد روی حرفهایش می ماند. آیا به واقع

هیچگاه قدم به اتاق حبیبه نخواهد گذاشت؟ خانه ماه منیر دو کوچه با اینجا فاصله داشت، اگر می خواست به راحتی می توانست بیاید و کسی هم نمی توانست مانعش بشود. شاید باید می فهمیدم او چقدر صادق است؟ اگر او هدفش تنها و تنها دست یافتن به بدن من بود باید مانع از آن می شدم که از من سوءاستفاده کند و بعد برود سراغ حبیبه! باید او را می آزمودم.



به حبیبه نگاه کردم. ساکت بود. در واقع به جز رقیه که این اواخر می دانستم هیچگاه چیزی نخواهد گفت، او تنها کسی بود که حرفی نزده بود. آیا باید با این دختر عشق هرنگ را می سنجیدم و می گذاشتم او محکی باشد برای شناخت هر چه بیشتر هرنگ؟ تا به حال چیزی پیش نیامده بود که بدانم هرنگ چقدر در مورد علاقه اش به من راست می گوید. اگر هم چیزی بود آنقدر بینابین رفتار کرده بود که بیشتر سردرگم شده بودم آیا دوست دارم یا می خواهد به من و غرور و خانواده ام بخندد.

- میام.

می توانستم تعجب را در نگاهشان ببینم.

- میری؟

- ها، میرم.

خاتون لبخند پیروزمندانه ای زد. بلند شدم و با اجازه ای گفتم. حالا دیگر به حبیبه نگاه هم نمی کردم. بیرون که رفتم هرنگ روی ایوان ایستاده بود. نگاه پرسشگرش را به من دوخت. لبخند اطمینان بخشی زدم و به طرفش رفتم.

- ها، چی می گفتن؟

- برم خانه ماه منیر، یک هفته.

- قبول که نکردی؟

- چرا، قبول کردم.

چهره درهم کشید و گفت:

- اجازه آقاتان چی شد؟

- آقامان بخواد اون سر قلّه قافم باشم پیام میاد و کسی هم نمیتانه جلو ش

بگیره. آقامان که می دانه آقااست خودش می دانه چکار باید بکنه.

ابرو بالا کشید و گفت:

- که این طور!

خندیدم. نگاه هرنگ به پشت سرم خیره شد. به عقب برگشتم. حبیبه روی

ایوان ایستاده بود و به ما نگاه می کرد. در نگاهش چیزی بود که دلم را لرزاند.

هرنگ چهره درهم کشید و گفت:

- میریم صحرا، غروبی خودم می برمت خانه ماه منیر. دوباره به حبیبه نگاه

کردم. داشت می رفت به اتاق خودش. ناگهان از خودم بدم آمد. از احساس

حسادت و فخرفروشی ای که نسبت به این دختر پیدا کرده بودم. آیا این من

بودم؟ آسوا! چه چیزی را به چه کسی می خواستم اثبات کنم. به حبیبه که شاید

بیچاره تر از من بود!

- آسو.

به هرنگ نگاه کردم. نمی دانه در صورتم چه بود که ابرو بالا کشید و گفت:

- دوباره نه!

لبخند تلخی روی لبم نشست.

- گناه داره.

- تا چند دقیقه پیش که خوب بودی؟ دختر تو چرا آنقدر رنگ عوض می

کنی.

سر به زیر انداختم.

- نمیتانم، اون که...

دستم را گرفت. ماه منیر روی ایوان آمد و نگاهمان کرد. سری به تأسف تکان داد و به اتاق برگشت.

- فقط به آسو فکر کن، یاد بگیر به آسو فقط فکر کنی.
- برو پیشش. از دیروز که آمده هیچ محبت بشش نکردی.
- حرف تو چیه این وسط؟
- یاد خودم افتادم. با منم همینجور بودی.
- چهره درهم کشید.
- تو فرق داشتی.
- چه فرقی؟ من فقط صیغه بودم و اون عقد. من هنوزم صیغه ام و اون عقد. بور شد و به تلخی گفت:
- گفتم که صیغه رو می کنیم عقد.
- فکر می کنی خدا می خواد؟
- چشمانش را ریز کرد و به صورتم خیره شد.
- حرفای خاتون می زنی.
- شانه بالا انداختم.
- می خوام بدجنس باشم ها، نمیتانم. کاش بابام قبولم کرده بود.
- منو کفری نکن آسو، باز داری میری سر خانه اولت.
- نه نمیرم. فقط میگم اگه قبولم می کرد هیچکس هیچ مشکلی نداشت. همه میتانستن خوش و خرم باشند.
- به جز هرنگ.
- به تلخی لبخند زدم.
- تو هم راحت می شدی. سه ماه که...
- آسو! بیا بریم صحرا. به خاتون میگم فکر خانه ماه منیر از سرشان بیرون کنند. میگم نمیذارم بری.

- قول دادم، نمیتانم که بزنم زیرش.
به خودم قول داده بودم. کافی بود بیاید دنبالم، برمی گشتم و تا آخر عمر، همان طور که در مقابل برادرانم ایستادم، در مقابل کل ده بالا می ایستادم. فقط باید می آمد دنبالم.



- از فردا میری خانه ماه منیر. هرچند من اصلاً راضی به رفتنت نیستم.
سرخ شدم از شرم. نگاه دزدیدم. هرنگ انگشتانم را فشار داد.
- طاقتم سرآمده دختر. نه من مردم؟ تا همینجاشم به زور که خودم نگه داشتم. زنی خوب دختر. دلم زنم نخواه کیو باید بخواد. آسو گور پدر همه دنیا، بیا بریم و چند روزی خوش باشیم. اصلاً چند روز دیگه می برمت خانه ماه منیر. جوابشانم با خودم.

حبیبه از روی ایوان صدا زد:

- هرنگ خان!

هر دو به عقب برگشتیم.

- بی زحمت تشریف میارید.

هرنگ چهره درهم کشید. سر به زیر انداختم. آورده بودنش که مرا عذاب بدهد و حالا خودش درگیر عذابی تلخ شده بود. حبیبه، دختر دایی هرنگ، دختر برادر مرده خاتون، روی ایوان ایستاده بود و در نگاه و کلامش حسرتی بود که سه ماه آزار قلب مرا پاره پاره کرده بود.

دستم را از توی دستش بیرون کشیدم. حبیبه گفت:

- نذارید جلوی غریبه ها خواهشتان بکنم پسرعمه.

هرنگ به تلخی جواب داد:

- غریبه نمی بینم دختردایی، آسو زنمه.

و به چشمانم خیره شد و با مهربانی لبخند زد. گفتم:

- میرم لباسا م ببندم.

لبخند هرنگ ماسید. زیر لب گفت:

- آسوا!

اشکی که در چشمانم جمع شده بود روی گونه ام غلتید. من وسط زندگی این دختر افتاده بودم یا او سر از زندگی من درآورده بود. به طرف اتاق رفتم. حبیبه هنوز روی ایوان ایستاده بود و به هرنگ خیره شده بود. در را که بستم حس بدی زیر دندانم مزه کرد. داشتم حسادت می کردم. به حبیبه حسادت می کردم! انگار که توی برزخ باشم. حق با هرنگ بود. انگار اصلاً ثبات نداشتیم. یک لحظه خوب بودم و لحظاتی بعد حالم وحشتناک بود. یک لحظه حبیبه را محق می دانستم و دقایقی بعد فقط من بودم که اهمیت داشتم و باید همه چیز بر وفق مرادم می بود. خودم هم نمی دانستم در سرم چه می گذرد. چرا ثبات قدم را از دست داده بودم؟ آیا این فقط برای توی فیلمها و کتابها بود که یک خط مستقیم را می گرفتند و پیش می رفتند. آیا در زندگی واقعی این حوادث نبود که انسان را به هر سو می کشید؟!

بقچه لباسهایم را بستم و مثل هفته گذشته آماده رفتن شدم. شاید باید می رفتم. باید نشانشان می دادم من آماده ام و این هرنگ است که مانع می شود. یعنی اصلاً امیدوار بودم هرنگ مانع بشود و نگذارد بروم.

یکه خوردم! به خودم آمدم و دیدم دارم وابسته اش می شوم. حالا که یکجورهایی می دانستم تا آخر عمر عروس این خانه ام و حالا که امیدم از خانه پدرم قطع شد بود، می دیدم او تنها مردی است که می توانم به او تکیه کنم و با خیالی آسوده سر بر بالشت بگذارم.

مهم نبود خاتون و دخترها چقدر زور می زنند، مهم نبود حبیبه زن عقدی هرنگ بود و من زن صیغه ایش، می دانستم می توانم او را مجذوب خودم کنم.

بی بی علاوه بر خواص گیاهان، رموز زنانه را هم یادم داده بود. چیزهایی که حفظشان کرده بودم برای مرد زندگی ام. کسی که عاشقانه دوستش داشته باشم. اگر هرنگ نمی توانست مانع خاتون و ماه منیر شود، شاید بد هم نمی شد. هرنگ هم در این یک هفته می توانست با خودش یک دله شود و ببیند که می خواهد چه کاری انجام بدهد. به هر حال یا رومی روم یا زنگی زنگ، من حد وسطی نمی خواستم.

سرم را به رختخوابها تکیه دادم و به در خیره شدم. فکری از ذهنم گذشت. اگر امشب می رفتیم صحرا دیگر هرگز به خانه ماه منیر نمی رفتیم. به هرنگ حالی می کردم اجازه این کار را ندهد.

با این تصور لبخندی گوشه لبم نشست. اینکه بتوانم در مقابل خاتون قد علم کنم و حرفم را بی آنکه تقصیری متوجه من باشد به کرسی بنشانم.

چشم بستم و به خودم فرصت دادم در رویای شیرین دور از دسترس غرق بشوم. اینکه عروس خانه هرنگم و او پروانه وار دورم می چرخد. از شیرینی فکری که از سرم گذشت لبخند روی لبهایم نشست. زیر لب زمزمه کردم:

- شاید باید آرزو کنم کاش همه چی درست بشه. من و هرنگ و... حبیبه! من و هرنگ و حبیبه!

نیم خیز شدم. چرا هرنگ نمی آمد. یعنی در اتاق حبیبه چه می کرد که خبری از او نبود. اگر... رویاهایم به بار ننشسته پرپر شده بودند. هرنگ کجا بود؟! صدای شاهرخ آمد. بلند شدم و از پنجره به بیرون گردن کشیدم. داشت بلند بلند چیزی می گفت. سر چرخاندم و هرنگ را دیدم که از مطبخ بیرون آمد. کی از اتاق حبیبه بیرون آمده بود که من متوجه نشده بودم؟ شاهرخ چیزی می گفت. هرنگ با نگرانی به پنجره اتاق من نگاه کرد. نمی دانم چرا دلم لرزید. به سرعت پرده را انداختم و به دیوار تکیه دادم. دلم می خواست از در بیرون بروم و نمی شد. دلم می خواست روی ایوان بایستم و بگویم آماده رفتن به صحرا هستم.

فقط بیا و بخواه، اما نمی توانستم. کاش می آمد و می گفت: آماده ای آسو؟ صدای موتور آمد. دوباره از پنجره به بیرون نگاه کردم. هرنگ ترک شاهرخ نشسته بود و داشت می رفت. دلم هری ریخت. پس من...؟ حرفهای ساعتی پیش...؟ صحرا؟ آیا مسخره ام کرده بودند؟ هرنگ و خاتون و حبیبه و حالا داشتند سه نفری به ریشم می خندیدند؟ آیا...

در که باز شد و رقیه که سرش را داخل آورد هنوز پشت پنجره بودم و داشتم به آنچه دیده بودم فکر می کردم. خیره نگاهش کردم. تا مغزم دوباره به کار بیفتد و موقعیتم را درک کنم، نگاه پرسشگرم به او خیره بود. گفت:

- ماه منیر میگه لباساته جمع کردی؟

نالیدم:

- هرنگ!

- میش داشت میزایید، شاهرخ آمد پی اش. عجله داشت، رفت.

- به من چیزی نگفت.

شانه بالا انداخت.

- به من گفته بود... منتظر باشم بیاد.

- نمی دانم. ماه منیر داره میره، تنها که نمیتانی بری.

- به هرنگ...

حرفم نیمه کاره رها شد. آیا هنوز هم چشم انتظار هرنگ بودم؟ این بار جسم نه که روحم را نشانه رفته بود. باید می رفتم. این تنها کاری بود که می توانستم برای خودم انجام بدهم.

- باشه میام.

رقیه رفت و مرا با دنیایی از سؤال تنها گذاشت. هرنگی که مشتاقانه خواسته بود امشب به خانه ماه منیر بروم حالا بی خداحافظی رفته بود. دستی به سر و صورتم کشیدم. بقیه ام را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. روی ایوان

قالیچه پهن بود و همه بودند. نگاهم به حبیبه خورد. کاش می توانستم بروم و از او سؤال کنم چه اتفاقی افتاده است. چه گفته بود که هرنگ از اتاق او بیرون آمده بود و به جای اتاق من راهی مطبخ شده بود، اما نمی شد، نمی توانستم و مطمئن بودم او پاسخی نخواهد داد.

از دیروز که عقد هرنگ شده بود یک کلمه هم با هم حرف نزده بودیم. حتی به سختی و به ندرت نگاهمان به هم می افتاد. انگار هر دو نفرمان سعی می کرد از دیگری فرار کند. ماه منیر خصمانه نگاهم کرد و پرسید:

– حاضری؟

سر به زیر انداختم و بقچه ام را محکمتر در بغل فشردم. خاتون گفت:

– از ما نرنج آسو، هرنگ تازه داماده، حقشه با زنش تنها باشه. می دانی که تا تو اینجا باشی از احترام تو با حبیبه اونجور که باید باشه نیست. شرمشم که زیاده، تا بتانه کنار بیاد خودش زمان می بره، خان هم به زور راضی کردم بذاره این هفته هرنگ پیش حبیبه بمانه، جبران می کنم برات.

به حبیبه نگاه کردم. چهره اش گلگون بود. نمی دانم چرا ولی احساس می کردم حالتش عوض شده است و من مطمئن بودم این به خاطر رفتن یک هفته ای من از این خانه نیست.

ماهگل به پاهایم آویخت. با وجود بقچه و دستی که در گچ بود نمی توانستم بغلش کنم. ماه منیر او را از پاهایم کند و راه افتاد. زیر لب خداحافظی ای کردم و به دنبال او از پله ها سرازیر شدم. دل نگران بودم، ولی ته قلبم امیدوار بودم هرنگ شب به دنبالم خواهد آمد و این به پاهایم توان می داد که محکم قدم از خانه خان بیرون بگذارم.

فصل چهاردهم

یک هفته گذشت و من هر روز و هر روز منتظر بودم هرنگ به دنبالم بیاید و مرا با خود به خانه بازگرداند. یک هفته گذشت و من هر ثانیه چشمم به در بود که او بیاید و صدایم بزند و بگوید، دل تنگم شده است. گاهی دلم می خواست از ماه منیر سؤال کنم، آیا از هرنگ خبری دارد؟! اما نمی شد، خجالت می کشیدم از هرنگ سؤال بپرسم.

ماه منیر کل این یک هفته را در خانه بود. با من حرف نمی زد، ولی بداخلاقی هم نمی کرد. مثل دفعه قبل انتظار داشتم هر روز برود و ظهر بازگردد، اما اینگونه نبود. هر صبح با ماهگل سرگرم بودم و منتظر. انتظارم چنان بی پایان بود که احساس می کردم حتی دیوارها هم مرا در خود می فشارند و خفه ام می کنند. روزهای هفته را فراموش کرده بودم. انتظار بیهوده برای آمدن هرنگ خسته ام کرده بود.

تمام مدتی فکری مثل خوره مغزم را می خورد؛ آیا حق داشتم که به هرنگ اعتماد نکرده بودم؟ من اینجا بودم، با دو کوچه فاصله و او باز نیامده بود. این بار هم حتماً می آمد و توجیهی می آورد. خان راهی صحرایم کرده بود و یا خاتون راهی اتاق حبیبه...! پشتم از فکری که از سرم گذشت لرزید. صدای ماه منیر در گوشم زنگ خورد: اگر یک هفته تانستیم نذاریم بیاد بازم میتانیم، و من چه

ساده مطمئن بودم این بار او خواهد آمد!

بیدار که شدم از بیرون صدای حرف می آمد. هرنگ آمده بود! به سرعت برخاستم، دستی به سر و رویم کشیدم، موهایم را مرتب کردم، چهره درهم کشیدم و از در بیرون رفتم. با دیدن شاهرخ وارفتم. نیشخند ماه منیر که پی به اشتباهم برده بود از نگاهم دور نماند.

- شاهرخ آمده ببردت.

- هرنگ کجان؟

شاهرخ با تعجب نگاهی به من کرد و بعد چشمانش را به سوی ماه منیر چرخاند. ماه منیر با بیتفاوتی آشکاری گفت:

- سفر، شهریها چی میگن؟ ماه غسل!

نگاه پرسشگرم را به شاهرخ دوختم. گفت:

- مشهد.

احساس کردم رنگم پرید. زیر لب گفتم:

- چیزی به من نگفت.

ماه منیر ماهگل را در آغوش کشید و گفت:

- باید از تو اجازه می گرفت؟

به خودم آمدم. خجالت زده سر به زیر انداختم و گفتم:

- نه.

شاهرخ گفت:

- خبر نداشتی؟ با خان و خاتون رفتن. فردای همون روز که تو آمدی خانه

ماه منیر.

- یک هفته است؟

ماه منیر غرید:

- گزارش چی بهش میدی؟ به این چه مربوطه.

شاهرخ کمی نگاهم کرد و گفت:

- عجله کنید، رستم معطل شما نمی‌مانه‌ها.

رستم را خوب می‌شناختم. یک ماشین فکسنی قراضه داشت که یک جورهایی تاکسی این اطراف به حساب می‌آمد.

- جایی قراره بریم؟

شاهرخ پف کلافه‌ای کشید و گفت:

- اینم بشش نگفتی؟

- یادم رفت.

نگاهم بین شاهرخ و ماه منیر رد و بدل می‌شد. غرولندکنان گفت:

- خودشان رفتن پی گردش و تفریح، من ماندم با یه دنیا کار، حالا باید به اینم توضیح بدم. قراره تو و رقیه رو ببره خانه عمه.

- برای چی؟

- مگه قرار نیست دست‌ت باز کنی. ای بابا! من نمی‌دانم، خان قبل از رفتن گفته بود امروز روز بیاد پی شما دو تا. زود باش ماه منیر، رستم معطل نمی‌مانه‌ها، میذاره میره پول خان می‌خوره می‌گه خودشان نیامدند.

ماه منیر از اتاق بیرون آمد و گفت:

- من حاضرم، آسو بچه ات کو؟

به خودم آمدم. ایستاده بودم وسط هال و داشتم اتفاقات پیش آمده را در ذهن کنار هم می‌چیدم. تکه‌های این پازل خوب به هم جور می‌آمدند. من با تمام قدرتی که پیش از این احساس می‌کردم دارم، در مقابل خدعه خاتون شکست خورده بودم. یک هفته او را با خود برده بود و حالا که زمان بازگشتشان بود مرا به هوای دستم به شهر می‌فرستاد.

- هرنگ می‌دانه؟

شاهرخ غرید:

- من چه می دانم. زود باش دیگه، رستم می خواد قبل از غروب آفتاب برگرده. زود باش.

- مگه نمی مانه ما رو برگردانه.

- فکر نکنم. می مانه ماه منیر؟

- نه، خان گفت بمانید خانه بانو تا خودش بیاد پیتان.

با تردید پرسیدم:

- خان گفت؟

ماه منیر بدخلق نگاهم کرد و گفت:

- اصول دین می پرسی؟ نمی بینی میگه رستم منتظره؟

این بار به شاهرخ نگاه کردم و گفتم:

- چرا؟

- آسو می خوامی بری دست ت باز کنی یا برم به رستم بگم بره و خودم با اره

ببرم گچته؟

کمی با تردید نگاهش کردم. هرنک رفته بود و چیزی به من نگفته بود. یعنی

بعد از آن اشتیاق و الدورم بولدرومش برای خاتون و ماه منیر بی آنکه چیزی

بگوید رفته بود. به ماه منیر نگاه کردم که با بیتفاوتی آشکاری خودش را سرگرم

ماهگل نشان می داد:

- میتانی خودت؟

ماه منیر به سرعت سر چرخاند و نگاهم کرد:

- که چه؟ بیچه همه جا دلشان نیامد بفرستنش شهر.

با سری افکنده گفتم:

- پیچیده همه جا خان رفته مشهد چه شده که بیچه...

گوشت بازویم را پیچید و همان طور که مرا به طرف بیرون هل می داد گفت:

- بیا برو آسو، رستم منتظره.

شاهرخ پوفی کشید و گفت:

- کارم زیاده ماه منیر، برم یا میاد؟

- میاد.

صورتش از درد جمع شده بود. ماهگل به گریه افتاد. جلوی در دستم را رها کرد و گفت:

- برو و دستت باز کن. چی می خوای از جانمان.

دستم را مالیدم و مستقیم در چشمانش زل ردم. همین طور در سکوت خیره نگاهش کردم. نیشحندی زد و گفت:

- آقاتانم اجازه داده، میتانی بری.

سکوتش را که دید، صدا زد:

- بقچه اش تو اتاقه، می فرستم خانه خان.

و در چشمانم خیره شد و گفت:

- بخواد میتانه بیاد دنبالت، مطمئناً از دو تا کوچه براش نزدیکتر میشه، نه آسوا!

نیشخند زدم.

- ها، نزدیکتر می شه.

به شاهرخ نگاه کردم و گفتم:

- میام.

و از در بیرون رفتم.

خسته بودم. از همه چیز که در اطرافم در جریان بود خسته بودم. از خودم، از مبارزه تلخم برای هیچ. از اینکه بخوام بجنگم هم خسته بودم. شاید باید می رفتم و دیگر هیچگاه به اینجا باز نمی گشتم. باید می رفتم و خودم را گم و گور می کردم و می گذاشتم ننگم، بدتر از خواهر حسن کچول، به دل همه شان بماند.

خانها و خانزاده ها! حق با مادرم بود؛ دختر خان بودن اصلاً راحت نبود.
به خانهٔ خان که رسیدم، رقیه جلوی در منتظرم بود. مرا که دید لبخند بزرگی
روی لبش نشست. ساک کنار پایش را نشانم داد و گفت:

- برای هر دو تمانه.

گیج بودم. رقیه را که دیدم دوباره چیزی در مغزم جان گرفت؛ هرنگ چرا
بیخبر از من به سفر مشهد رفته بود. خانهٔ ماه منیر دو تا کوچه با اینجا فاصله
داشت، مگر می شد نتواند بیاید، مگر اینکه نمی خواسته بیاید. باید توی راه زیر
زبان رقیه را می کشیدم.

رستم داشت ماشینش را برق می انداخت و غرولند می کرد که دیرمان شده
است. شاهرخ گفت:

- زود باشید برید. رستم یادت که نرفت خان چی گفت؟ می دانی که!

- ها خان، می دانم. خیالتان راحت. ناموس منند، مثل تخم چشمام مراقبم.
شصت سالی داشت و سر کچلش پر از کک و مک بود. آنقدر در این اطراف
مسافر برده بود که یکجورهایی محرم همه بود و همه با خیال راحت مال و
ناموسشان را به او می سپردند. می دانستم که خان هم به همین دلیل ما را تنها
با او راهی می کند. شاهرخ غرید:

- زود باشید، کار دارم به خدا.

به بی بی که ما را از زیر قرآن رد می کرد نگاه کردم. نگاه خندانش روی
صورت رقیه بود و مدام سفارش می کرد به دایان بگوید حب برایش بفرستد. با
شانه هایی آویزان سوار شدم. در که بسته شد، رستم تلق تلق کنان راه افتاد.
رقیه سرش را از پنجره بیرون برده بود و با شادی برای خانواده اش دست تکان
می داد، من اما در سرم هزاران سؤال بی جواب داشتم که باید پاسخی برایشان
پیدا می کردم.

رقیه که توی صندلی اش جای گرفت، دستش را گرفتم و پرسیدم:

- هرنگ کی رفت مشهد؟

زیر چشمی به رستم نگاه کرد و با صدایی آرام و نجواگونه گفت:

- صبح روزی که تو رفتی خانه ماه منیر.

- شب خانه بود؟

- نه، نیامد خانه.

نگاه کنجکاوم را به او دوختم. مدام نگاهش از روی صورت من به پشت گردن رستم در رفت و آمد بود.

- چیزی بشم نگفت.

- منم تعجب کردم. نمی دانی وقتی فهمید جای تو حبیبه رو عقدش کردن چه قشقرقی به پا کرد. کم مانده بود خون به پا کنه. رفتنی اما یه جور دیگه بود، انگار نه انگار.

ناباورانه نگاهش کردم. دلم از بی معرفتی هرنگ گرفت. رقیه ادامه داد:

- حبیبه گریه می کرد و می گفت: نمی خواد زنش بشه، از بس که داد و هوار راه انداخته بود. ماه منیر و فاطمه به زور راضیش کردند. گفتند خودشان همه چیزه درست می کنند. شبم که رفت زندایی دوباره آمد و به خاتون گفت تا هنوز چیزی نشده تمامش کنند، خاتون نداشت.

- چطور شد قبول کرد بره؟

- نمی دانم. بعد از ناهار که حبیبه صداش کرد و بردش تو اتاق ربع ساعتی اون تو بود. هرنگ که رفت حبیبه با خنده آمد و به خاتون گفت راضیش کردم.

- به چی؟

با ابرو به رستم اشاره کرد که آرامتر حرف بزنم. صدایم را پایین آوردم و گفتم:

- به چی؟

- به مشهد دیگه.

- چه جوری؟

شانه بالا انداخت و گفت:

- پشت بند ماجرای حبیبه که من می خواستم به هرنگ خبر بدم چی شده، حرفاشانه از من قایم می کنند. می ترسند به تو یا هرنگ خبر بدم. لحظاتی خیره نگاهش کردم. حرفش را باور می کردم. از نگاهش صداقتی که در کلامش موج می زد هویدا بود. توی صندلی فرو رفتم و به بیرون خیره شدم. هنوز به هیچکدام از سئوالهای تو ذهنم پاسخ داده نشده بود.



بانو با لبخند و آغوشی باز به استقبالمان آمد. از رفتارش مشخص بود منتظر ورودمان بود. هر چه به رستم اصرار کرد قبول نکرد حتی برای خوردن چای وارد خانه شود. رقیه شادمان بود و من بیشتر متفکر. بانو سکوت را پای دلخوری ام از ازدواج هرنگ و سفرشان به مشهد گذاشته بود و زیاد سئوالپیچم نمی کرد، اما رقیه سر در گوش بانو فروبرده بود و حوادث اتفاق افتاده را مو به مو برای عمه اش تعریف می کرد. بانو هر از چند گاهی نفس عمیقی می کشید و با تأسف به من نگاه می کرد و همین مرا بیشتر نگران آنچه اتفاق افتاده بود می کرد. آفتاب کاملاً غروب کرده بود که دنیا و دایان به خانه آمدند. دنیا با سر و صدا در را باز کرد. ایستادم و سلام کردم. هاج و واج مانده بود. صدای دایان را شنیدم که گفت:

- جلوی در چرا وایستادی؟

وارد شد. مرا که دید آنقدر تعجب در نگاهش بود که دستپاچه ام کرد. به زحمت و با سری افتاده سلام کردم. قلبم مثل سیر و سرکه می جوشید. اینکه این دو نفر چه فکری در مورد من خواهند کرد آزارم می داد. تلاش کرده بودم، بارها حرف شنیده بودم، خجالت زده شده بودم و دوباره برگشته بودم سر خانه

اولم. باید همان شب عروسی هرنگ خودم را می کشتم و خلاص که حالا دنیا اینگونه تلخ نگاهم نکند. یک چیز مدام توی سرم تکرار می شد: مردی که به خاطرش حتی توی روی احساس خودم هم ایستاده بودم، مرا تنها گذاشته بود و با عروس تازه اش به سفر رفته بود.

دنیا با تردید نگاهم می کرد، دایان حتی حالم را هم نپرسید. آقای حبیبی بود که گفت:

- برای باز کردن گچ دستش اومده.

سکوت نبود، اما صدا هم نبود. من بودم و نبودم. باید قبل از رفتن به ده، بعد از سفر شمال، با آقای حبیبی حرف می زدم. مرد دنیادیده ای بود. می توانست کمکم کند و حالا برای هر حرفی دیر شده بود. خجالت زده بودم. خجالت زده این خانواده و گمانم بیشتر از همه دایان که آنقدر چهره درهم داشت که مرا می ترساند.

دنیا سعی می کرد یخ موجود را بشکند و دایان...! حتی نگاهم نمی کرد. انگار با سکوتش می گفت: خوب دختر کوچولو، اینم از کسی که واسه اش سینه سپر کردی. غده خارج بدنت ترکیده و بوی گندش دنیا رو برداشته.

از نگاه کردن به او گریزان بودم. در عمق چشمانش چیزی بود که مرا درهم می شکست. تأسفی تلخ، پوزخندی سرد و نگاهی بینهایت جدی. انگار می گفت هنوز هم زن داری یادنگرفته است مردی که ادعای عاشقی می کرد! و من این را بهتر از او می دانستم.

عذرخواهی کرد و به اتاقش رفت. دنیا اما همان دنیای همیشگی بود، حتی کمی بیشتر از گذشته سعی می کرد همه چیز را عادی جلوه بدهد. آنقدر که حالم از مصنوعی بودن رفتارش بد شده بود. گمانم حالا که می دید هرنگ دوباره ازدواج کرده، در رفتارش با من تغییر محسوسی به وجود آمده بود، شاید هم چون می دانست صیغه دائم هرنگ شده ام خیالش کمی راحتتر شده بود. در

رفتارش رگه هایی از محبت آمیخته به ترحم را حس می کردم، اما عمق چشمانش نمی توانست چیزی را از من پنهان کند. از حضورمان در خانه شان ترسیده بود. حق هم داشت. ما غریبه هایی بودیم که به واسطهٔ مادر ناتنی اش وارد زندگی او و برادر تنی اش شده بودیم و او از این وضع راضی نبود. من اضافی بودم و این حتی در عمق ترحم نگاه دنیا هم مشهود بود و همین مرا آزار می داد. از بانو اجازه خواست که به صدف هم اطلاع بدهد تا او هم چند روزی را که ما هستیم با ما باشد. بانو راضی شده بود که صدایی گفت:

- لازم نکرده.

به عقب برگشتم. دایان با بلوز و شلوار ورزشی در آستانهٔ در اتاقش دست به سینه ایستاده بود. چهره درهم داشت و مستقیم به دنیا نگاه می کرد.

- چرا؟

- به هر دلیل! چیه تا تقی به توقی می خوره این دختره باید خبردار بشه. نمی تو نیم تنها باشیم خودمون!

اصلاً به من نگاه نمی کرد. احساس می کردم چقدر از روزی که برای اولین بار دیدمش تغییر کرده است. از آن دایان شوخ طبع مدافع، حالا مردی بداخم و عبوس مانده بود. مردی که هیچ چیزش قابل درک نبود. مردی که کارهایی را کرده بود که حتی برادرهایم نیز انجامش نداده بودند. تنها مردی که زن بودن مرا باور داشت و معتقد بود زن بودن جرم نیست!

دنیا ابرویی بالا کشید و گفت:

- باشه!

و زیر لب غرید:

- باز هورموناش به هم ریخته.

و نخودی خندید. رقیه هم خندید، طوری که انگار با این شوخی دنیا آشناست و بارها آن را شنیده است و من با تعجب به آنها نگاه می کردم شاید

معنی حرفشان را درک کنم. دایان لیوانی چای برای خودش ریخت، روی مبل نشست و پرسید:

- چه خبر رقیه خانوم؟
- سلامتی، خبرا پیش شمان آقای دکتر.
- چطور شد دو تایی اومدید.
بانو پیش از رقیه جواب داد:
- هرنگ رفته سفر وگرنه حتماً می اومد.
و به من نگاه کرد تا تأثیر حرفش را ببیند. لبخند کمرنگی، فقط برای خالی نبودن عریضه، روی لبهایم نشست.
- صحیح!

به دایان نگاه کردم که داشت چایش را فوت می کرد. آقای حبیبی گفت:
- بابا جان فردا برای آسو خانم وقت می گیری از بیمارستان.
- بله، حتماً.
- فزیوتراپی هم می خواد به نظرت بابا؟
- شاید، باید ببینیم وضعیت دستش چه جوریه.
سر به زیر انداختم. حالا که داشت در مورد من صحبت می کرد، حتی مسائل پزشکی، خجالت زده ام می کرد. دنیا آهی کشید و گفت:
- بگم بیاد دیگه! دایان اذیت نکن. بفهمه بچه ها اینجا بودن بهشون نگفتیم ناراحت می شه ها.
رقیه گفت:

- حالا هستیم، فردا میتانی بشش بگی بیاد که دایان خان ناراحت نشه.
با تعجب به رقیه نگاه کردم. دایان تعجب و بیخبری را در نگاه من خواند.
سینه ای صاف کرد و پرسید:
- هرنگ کجاست پس؟ اون دفعه اومده بود، این دفعه که آسو خانم می خواد

دستش رو باز کنه مونده پیش خانم جدیدش؟
در لحن نیشدارش چیزی بود که مرا رنجاند. بانو چهره در هم کشید و گفت:
- رفته سفر.

- آهان، ماه عسل، گفتند، شرمنده یادم رفت.
چرا داشت به من طعنه می زد. من این وسط کمترین تقصیر را برای هر
پیشامدی داشتم. سر به زیر انداختم. دنیا دستش را روی دستم گذاشت. لبخند
محزونی روی لبهایم نشست. آن را به تنها ماندن تعبیر کرد و گفت:
- عزیزم!

دلم می خواست بگویم اشتباه می کند، من به خاطر رفتن هرنگ ناراحت
نیستم یا بهتر بگویم، حالا دیگر ناراحت نیستم. از خودم ناراحتم که هر بار ضربه
می خورم و هر بار اعتماد می کنم. هر بار پیش می روم و هر بار می بینم قدمی از
آنچه بوده ام عقبترم.
دایان ایستاد و گفت:

- ایرادی نداره شامم رو تو اتاقم بخورم، خیلی درس دارم.
بانو سر تکان داد و او به اتاقش رفت. به دنیا که متعجب به برادرش خیره
شده بود نگاه کردم. سنگینی نگاه مرا که حس کرد، لبخند زد و گفت:
- بگم صدفم بیاد.

سر تکان دادم و او به اتاقش رفت تا با صدف تماس بگیرد. فضای غریبی بر
خانه حاکم بود. فضایی که با آمدن صدف هم شکسته نشد و همچنان بر شانه
هایم فشار می آورد. دایان سینی غذایش را دست نخورده از اتاق بیرون فرستاد.
تلاش صدف هم برای ورود به اتاقش بیثمر بود و موفق نشد او را وادار کند در را
به رویش باز کند.

- چشمه؟
- نمی دونم یهو چش شد.

- به خاطر ماست.

سرها به طرف ما چرخید. بانو دستپاچه سعی کرد رفع و رجوعش کند:

- نه عمه جان، این چه حرفیه. اینجا خونه خودتونه.

حالا که اینجا بود، هیچ لهجه ای نداشت و همین مرا متعجب می کرد.

- چپ میریم، راست می آییم مزاحم شماییم.

آقای حبیبی بعد از شام برای خواب رفته بود. می دانستم اگر بود چقدر تعارف می کرد و اصرار که اینجا خانه خودمان است. به راستی که مرد نازنینی بود.

- اصلاً این طور نیست آسو.

به دنیا لبخند زدم و گفتم:

- معلومه کار و زندگی خودتانه دارید. ما هم همه اش وسط زندگی شماییم.

- از دایان ناراحت نشو. گاهی وقتا دوست داره تو پیله تنهایی خودش باشه.

سر به زیر انداختم. سکوت برقرار شد. همه می دانستند چیزی هست و کسی

به روی خودش نمی آورد و من بیشتر از همه.

هرنگ نبود، دایان نبود و من در فراسوی تمام حسهای غریبم خودم را به

تماشا نشسته بودم. دلم می خواست بروم، دور! جایی که هیچکس نباشد. حتی

خودم هم نباشم و بعد در یک نیستی مطلق گم شوم.

توان سر بلند کردن و توی چشمهای دیگران نگاه کردن را نداشتم. دوباره

یک مرد خطایی کرده بود، یک مرد نوعروسی که چندان هم نوعروس نبود را

تنها گذاشته بود و من خجالت زده دیگران بودم. شاید آغوش من طلسم شده

بود. طلسمی سخت تا هیچ مردی در بر خود نبیند. شاید آنقدر به ماردم گفته

بودند: کاش به جای این یه دانه دختر خون زاییده بودی! که روزگارم چنین زخم

خورده تقدیر بود. من هنوز شرمنده گناهان مردان طایفه ام بودم، و حالا تنها

مرد طایفه من، هرنگ، مرا در شرمی بیش از پیش تنها گذاشته بود.



از جا پریدم و دستم را روی قفسهٔ سینه ام گذاشتم. خوابم نمی برد، حوادث امروز آنقدر مسلسل وار پیش آمده بود که فرصت نکرده بودم آنها را در ذهنم دسته بندی کنم. نمی دانستم هرنگ با آن همه کشش و اشتیاق، چطور توانسته بدون خبر به سفر برود. مدام فکر می کردم دوباره بازیچهٔ دست این خانواده شده ام. فکر می کردم آنها می خواستند به هرنگ علاقمند شوم و سپس با جریحه دار کردن احساساتم و خودداری پسرشان از من، غرورم را زیر پا له کنند و به من بخندند.

اینکه یک هفته دور بودم و حالا تا زمانی نامشخص باید در اینجا می ماندم عذابم می داد. دلم می خواست هرنگ را ببینم و از دهان او بشنوم همه چیز یک ریشخند مضحک بوده و تمام شده است. بشنوم به همه شان خوش گذشته و دل مادرش از سوزاندن دل دختر مرتضی خان به آرامش رسیده است. همهٔ این مسائل باعث بیخوابی ام شده بود. پاورچین به ایوان آمده بودم و در آن هوای تب کردهٔ تابستانی، روی پله ها نشسته بودم و به آسمان نگاه می کردم.

- نترس... منم... ببخشید.

به خودم مسلط شدم. روی پله نشست. نگاهش کردم. خجالت زده سر به زیر انداختم و گفتم:

- بیدارتان کردم؟

- بیدار بودم. از پنجره دیدم اومدی روی ایوون، فکر کردم برمی گردی تو، دیدیم طولانی شد، گفتم پیام ببینم به چیزی احتیاج نداری؟

- ممنون.

- شب گرمیه.

- پر از ستاره هم هست.
به آسمان نگاه کرد. مهتاب نور نقره ای رنگش را روی سر شب کشیده بود و همه چیز در آرامشی خاص بود.
- فکر نمی کردم با همه اتفاقاتی که برات افتاده چیزی تو دنیا به چشمت بیاد.

لب به دندان گزیدم و سر به زیر انداختم. گمانم دلش برایم سوخت که لحنش را عوض کرد و پرسید:

- خوش می گذره؟ اوضاع چطوره؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

- اونی که رفته سفر من نیستم.

لبخند روی لبهایش نشست و گفت:

- خوبه!

نگاهش کردم. از صورتش نمی شد خواند چه چیزی به نظرش خوب می آمد.
به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود. ماندنم در اینجا و در کنار او درست نبود. اگر دنیا می دید، اگر رقیه بیدار می شد، اگر صدف حواسش پی دایان بود و اگر...
عزم برخاستن کردم. گفت:

- بالاخره خانتون برگشتند منزل؟

دوباره نشستم و گفتم:

- ها؟

- ها نه و بله. هرنگ خان!

- بله، برگشتند.

- اونجور که اون دعوا راه انداخته بود و داد و هوار می کرد، منم باورم شده بود دوست داره.

نگاهش کردم. سنگینی نگاهم را حس کرد و به طرفم چرخید. لبخند روی

لبه‌ایش بود.

- چیه؟ نکنه تو هم باورت شده بود.

به سرعت نگاه دزدیدم و سر به زیر انداختم.

- گمونم فقط می خواست به مراد دلش برسه. رسید و آسو سوت شد هوا، با

حبیبه خانم رفتند سفر زیارتی. ماه عسل!

سرخ شدم. گرما که نه، گمانم آتش از سرم بیرون می زد. مسلماً! نشستن زیر

نور مهتاب و صحبت کردن در مورد چیزی که خودم هم از آن گریزان بودم اصلاً

خوشایندم نبود، و حالا مردی غریبه، زیر نور ماه، از خصوصیت‌ترین مسئله زندگی

ام حرف می زد. باید بلند می شدم و می رفتم.

ایستادم. نمی خواستم در مورد فکرهاى ناجور بکنم. نمی خواستم در نظر او

خوار و خفیف به نظر برسم. دختری که از او استفاده شده بود و حالا انداخته

بودندش بیرون.

تمام توانم را جمع کردم. تمام شجاعتی که در خودم سراغ داشتم و گفتم:

- نرسید.

با تعجب نگاهم کرد، خیره و با مکثی آشکار.

- عجب!

نفسم را رها کردم و قدم برداشتم.

- خوابت میاد؟

ایستادم و سر به زیر انداختم. جایی میان برزخ گیر کرده بودم. دایان هیچ

رفتار زشتی نداشت که بخواهم آن را حمل بر چیزی کنم و طوری هم نبود که بی

خیال محض باشم. اینکه دقیقاً نمی دانستم الان کجای زندگی خودم، هرنگ و

دایان ایستاده ام بیشتر عذابم می داد.

- نه!

خوابم نمی آمد. اصلاً خوابم نمی آمد. ذهنم پر بود از چیزهایی که هیچ ازشان

سر در نمی آوردم.

- می خوای دستت رو برات باز کنم؟

با تعجب نگاهش کردم.

- میتانی؟

- آره، کاری نداره که. اونجوری صبح همه رو غافلگیر می کنیم.

- نمیریم بیمارستان؟

- باید برویم. باید دکتر دستت رو ببینه و بگه نیاز به فیزیوتراپی داره یا نه؟

- یعنی دارو؟

برخاست. چشمکی زد و گفت:

- یعنی فیزیوتراپی.

سرخ شدم. این اولین بار بود که از او حرکتی می دیدم که... این یکی را می دانست دیگر چیست! باید تا صبح صبر می کردم. باید از خودم و او می گریختم. باید...

خندان از پله ها بالا رفت. من همچنان برجا مانده بودم و به حرکت آخرش فکر می کردم. ایستاد و به آرامی گفت:

- برویم تو اتاق من، وسایلم تو اتاقه.

خجالت زده و کمی ترسیده سر به زیر انداختم. بی توجه به من بازگشت و رفت. لحظاتی برجا ماندم. نمی دانستم آیا کار درستی است که قدم به اتاق او بگذارم یا نه؟ میان رفتن و نرفتن مانده بودم که دوباره در روی ایوان ظاهر شد و گفت:

- بیا دیگه، چرا وایسادی؟

به دنبالش روان شدم. درحالیکه چیزی بین ترس و خجالت در دلم در غلیان بود. دایان اما سبکبال و بیخیال به اتاقش رفت. وارد شدم و در پشت سرم بسته شد.

- به اتاق من خوش اومدی؟

سر به زیر داشتم. گفتم:

- بیا بشین.

سر بلند کردم. یک اتاق دوازده متری سفید پیش رویم نمایان شد. تخت یک نفره اش را کنار پنجره ای که با پرده ای سفید از اتاقش محافظت می کرد گذاشته بود. کنار تخت روی پاتختی، آبازو و چند قاب عکس، که از آن فاصله عکسهایش قابل تشخیص نبود، به چشم می خورد. میز تحریر کنار تخت بود و روی آن مقداری کتاب و کاغذ. در سوی دیگر اتاق چند قفسه کنار هم پر از کتاب به چشم می خورد.

- بیا بشین.

با دست به صندلی مخصوص میز تحریر اشاره کرد. به طرف میز رفتم. روی صندلی نشستم و نگاهم به قاب عکسی نقره ای رنگ افتاد. در زاویه ای قرار داشت که فقط وقتی پشت میز می نشستی می توانستی آن را ببینی. روی صندلی نشستم و سعی کردم مواظب حرکات سر و گردنم باشم که آنقدر با تعجب به اطراف نچرخد. وسایلی را روی زمین چید و گفتم:

- اینا رو از دوستم گرفتم، برای روزی که اومدیم اونجا. فکر نمی کردم بیارنت اینجا. گفتم با خودم بیارم که همونجا گچ دستت رو باز کنم.

با تعجب نگاهش کردم. متوجه نگاهم شد. خندید و گفتم:

- خوب دیگه، تمرینم هست برای خودم. اولین باره می خوام گچ دستی رو باز کنم.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

- خان فقط به من به چشم مریضی که میتانه روش تمرین کنه نگاه می کنه.

نگاهم کرد. لبخند روی لبم ماسید. خجالت زده سر به زیر انداختم. گفتم:

- اونجورام نیست دیگه، داری کم لطفی می کنی.

مشغول به کار شد و گچ دستم را با حوصله و دقت باز کرد. بانو که با تقه ای کوتاه وارد اتاق شد، هول شدم. دستم را کشیدم و صدای «ا» گفتن دایان را درآوردم. سر بلند کرد و به بانو که با تعجب به ما نگاه می کرد خیره شد.

هول شده بودم. سلام کردم. دایان اما با خونسردی گفت:

- دارم گچ دستش رو باز می کنم.

- دیر وقته، سر و صدا هم داره، بابات هم بیدار شده.

- می دونم، آخرشه.

بانو که تکان نخورد، دایان گفت:

- می مونی؟

بانو لحظاتی برجا ماند و خیره نگاهمان کرد. بعد با گفتن: بقیه رو بیدار نکنید.

از اتاق بیرون رفت و لای در را هم باز گذاشت.

به دایان نگاه کردم. انگار که موقع دزدی مچم را گرفته باشند، به لکنت

افتاده بودم. او اما خونسرد گفت:

- تمومه، آخرشه.

و دوباره مشغول شد. در تمام مدت داشتم نگاهش می کردم. چنان در

خودش غرق بود که انگار جز همین کار وظیفه دیگری ندارد. کارش که تمام شد

نگاهم کرد. نگاه خیره ام را غافلگیر کرده بود. با سرعت و خجالت زده نگاه

دزدیدم. گچ را روی زمین گذاشت و پرسید:

- چگونه؟

به دستم نگاه کردم. لاغر شده بود و به شدت زشت. ترسیده گفتم:

- چرا اینجوری شده؟

خندید، خنده ای از ته دل.

- نترس بابا، طبیعیه. تو گچ بوده ها. میتونی مچت رو تگون بدی؟

سعی کردم مچم را تکان بدهم، خشک شده بود و درد می کرد. با دست دیگر

مچم را فشردم و نالیدم:

- درد می گیره.

- چیزی نیست، با فیزیوتراپی خوب می شه.

در کنارم زانو زد و گفت:

- ببینم.

دستم را پیش بردم. مچم را گرفت. انگار که برق به من وصل شده باشد
برخودم لرزیدم. مچم را رها کرد و به من خیره شد. شرمزده و به سرعت
برخاستم. باید می رفتم. باید همین الان اتاقش را ترک می کردم. بلند شد.

راه افتادم. صدا زد:

- آسو!

بی آنکه نگاهش کنم گفتم:

- باید برم خان.

- فقط چند لحظه.

- باید برم.

- میتونی از شرش خلاص شی و برای خودت زندگی کنی. یه شکایت تنظیم
می کنیم و میدیم دادگاه آسو، خلاص میشی از دستش. من چند تا دوست وکیل
دارم. درسته دانشجو هستند، اما مطمئنم میتونن کمکمون کنند.

- کمکمان؟

- کمکت! آسو من...

با تحکم گفتم:

- خان!

- من خان نیستم. هیچکس خان نیست. دوره خان و خان بازی تموم شده.
الان زنها وزیر می شن، رئیس مملکت می شن، اختراع می کنند، کشف می
کنند. همین اتم، همین اتم رو یه زن کشف کرد. بعد تو، تو دوره خان و خان بازی

موندی؟ دختر به خودت بیا.

- شما چیزی نمی دانید!

- چی رو نمی دونم؟ اینکه یه مرد خبط و خطایی می کنه و یه زن باید توانش رو پس بده؟ اگر پدر و مادرم نمی اومدن اونجا که مرده بودی دختر؟ می دونی کار هرنگ چی بود؟ تجاوز! می دونی حکم تجاوز چیه؟ اعدام. دختر به خودت بیا.

از شنیدن کلمه اعدام پشتم لرزید.

- می دونم می خوای بگی صیغه اش بودی، محرمش بودی، ولی حتی اگر زنش هم بودی حق نداشت به زور چیزی رو ازت بخواد که نمی خواستی، از نظر من اگر دو تا بچه هم داشتید...

در باز شد و بانو وارد اتاق شد:

- چی شده؟ چگونه؟

به طرفش چرخیدم. با استیصال گفتم:

- هنوز که اتفاقی بینتون نیفتاده، میتونی خودت رو خلاص کنی آسو.

بانو روی گونه اش کوبید و گفت:

- خاک بر سرم، دایان این چیه یادش میدی؟

دیگر حضور بانو هم برایش مهم نبود. گفتم:

- خان به خودش نگاه نکنه که درس خوانده و بچه شهره، به پدر و مادرش هم نگاه نکنه که پشتش وایسادن و میگن برو جلو ما هواخواهتیم، به من نگاه کنه که رفتم خانه مان و تو گوشم زدن که چرا برگشتم. به من نگاه کنه که هرنگ نرسیده بود زیر مشتش و لگد کشته بودم که آبرومانه بردی که آقاخان پست فرستاده. چاره ای دارم جز اینکه بمانم؟ جایی دارم که برگردم و برم؟

- بیا اینجا!

بانو تشر زد:

- دایان!

صدایی از پشت سر بانو پرسید:

- چی شده؟

به دنیا نگاه کردم. گفت:

- چته دایان؟ می خوام رقیه رو بیدار کنی و واویلا بشه. ببین صدف رو

گذاشتم تو اتاق رقیه رو بپادیه کاری نکن...

دایان دستش را به علامت سکوت بلند کرد و گفت:

- جواب منو بده آسو، می خوام خلاص شی یا نه؟

- نه خان، نمیتانم برای خودم کاری کنم جز اینکه دلم به همین خوش باشه

که شاید یه روز از خر شیطان بیان پایین و راحتم بذارن یا اینکه خودم بکشم و
خ...

- آسو!

تحکم موجود در صدایش پشتم را لرزاند. بانو دستم را کشید و غرید:

- خجالت بکش دایان، چی داری یادش میدی.

دستم را به دست دنیا داد و گفت:

- ببرش بیرون.

دایان قدمی پیش گذاشت. خودم را عقب کشیدم و به دنیا چسبیدم.

دنیا در را بست و گفت:

- هیچ می فهمی چی داری میگی؟ آینده ات رو به خاطر کی می خوام خراب

کنی؟ داره بورست درست می شه. می فهمی داری چه غلطی می کنی؟ پدرم رو

زنهای اون ده ازم گرفتند، چرا می خوام تو رو هم همونا بگیرن. به من نگاه کن!

به من! خواهرت! به تو چه که کی داره چه بلایی سرش میاد. به ما چه که کی داره

چه غلطی با زندگیش می کنه. تو بهم قول دادی، بعد از مرگ مامان، بعد از اینکه

بابا به فکر زن گرفتن افتاد، تو بهم قول دادی دایان، قول دادی مراقبم باشی،

قول دادی منو ببری پیش خودت، خودمون دوتایی. این همه تلاش کردی که بشی آقای دکتر! چرا؟ چون می خواستی هر روز و هر روز یه زن رو نبینی که از اتاق خواب مادرمون میاد بیرون.

بازویم را تکان داد و گفت:

- آره، منم نگران آسو هستم، اما بیشتر از اون نگران توئم. اگه پدرش نمیتونه مراقب دخترش باشه، اگر برادرش ولش کردن، تو چرا باید جور اونا رو بکشی. تو هم می خوای مثل برادرهای اون منو ول کنی؟ می خوای...
بانو با لحنی محکم گفت:

- خوبه! درد دلتانم که زیاد بود.

لهجه اش برگشته بود. قطرات اشک روی گونه هایم غلتید. از اینجا رانده و از همه جا مانده بودم. به بانو و دنیا نگاه کردم. هر دو می خواستند از کسی محافظت کنند، از مردهای زندگیشان. آقای حبیبی و دایان! تنها کسی که چیزی برای محافظت نداشت من بودم.

- باید برم خان.

- آسو...

دستم را به نشانه سکوت بالا بردم.

- آسو من می خوام کمکت کنم از دست اونا نجات پیدا کنی.

- نمیتانم شاهد یه خونبسی دیگه باشم.

- ولی...

- من برای همه بسم. حتی برای خودم خان.

- من خان نیستم!

بازویم را از دست دنیا بیرون کشیدم، چرخیدم و از اتاق بیرون رفتم. به هوای تازه احتیاج داشتم. وارد اتاق که شدم، صدف خیره ام بود. دستهایم را روی صورتم گذاشتم و به حق حق افتادم.

رقیه ترسیده بلند شد و خواب آلود پرسید:

- چی شده؟

صدف طاقباز دراز کشید و گفت:

- دلش برای هرنگ تنگ شده، بخواب.

شانه هایم از شدت گریه می لرزید و رقیه با تعجب نگاهم می کرد.



خسته ام، خسته تر از هر موجودی که روی زمین زندگی می کند. تمام بارهای دنیا روی شانه هایم سنگینی می کند. رقیه از چیزی خبر ندارد. سرخوش از بودن در خانه عمه اش، مدام دمپر بانو است که با چهره ای درهم و متفکر، گاه به گوشه ای زل می زند و در فکر فرو می رود.

صدف سعی می کند شاد باشد، اما نیست. در نگاهش، در صدای بیروحش و در حرکات مصنوعی اش چیزی هست که مرا عذاب می دهد.

دنیا صبح زود از خانه رفته است. نمی پرسم کجا و نمی گویند کجا! اما می دانم از من، از دایان، از بانو و از همه چیز گریخته است.

دایان اما! از صبح از اتاقش بیرون نیامده است. همانجا مانده و به هیچ صدایی عکس العمل نشان نمی دهد. حتی چند باری که صدف به زور خودش را داخل اتاقش کرد، با عصبانیت او را از خود رانده است.

دلم می خواهد بروم. بروم جایی که هیچکس مرا نشناسد. بروم خانه! خانه؟ کاش هرنگ بیاید. کاش بیاید و یک توضیح... اصلاً قانع کننده هم نباشد، فقط بیاید و مرا ببرد. باید بروم خانه، اینجا جای من نیست.

هرنگ!

سرم را میان دستهایم می گیرم. به خودم نیاز دارم، به مردی نیاز دارم که مرا بخواند، حتی نه آنقدر عاشقانه که هر دختری آرزویش را دارد، فقط مرا کمی

خودخواهانه بخواهد.

شاید حالا که عرضه خودکشی هم ندارم باید به پسرعمویم خبر بدهم به جای هرنگ مرا بکشد که دیگر از هر چه درد است بیزارم.

هرنگ!

کاش بیاید و مرا با خود ببرد صحرا. شاید اگر التماسش کنم دلش به رحم بیاید و همانجا کنار همان جوب آب، زیر درخت چالم کند. حالا که خودم عرضه خودکشی ندارم!

- خوبی؟

به صدف نگاه می کنم و لبخند غمگینی می زنم. دوباره می پرسد:

- خوبی؟

دستم را مالش می دهم. همه می دانند چیزی پیش آمده است. حتی آقای حبیبی که با همه مهربانی اش حرفی از بیمارستان و دکتر و گچ دستم نمی زند. باید برگردم، بروم پیش پیربابا، باید از او بخواهم راه حلی نشانم بدهد. بهانه ام باشد صیغه مان که عروس خونبس صیغه نمی ماند. می دانم خاتون مرا به عقد پسرش در نخواهد آورد، پیربابا وساطت کند، از آن خانه بیرون آمده ام. برای بقیه اش بعداً فکر خواهم کرد، بعداً.

رقیه چپ چپ نگاهم می کند. به من و به صدف که کلافه شده است. برمی خیزد و می گوید:

- بانو جان، با من کاری ندارید برم خونه مون.

بانو در خودش غرق است و جوابی نمی دهد. صدف لحظاتی خیره نگاهش می کند و چون چیزی نمی شنود، به طرف اتاق دنیا به راه می افتد. رقیه کنارم می نشیند و آرام می گوید:

- چیزی شده؟

- میتانی به پدرت خبر بدی بیاد پی مان؟

با تردید نگاهم می کند.

- خبری شده آسو؟

در باز می شود و دنیا وارد خانه می شود. به ساعت نگاه می کنم، یک ساعتی از ظهر گذشته است. بی آنکه حتی جواب سلام رقیه را بدهد به طرف اتاقش می رود. رقیه لحظاتی خیره نگاهم می کند و می گوید:

- باید تلفن بزخم مرکز مخابرات ده شادآباد بشش خبر بدن. عمه می دانه کجا باید خبر بده، بشش میگویم زنگ بزنه بگه بیان پی مان.

دلم می خواست از اینجا، از این نگاه ها و از این فضای خفقان آور بگریزم و از این همه عذاب خلاص شوم. عذاب بودن در کنار مردی که در یک نیمه شب مهتابی از من خواسته بود مالک سرنوشت خودم باشم، عذاب بودن در کنار زنی که رویای مادر بودنش را خراب کرده بودم، خواهری که خواهرانه هایش را فریاد زده بود و مردی که کینه سربسته قلب زن و فرزنداناش را شعله ور کرده بودم. می خواستم برگردم ده و به هیچ چیزی فکر نکنم. بروم پیش هرکسی که می اندیشیدم می تواند کمکم کند، افسار زندگی خودم را دستم بگیرم و یادم بیاید اگر راه به جایی نبردم، یک شب در یک خانه، در تنهایی خویش، تصمیم گرفته بودم به صحرا بروم و کاری را که باید تمام کنم.

- آسو... گوش میدی؟

به رقیه نگاه کردم.

- ببینم دست ت.

به دستم نگاه کردم. زشت و لاغر و بدقواره شده بود.

- قرار نبود ببریم دکتر نشانش بدی؟

مچم را به سختی حرکت دادم. درد در جانم پیچید. گفتم:

- خوب شده، دکتر نمی خواد. برو به بانو بگو زنگ بزنه به خان، باید زودتر

بریم رقیه.

رقیه زیر چشمی اطراف را پایید و گفت:

– ها، همه یه چیزشان شده انگار.

و واقعاً همه یک چیزشان شده بود. در دل گفتیم: خوش به حال تو و خواب سنگینت.

– دنیا چرا از اتاقش بیرون نمیاد؟

به طرف اتاق دنیا گردن کشیدم. در بسته بود و دنیا و صدف توی اتاق بودند. دوباره به رقیه نگاه کردم. نمی دانم در چشمانم چه دید که گفت:

– برم به عمه بگم...

حرفش کامل نشده بود که در اتاق دایان باز شد و بالاخره از اتاقش بیرون آمد. رنگ پرید و بی اراده در خودم جمع شدم. بی آنکه نگاهمان کند جواب سلام بلند رقیه و سلام زیر لبی مرا داد و به آشپزخانه رفت. بانو پشت میز نشسته بود. نگاه کردم، به سنگینی از پشت صندلی بلند شد و در مقابل درخواست چای دایان کنار سماور رفت.

– دنیا کجاست؟

سر بلند کردم. داشت به ما که تنگ هم نشسته بودیم نگاه می کرد. رقیه گفت:

– با صدف رفتن تو اتاق.

– اوهوم!

مانده بودم چه کنم. ماندن در حال را نمی خواستم و به اتاق هم نمی توانستم بروم. زنگ در که به صدا درآمد نفس راحتی کشیدم.

بانو در را باز کرد و خطاب به رقیه گفت:

– دخترها رو صدا کن، ناهار اومد.

بوی کباب زودتر از آقای حبیبی در خانه پیچید. رقیه با تردید به طرف اتاق دنیا رفت. آقای حبیبی نگاهم کرد و گفت:

- بیا بابا جان، بیا که کباب امروز شیرینی دست توئه.
می دانستم غذا خریده است چون بانو اصلاً حوصله آشپزی نداشت و از صبح فقط پشت میز، توی آشپزخانه، نشسته بود و نفسهای عمیق می کشید. صدف لبخند به لب، زودتر از بقیه از اتاق بیرون آمد و از همانجا گفت:

- چه کردی عمو؟ بوش که محشره.

آقای حبیبی خندید و گفت:

- نوش جونتون، دخترها رو هم صدا کن بیان تا از دهن نیفتاده، آسو جان، بابا پاشو بیا دیگه.

صدف به کمک بانو که داشت وسایل سفره را آماده می کرد رفت. دایان لیوان چای به دست از آشپزخانه بیرون آمد. بیشتر در خودم جمع شدم. به کنارم رسید و ایستاد. نگاه به زمین دوختم.

- دستت چطوره؟

در اتاق دنیا باز شد. نگاه شوریده ام به طرف اتاق دنیا کشیده شد. همراه رقیه از اتاق بیرون آمد، لحظاتی خیره نگاهمان کرد و بی حرف به آشپزخانه رفت.

- خوبم.

- فردا صبح میریم بیمارستان، هماهنگ کردم برای فیزیوتراپی.

- ما فردا صبح...

- امروز نمی خوام در مورد چیزی که نمی خوام حرف بزنم، امروز فقط حرف

حرف من، تو و بقیه هم باید فقط بگید چشم! چی باید بگی؟

سر بلند کردم و نگاهش کردم. پیش از آنکه دهان باز کنم، صدف گفت:

- آقای دکتر! تشریف نمیارید؟ نون داغ، کباب داغ، ریحون تازه و دوغ،

دکترش فقط کمه ها.

و خودش، مثل همیشه، به حرفهای خودش خندید. به من نگاه کرد.

- پاشو بریم ناهار.

- من...

- آسو فقط امروز، فقط امروز! بعد هر چی تو بگی.

نگاهم در چشمانش نشست. در چشمانش چیزی بود که مرا به وحشت می انداخت. نمی شناختمش، دیگر این مرد را نمی شناختم. به سرعت سر به زیر انداختم. با صدای بلند گفتم:

- سوپرایز دارم براتون دخترها.

صدف از جا پرید و با شوق گفت:

- چی؟

- بگم که دیگه سوپرایز نیست.

دنیا برای اولین بار از دیشب گفت:

- بی خود! سوپرایزاتو نگهدار واسه خودت.

چهره درهم کشید و با تحکمی که کمتر در او دیده بودم گفتم:

- به آسو هم گفتم، بلند میگم بقیه هم بشنوند، امروز تو این خونه حرف، حرف دایانه. فقط تا شب، بعدش هر کی هر کاری دلش خواست میتونه بکنه. اصلاً هم نمی خوام چیزی بشنوم. شنیدی دنیا؟

با تعجب نگاهش کردم و نگاهم بی اختیار به سمت آقای حبیبی کشیده شد. ترس در چشمانم نشسته بود. آقای حبیبی لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

- خوب بابا جان، همه فهمیدن، بیا ناهارتو بخور.

و با چشم و ابرو به بانو و دنیا، که اصلاً به هم نگاه نمی کردند، اشاره کرد چیزی نگویند. دنیا گفت:

- تو فکر کردی...

آقای حبیبی لب به دندان گرفت و گفت:

- امروز مهمون داریم باباجان، زشته دعوی خواهر و برادری رو بیارید وسط

سفره. بانو جان، زودتر غذا رو بکش که حسابی همه گرسنه اند.

دنیا سکوت کرد. دایان به طرف سفره رفت و گفت:

- بفرما آسو... خانم!

به دنبال دایان راه افتادم. ذهنم درگیرتر از آن بود که بخواهم به سوپرایز او فکر کنم. راستش به هرنگ بیشتر فکر می کردم و اینکه هر چه زودتر از این خانه، از کنار این آدمها بروم.

فضای حاکم بر سفره آنقدر سنگین بود که حتی صدف همیشه پرسر و صدا را هم بی حرف کرده بود. رقیه مدام زیر چشمی مرا می پایید. می دانستم او هم مثل من احساس اضافی بودن می کند. هرچند، دنیا خیلی هم با او سرد نبود و هر از چند گاهی لبخندی، حتی خشک و بی روح، به او می زد.

من اولین نفری بودم که پس کشیدم و اصرار آقای حبیبی هم برای بیشتر خوردن، اشتهایم را باز نکرد. بانو چنان گرفته بود که می خواستم هم راه گلویم باز نمی شد.

دایان تنها کسی بود که با اشتها غذا می خورد. از پدرش تشکر کرد و گفت:

- رأس ساعت سه از در میریم بیرون. آماده باشید که اصلاً نمی تونم معطل

کسی بشم.

دنیا گفت:

- من که گفتم...

دایان دندان روی هم سایید و به میان حرف خواهرش پرید:

- منم گفتم امروز هیچ چیزی نمی خوام بشنوم، دنیا هیچ چیزی!

دنیا لحظاتی خیره و با نفرت نگاهش کرد. صدف مثل همیشه پرسر و صدا

وارد بحث شد و گفت:

- رأس ساعت سه! ما از الان حاضریم.

و بلند شد و دست دنیا را گرفت و کشید. رقیه هم بشقابش را به عقب هل

داد و بلند شد و به دنبال دخترها به اتاق رفت. من اما همچنان سر به زیر نشسته بودم. دایان گفت:

- با شما هم بودم آسو... خانم!

حتی توان سر بلند کردن هم نداشتم.

- در ضمن ما شام نمی آییم بانو.

آقای حبیبی گفت:

- کجا میرید بابا جان؟

- سینما تاج.

سنگینی نگاهی را حس کردم. خط نگاه را دنبال کردم. بانو به من خیره شده بود.



کز کرده بودم گوشهٔ ماشین و در خودم فرو رفته بودم. دنیا بی هیچ کلامی روی صندلی جلو نشسته بود. طوری با من رفتار می کرد که انگار نیستم، انگار هیچم. حتی رقیه هم متوجه سردی کلام و نگاه دنیا شده بود. صدف مثل همیشه بود و سعی می کرد جو حاکم بر اتومبیل را بشکند. نگاه هر از چند گاه دایان را از آئینه حس می کردم و بیشتر در خودم فرو می رفتم. باید می گریختم، نه چون حس می کردم دایان نسبت به من احساسی دارد که حس می کردم من ممنوعهٔ او هستم.

هرنگ نبود، رفته بود به سفری که شهریها می روند، بی آنکه به من حرفی بزند. من نبودم، آمده بودم گچ دستم را باز کنم و آن را از این شکل بدقواره بیرون بیاورم، دایان نبود، جایی در دوردستها همچون کورسوی امیدی تابیده بود و بعد در کوران سرد حقیقت دچار زمهریر نابودی شده بود. کاش طور دیگری بود. کاش...

- اوووو، به این میگویم عمیقاً در فکر هرنگ!
به خودم آمدم و به صدف نگاه کردم. نگاه خیره و متعجب مرا که دید، خندید
و گفت:

- نیستی آسو؟ غصه نخور بابا، تو راهه.
به دنیا نگاه کردم. بی هیچ عکس العملی به بیرون خیره شده بود. دایان تشر
زد:

- بسه دیگه صدف، مسخره بازی رو بذار کنار.

صدف بور شد. دنیا به تلخی گفت:

- کجا میریم حالا؟

صدف به جای دایان جواب داد:

- سوپرایزه.

دایان اما گفت:

- سینما!

رقیه خندید. صدف گفت:

- سوپرایزت این بود؟ من گفتم برنامه ات چی هست!

- بچه ها هم هستند. بعدشم میریم پارک، سر راه هم جوجه می خریم،
اوضاعیه ها.

صدف غرید:

- من لباس مناسب نیست.

بی توجه به صدف از آئینه به من نگاه کرد و با لبخند گفت:

- شیرینی خوب شدن دست شماست خانوم!

احساس کردم بخار داغی از سرم بیرون می زند. دنیا زیر لب چیزی گفت و
من با نامفهومترین صدای ممکن گفتم:

- ممنون.

صدف ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خدا کنه دست منم بشکنه.

رقیه گفت:

- خدا نکنه!

به دایان نگاه کردم. با چهره ای درهم به دنیا خیره شده بود و در عین حال حواسش به رانندگی اش هم بود.

جلوی در سینما که توقف کرد، دخترها با هیاهو پیاده شدند و مشغول خوش و بش با دوستانشان شدند. رقیه گفت:

- بریم ما هم.

به دنیا نگاه کردم. انگار نه انگار که لحظاتی پیش برای من چهره درهم داشت، شاد و سرخوش مشغول احوالپرسی با دوستانشان بود. می دانستم نمی خواهد کسی از اختلاف میان او و برادرش، آن هم به خاطر من، باخبر شود. رقیه هم پیاده شد. دایان از آینه نگاهم کرد و گفت:

- خوبی؟

- فکر نکنم درست باشه...

- ببین آسو، حالمو نگیر باشه؟ امروز می خوام خوش باشیم. می خوام آخر امشب تصمیمت رو گرفته باشی. می خوام تا آخر امشب زندگی ما رو بشناسی. می خوام ببینی آزادی یعنی چی؟ با دوستات خوش بودن یعنی چی؟ برای خودت زندگی کردن یعنی چی؟ امروز می خوام به خاطر تو خودم باشم، خود واقعی ام، تا تو بدونی زندگی اینجا، با ما، با خودت، با دنیات چه جوری میتونه باشه.

- ولی...

- دعوا که نمی کنیم، اگر از مدل زندگی ما خوشت نیومد، باشه، برگرد به همون ده. فقط می خوام از برخورد دوستانم منو بیشتر و بهتر بشناسی و بدونی

من هیچوقت الکی روی چیزی تأکید نمی کنم.
پیاده شد و از همانجا برای دوستانش دست تکان داد. سر به زیر انداختم.
نمی دانستم چه کاری درست و چه کاری غلط است.
- سلام.

به طرف صدا چرخیدم. مرد جوانی دو دستش را حایل شیشه کرده بود و خم شده بود.

- امیر هستم، دوست دایان.

- سلام.

- خوبی شما؟ دستت بهتره؟

دایان از این سمت ماشین گفت:

- بهترین دوستم، امیر.

- آنقدر تعریف شما رو شنیده بودم که مشتاق دیدار بودم.

سر به زیر انداختم. آنقدر هول شده بودم که نمی دانستم چه جوابی باید بدهم.

- سر به زیر و خجالتی، همونی که گفته بودی.

دایان به قهقهه خندید. سرها به طرف ما چرخید. امیر در را برایم باز کرد و عقب ایستاد. درحالیکه به شدت دستپاچه بودم پیاده شدم و با قدمهایی بلند به طرف رقیه رفتم. دنیا با نگاه پرسشگرش به پشت سرم خیره شده بود. رقیه گفت:

- کی بود؟

- دوستش بود.

صدف جمله مرا کامل کرد و گفت:

- امیر بهترین دوستشه. نمی دونستم اونم میاد.

و به من نگاه کرد. سر به زیر انداختم و جلوتر از بقیه و ناشیانه وارد سالن

سینما شدم. از هیاهوی دایان و دوستانش غوغایی برپا بود، من اما در گوشه ای نشسته بودم و سعی دیگران برای به حرف کشیدنم بیفایده بود. بیشتر خجالت زده بودم تا خوشحال. تصور اینکه دوستان او، یا حداقل یک نفر از آنها درباره من می دانست، عصبی ام می کرد. می اندیشیدم آیا او می داند من همسر هرنگ هستم؟

هرنگ! آیا به واقع آنگونه که باید دوستدار و خواستار او بودم؟ آیا به واقع آنگونه که باید دوستدار و خواستار من بود؟ آیا قلبم آن طور که باید درگیر هرنگ شده بود و به باور رسیده بودم عروس خونبس نیستم؟ آیا او همان طور که ادعا کرده بود تنها مرا داشت و تنها حامی من در این زندگی غریب بود؟ زیر چشمی به دایان نگاه کردم که مشغول خنده با دوستانش بود. آیا همیشه این مرد یک جایی در ذهنم حضور نداشت؟

- موضوع چیه؟

به صدف نگاه کردم. دیگر از آن خنده های همیشگی خبری نبود. نگاهم کرد و گفت:

- فکر می کردم همه چی تموم شده. حداقل با حرفهای دیشب دنیا فکر می کردم دو تاتون هم سر عقل اومدید.

سرم را به معنی نفهمیدن حرفش کج کردم.

- تو چی می خوای آسو؟ به عواقب کارت فکر کردی؟ اصلاً فکر می کنی شدنی؟ فکر می کردم دایان داره میاد که با دنیا آشتی کنه، ولی انگار...! اینجا چه خبره آسو؟

- من...

به میان حرفم پرید و گفت:

- من دایان رو می شناسم. برنامه امروزش بدون دلیل نیست و دلیل اونم...

برخاستم. جمله اش نیمه کاره رها شد. گفتم:

- برگردیم خانه.

سرها به طرف من چرخید. صدف هم ایستاد. نمی دانم در نگاه دایان چه بود که ترسیده و واخورده گفت:

- به جان دایان من حرفی بهش نزنم.

نگاهش کردم. با اخم به صدف خیره شده بود. صدفی که هر لحظه بیشتر در خودش مچاله می شد. دلم برایش سوخت. امیر بود که با خنده گفت:

- به همین زودی حوصله تون سر رفت، الان میریم داخل.

- نه... ولی...

دایان به طرفم آمد. بی محابا و بی ترس از نگاه های دنیا و رقیه و صدف، که هنوز ترسیده در کنارم ایستاده بود، بازویم را گرفت و به دنبال خود کشید.

- خان...

- میریم تو سالن و فیلممون رو تماشا می کنیم، همین.

دستم را کشیدم و ایستادم. او هم ایستاد.

- این جوری که می کنید می شید عین هرنگ، خودخواه و تلخ.

ابروهایش را بالا کشید و به صورتم خیره شد. لحظاتی طول کشید تا گفت:

- معذرت می خوام.

- بهتره بریم خانه، هم دنیا و هم صدف...

- فقط امروز آسو، فقط امروز به هیچکس اهمیت نده و خودت باش. بذار بهت

خوش بگذره. از کجا معلوم فردا که از خواب بیدار شیم چه اتفاقی قراره بیفته.

با تردید نگاهش کردم.

- فقط همین امروز رو فکر کن جز من هیچکس تو زندگی ات نیست.

- ولی...

- فکر کن دخترا فکر کردن که خرجی نداره. فقط باید چشمات رو ببندی و

رویا بسازی.

- خان...

- من هرنگ نیستم، آنقدر به من نگو خان.

دستش را پیش آورد تا دستم را بگیرد. به شدت دستم را عقب کشیدم و با برافروختگی گفتم:

- چکار می کنی خان، من شوهر دارم.

- آسو!

- دزد ناموس شدی بچه شهری؟!

چنان از شنیدن صدای هرنگ یکه خوردم که حد نداشت. دایان به عقب برگشت. سالن انتظار در سکوت فرو رفت. دایان پوزخندی زد و گفت:

- رسیدن به خیر، ماه عسل خوش گذشت؟

رنگ چشمان هرنگ به خون نشسته بود. قدمی پیش گذاشت. من ترسیده و واخورده مثل بید می لرزیدم. امیر دست روی شانه او گذاشت و گفت:

- ببین داداش...

مشتی که حواله صورتش شد مرا از پا انداخت. هیاهو شد و من گیج و حیران نمی دانستم چه چیزی در شرف وقوع است. همه چیز در مقابل چشمانم سرعت گرفته بود و صداها در مغزم کش می آمد. فقط زمانی که سوار ماشین رستم شدیم به خودم آمدم و همه چیز آرام شد. رقیه به شدت گریه می کرد و هرنگ چهره درهم داشت.

نگهبان سینما بیرونمان کرده بود. به عقب برگشتم، جز تجمع کوچکی جلوی در چیزی نمی دیدم. گفتم:

- هرنگ...

غریب:

- الان نه آسو.

می دانستم به خاطر رستم می گوید. ولی در صدایش چنان خشمی بود که

تنم را به لرزه انداخت. رستم گفت:

- سر چی زدی لت و پارشان کردی؟ داره از دماغتم خون میاد.

بیا، بیا بگیر این دستمال بذار روش بند بیاد.

- چیزی نیست مش رستم.

- ببرمت دواخانه ای جایی، چیزی بگیر برات.

- نمی خواد مش رستم، فقط زودتر برگرد خانه.

نگاهش کردم. چنان چهره درهم داشت که مرا می ترساند. رقیه به هق هق افتاده بود. دستش را گرفتم. صدای گریه اش بلندتر شد.

هرنگ غرید:

- ساکت!

سکوت تلخی بر اتومبیل حاکم شد. دوباره نگاهش کردم. داشت با حرص سیبلش را می جویید.



هرنگ پیش از ورود به خانه با رقیه اتمام حجت کرده بود حرفی به کسی نمی زند و رقیه با ترس پاسخ مثبت داده بود.

- ازت پرسیدن میگی هرنگ ناراحت بود. چرا؟ بیخبر از اون رفتیم شهر. می خواست خودشم باشه دست آسو رو باز کردنی.

رقیه سر تکان داده بود.

- دهن مش رستم چفت کردم، اگر دهنلقی کرد و حرفی از دعوا به گوش خان رسید میگی چند نفری چپ نگاهمان کردند که...

رقیه نالیده بود:

- شاهرخ...

- شاهرخ نمیتانه حرفی بزنه. تو حواست پی من یا شاهرخ؟

رقیه نگاهش کرده بود. من چنان گیج بودم که هنوز هم نمی توانستم موقعیتم را به طور کامل درک کنم.

- رقیه، خاتون بفهمه از شهر و... می دانی که چی میگم؟
- ها، می دانم.

چنان نگاهش شرربار بود که رقیه جرأت مخالفت پیدا نکرده بود. می ترسیدم با او تنها باشم. وارد حیاط که شدیم بی بی به استقبالمان آمد. رقیه فوراً به طرف اتاق رفت. بی بی در جا خشکش زد.

هرنگ می خواست هم نمی توانست نقاب بیتفاوتی به چهره بزند.

- شاهرخ کجان بی بی؟

- خبر ندارم، از صبح که رفته نیامده.

- مجید... مجید...

مجید زودتر از خاتون و حبیبه روی ایوان آمد. هرنگ مچ دست مرا محکم گرفته بود. خاتون روی ایوان ایستاد و گفت:

- چته؟ نرسیده داد و هوار راه انداختی؟

اهمیتی نداد. حبیبه که پشت سر خاتون ایستاده بود به دستهای ما خیره شده بود.

- بیا برو شاهرخ پیدا کن، بگو زودتر بیاد. بگو موتور لازم دارم.

پیش از آنکه مجید از پله ها سرازیر شود خاتون غرید:

- شاهرخ چکار داری؟ نرسیده فیلت یاد هندستون کرد؟

عصبانی بود و من این را از فشاری که به مچ دستم وارد می شد می فهمیدم. غرید:

- ها! یاد هندستون کردم. زنمه، مشکلی داری خاتون.

خاتون که بور شده بود، چهره درهم کشید و نالید:

- هار شدی هرنگ! بی حیا شدی.

و به اتاق برگشت. حبیبه هنوز روی ایوان ایستاده بود و به ما نگاه می کرد.
فریاد کشید:

- چیه؟ به چی نگاه می کنی؟

حبیبه سر به زیر انداخت و با شانه هایی آویزان به اتاق برگشت.
مچ دستم درد گرفته بود. زمزمه کردم:

- هرنگ!

به طرفم چرخید و با غضب نگاهم کرد. بی بی هنوز هم ایستاده بود جلوی در
مطبخ و به ما نگاه می کرد. مرا کشید و به طرف اتاق برد. در را باز کرد و با فشار
مرا وارد اتاق کرد. از شدت فشار دستانش روی زمین افتادم. در که بسته شد، به
طرفم هجوم آورد. در خودم مجاله شدم و منتظر بودم اولین لگدش به هر جایی
از بدنم بخورد.

ضربه ای که نخوردم، دستانم را که برای دفاع در مقابل صورتم گرفته بودم
برداشتم. صدایش در گوشم پیچید:

- گفته بودم می کشمش آسو!

نگاهش کردم. در مقابلم روی دو زانو نشسته بود. دست مشت شده اش روی
هوا مانده بود. قطره اشکی که توی چشمم جا خوش کرده بود، روی گونه ام
غلطید.

دستش را به نشانه سکوت روی بینی اش گذاشت و گفت:

- صدات در نیاد آسو. میریم صحرا و...

- هرنگ!

- گفتم هیس! الان نه. نمی خوام گزک بدم دست خاتون و حبیبه و مادرش.

الان نه آسو، میریم صحرا هر چی خواستی داد بزن و لابه کن.

ترسیده بودم، نه به خاطر جانم که دیگر مردن و زنده ماندن برایم مهم نبود.
از تنهایی و با درد مردن ترسیده بودم. آنجا هیچکس نبود که به دادم برسد.

قطرات اشک روی گونه هایم راه گرفته بودند و مدام می ریختند.

- اینجا نه! گریه هاتم نگه دار برای صحرا.

- خان...

لب به دندان گرفتم و سر به زیر انداختم. نالید:

- برای اونم لب به دندان گرفتی که اونجوری...

به سرعت سر بلند کردم. صورتش درهم بود. حالا بیشتر غمگین به نظر می رسید تا عصبی. در چشمانش خیره شدم و با صدایی که از ته چاه در می آمد گفتم:

- من هیچ کار بدی نکردم.

دوباره صورتش جدی شد. چهره درهم کشید و گفت:

- گفتم بشت... دادگاه می مانه تو صحرا.

- هرنگ...

پیش از آنکه جمله ام را کامل کنم، چند ضربه به در خورد. هرنگ لحظاتی خیره نگاهم کرد. روی زمین ولو شد و گفت:

- بیا تو.

در باز شد و فاطمه سرش را از لای در داخل اتاق کرد. بی آنکه به من نگاه کند، خطاب به هرنگ گفت:

- خاتون گفت بیای کارت داره.

- کار دارم، بعداً میام.

فاطمه ایستاد. هرنگ نگاهش کرد و با غضب پرسید:

- ها؟

- گفت حتماً بیایی.

هرنگ با عصبانیت از جا بلند شد و به دنبال فاطمه به راه افتاد. در را که بست، دلم کمی آرام گرفت. هرچند هنوز هم دلشوره رفتن به صحرا و آنچه پیش

خواهد آمد را داشتم. بلند شدم و سری در اتاق چرخاندم. میج دستم بر اثر برخورد کوچکی که با زمین پیدا کرده بودم، درد می کرد.

نگران بودم. نگران دایان و امیر. اصلاً نفهمیدم چه شده بود. بلبشویی بود. هرنگ و دایان به هم آویخته بودند و امیر درحالیکه با هر دو دست صورتش را پوشانده بود و خون از میان انگشتانش به زمین می ریخت، خم شده بود.

دنیا را اصلاً ندیدم، ولی صدف بود که مرا به بیرون هدایت می کرد و فریاد می کشید هر چه زودتر از آنجا بروم و هرنگ را هم با خودم ببرم. نگران بودم، نگران خودم و آنچه در انتظارم بود. به گناهی نکرده... نکرده؟ آیا... داشتم تاوان لحظاتی را دادم که رانده شده از هرنگ به مردی دیگر اندیشیده بودم. می مردی که در نگاهش... در نگاهش چه بود جز آرزوی دختری جوان که دلش می خواست مورد تمجید قرار بگیرد، که دوست داشته شود. من فقط در دایان به دنبال چیزی بودم که هرنگ از من دریغ کرده بود.

هنوز از شهر بیرون نیامده بودیم که به رستم گفت نگه دارد تا آبی به دست و صورتش بزند. صورتش را شست و لباسش را مرتب کرد. سوار که شد آثار دعوا روی صورتش کمرنگ شده بود، ولی هنوز چهره اش همان بود که بود.

رقیه در تمام طول مسیر بی صدا گریه می کرد. مدام حواسم پی او بود که نگاهم کند و من با نگاه پرسم چه شده. می دانستم او بیشتر از من حواسش به اتفاقات افتاده بوده است و دلم می خواست فرصتی پیش بیاید تا از او درباره آنچه پیش آمده بود سؤال کنم.

هرنگ چند باری تشر زده بود ساکت باشد و او هر بار بیشتر در خود فرورفته بود و اشک ریخته بود.

دایان می خواست دستم را بگیرد و هرنگ...! انگار زمان درست از همان لحظه ایستاده بود!

لباسی که صدف با اصرار برایم گذاشته بود به دیوار بود. دستی به لباس

کشیدم. خودم را در آن تصور کردم، لحظه ای که هرنگ با چشمانی براق نگاهم کرده بود. با خودم چه کرده بودم، با او چه کرده بودم. حالا، اینجا، در این اتاق کوچک سه در دو، هرنگ تنها چیزی بود که اعتمادش برایم مهمترین چیز بود. اینکه باور کند شاید روزی می خواستم از او بگریزم و به دایان پناه ببرم، اما همیشه در گوشه ای از قلبم می دانستم این غیرممکن است! دایان تبلور چیزهایی بود که به عنوان یک دختر دلم می خواست داشته باشم، اما آنقدر احمق نبودم که به خاطر خودم همه چیز را خراب کنم. رویای دنیا را، آینده بانو را و شاید بیشتر از همه آبروی خودم را.

سرم را به شدت تکان دادم. باید همه چیز را همینجا، در این اتاق دفن می کردم. نگاهم به طاقچه افتاد. در جا خشکم زد. روی طاقچه یک بسته خودنمایی می کرد. به طرفش رفتم و برش داشتم. یک چادر نماز سفید با گلهای ریز صورتی و یک سجاده که هنوز بوی مشهد را می داد. قلبم لرزید. در مشهد به یادم بوده و برایم چادر نماز و سجاده خریده بود.

سجاده را به سینه چسباندم. انگار صدای نقاره خانه توی گوشم زنگ می زد: دور، دور امام رضا، دور دور امام رضا، نفس عمیقی کشیدم و زیر لب نالیدم: - یا ضامن آهور کمکم کن.

هنوز چشم باز نکرده بودم که در به شدت باز شد و هرنگ تقریباً فریاد زد: - به خودم مربوطه. زنمه، نه یه هفته با اون بودم، حقشه که یه هفته هم با این باشم.

نگاهم کرد و نگاهش به بسته در دستم افتاد. در را محکم به هم کوبید و با قدمهایی بلند به طرفم آمد. وحشتزده به او خیره شده بودم. چادر و سجاده را گرفت و به گوشه ای پرتاب کرد و گفت:

- دست به اینا زن، تو لیاقتشه نداری.

در نگاهم ترسی تلخ نشست و اشک از گوشه چشمم روان شد.

- تبرکش کردم بودم توی حرم، اما گمانم آقا عارش بیاد دستای آسو به تبرکیش بخوره.

- هرنگ!

- هیس! هیس! شنیدی! هیس!

هرنگ عصبی بود و می دانستم تا فرصتی پیش نیاید که بتواند عصبانیتش را خالی کند، آرام نخواهد شد. مدام سبیلش را می جوید و چشمانش به خون نشسته بود. با چشمانی که از آنها آتش می بارید به من خیره شده بود.

ناگهان مچ دستم را گرفت و خواست مرا به دنبال خود از اتاق بیرون ببرد. مقاومت کردم. به طرفم برگشت. به نشانه نفی سر تکان دادم.

همان جرقه کافی بود، دستش را بلند کرد و با شدت هر چه تمامتر پایین بیاورد. از شدت ضربه روی زمین افتادم. او هرنگ بود و هیچگاه تغییر نمی کرد! فریاد زد:

- همین می خواستی.

از شدت درد و غافلگیری ضربه نفسم به شماره افتاده بود. پیش از آنکه بتوانم خودم را جمع و جور کنم، مچم را دوباره چسبید و به شدت از روی زمین بلندم کرد. توان مقاومت نداشتم و چون پر کاهی به دنبالش کشیده شدم. انگار زمان داشت به عقب برمی گشت، به روزهای اول آمدنم به اینجا.

- آسو... گمان نکنم خود خدا هم بتانه نجاتت بده.

مات نگاهش کردم. در نگاهم التماسی بود که چشمانش را لرزان کرد. مچ دستم را به شدت و از روی عصبانیت فشار داد. صورتم از درد جمع شد، اما همچنان نگاهم را در نگاهش نگاه داشتم.

- به هوای دیدن تو از مشهد آمدم و تو...

اشک روی گونه هایم می غلتید. کاش می توانستم چیزی بگویم و او را آرام کنم. آنقدر سرخورده و ترسیده بودم که نمی توانستم لب از لب باز کنم. می

ترسیدم چیزی بگویم و او را بیش از پیش جری و عصبی کنم.
هنوز در نگاهم خیره بود و من قصد کوتاه آمدن نداشتم. دندان به هم سایید
و گفت:

- میریم صحرا دختر مرتضی.

- هرنگ...

بی اهمیت، مرا به دنیال خودش کشید و از اتاق بیرون برد.
ماه منیر روی ایوان ایستاده بود و حبیبه سر به زیر، پشت سر او، به ستون
تکیه داده بود. به محض اینکه از در بیرون آمدم، ماه منیر غرید:
- دختر مرتضی!

نگاهم به طرف او چرخید. درحالیکه برق پیروزی حتی از آن فاصله هم در
نگاهش می درخشید گفت:

- دیدی که یه هفته نبود! با زنش خوش بود، با عقد کرده اش.
درحالیکه به دنبال هرنگ کشیده می شدم نگاهش کردم. هرنگ اما چیزی
نمی گفت. از در که بیرون رفتیم، شاهرخ هم رسیده بودم.
سلام کرد و با دستپاچگی پرسید:

- دعوا کردی؟

هرنگ دستش را برای گرفتن سوئیچ جلو برد و گفت:

- شب بیا بگم چیا برامان بیاری.

- همین الانم شب شده، خورشید داره میره.

- هروقت آمدی بیا!

- چیزی شده هرنگ؟ صورتت...

تیز نگاهش کرد و اجازه نداد جمله اش را کامل کند:

- بشت چی گفتم؟

شاهرخ چهره درهم کشید و با لحنی جدی پرسید:

- با چی پیام؟

- برو پی سلیم، یه چیزی برات جور می کنه.

شاهرخ درحالیکه هنوز با تردید نگاهش می کرد، سوئیچ را کف دستش گذاشت.

هرنگ سوار شد. من ایستاده بودم و نگاهش می کردم. با غضب نگاهم کرد. سر تکان دادم به نشانه امتناع. از مرگ نمی ترسیدم، از تنها ماندن نمی ترسیدم، از اینکه مرا بعد از صحرا به خانه پدرم ببرم می ترسیدم. این فکر که شاید بین راه تغییر مسیر بدهد، مثل خوره توی سرم افتاده بود و عذابم می داد. شاهرخ با تعجب به ما خیره شده بود. هرنگ دوباره اشاره کرد سوار شوم و من دوباره سر تکان دادم. غرید:

- آسو کاری نکن بزنم زیر همه چیز و پا روی تمام قول و قرارام بذارم. گندی که زدی رو با کارات بدتر نکن.

شاهرخ چشم ریز کرد و به ما خیره شد. با تردید پرسید:

- چتانه؟

- اینو سوارش کن شاهرخ ببینم میتانه رو حرف خان حرفی بزنه.

شاهرخ به من نگاه کرد. همانطور که به هرنگ خیره شده بودم قطرات اشک روی گونه هایم سر خوردند. ترسیده اگر بمانم چیزی بگویم و آبروریزی شود. تا اینجا هم زیادی هوای مرا داشت که نخواست به جلوی خاتون و حبیبه چیزی بگویم.

شاهرخ کلافه دستی به موهایش کشید و گفت:

- به من چه؟ هر کی هر جا هر گندی بزنه من باید راست و ریسش کنم. تو دوتا دوتا زن داری من باید اینه ببرم و آنه بیارم. زناي خودتن، خودت زفت و رفتشان کن.

و به داخل حیاط رفت. هرنگ لحظاتی با غیظ نگاهم کرد و گفت:

- آسو یا با زبان خوش سوار میشی، یا اینکه همه چیزه زیر پا میذارم و همینجا چنان بلایی سرت میارم که تا عمر داری بگی غلط کردم و فایده ای نداشته باشه.

به زحمت لب باز کردم و گفتم:

- همینجا بمانیم خان.

- می خوای همه بفهمند چه گندی زدی؟ اونوقت منم ببخشم که نمی بخشمت، خاتون تا عمر داری نمیداره نفس بکشی.

- من کاری...

- خفه شو آسو! خفه شو تا بریم صحرا. نمی خوام اینجا کاری کنم که دودش اول از همه تو چشم خودم بره، سوار شو.

نگاهش کردم. صدایش را پایین آورد و گفت:

- به همان خدایی که بالای سرمانه، سوار نشی حبیبه رو صدا می زنم و کاری که همه دلشان می خواد و تو این یه هفته نکردم، تمام می کنم آسو. تو رو هم چنان بی آبرو می کنم و می فرستم بری خانه تان که خان تا عمر داره نتانه از گوشه طویله بیرون بیاد، ببین بشت چی گفتم!

اشکم را با پشت دست پاک کردم و درحالیکه تردید در جانم ریشه دوانده بود، سوار موتور شدم. موتور را روشن کرد و روی گاز نسرين فشرد. موتور با صدای وحشتناکی از جا کنده شد. من از ترس دست دور کمرش حلقه کردم و سرم را در پشتش فرو بردم. با سرعتی بالا پیش می راند و من وحشتزده، برای اینکه صدای فریادم بلند نشود، سرم را هر چه بیشتر در پشت او فشار می دادم. چنان او را محکم چسبیده بودم که حس می کردم دارم در او فرو می روم. هرنگ با سرعتی که نشان دهنده عصبانیت بیش از حدش بود می رفت و من ترسیده از آنچه انتظارم را می کشید، بی آنکه توان تمرکز داشته باشم، فریادم را در گلو خفه می کردم.



به زحمت از موتور پیاده شدم. موتور را روی جک گذاشت، دستم را گرفت و به داخل کلبه کشید. مثل پر کاهی به دنبالش کشیده می شدم. ترسیده بودم. از آنچه هر آن ممکن بود اتفاق بیفتد و من هیچ پیش زمینه ای در موردش نداشتم ترسیده بودم. فکرم هنوز مختل بود و قلبم...! اگر از من می پرسید آیا... دایان... اگر... نه!

نمی خواستم به چیزی فکر کنم. هنوز مغزم نتوانسته بود خود را جمع و جور کند. هنوز نتوانسته بودم خودم را بازیابی کنم. شوکه از اصرار دایان، ترسیده از حضور ناگهانی هرنگ و سرخورده از زندگی ای که انگار قصد توقف نداشت، گیج و حیران به هر سو کشیده می شدم.

به شدت به میان کلبه پرت شدم. با بازویم زمین خورده بودم و درد در جانم پیچیده بود. در را به شدت بست و به طرفم هجوم آورد و فریاد کشید:

- داشتی چه غلطی می کردی؟

ناخودآگاه در خودم مجاله شدم و حالت تدافعی گرفتم. فریاد هرنگ یک لحظه هم قطع نمی شد:

- من دنبال سر و سامان دادن به زندگی نداشته امم و تو میری گردش و

تفریح! اونم با کی؟ با اون دزد ناموس. تو چته؟ ها چته؟ چی کم داری؟

یقۀ لباسم را گرفته بود و تکانم می داد. اشک روی گونه هایم می غلطید، سرم را با دو دست چسبیده بودم و هر لحظه منتظر مشت یا لگدش بودم.

- دو روز نبودم آسو، چشم م دور دیدی رفتی پیش اون مرتیکه که چی؟ گمانت هرنگ قراره برنگرده.

با شدت تمام رهایم کرد. محکم به زمین خوردم. ایستاد و گفت:

- چی به خیالم بود و چی شد؟

به طرفم هجوم آورد. در خودم مچاله شدم. ضربه ای که نخوردم، به خودم جرأت دادم و از میان دستانم نگاهش کردم. داشت در طول اتاق قدم می زد و با فریاد حرف می زد:

- دوست نداشتی؟ می گفتم نمی خواستی؟ دیگه چی می خواستی دختر مرتضی؟!

تمام توانم را جمع کردم و گفتم:

- من...

به طرفم هجوم آورد. دست به یقه ام برد. روسری ام در دستانش آمد. آن را مشت کرد. گره دور گردنم سفت شد. چشمانش به خون نشسته بود.

- گفته بودم می کشمش، حالا می بینی چه جوری مثل سگ می کشمش. جرأت کرده ناموس منو ببره بیرون.

- من... نمی خواستم... باهاشان... جایی... برم.

دستش را بیشتر کشید و گره سفت تر شد. احساس کردم اکسیژن به ریه هایم نمی رسد. چشمانم گشاد شد و دهانم برای بلعیدن هوای بیشتر باز شد. لحظاتی با غضب در چشمانم خیره شد، حالا دیگر قطرات اشک با سرعت بیشتری از گوشه چشمم بیرون می زد و رنگم به کبودی می رفت. دستانش را شل کرد. نفس عمیقی کشیدم و به سرفه افتادم. ایستاد و کلافه شروع به راه رفتن کرد. من همچنان سرفه می کردم تا هوای بیشتری را به ریه هایم بکشم.

صدای شکستن می آمد. سر بلند کردم. ظرفها را از روی رف بر می داشت و به زمین می کوبد. توان حرکت نداشتم. همه چیز را که خرد کرد، به طرف من آمد. هنوز نفسم چاق نشده بود. در خودم جمع شدم. ایستاد و خیره نگاهم کرد. پره های بینی اش مدام باز و بسته می شد. می فهمیدم به زحمت مانع خودش می شود که به طرفم یورش نیاورد. نشد! نتوانست به خود غلبه کند. اولین لگد را که زد، انگار تازه راه آسوده شدنش را پیدا کرده بود. شروع کرد به

زدن. من در خودم می پیچیدم و هرنگ می زد. انگار داشت خالی می شد از آنچه دیده بود. به من، به خودش، به هرنگ و هر چه بود و نبود ناسزا می گفت. تمام شد! حتی توان گریه کردن هم نداشتم، خم شد و توی صورتم خیره شد. در خودم مچاله بودم. دندان روی هم سایید و گفت:

- می کشمش آسو، بشت گفته بودم می کشمش.

من فقط اشک می ریختم و زبانم اصلاً برای دفاع از خودم نمی چرخید و همین سکوت ناشی از ترسم باعث شده بود او فکر کند دارم از دایان دفاع می کنم. من اما می ترسیدم حرفی بزنم و آتش او را تیزتر کنم.

حالا سکوت کلبه را جز صدای نفسهای سنگین من چیزی نمی شکست. در گوشه ای از کلبه، کوفته و زخمی در خود مچاله شده بودم. هرنگ در طول اتاق راه می رفت و به زمین و زمان بد و بیراه می گفت. صدای در آمد. من همان طور مانده بودم. چشم بستم. بیش از این توان هوشیاری ام نبود.



- آسو... آسو جان.

به سختی پلکهایم را باز می کنم. کلبه در تاریکی تلخی فرو رفته است. مادرم بود، صدای او بود که مرا به نام می خواند. بدنم درد می کند. خواستم تکان بخورم. صدای « آخ » گفتنم سکوت کلبه را شکست. به سختی از جا برخاستم. کورمال کورمال به سراغ چراغ گردسوز رفتم. به زحمت آن را روشن کردم. نور ضعیف چراغ، کلبه را روشن کرد. تنها بودم!

به صورتم دست می کشم. خون خشک شده گوشه لبم را زیر انگشتانم حس می کنم. پارگی لبم از این دست کشیدن می سوزد. سرم را برای یافتن آئینه می چرخانم. در این کلبه آئینه ای نیست!

به طرف در می روم. می خواهم بدانم هرنگ کجاست. چفت در را می گیرم و

می کشم. در قفل است. زور می زنم، بیشتر و بیشتر، ولی در باز نمی شود. دوباره برمی گردم و در گوشه ای چمباتمه می زنم. نگاهم به ظرف غذایی که هنوز میان بقیچه است می افتد. زیر لب می نالم:

- هرنگ!

من در اینجا تنها هستم!

وحشت به جانم می نشیند. خودم را بغل می کنم و سر بر روی زانو می گذارم. بدنم درد می کند، اما ترس از تنها بودن در این صحرا، بر دردهایم غلبه کرده و مرا می آزاد. نگاهم به قابلمه غذاست و سرم بر روی زانو. چشمانم سنگین می شود، خواب مرا با خود می برد.

فصل پانزدهم

با شنیدن صدای در سر از روی زانو برداشتم. در باز شد و هرنگ با چهره ای درهم وارد کلبه شد. بیشتر در خودم مچاله شدم. بی آنکه نگاهم کند در را چفت کرد و روی زمین نشست. بدنم از اینکه همان طور نشسته خوابم برده بود، خشک شده بود. به سختی به خودم تکانی دادم. نگاهم کرد. چشم به زمین دوختم. نگاهش به طرف قابلمه چرخید. همانجا روی زمین دراز کشید.

نمی دانستم چه باید بکنم. می ترسیدم چیزی بگویم و او دوباره زیر مشت و لگدم بگیرد. می ترسیدم حرفی زنم و او سوء تعبیر کند. به آرامی برخاستم، رختخوابش را پهن کردم و دوباره سر جایم نشستم. سنگینی نگاهش را حس می کردم، هرچند دستانش را حمایل چشمانش کرده بود و وانمود می کرد خوابیده است.

غرید:

- آب!

نگاهش کردم. دوباره تکرار کرد:

- آب!

برخاستم و لیوانی آب ریختم. با احتیاط به طرفش رفتم. بالای سرش ایستادم. حرکتی نکرد. زانو زدم و لیوان را به طرفش گرفتم. حرکتی نکرد.

با صدایی لرزان گفتم:

- آب.

- بذارش همینجا.

لیوان را روی زمین گذاشتم. می خواستم برخیزم که با یک حرکت سریع میچ دستم را چسبید و به شدت به طرف خودش کشید. با ضرب روی سینه اش افتادم. صورتم روی به روی صورتش بود. از چشمانش آتش می بارید.

- آسو...

چنان با خشم نامم را صدا زده بود که تمام ذرات تنم به رعشه افتاده بود. سعی کردم خودم را عقب بکشم. دوباره دستم را کشید و دوباره محکم به سینه اش خوردم. نگاهش چنان وحشی شده بود که لرزه بر اندامم می انداخت. چرخه زد و مرا به زیر کشید. ترسیده به اطراف نگاه می کردم. اینجا و با این حال هر دومان نه! این چیزی نبود که همیشه در رویاهایم تکرارش کرده بودم.

- من با تو زیادی خوب تا کردم دختر مرتضی.

نالیدم:

- هرنگ...

- خان! باید بشم بگی خان دختر مرتضی.

قطرات اشک روی شقیقه هایم سر خورد. میچ هر دو دستم را گرفته بود و مرا به زمین میخکوب کرده بود. به آرامی گفتم:

- خان!

- ها، این خوبه. از اولم باید همین می شد. من خر شده بودم، گول نگاه مظلوم ت خورده بودم، یادم رفته بود تو هم از تخم و ترکه همان قاتلی که بردار م کشت. زیادی بزرگت کردم، خاتون حق داشت که به چشم دیو می دیدت دختر مرتضی.

- خان...

- درد داری؟ درد ندیدی دختر مرتضی. فکر کردی به چی آمدی خانه آقاخان عروس خونبس؟ به خیالت نرمشان می کنم، همه شانه چرا؟ همین هرنگ نرم بشه حله. من... من... تو لیاقت هیچیه نداشتی دختر مرتضی. چشم م دور دیدی رفتی پی...

چنان فشاری بر مچ دستم وارد می کرد که صورتم از درد جمع می شد.
- از روز اول اشتباه کردم، گفتم کلفت خانه ای و من با کلفت جماعت یکی نمی شم. فکر کردی خوب، خوبه دیگه، کاریم که نداره، منم میتانم بتازونم. کور خواندی آسو، تو برای منی، فقط من! اصلاً مرتضی داده ات که خونبس باشی به جای اون بی غیرت دهتان. اگر بشت دست نزدم از مردونگی من بوده نه احترام تو.

- خان...

- هیس! صدا ت نشنوم.

- من...

- میگم هیس! نمی فهمی؟

خم شد، حالا صورتش با من کمتر از دو انگشت فاصله داشت.

- می دانی می خوام چکار کنم؟ کاری که باید همان شب اول می کردم که فکر نکنی میتانی راهتو بکشی و بری. فکر نکنی دست نخورده ای و روی سر همه جا داری. مگر نه برای همین آمدی خانه آقاخان.

گریه ام شدت گرفت. سرش که در گردنم فرو رفت، گمانم بیشتر از خجالتم از اولین شبمان آنگونه بلند گریه می کردم. می دانستم چیزی که مدتها از آن گریخته بودم دارد اتفاق می افتد و می دانستم دیگر هیچ راهی جز تسلیم شدن نداشتم. شاید الان زمان جبرات اشتباه نکرده ام بود. اشتباه نکرده؟ اشتباه کرده بودم، اینکه خواسته بودم مثل یک انسان آزاد زندگی کنم، اشتباه من بود.

سرش را عقب کشید و فریاد زد:

- ساکت! نه من شوهرتم؟ اگرم دیر شده خیریت از من بوده، ساکت!

- خان، من...

- هیس! وقتی دست میذاشتی تو دست اون کثافت یادت به خان نبود؟ به اون چرا با گریه التماس نمی کردی ولت کنه، هان؟

- من کاری نکردم.

سرخ شد از عصبانیت و فریاد کشید:

- هنوزم حرف خودت می زنی، دیدم آسو، خودم با چشم خودم دیدم.

- خان، من بشش گفتم شوهر دارم.

- خوبه، خوبه، حالا هم شوهرت می خواد به شوهریش برسه.

- خان...

- با عصبانیت روی سینه ام نشست. از سنگینی اش نفسم به شماره افتاد. با تشر توپید:

- آسو... صدات در بیاد همینجا سرت گوش تا گوش می برم، صبح کله سحرم میرم و سر اون فاسق کثافتت می برم و بعدم خودم خلاص می کنم، شنیدی؟

به سختی گفتم:

- هرنگ، من...

بی آنکه کنترلی بر روی اشکهایم داشته باشم، از دو طرف شقیقه هایم سر می خورند و روی زیلوی کف اتاق می افتادند. دستش را در مقابل بینی اش گذاشت و گفت:

- هیس!

و همان طور خم شد. سر در گردنم فرو برد. سرم را به طرف دیگری خم کردم. صدای هق هق بلند گریه ام سکوت کلبه را شکست.



چمباتمه زده ام گوشه ای و به هرنگ در خواب خیره شده ام. زانوهایم را محکمتر بغل می کنم و حوادث دیشب در مغزم برای هزارمین بار تکرار می شود. حرکات عصبی و پرخاشگرش، آرام آرام با ملایمت همراه شده بود. ترس نگاه مرا دیده بود و تنهایی ام را در این کلبه دور افتاده حس کرده بود. سعی کرده بودم خودم باشم، بر خجالتی که از نگاه هرنگ، که گاه غصه ای تلخ در آن موج می زد، فائق بیایم و گناه ناکرده ام را جبران کنم.

دستم که از زیر پایش رها شده بود، به موهایش چنگ زده بودم و دردم را زیر گوشش با خان گفتنهای مکرر تسکین داده بودم. کمی که خود را عقب کشیده بودم، سر بلند کرده بود و توی چشمهایم خیره شده بود. خجالت بودن با مردی برای اولین بار، چنان سرخم کرده بود و ضربان قلبم را بالا برده بود که برای اولین بار از عصر که او را در سینما دیده بودم، رنگش، نگاهش عوض شده بود.

دستش به طرف لباسم رفته بود و به تلخی گفته بود:

– ترسیدی آسو؟

لب به دندان گزیده بودم.

– خوبه، از این به بعد باید از هرنگ بترسی.

– خان!

سر در گردنم فرو برده بود و زیر گوشم لب زده بود:

– تونه به قیمت خون برادرم دارم آسو، به قیمت اشکهای مادرم و آه هایی که از آقاخان نمی بینی.

برای اولین بار به خودم جرأت داده بودم و صورتش را قاب گرفته بودم با هر دو دست. چشمانش که مقابل چشمانم قرار گرفته بود، لب زده بودم:

- تو رو به قیمت اشکهای مادرم دارم خان، به قیمت کمری که می دانم از پدرم شکسته و مجبوره سرش بالا بگیره که انگار چیزی نشده. تو رو به قیمت... نگاه گرفته بود.

- قرار بود بشی همه کس هرنگ.

- خان...

به تندی نگاهم کرده بود.

- چی به خیالم بود و چی کردی امشبمه آسوا! چرا با...

نمی دانم از کجا و چطور شد که سرش را محکم روی سینه فشردم. برای چند ثانیه صدای ضربان قلبش را که اوج گرفته بود، احساس کردم. دستانش را پشتم کمرم درهم قلاب کرده بود و گفته بود:

- نباید میداشتی اینجوری شه. تو... تو...

با عجز نالیده بودم:

- هرنگ!

به تندی سر بلند کرده بود و گفته بود:

- بشت گفتم! از این به بعد من خان هستم، خان آسوا! یادت که می مانه.

رویایم این نبود. رویای هیچ زنی این نیست. دلم می خواست مثل هر زنی توی اتاق حجله، روی رختخوابی که لحافی رنگ سرخ داشت، با مردی که قلبش لبریز از عشق من بود، درحالیکه مادرم چای و شیرینی در خانه‌مان به میهمانان تعارف می کرد و در حجله گاهم گوسفند قربانی می شد، اولین میثاق زناشویی ام بسته شود.

اینجا در این تاریکی، تنها مردی بود که دیگر به اینکه آیا مرد من خواهند ماند یا نه هم شک داشتیم. مرا چنان با سرزنش نگاه می کرد که خون در رگهایم یخ بسته بود. خیره در چشمانش گفته بودم:

- خان بذاره بشش میگم چی شده بود.

ناگهان برزخی شده بود. چشمانش رنگ خون گرفته و گفته بود:

- حتما بشم میگی، حتماً.

- من...

نگاه گرفته بودم. برخاسته و گفته بود:

- بشت گفته بودم نمی خوام تنها جلوی چشمش باشی. تو چه فکری در

مورد من کردی که تا رفتم پا شدی رفتی خانه عمه.

یکه خورده گفته بودم:

- من رفتم؟ شاهرخ گفت از قبل رفتن شما خان هماهنگ کرده ما با ماشین

رستم بریم شهر. گفت برای دستم بوده. من نمی خواستم برم.

از رقیه سؤال کن، از ماه منیر.

- ماه منیر؟

- ها، خودش من و رقیه رو سوار ماشین رستم کرد، شاهرخم بود.

زیر لب اسم ماه منیر را چند باری تکرار کرده بود. ایستاده بودم و گفته بودم:

- خان خودش بیخبر میره مشهد، میره...

کمی اندیشیده بودم و ادامه داده بودم:

- ماه غسل... ها، اسمش این بود دیگه، عیب نداره. چشمم به در خانه ماه

منیر سفید شد.

اخمهایش دوباره درهم گره خورده بود و گفته بود:

- خیال کردم برم خانه ماه منیر شب نشده میای پیام، اما یک هفته بعد از

شاهرخ شنیدم رفتی مشهد. راستی زیارت قبول خان.

سرزنشگرانه نگاهم کرده بود و گفته بود:

- زخم زبانم می زنی؟

- نه خان... فقط...

حالا من هم نشسته بودم. گفته بود:

- حبیبه گفت چند صباچی به دلش راه برم، جلوی مردم آبادی آبروشه بخرم، نذارم حرفش سر زبانا بیفته خودش میره. گفته بود فامیلیم و گوشت تن همه بخوریم استخونای همه نمی خوریم. پر بیراه هم نمی گفت. گفت چند صباچی می مانه، کاری هم به کار هم نداریم. آنقدر مردم نگویند نکنه ایرادی داشته سر شب اول گفتم نه و چو بیچه که نکنه ناموسمانه به باد داده و... چه می دانم، راست می گفت. قرار نبود کاری بشش داشته باشم که. گفت فقط قبول کنم باهاشون برم مشهد که دهن مردم بسته شه، بعدشم تمام. بد کردم به خاطر تو بود که به حرفش گوش دادم؟

به من خیره شده بود. ناگهان زیر سنگینی بار نگاهش سرم به زیر افتاده بود. صدایش در گوشم نشسته بود:

- فقط به ذوق دیدن تو بود که در باز کردم. وقتی ماه منیر گفت رفتی شهر یخ زد.

- میتانستی بیای و خبرم کنی خان، میتانستی بیای و بگی داری میری. رفتم که شب نشده هرنگ بیاد پی ام و من سرمه بگیرم بالا و به همه بگم دیدید طاقت نداشت و به شب نرسیده آمد پی ام. می خواستم به همه نشان بدم هرنگ خاطر آسو رو می خواد، چی نصیبم شد خان، یک هفته بعدش شاهرخ گفت رفتی مشهد. با حبیبه و خاتون و آقاخان.

- گفته بودم خبرت کنن. میش داشت می زایید. اذان صبح بود که برگشتم. خسته بودم آسو. صبحم خاتون نداشت آنقدر که گفت عجله کن، چاوش تو شادآباد منتظرمانه. گفته بودم به رقیه خبرت کنه.

تند نگاهم کرده بود و گفته بود:

- به تلافی بیخبر رفتنم رفتی خانه عمه؟

- هرنگ! گفتم بشت که ماه منیر به زور سوارم کرد که باید بری و تا آقاخان نگفته باید بمانی خانه عمه.

- امان از مکر شما زن‌ها. به من یه چیزی میگن و به تو یه چیزی.

- بشت چی گفتن؟

نگاهم کرد و گفت:

- حسابشانه خودم می رسم، اما ماه منیر راهیت کرد، گفت گردشم بری

باهاشان؟

دوباره صدایش تلخ شده بود و نگاهش پر از شعله های خشم.

- من... من... به گردش نبود هرنگ، ما...

- خودم دیدم. رسیده و نرسیده دیدم نیستی و گفتن به اصرار رفتی که

دستت باز کنی و منتظرم نشدی، آمدم پی ات. آقا حبیبی که گفت نیستی و

رفتید سینما، یخ زدم. صورتمه که دید، گفت کجا رفتید و آمدم پی تان.

به جایی در خلا خیره شد و گفت:

- داشتم می مردم اون مرتیکه رو جلوی روت دیدم.

به طرفش چرخیدم. نگاهش هنوز در خلا گم بود. چقدر چشمانش غصه

داشت، چقدر در عمق نگاهش تلخی نشسته بود. انگار هنوز هم داشت در ذهن

آن صحنه ها را مرور می کرد. دلم برایش سوخت. دلم برای خودم هم سوخت.

برای هر دونفرمان که جایی بودیم که نباید. به مردم فکر کردم و به غروری که در

سینمایی در شهر شکسته بود. دایان! هرنگ! و من! و چه ساده و ناخواسته غرور

مردم را شکسته بودم!

و در حرکتی که از خودم انتظار نداشتم دست دور گردنش حلقه کردم و در

آغوشش کشیدم. همان طور بیحرکت مانده بود و من در آغوشش گم شده بودم.

نفسهای داغش روی گردنم می نشست. به آرامی و درحالیکه صدایم از اضطراب

می لرزید گفتم:

- ببخش خان!

مرا عقب کشید و به چشمانم خیره شد. نگاه به زیر انداختم. دو طرف صورتم

را با دو دست چسبید و سرم را بلند کرد.

- باید بزنم همینجا چالت کنم.

لرزیدم. نه از ترس مرگ که از ترس تنها مردن در تنهایی. سرم را بالا کشید.

نگاهم بالاتر آمد و در چشمانش نشست.

- باید بکشمت که چشم کسی بشت نیفته آسو. از کجا معلوم فردا چشم یکی دیگه پی ات نباشه.

- من چشمم پی کسی نیست خان.

- دیدم می خواست دست ت بگیره.

رنگم پرید. سر بلند کردم و نگاهش کردم. چشمانش از شدت خشم می لرزید. ناگهان نفرتی تلخ در چشمانش نشست و گفت:

- شنیدم گفתי شوهر داری.

بند دلم پاره شد. احساس می کردم بخار داغی از سرم بلند می شود. به آرامی نالیدم:

- خان!

انگار دوباره همه چیز برایش تداعی شده بود که به شدت مرا به عقب هول داد. به زحمت توانستم تعادل را حفظ کنم.

- من به خاطر تو حتی به حبیبه نگاه هم نکردم. یک هفته است نمیذارن از ور دلتش تکان بخورم، اما با خودم گفتم پس آسو چی؟ ولی تو...

- برای همینم زدی و...

دست روی گوشه دردناک لبم کشیدم. به طرفم خیز برداشت. خودم را با ترس عقب کشیدم. با خشم گفتم:

- حقت نبود؟ می دانی با من چه کردی؟

- من هیچ کار بدی نکردم خان.

- کرده بودی که تا حالا کشته بودمت.

- جز کشتن کار دیگه ای هم بلدی؟

یکه خورد. در حالیکه چهره اش بیشتر درهم فرو رفته بود، ایستاد. چند نفس عمیق و پی در پی کشید. سعی کردم جلوی جوشیدن چشمه اشکم را بگیرم.

- کسی نمیتانه به ناموس من نظر داشته باشه و جان سالم به در بیره.
دوباره نگاهش پر از خشم بود. نگاهم کرد. خیره و طولانی. آنقدر زیاد که در خودم جمع شدم. روسری سرم نبود و موهایم پریشان دورم ریخته بود. چند دکمه از لباسم باز بود و گردن و کمی از جناغ سینه ام مشخص بود. دامنم بالا رفته بود و شلوارم را هم بالا کشیده بود و ساقهای پایم به نمایش درآمده بود. سرخ شدم و دستی به سر و گوشم کشیدم. هرنگ به طرفم آمد، دستم را کشید و بلندم کرد. به تلخی گفت:

- دختر مرتضی، از امشب کسی نمیتانه بهت نظر چپ داشته باشه، اینو بشت قول میدم.

خواستم دهان باز کنم که دست روی بینی اش گذاشت و گفت:
- هیش! امشب نه، هر چی باید بگی بمانه واسه فردا، امشبمانه به اندازه کافی خراب کردی، بذار بقیه شم هرنگ بنویسه عروس آقاخان!
یا حالا، یا هیچوقت! در آغوشش فرو رفتم. دستهایش از دو طرف آوايزان بود، سر در سینه اش فرو بردم و گفتم:

- عروس هرنگ!

طول کشید تا دستانش بالا آمد و دورم حلقه شد. لحظاتی اندک مرا به سینه فشرد. بعد بازوهایم را چسبید و مرا از خودش فاصله داد و دوباره در چشمانم خیره شد.

- به خیالم بود آسو دوستم داره.

چشم به زیر انداختم و آرام گفتم:

- داره.

- من که چیز دیگه ای...

به سرعت نگاه بالا آوردم. چشمانش مهربان ولی نگاهش تلخ بود.

- من... کاری نکردم.

- اینم می فهمیم آسو.

دستم را کشید و مرا به طرف رختخواب برد. حالا دیگر قلبم به شدت می تپید. هیچوقت به این قسمت ماجرای خودم و هرنگ فکر نکرده بودم. همیشه به اینجا که می رسیدم می گریختم از هر چه خیال و رویاست. انگار هنوز تفکر روز اول با من بود، با وجود تمام ماجراهایی که پشت سر گذاشته بودیم، می اندیشیدم به اینجا که برسم، یعنی دیگر همه چیز تمام خواهد شد.

مرا روی رختخواب نشانده و من احساس می کردم بخار داغی از سرم بلند می شود. اینجا نه، حالا نه! می دانستم نه او آرامش لازم را دارد و نه من آمادگی اش. چراغ گردسوز را کم کرد. نور ملایم اتاق، صدای جیرجیرکها و من رنگ پریده! از همانجا نگاهم کرد. بیشتر سر خم کردم. حالا به من خیره شده بود. بی اختیار دستم به طرف یقه ام رفت و دگمه اول را بستم. به طرفم که آمد نفسم در سینه حبس شد. نور کم رنگ چراغ گردسوز به کلبه فضایی خاص بخشیده بود. زانوهایم در بغلم جمع شد و دستانم را دور زانو حلقه کردم. کنارم که نشست، هرم سوزان تنش پشتم را لرزاند. صدای در گوشم پیچید:

- دعا کن یادم بره که...

سر بلند کردم و نگاهش کردم. نمی دانم در صورتم چه بود که وادار به سکوتش کرد. لحظاتی خیره نگاهم کرد. دوباره نگاه به زیر انداختم. خودش را به پشت سرم کشید و روسری را از سرم برداشت. ناخودآگاه عضلاتم منقبض شد. موهایم را که پریشان شده بود جمع کرد. پشتم مورمور می شد. موها را کنار زد و آرام سرم را به گردنم نزدیک کرد. بیشتر زانوهایم را فشردم و قطره اشکی روی گونه ام غلتید.

دست دورم حلقه کرد و مرا به طرف خودش کشید. حالا روی پایش نشسته بودم. موهایم پریشان روی صورتم ریخته بود. بدنم از ترس هر آنچه پیش از این درباره زناشویی و شب زفاف شنیده بودم سفت شده بود و دلم مادرم را می خواست. موها را از روی صورتم کنار زد.

- با همین سر به زیریت بود که خرم کردی دختر مرتضی...

سر بلند کردم. ادامه داد:

- خان!

دوباره قطره اشکی روی صورتم سُر خورد. یکه خورد.

- گریه می کنی؟

بیشتر سرم خم شد و اشکم شدت گرفت.

- آسو!

سر تکان دادم.

- گریه ات برای چیه؟

سرم را در سینه اش فرو بردم. گریه ام برای تنهایی و ترس بود و شاید از خجالت، چیزی که هرنگ درک نمی کرد. مرا روی رختخواب خواباند و در کنارم دراز کشید. موها را با نوک انگشت کنار زد و به صورتم خیره شد. حالا در چشمانش چیزی بود که مرا می ترساند: نوعی تردید!

- از من می ترسی؟

سر تکان دادم. به آرامی مشغول باز کردن دگمه های لباسم شد. بی آنکه بخواهم در عکس العملی غیرارادی دستش را گرفتم. در چشمانم خیره شد. از این مرز که می گذشتم، انگار که تازه خاتون به خواسته اش می رسید! هرچند کسی نمی دانست، اما آسو که می دانست تنها عروس خونبسی است که به آنچه قدم در خانه خان گذاشته، نرسیده اند و نرسیده است. آبروی پدرش، حتی اگر خودش هم نمی دانست، لکه دار خوابیدن با پسر آقاخان نشده بود. نه اینکه حالا

بخوایم مقاومت کنم که می دانستم همه چیز بدتر خواهد شد، اما ترسیده از نگاه مردد هرنگ، بدنم بی اراده عکس العمل نشان می داد.

- هنوزم...

دستم را عقب کشیدم و لب به دندان گرفتم.

- من... نمی خواستم... من...

لحظاتی خیره نگاهم کرد و دستش در باز کردن دکمه شتاب گرفت. تشک را مشت کردم تا دیگر دستم به جایی نرود و سر برگرداندم. سر کنار گوشم برد و گفت:

- گمانم از امشب چموشی یادت بره.

به طرفش چرخیدم. حالا دیگر گریه هم نمی کردم. دگمه ها کامل باز شده بود. در چشمانم خیره شد. دستش را گرفتم. لرزیدنش را حس کردم. آن را بلند کردم و روی موهایم گذاشتم. یکه خورده نگاهم می کرد. همان طور خیره ام بود. نیم غلتی زدم و گفتم:

- چراغ خاموش می کنی خان؟

بلند شدنش را حس کردم و لحظاتی بعد کلبه تاریک تاریک شد و تنها صدای جیرجیرکها شنیده می شد. صدای خارج کردن لباسش از تنش می آمد. حالا بی آنکه او ببیند راحتتر می توانستم اشک بریزم. دراز کشید و به آرامی لباسم را کند. حالا نیمه برهنه درحالیکه خودم را در آغوش کشیده بودم، پشت به هرنگ خوابیده بودم. دستش که به طرف دامنم رفت به وضوح لرزیدم. لحظاتی ایستاد، بیشتر مجاله شدم. دامنم را کند و مرا چرخاند. سر در گردنم فرو کرد و گفت:

- به دنیای من خوش آمدی عروس خوبس!



نگاهش می‌کنم. خوابیده و من چه شبی را از سرگذرانده‌ام. شبی بینهایت سخت و دردناک. درست که هرنگ برعکس آنچه در چشمانش بود، هوایم را داشت. هرچند، گاهی حس می‌کردم تلخی لحظاتی که دیده‌است، در پستوی ذهنش جا خوش کرده و هر از چند گاهی خود را به نمایش می‌گذارد، اما هوایم را داشت. هرچند که می‌خواست از من زهر چشم بگیرد، اما چنان نوازشم می‌کرد که ترس و خجالت با هم بریزد. مقصر او نبود که شب من آنقدر سخت گذشته بود و حالا من خودم را دست او سپرده بودم و به دست تقدیر!

تمام شده بود! همه چیز می‌کردم هیچگاه اتفاق نخواهد افتاد و یا اینگونه اتفاق نخواهد افتاد، اتفاق افتاده و تمام شده بود. درد داشتم، زیر دلم درد می‌کرد. و من بی آنکه بخواهم کاری برای تسکین درد انجام بدهم به هرنگ خیره شده بودم. دلم مادرم را می‌خواست. اینکه باشد و من سر بر شانه اش بگذارم و او موهایم را نوازش کند. اینکه ورودم به دنیای بزرگسالی را زیر گوشم تبریک بگوید و مرا سند افتخارش خطاب کند.

دلم سکینه را می‌خواست که هزار جور توصیه زیر گوشم بکند و نخودی بخندد، مثل وقتی که رفته بودیم پاتختی سروناز و سکینه مدام بیخ گوشش ور می‌کرد و سروناز شرمگین لبخند می‌زد.

قطرات اشک روی گونه‌هایم سر خورد. چه عروسی بودم که کسی امروز برایم صبحانه مفصل درست نمی‌کرد و مرا در آغوش نمی‌کشید. چه عروسی بودم که زفافم را باید به تنهایی جشن می‌گرفتم.

- آسو...

سر بلند کردم. هرنگ درحالی‌که هنوز روی رختخواب دراز کشیده بود، به من خیره شده بود.

- اونجا چرا نشست؟

لحنش مهربان بود و نگاهش مهربانتر. از سردی و خشونت دیروز اثری در

رفتار و نگاهش نمانده بود. لبخندی گوشه لبش بود. سر به زیر انداختم. نمی خواستم اشکم را ببیند، تمام دیشب هر بار که گریه کرده بودم، او تلخ شده بود و چهره درهم کشیده بود.

- با توام دختر؟ جواب م چرا نمیدی؟

دستش که دور شانه ام حلقه شد، هین بلندی کشیدم. خندید و گفت:

- منم دختر، چته تو؟

به خاطر تکان ناگهانی ام زیر دلم بیشتر درد گرفته بود. چهره ام درهم رفت.

پرسید:

- چیزیت شد؟

خجالت زده و جوری که هرنگ نبیند دستم را روی دلم گذاشتم و مشت

کردم.

- خوبم.

لحظاتی خیره نگاهم کرد و پرسید:

- گریه می کنی؟

سرم خم شد. دستش را عقب کشید و گفت:

- امروزت سر چی گریه می کنی؟

- مادرم...

به حق حق افتادم.

- می بینی که اینجا نیست.

تیز نگاهم کرد و گفت:

- بهانه شانه میاری یا راستکی واسه مادرت گریه می کنی؟ چیه دلت برای

کی تنگ شده پشت مادرت پنهانش می کنی؟

سر بلند کردم و تلخ و عصبی نگاهش کردم.

- خان می دانه چی میگه؟

- آسو می دانه؟

حالا هر دو به چشمان هم خیره شده بودیم. دستی به صورتش کشید و گفت:

- کتری رو نذاستی سر اجاق؟

همان طور خیره نگاهش کردم. پتو را کنار زد و گفت:

- جان گریه کردن داشته باشی، حتمی جان کتری گذاشتم داری.

دست به دیوار گرفتم و بلند شدم. چهره درهم کشید و گفت:

- کجا؟

- برم کتری آب...

- بشین آسو! خودم میتانم.

- اما...

بلند شد و کتری را برداشت و گفت:

- برم سرچشمه آب بیارم.

بی آنکه نگاهم کند از کلبه بیرون رفت. حالا که او رفته بود، می توانستم حق

حق بی امانم را سر بدهم و همین کار را هم کردم. من مثل هر دختری فقط مادرم

را می خواستم، حتی اگر عروس شده بودم. می خواستم او با دستهای مهربانش

برایم لقمه بگیرد و من دردم را با برق نگاه تحسین برانگیز او التیام ببخشم.

هنوز سر روی زانو داشتم که برگشت. چهره اش بیشتر درهم فرو رفته بود.

غرید:

- آتیشه نگیراندی؟

سر بلند کردم. رد اشک روی گونه هایم جا انداخته بود. به سختی از جا

برخاستم و به طرف اجاق رفتم. کمی هیزم در اجاق چپاندم و سعی کردم آتش را

بگیرانم. صورتم از دردی که در بدنم می پیچید جمع شده بود. کنارم چمباتمه

زد. دستم را گرفت و گفت:

- خودم میدارم.

به آرامی لب زد:

- میذارمش خان.

- آسو...

نگاهش کردم. نگاهمان در نگاه هم نشست. با اخمی درهم و نگاهی که در عمق آن مهربانی به سختی داشت پنهان می شد. آیا من عاشق این مرد بودم؟ آیا این چیزی بود که برای شب اول زفافم می خواستم؟ من...
گری هام دوباره شروع شد.

- خان!

دو دستش را دو طرف صورتم گذاشت و سرم را بلند کرد. میچ دستانش را گرفتم و سعی کردم، دستانش را از صورتم جدا کنم. مقاومتی نکرد. چشم به زیر انداختم و سعی کردم گریه ام را کنترل کنم. خودش را جلوتر کشید. نمی دانستم چه باید بکنم. هیچگاه بلد نبودم چگونه دلبری کنم. چگونه یک مرد را برای خودم کنم.

- آسو...

لبم را گزیدم تا کنترلی روی اشکهایم داشته باشم.

- میذارمش خان.

هنوز دستهایش را چسبیده بودم. گفت:

- خوبه، دیگه بشم هرنگم نمیگی.

دستانش را از دستانم بیرون کشید و ایستاد. حالا بهانه جدیدی پیدا کرده بود. به آرامی گفتم:

- خودت گفتی بشت...

به سرعت، در مقابلم، روی زانو نشست و گفت:

- من خیلی چیزا بشت گفتم، کدامشانه گوش گرفتی که این یکی؟ خوب

همه چیز دلخواهیته دختر.

سر بلند کردم و نگاهش کردم.

- مدام داری طعنه می زنی.

- ها، طعنه می زنم. از بس خیره سری تو. به خیالت دنیا چه خبره؟ همه چیز به میل آسو.

- چه کردم که همه چیز به میلم باشه.

- نگفتمت نرو خانه ماه منیر؟ نگفتمت نرو خانه عمه، نگفتمت...

- نگفتمت شب نشده بیا دنبالم خان!

بور شد. لحظاتی خیره نگاهم کرد. به طرف اجاق چرخیدم و کتری را روی آتش گرفته شده جا به جا کردم. دستم را گرفت و کشید و مرا به طرف خودش چرخاند.

- از خانه عمه حرفی نمی زنی؟

در یک لحظه، بی آنکه فکری به عاقبت کارم کرده باشم، تف کردم توی صورتش و گفتم:

- تف به روت بیاد که من به چی متهم می کنی؟ من دیشب عروست شدم خان!

و جمله آخرم را چنان با فریاد گفتم که گلویم سوخت. دستش که بالا رفت، در خودم مچاله شدم. هر لحظه منتظر بودم دستش پایین بیاید. حرکتی که نکرد نگاهش کردم. هولم داد و با پشت دست روی صورتش کشید. روی زمین ولو شدم. دیگر از ضربان تند قلب خبری نبود و حالم کمی جا آمده بود. به هرنگ نگاه کردم.

مغموم و سرخورده به من خیره شده بود.

- چرا اینجوری شد آسو؟

بی رمق نگاهش کردم. روی دو زانو به طرفم آمد. با وحشت در خودم مچاله شدم و به دیوار چسبیدم. دستهایم را برای دفاع از خودم در مقابل صورتم

گرفتم. بی توجه به من، مرا در آغوش کشید و به خودش فشرد. از شدت استرس و فشاری که به تنم می آورد، نفسم که هنوز کاملاً جا نیامده بود، دوباره گفتم. - دیگه هیچوقت با من این کار رو نکن. داشتم سخته می کردم. خون ش می خواستم همونجا بریزم که دیدم دست ت پس کشیدی و گفتم من شوهر دارم. کیف کردم از غیرت دختر. این دومین بارت بود که می دیدم داری از من طرفداری می کنی. بره دعا کنه به جان آسو که جان ش از آسو داره. سرش را در گودی گردنم فرو برد و ساکت شد. من هم تکان نخوردم. اگر می خواستم هم جای حرکت نداشتم. سخت مرا در برگرفته بود و اجازه هر حرکتی را از من سلب کرده بود. دقایقی طول کشید تا سرش را عقب کشید و به صورتم خیره شد.

- دلم برات تنگ شده بود، آمدم دیدم نیستی...
نگاه دزدیدم. هرنگ نگاه دزدیدنم را سوءتعبیر کرد. ناگهان لحنش دوباره متغیر شد و گفت:

- ها! هر وقت حرف اون حرومی...
دوباره تیز نگاهش کردم. ادامه داد:
- نگاه می دزدی آسو!
چهره ام درهم رفت. نمی خواستم و او هر عکس العمل مرا به دایان و شهر و بانو ربط می داد. بلند شد.
- به خیالت از یادم میره به این زودی. بشش که فکر می کنم خونم به جوش میاد.

- نه خان منو تنها گذاشت و رفت. من که رفتم پی زیارت و خوش گذرانی.
- خوش گذرانی چه؟ به خیالت از سر خوشیم بود که رفتم. آسو، نه من می خواستم ببرم عقدت کنم. گفتم بشت سر چی بود که رفتم.
- حالا چه؟

کنارم زانو زد و گفت:

- عقدت می کنم. انگار می کنیم این چیزا نبوده. حساب اون دزد ناموسم میذارم کف دستش. شانس آورد تنها بودم. یه روز میرم و حسابش میذارم کف دستش.

دلم لرزید، نه به خاطر دایان که به خاطر دنیا که دنیایش زیر و رو می شد از شنیدن این حرف، برای آقای حبیبی و مهربانی دریایی اش و برای بانو و آینده از بین رفته اش. انگار تازه دریچه های عظم باز شده بود و می توانستم آنچه ممکن بود به خاطر ندانم کاری و خودخواهی ام اتفاق بیفتد را می دیدم. داشتم با خودم، با دایان و با همه چه می کردم!

با صلابت ماندم. نمی خواستم او در نی نی چشمانم نگرانی را بخواند. امیدوار بودم گذر زمان همه چیز را از ذهنش پاک کند. نگاهم کرد. با لبخند و مهربان. از حالت نگاهش پشتم لرزید. خجالت زده سر به زیر انداختم. گره روستری ام را شل کرد. اتفاقات شب گذشته در مقابل چشمانم جان گرفت. لرزشی نامحسوس از تنم عبور کرد. سرش را که جلو آورد. بی اراده سر عقب کشیدم. بور شد. این را از دستی که در میان راه شل کردن گره مانده بود احساس کردم.

جرات نگاه کردن به صورتش را نداشتم. بعد از حوادث دیشب و این غوغای یک ساعته آمادگی چیزی را نداشتم. ترس دیشب هنوز هم رعشه بر اندامم می انداخت. همیشه به اولین رابطه ام چیزی متفاوت تر از آنچه اتفاق افتاده بود، اندیشیده بودم و حالا خاطره ای تلخ برایم به جا مانده بود، حتی با همه مهربانیهای هرنگ!

- دوباره چته؟

خجالت زده سر به زیر انداختم.

- آسو...

- دیشب...

- تمام شد، من...-

نگاهش کردم. نمی دانم در نگاهم چه بود که هرنگ را برافروخت.

- گاهی وقتا فکر می کنم خیلی دارم کوتاه میام. خودتم می دانی که عروس

خونبسی و...-

تیز نگاهش کردم. در چشمانم براق شد.

- اگه من بشت بال و پر دادم از سر خواستن بود وگرنه که هر چی من بگم و

هر چی من بخوام نمیتانی نه بگی.

دلم شکست. دلم از چیزی که هنوز پشت افکارش بود و حالا سر باز کرده بود

شکست. او هم مثل خانواده اش فکر می کرد، با این تفاوت که او توانسته بود

مکنونات ذهنی خویش را پنهان کند و خانواده اش آن را بی پروا بر زبان جاری

می ساختند.

این چندمین بار بود از دیشب که به من یادآوری می کرد به رسم خونبس در

خانه اش قدم گذاشته ام. با نفرت نگاهم را به زیر انداختم. این تنفر آشکارم از

چشمان هرنگ دور نماند.

- ها، بشت بر خورد؟-

خودم را عقب کشیدم و به دیوار تکیه دادم. با دلخوری آشکاری گفتم:

- نه، از دیشب که هر چی خان خواسته و هر چی خان بگه بوده.

ایستاد، تلخ و سرد. نگاهش نکردم، اما سایه اش را می دیدم که در طول اتاق

قدم می زند. در خودم مچاله شدم. تجربه می گفت باید منتظر یورشی دیگر

باشم. کنارم که زانو زد، قلبم هری ریخت.

- بخوام از جلوی چشمم دور نمیشه هر چی که دیدم.

تمام توانم را جمع کردم و گفتم:

- بخوام از سرم بیرون نمیره عروس آوردنت.

- پس ماه منیر راست می گفت سر تلافی حبیبه و چون نمی خواستی من

ببینی رفتی شهر به هوای باز کردن دستت.

- تف به روی تو و ماه منیر و خا...

پیش از آنکه فرصت عکس العملی داشته باشم، کشیده محکم هرنگ بر روی گونه ام نشست. اشک در چشمانم حلقه بست. دستم را کشید و گفت:

- میریم ده، خاتون خوشحال می شه ببینه براش کلفت جدید آوردم. چیزی هم که مادرت یادت نداده یادت می ده دختر مرتضی.

روی زمین کشیده می شدم، بی آنکه توان مقاومتی داشته باشم. زندگی بازی جدیدی را آغاز کرده بود و من در رأس همه این بازیها بودم.



از موتور که پیاده شدم، مچ دستم را محکم چسبید و به طرف خودش کشید. عصبانی توی چشمهایم خیره شد و گفت:

- میری تو افاق، صدا تم در نماید.

نگاه به زیر انداختم و بی هیچ حرفی راه اتاقم را در پیش گرفتم.

در اتاق را که پشت سرم بستم، بغض شکست. همانجا روی زمین نشستم و با صدايي که به سختی سعی می کردم در گلو خفه کنم، به حق حق افتادم. آیا این تمام چیزی بود که برای خودم و زندگی ام می خواستم؟ قلبی که شکسته بودم تا مردی را دوست بدارد که قلبم را شکسته بود؟ هرنگ؟ من؟ و رویای یک شب نیمه کاره و حالا...

در به سختی باز شد. به زحمت سعی کردم خودم را کنترل کنم. هرنگ لحظاتی در آستانه در ایستاد و به من خیره شد، سپس از در بیرون رفت و در را بست. ایستادم. سری در اتاق چرخاندم. هیچ چیز تغییر نکرده بود جز من! منی که حالا دیگر دوشیزه محترمه مکرمه نبودم، بانویی بودم که کسی بانو شدنش را تبریک نگفته بود. برای کسی مهم هم نبود که قدم به دنیای دیگری گذاشته

بودم، آن هم با خشونتی تمام. پیش از عشقبازی کتک خورده بودم، پیش از زنانگی، روحم آسیب دیده بود و پیش از...

از فکر دیشب دوباره درد به جانم نشست. باید خودم را می شستم. باید... چند ضربه به در خورد و در باز شد. بی بی قدم به داخل اتاق گذاشت و دستهایش را از هم گشود. با تعجب نگاهش کردم. مرا در آغوش کشید و درحالیکه گونه ام را می بوسید، گفت:

- مبارکت باشه دختر. تو سر و صورتت چرا کبوده دوباره؟ ببینم... ولش کن، مبارکت باشه دختر.

سئوالی نگاهش کردم. ریز خندید و گفت:

- هرنگ آمد مطبخ، وقتی گفت برای آسویه چیزی ببر، شستم خبردار شد خبریه. بشش که گفتم، مثلاً کاجی؟ سرخ شد. دانستم چه خبره. خندید. خجالت زده سر به زیر انداختم.

- تو چرا سرپایی. بشین، بشین برم برات کاجی آماده کنم. نه، نشین، برو حمام... برو... بلدی غسل کنی دیگه؟

درحالیکه از خجالت همچنان نگاه به زمین دوخته بودم، سر تکان دادم. - خوبه، برو حمام، تا تو خودت بشوری من کاجی رو آماده کردم. زیاد زیر دوش و اینستیها، زودی بیا بیرون.

به طرف در راه افتاد، پیش از آنکه از اتاق بیرون بروم به طرفم برگشت و درحالیکه دندانهای زردش تا ته معلوم بود، گفت:

- معلومه خان خیلی دوست داره ها، وگرنه حجبش بیشتر از اینه بیاد مطبخ و بگه مواظبت باشم و برات چیز درست کنم، از همونا که زنا می خورن. و خندید. هنوز از در بیرون نرفته بود که شنیدم زیر لبی می گفت:

- آدمیتم نداره، ببین دوباره چه بلایی...

در بسته شد و ادامه جمله اش را نشنیدم. روی زمین ولو شدم. آیا واقعاً

هرنگ رفته بود و سفارش مرا به بی بی کرده بود؟ نفس عمیقی کشیدم و سردرگم برجای ماندم. دقایقی همان طور روی زمین ماندم و به آنچه بی بی گفته بود، فکر کردم. آیا باید می پذیرفتم که هرنگ نگران من بوده است؟!

بلند شدم و سلانه سلانه لباسهایم را جمع کردم، حوله را روی لباسها گذاشتم و بلند شدم. در اتاق، بی آنکه ضربه ای به آن بخورد، باز شد. سر چرخاندم، فاطمه بی آنکه مرا نگاه کند گفت:

- خاتون گفته بیای؟

لباسها را نشانش دادم و گفتم:

- برم حمام، میام.

با تحکم گفت:

- گفت الان بیای!

و از اتاق بیرون رفتم. انگار نه انگار که مرا با صورتی کبود دیده است. لحظاتی به جای خالی اش نگاه کردم. لباسها را روی رف گذاشتم و با تنفر از اتاق بیرون رفتم. بی بی از مطبخ بیرون آمد و به من نگاه کرد. پشت در اتاق ایستادم و در زدم.

- بیا تو!

وارد شدم. خاتون مثل همیشه به مخده اش تکیه داده بود. ماه منیر در طرف راستش و مادر حبیبه در طرف چپش نشسته بودند. سلام کردم. صدایی از کسی در نیامد. به رقیه نگاه کردم که ترسیده و نگران مرا می پایید. با دیدن صورتم چشمش گشاد شد و سریع رو برگرداند. از حبیبه خبری نبود.

- بشین.

- باید برم، می خوام برم حمام.

- بشین!

نشستم.

- ها، دیشب صحرا چه خبر بود که نرسیده می خوام بچی تو حمام؟
سر به زیر انداختم و لب به دندان گزیدم. ماه منیر به جای من جواب داد:
- آنقدر خودش چسباند به برادرم که بالاخره بردش جایی که لیاقتش بود،
وسط صحرا و...

غریدم:

- ماه منیر!

بور شد. زیر لب گفتم:

- بزرگتر اینجا نشسته، خجالت بکش.

- تو خجالت بکش که نرسیده می خوام بچی تو حمام.

- تو باید خجالت بکشی که به دروغ...

در باز شد و هرنگ وارد اتاق شد. سکوت کردم. غرید:

- از چی باید خجالت بکشی، حمام رفتن خجالت داره.

مادر حبیبه خودش را جمع و جور کرد. دلم به آمدن هرنگ خوش شد. قلبم
انگار که ناگهان تپیدن آغاز کرده باشد، دوباره به هیجان آمد. خاتون غرید:
- فاطمه، رقیه، بیرون.

دخترها بی هیچ حرفی برخاستند و از اتاق خارج شدند. مادر حبیبه هم بلند
شد. خاتون گفت:

- بشین ببینم اینجا چه خبره.

و زن دوباره نشست. ماه منیر گفت:

- هار شدی هرنگ.

- زنمه، مگر نه اینکه گرفتیدش به خونبس که غیرتشان لکه دار بشه.
ناموسشان بود، غیرتشان بر باد رفت.

ماه منیر پوزخندی زد و گفت:

- وسط صحرا، حقشان بود.

- وسط صحرا یا وسط خانه! به تو یه نفر چه دخلی داره.
 دلم گرفت. می اندیشیدم برای حمایت از من آمده است و حالا؟
 ماه منیر تلخ نگاهش کرد و گفت:
 - خوبه، نمی دانم تو تن و بدنش چه داره به برادرمان می خوره، پاچه گیر من
 می شه؟
 - تو پاچه گیر کسی نباشی، کسی جرأت نداره بشت تو بگه. اون حرفها چی
 بودی پشت سر آسو زدی.
 رنگ ماه منیر پرید:
 - اون از عروس آوردنتان و اینم از این. نه تو گفתי خودش می خواست بره.
 ماه منیر به مادرش نگاه می کرد و منتظر حمایت او بود.
 - چته تو که مثل بختک افتادی اینجا و رفتن نداری.
 - به تو چه که دوباره چشمت به هر چه نا...
 هرنگ تقریباً فریاد کشید:
 - ماه منیر!
 ماه منیر با نفرت به من نگاه کرد و گفت:
 - می رسیدی بعد چیز خورش می کردی.
 پوز خند زدم. پوز خندی که از چشم هرنگ هم دور نماند.
 - همینجا به همه تان میگم آسو دیگه حق نداره جایی بره، نه خانه ماه منیر،
 نه شهر، نه خانه هیچکس دیگه.
 خاتون با تحکم گفت:
 - آسو آسو راه انداختی پسر آقاخان!
 برای اولین بار بود او را پسر آقاخان صدا می زد.
 - خوب پشت قاتل برادرت درمیای.
 هرنگ نگاه به مادرش داد:

- آسو قاتل برادر مه؟

- پسر عموش که هست.

- دخلش به این چیه؟

ماه منیر گفت:

- دیدی گفتم چیز خورش کرده، تا دیروز که کلفت خانه بود و خان با کلفت

نمی خوابید.

- الانم کلفت خانه است.

ماه منیر لبخند پیروزی بخشی زد. هرنگ جمله اش را کامل کرد:

- کلفت خانه هرنگه کلفت خانه تو نیست که بتانی روی یک انگشت

بچرخانیش.

- من...

دستش را به نشانه سکوت بلند کرد و گفت:

- حساب من و تو بمانه ماه منیر که نمی خوام جلوی زندایی حرمت ت

بشکنم.

ماه منیر به مخده تکیه داد و گفت:

- نمردیم و دیدیم حرمتم سرتان می شه.

- تو ساکت! تو ساکت که بخوام حرمت شکنی کنم باید گیسکشان از این

خانه بندازمت بیرون.

ماه منیر مثل تیری که از چله رها شده بود از جا جهید و گفت:

- سگ کی...

هرنگ هم به طرف او یورش برد. من نیم خیز شدم و خاتون خودش را میان

آنها انداخت. ماه منیر پشت زندایی اش پناه گرفت.

خاتون هرنگ را به عقب هول داد و فریاد کشید:

- بسه! با دو تانام. مدام مثل سگ و گربه به جان هم می افتید.

نگاه پر غضبش را به من دوخت و گفت:
- همهٔ این آتیشا از تو گور تو بلند می شه ها.
لب به دندان گرفتیم. هرنگ گفت:
- من بعد کسی حق نداره به آسو حرفی بزنه، هرچی لازم باشه به خودم بگید
بشش حالی می کنم.

دستی به موهایش کشید و با چهره ای درهم گفت:
- پاشو برو هر جا که می خواستی.
برخاستم. خاتون گفت:
- پیش از رفتن آسو تکلیف یه چیزی هم روشن کن.
هرنگ با همان اخم نگاهش کرد. خاتون ادامه داد:
- نه حبیبه هم زنته.
هرنگ سر به زیر انداخت و گفت:
- زنمه.

- پس وظیفه ته می دانی؟
لحظه ای سکوت شد. احساس می کردم صدای ضربان قلبم را به وضوح می
شنوم.

- ها، می دانم.
- خوبه، پاشو برو دختر مرتضی.
بلند شدم. به هرنگ نگاه کردم که متفکر به گلهای قالی خیره شده بود. ماه
منیر گفت:

- آسو...
بی آنکه سر برگردانم ایستادم.

- بایدم مثل زنایی که اسمشانه نیارم وسط صحرا و تو اون کلبه، روی گلیم
می شد شب زفافت، فقط کسانی که با شرافت قدم به خانهٔ مردشان میذارن روی

لحاف گلدوزی شده، زفافشانه.

دنیا با همه سنگینی اش روی سرم آوار شد. قطرات اشک روی گونه هایم دوید. به راه افتادم و از اتاق بیرون آمدم. حبیبه جلوی در اتاقش ایستاده بود. به کنارش که رسیدم، ایستادم. بی بی کاجی به دست از مطبخ بیرون آمد، سر بلند کردم و به چشمهای حبیبه خیره شدم. صدای در آمد. حبیبه هم ایستاده بود و به من زل زده بود.

کسی بازویم را گرفت و کشید. به سختی از جا کنده شدم. نگاه کردم. هرنگ بود. مرا تا جلوی در اتاقم برد و با من وارد اتاق شد. کلون در را از داخل انداخت و مرا هل داد. روی زمین افتادم.

سر بلند کردم و نگاهش کردم.

- امشب میرم اتاق حبیبه.

نگاه گرفتم. نفسم در سینه حبس شده بود و قلبم به سختی خون را پمپاژ می کرد. همه اش تقصیر من بود. من او را با دست خودم به طرف حبیبه هول داده بودم و حالا... به سختی دهان باز کردم و گفتم:

- مبارکت باشه.

و قطره اشکی سمج روی گونه ام راه گرفت.

- سه شب آنجا می خوابم و یه شب اینجا.

بلندم کرد و مرا به دیوار اتاق چسباند.

- همه اش به خاطر کاریه که تو کردی.

چشم بلند کردم و به چشمانش خیره شدم. حرفهای ماه منیر توی سرم چرخ می خورد: مثل زنایی که نمی خوام اسمشانه ببرم! لبخند زدم، هرنگ براق شد توی صورتم.

- به چی می خندی؟

لبخندم عمیقتر شد، باز هم عمیقتر و ناگهان به قه قهه افتادم.

هرنگ بازویم را محکم تکان داد و گفت:

- به چی می خندی؟

خنده ام قطع نمی شد. روی زمین پرتم کرد و از اتاق بیرون رفت. هنوز داشتم می خندیدم که بی بی وارد اتاق شد. مرا که در آن وضع دید، توی صورتش زد و گفت:

- خاک بر سرم، چی شده آسو؟

از بسیاری خنده نمی توانستم پاسخش را بدهم. سینی کچی را روی زمین رها کرد و سر مرا در آغوش کشید. خنده ام در آغوش گرم بی بی، که حالا تنها پناهم بود، آرام آرام به حق حق گریه تبدیل شد. بی بی سرم را نوازش می کرد و مدام می گفت:

- چیزی نیست دختر، چیزی نیست.

- بشم گفتن... گفتن... از اون زنا...

- ولشان کن بی بی، ماه منیر زبانش زهر داره.

- بی بی... من... من...

نخواستہ بودم و نشده بود، اما حالا می خواستم و تمام توانم را به کار می بردم. من همینجا به خودم قول میدم، هرنگ سه شب در اتاق من بخوابد و یک شب در اتاق حبیبہ، آن هم اگر من آن یک شب را مجاز بدانم. من این کار را خواهم کرد.



سه روز گذشته است، سه روزی که کسی کاری به کارم نداشته است، حتی هرنگ. این سه روز در اتاقم غذا خورده ام، در اتاقم تنها مانده ام و در اتاقم به تمام آنچه باید اندیشیده ام.

شب اول هرنگ به اتاق حبیبہ رفت، و شب بعد و شب بعد! و من بی آنکه او را

ببینم، به هیاهوی خانه، به ظرفهای شیرینی و به کاسه های کاجی که به اتاق حبیبه می رفت، خیره می شدم.

از بی بی شنیده بودم حبیبه هم در اتاق خودش غذا می خورد و از در بیرون نمی آید. انگار خاتون می خواست او همان راهی را برود که من! در این سه روز به هر دری زده بودم هرنگ را ندیده بودم. دیر می آمد و زود می رفت و منع کرده بود قدم از اتاق بیرون بگذارم.

امشب باید به اتاق من می آمد و من با اینکه هزار بار به خودم قوت قلب داده بودم، باز هم وحشت داشتم. اعتماد به نفس چند روز پیشم جای خود را به ترسی آشکار داده بود.

تا شب در اتاقم قدم زده بودم و نقشه ای که داشتم را در ذهن مرور کرده بودم، آیا می توانستم چیزی باشم که هیچگاه نبوده ام؟ آیا می توانستم با رموز زنانه ای که هیچگاه نیاموخته بودم، هرنگ را برای همیشه در این اتاق نگاه دارم، تا ماه منیر جلوی رویم زانو بزند و التماس کند اجازه بدهم چیزی هم سهم حبیبه باشد؟

گوش به زنگ بودم و تا صدای مطبخ بلند شد، از اتاق بیرون زدم. عصر به حمام رفته بودم و موهایم را از دو طرف گیس بافته و روی شانه رها کرده بودم. لباس بلند آبی رنگی که مادرم پیش از آمدن به این خانه در بقچه ام چپانده بود را پوشیده بودم و گونه هایم را با نیشگونهای پی در پی سرخ کرده بودم. به مطبخ رفتم. بی بی و دخترها از دیدنم تعجب کردند. لبخندی تصنعی زدم و گفتم:

- آمدم کمک.

بی بی اولین نفری بود که به خود آمد. سینی ماست و سبزی را به دستم داد و گفت:

- ببرشان.

و به رویم لبخند نامحسوسی زد. از وقتی که توی جیبش پول گذاشته بودم، بیشتر هوای مرا داشت. سینی را برداشتم و از مطبخ بیرون آمدم. وارد اتاق شدم و سلام کردم، خاتون حاج و واج مرا نگاه کرد. خان اما سلامم را به گرمی پاسخ گفت. هرنگ زیر لبی سلام کرد. سینی را روی زمین گذاشتم و شروع به چیدن کاسه های ماست کردم. همان طور که خم شده بودم، موهای بافته بلندم از دو طرف آویزان شده بود. نگاه هرنگ روی صورتم بود. دستم را کشید و گفت:

- خودم می چینم.

خاتون به خود آمد و گفت:

- رقیه، به حبیبه بگو شام آماده ان.

رقیه لحظاتی به من نگاه کرد و با گفتن: چشم، از اتاق بیرون رفت. می خواستم برخیزم که بی بی سینی را از من گرفت و گفت:

- تمامه، بشین.

نشستم و هرنگ می خواست یا نه، در کنارم نشست. حبیبه به همراه رقیه وارد اتاق شد. سر بلند نکردم، اما به وضوح سنگینی نگاهش را حس می کردم. سلام کرد و جواب شنید. در کنار مادرش جای گرفت. خاتون گفت:

- چرا اونجا می شینی، بشین پیش شوهرت.

حبیبه سر بلند کرد، در یک طرف هرنگ من بودم و طرف دیگر خان. خاتون غرید:

- آسو...

خواستم برخیزم که خان گفت:

- چته زن؟ نمی بینی غذا می کشیم، فردا اون بشینه!

نیم خیز نشده، نشستم. خاتون چهره درهم کشید و چیزی نگفت. جزو معدود دفعاتی بود که ماه منیر به خانه اش رفته بود و نبود تا از مادرش حمایت کند. دست به سفره بردیم. خان داشت از پسرها سؤال می پرسید و خاتون

مدام به من چشم غره می رفت.

- باید گله رو ببریم بالاتر که خوب بچرن، باید کم کم به فکر انبار علوفه باشیم که گله برگشت ده گشنه نمانه، از سر ماه دیگه گله را برگردانید پایین. پاییز که بشه نمائیم زیر باران پاییزی.

- باید به فکر کرسیهای امسال هم باشیم، از الان چوب ببریم اوستاحسین درستش کنه، به شهریور برسیم سرش شلوغ می شه سخت می شه کارمان. میگم دوتا کرسی کوچیکم برای اتاق حبیبه و آسو درست کنند. یه دونه هم برای اتاق شما.

و به مادر حبیبه نگاه کرد. مادر حبیبه تشکر کرد و به خوردنش ادامه داد.
- هرنگ گله که آمد بیست تایی شانه جدا کن، هر کدامشان خودت خواستی.

- برای چی؟

- عائله مندی، می خوام گله خودت داشته باشی. این بیست تا هم میشه سرمایه اول. بره هاشان که بیاید حشمت زیاد می شه.
- ما نمک پرورده ایم خان.

- شاهرخ یادت باشه آغل تمیز کنی برای آمدن گله، تا هوا خوبه سقفش کاهگل کنید. رنگم بگیر برای گوسفندای هرنگ.

لیوان را پر از دوغ کردم و در مقابل هرنگ گذاشتم. نگاهم کرد، لیوان را برداشت و به لب برد. حبیبه بلند شد و گفت:

- با اجازه خان من برم اتاقم.

خاتون با نگرانی گفت:

- شام نخوردی.

- سیر شدم عمه.

و بی آنکه منتظر حرفی بماند از در بیرون رفت. مادرش هم بلند شد و با

گفتن: ببخشید، به دنبال حبیبه رفت. خان گفت:

- چه شد؟

خاتون خواست دهن باز کند که هرنگ گفت:

- ولش کن خان، لوس بار آمده، اخلاقشه.

خاتون بور شد. توپید:

- لوس بار نیامده، از بی حیایی بعضیها نتانست بشینه.

- بی حیایی کی؟

- همین که تنگ دلت نشست، برات دوغ می ریزه.

خان لقمه اش را در بشقاب رها کرد و گفت:

- از تو بعیده خاتون! تو هم برای من دوغ می ریزی، بی حیایی؟

خنده روی لبهای هرنگ و شاهرخ آمد و من به سختی سعی کردم پوز خندم

را فرو بخورم.

- منو با این دختره یکی می کنی؟

- این دختره عروسته، همان قدر که اون دختره عروسته.

هرنگ گفت:

- گفتم که خان، اخلاقشه. اگر من لیوان دوغ خالی می کردم تو سر آسو

شاید غذا ش تموم می کرد.

مجید و رقیه خندیدند و از خنده آنها خان هم به خنده افتاد. خاتون قاشقش

را توی بشقاب کوبید و به رقیه چشم غره رفت. با این حرکت خاتون، خان هم

خودش را جمع و جور کرد و با تحکم گفت:

- فاطمه برو بگو حبیبه و زندایی ات بیان، بگو خان گفته.

فاطمه بلند شد. خاتون غرولندکنان گفت:

- چیزی نگي بششان بربخوره.

صدایش را پایین آورد و گفت:

- راست میگه دیگه، چی تربیت کرده این زن بردارت، دختره با یه من عسلم پایین نمیره.

خاتون اخم کرد. نیش هرنگ تا بناگوش باز بود و شاهرخ و مجید با صدا می خندیدند.

- خوبه خان، حالا دیگه دختر مرتضی ارج و قربش بیشتر از برادر مرحوم من شده!

و با گوشه چارقد اشکش را پاک کرد. خان قاشق را در دهانش گذاشت و دیگه چیزی نگفت. به هرنگ نگاه کردم. بی آنکه چیزی در صورتش هویدا باشد، مشغول خوردن غذایش بود.

فاطمه به همراه حبیبه و مادرش به اتاق آمدند. خان گفت:

- حبیبه بشین و غذا ت بخور.

- سیر شدم خان!

هرنگ بی آنکه در صدایش چیزی مشخص باشد گفت:

- آسو غذا ش تمام کرده، بیا بشین اینجا.

با تعجب به بشقاب نیم خورده ام نگاه کردم. حبیبه ایستاده بود و من قاشق به دست نشسته بودم. برخاستم و بشقابم را هم برداشتم، درحالیکه به شدت در جمع خوار شده بودم، عزم بیرون رفتن کردم. خان گفت:

- وایستا آسو، حرف م بشنو و برو.

ایستادم. برق پیروزی در نگاه خاتون تنها چیزی بود که عذابم می داد. حبیبه در کنار هرنگ نشست. دیدم که زانویش را به زانوی هرنگ چسبانده. خان گفت:

- از این به بعد شامها دور همیم، هرنگ نه پیش این زنت می شینی و نه آن. کنار من می شینی و شاهرخ، شاهرخم نباشه مجید، اونم نبود دخترا، فهمیدی؟ همه ساکت بودند.

- اما ناهار... بی بی، هرنگ اتاق هر عروسی باشه، وظیفشه سفرها ش از

مطبخ خودش ببره و پهن کنه.

- خان...

خان به تندى به خاتون نگاه کرد و گفت:

- هر جا بودى ناهار ت تو همون اتاق مى خورى. خودشانم مى برن و میارن، زحمت برای بی بی نباشه، حالا میتانی بری آسو.

از اتاق بیرون آمدم. هوای آزاد که به صورتم خورد، اشک روی گونه هایم غلتید. به غذای نیم خورده ام نگاه کردم. دیگر میلی به خوردن نداشتم. ظرفم را در مطبخ رها کردم و به اتاقم رفتم.

چه فکر می کردم و چه شد؟! رویای نیمه کاره ام... رویای نیمه کاره ام...



رختخوابمان را پهن کردم. دفعهٔ اول بود که یک دست رختخواب پهن می کردم. متکاها را چیدیم. دیدم نمی شود، یعنی خودم خجالت زدهٔ این نوع خوابیدن بودم. رختخوابها را از هم جدا کردم. مثل همیشه دو پتو برای هرنگ و یه تشک و رواندازی نازک برای من. دوباره دیدم نمی شود، من باید به چیزی که می خواستم و عزم کرده بودم، می رسیدم. رختخوابها را یکی کردم و با تمام سختی ای که بر من تحمیل می شد روی تشک به انتظار نشستم.

انتظارم طولانی شد، خسته شدم و دراز کشیدم. با موهایم ور رفتم. به در اتاق چشم دوختم، تیرهای سقف را برای هزارمین بار شمردم و شمردم و شمردم و باز از هرنگ خبری نشد. سردم شد، پتو را باز کردم و زیر پتو خزیدم و چشم به در دوختم، اما از هرنگ خبری نشد.

چشم که باز کردم، از دیدن صورت بی بی یکه خوردم. به سرعت توی رختخواب نشستم و نگران به او خیره شدم.

- خواب بودی بی بی؟

- ها، خوابم برده بود.

نگاه پرسشگرم را به بی بی دوختم.

- شرمنده، خاتون گفت بشت بگم از فردا صبح بلند شی و با من برای

دوشیدن بیای و کارای خانه، نخواستم صبح زود بیدارت کنم که بترسی.

- ساعت چنده بی بی؟

- یک ساعتی به نیمه شب مانده.

- هرنگ...

- رفت بیرون. سلیم آمد دنبالش.

- بیرون؟ ولی...

امشب باید به اتاق من می آمد. خودش گفته بود. گفته بود می آید اینجا

بخوابد. بی بی که متوجه حال من شده بود گفت:

- چیزی شده آسو؟ هرنگ از این رو به آن رو شده؟

نگاهش کردم. ناگهان حسی تلخ زیر زبانم مزه کرد. این زن به من نزدیک

شده بود تا از من حرف بکشد. می دانستم خاتون دارد می میرد که بداند چه

شده است.

- رقیه خواب بود؟

بی بی با تردید نگاهم کرد.

- بیداره.

- بشش میگی بیاد اینجا، کارش دارم.

بی بی کمی به من خیره شد. بعد ایستاد و گفت:

- ساعت چهار بیدار باش.

- ها، هستم.

و از در بیرون رفت. ترسیده بودم. از اینکه بی بی دوباره با نقشه ای جدید به

من نزدیک شده باشد ترسیده بودم. از اینکه خاتون یا ماه منیر خواب جدیدی

برایم دیده باشند ترسیده بودم. دلم به هرنگ خوش بود. به مردی که حالا نبود، مردی که داشت خودش را از من دریغ می کرد و می دانست این بزرگترین تنبیه برای زنی است که خواسته و ناخواسته دلش به سویی غیر از همسرش رفته بود. آیا این مجازات خدا بود؟

چند ضربه به در اتاق خورد. فوراً برخاستم و رختخواب را تا زدم. نمی خواستم رقیه بداند برای دو نفر در کنار هم جا پهن کرده ام.

- بیا تو.

وارد اتاق شد. در نگاهش نگرانی مشهود بود. با احتیاط وارد شد و سلام کرد.

- خوبی؟

دستم را گرفت و گفت:

- باید زود برم، خاتون که می شناسی. الانم اگر اجازه داد بیام، خواست براش خبر ببرم. می خواد بدانه چی شده که هرنگ یهو اینجوری شده. همانطور که دستش توی دستم بود، نشستم و او را هم با خودم نشاندم.

- هرنگ رفت بیرون؟

- ها، تو که رفتی اونم بلند شد. ندیدیش؟ بعد تو آمد بیرون؟

- نه، ندیدمش.

درحالیکه چشمانش می درخشید گفت:

- حبیبه کنف شده بود، باید می دیدش!

لبخندم را روی لب نیامده فروخوردم و گفتم:

- تا الان نشد ازت بپرسم، تو دیدی تو شهر... یعنی... تو...
رنگ نگاهش عوض شد.

- من پیش دنیا بودم، صدف داشت دایان نگاه می کرد. نفهمیدم چی شد و هرنگ از کجا پیداش شد. من به جیغ صدف بود که برگشتم.

- کسی هم چیزیش شد، من اصلاً نفهمیدم.

- اوف... شلوغی شد، هرنگ بود که دایان می زد. آسو چی شد؟
 مگه چی شده بود؟
 دستانش را رها کردم. سر به زیر انداختم و نالیدم:
 - نمی دانم، من اصلاً نفهمیدم.
 - دایان به تو نظر داشت؟
 به تندی سر بلند کردم و به رقیه خیره شدم. تو چشمهایم زل زده بود.
 - دنیا به من گفت... گفت...
 پرسشگر خیره اش شدم.
 - نذارم دیگه بری شهر... آسو...
 سر تکان دادم.
 - من هیچ ربطی به دایان نداشتم.
 دستانم را گرفت و با لبخند گفت:
 - می دانم که نداشتی. تو شوهر داری، اونم نامزد داره. از هرنگ نرنج،
 غیرتیه، مخصوصاً رو تو. به دایانم حساس بود. از اولم بود. می دانی که فاطمه
 دوستش داشت؟
 به تندی سر بلند کردم و به رقیه خیره شدم. لبخند زد و صدایش را پایین
 آورد.
 - هرنگم فهمیده بود. دایان محل نمی داد، اما فاطمه آنقدر ادا در آورد که
 هرنگ فهمید. نمی دانی خاتون چه خون دلی خورد خان نفهمه. سه روز تو
 طویله زندانی اش کرد و سر سه روز حجت آمد خواستگاریش.
 - نمی دانستم!
 رقیه لبش را گاز گرفت و گفت:
 - جایی نگی آسو.
 نگاهش کردم.

- نه دختر، خل شدی؟
 - فقط خواستم بگم کینه ش به دل داشت از همون موقع، حالا بیشترم شده.
 دستانم را فشرد و گفت:
 - می دانم که دوستت داره. از چشماش می خوانم. نمی دانی تو که رفتی چه
 حالی شد. من می فهمم، بچه که نیستی دیگه.
 لبخندی تلخ روی لبهایم نشست. کاش خودم هم این را می فهمیدم.
 - عصبانیتش که بره می شه همون هرنگ قبل. سر حبیبه هم...
 کاش به خونبیس نیامده بودی آسو. تو مدرسه هر وقت می دیدمت دلم می
 خواست زن داداشم بشی. هرنگ نه ها، داداش... خدایا مرزدش. انگار قسمت بود
 عروس ما بشی اصلاً، فقط کاش...
 دستش را فشردم و گفتم:
 - منم دلم می خواست تو عروس ما بشی، زن داداشم.
 لبخند زد. در باز شد و فاطمه با چهره ای درهم کشیده غریب:
 - رقیه... خاتون صدات می کنه.
 - رقیه که با باز شدن در به سختی عقب کشیده بود، ایستاد و درحالیکه
 لبخندی محو به من می زد، بی هیچ حرفی به دنبال فاطمه از در بیرون رفت.
 لحظاتی بر جای ماندم. حرفهای رقیه توی سرم تکرار می شد.
 رختخواب را دوباره پهن کردم و زیر پتو خزیدم. برق را روشن گذاشتم که
 اگر هرنگ برگشت، بداند منتظرش هستم. سپس درحالیکه سعی می کردم از
 شنیده هایم به نتیجهای درست برسم، چشم بستم و به خواب رفتم.



با تکانهای دست بی بی بیدار شدم.
 - صبح شده؟

- ها، تو چرا تو روشنائی خوابیدی؟

به جای خالی هرنگ نگاه کردم و گفتم:

- خوابم برد.

- پاشو بی بی، الانه که صدای گاوا در بیاد.

توی رختخواب نشستم، خنکی اول صبح حالم را جا آورد. بازوهایم را مالش دادم و گفتم:

- ووی، خنکی خوبیه.

- آفتاب که بزنه گرمتر می شه، پاشو دختر.

برخاستم، روسری ام را به سر کشیدم و به دنبال بی بی به راه افتادم. یک روز جدید آغاز شده بود. از در که بیرون رفتم، سری در حیاط چرخاندم. از موتور خبری نبود و این یعنی هرنگ تمام شب را به خانه نیامده است. لبخندی از سر رضایت روی لبهایم نشست، خانه نیامدن بهتر از ماندن در کنار حبیبه بود. - تو برو مطبخ، من برم طویله.

سر تکان دادم و به طرف مطبخ به راه افتادم. باید خودم را نشان می دادم و بهانه ای هم به دست خاتون نمی دادم.

نمی دانم چقدر گذشته بود، در کار غرق بودم. مطبخ را جمع و جور کردم. ناهار ظهر را علم کردم و آب جوش آوردم برای صبحانه و شستن ظرفها. ایوان را جارو کشیدم و حیاط را هم همین طور. به بی بی در جوشاندن شیر و تهیه ماست و پنیر کمک کردم. و آفتاب که توی حیاط پهن شد، برای شستن ظرفها سر شیر نشستم.

صدای موتورش را شنیدم و تکان نخوردم. آب خنک پاشویه بدنم را مورمور می کرد. در باز شد و وارد حیاط شد. سر بلند کردم و از کنار پاشویه نگاهش کردم. از دیدن من لب پاشویه تعجب کرد. لحظاتی ایستاد و خیره نگاهم کرد. بعد چهره درهم کشید و موتور را در گوشه‌های گذاشت. سلام کردم و جوابی سرد

و تلخ شنیدم. ظرفها را جمع کردم و خودم ایستادم. لب پاشویه نشست و درحالیکه آبی به دست و صورتش می زد گفت:

- تو چرا پای شیری؟

دستهای خیس را زیر بغلم چپاندم تا آبشان را بگیرم و گفتم:

- دیشب نیا...

با تحکم میان حرفم پرید و گفت:

- باید می آمدم؟

ایستاد و درحالیکه در چشمهایم خیره شده بود گفت:

- تو برای من تعین تکلیف می کنی؟ تو به من میگی؟

سر به زیر انداختم و دستهایم را بیشتر زیر بغلم فشردم. سنگینی نگاهش را حس می کردم. از زیر چشم دیدم که با پایش سبد ظرفها را روی زمین برگرداند. ظرفها با سر و صدا کنار پاشویه ریخت و در خاک و گل غلطید. سر بلند کردم و نگاهش کردم. لبخند زد و گفت:

- آخ... پام خورد بشش، حواسم نبود.

اشکی که در چشمانم دویده بود را بی مهابا به نمایش گذاشتم. حتی سعی نکردم پنهانش کنم. نمی دانم منتظر چه چیزی بود که به دست نیاورده بود. به تلخی توی چشمهایم خیره شده بود و چیزی نمی گفت:

- حقت همین کلف...

قطرات اشک روی صورتم دوید.

- من... عا... حیف از عشقی که... آسو!

و با قدمهایی بلند از من فاصله گرفت. به دور شدنش نگاه کردم و به ظرفهایی که باید دوباره آبشان می کشیدم. درحالیکه اشک روی گونه هایم سر می خورد و زیر چانه ام جمع می شد، کنار پاشویه نشستم و دوباره ظرفها را آب کشیدم.

به مطبخ که رفتم، بی بی داشت وسایل صبحانه را آماده می کرد و حواسش به من نبود. به صورتم آب زده بودم تا متوجه قرمزی چشمهایم نباشد. ظرفها را سرچایشان می چیدم که صدای هرنگ از پشت سر توی گوشم فرو رفت:

- آسو... یه لیوان چایی بده.

بی بی که تازه متوجه حضور او شده بود، گفت:

- من می ریزم.

- آسو بریزه.

دست از کار کشیدم و کنار کتری رفتم. بی بی زیر چشمی ما را می پایید و حواسش به رفتارمان بود. یک لیوان چای ریختم و به طرفش گرفتم. لیوان را گرفت و روی زمین خالی کرد و گفت:

- پررنگ بود، خوشرنگ بریز.

خجالت زده از بی بی، لیوان را گرفتم و دوباره و این بار با دقت بیشتری چای ریختم. لیوان را دوباره از من گرفت و درحالیکه مستقیم به صورتم خیره شده بود، روی زمین خالی کرد و گفت:

- کمرنگ بود، دوباره بریز.

بی بی به طرفمان آمد و گفت:

- من...

نگذاشت بی بی حرفی بزند، همان طور که به من زل زده بود، گفت:

- آسو می ریزه!

از تحکم صدایش بی بی در جا ایستاد. دوباره لیوان را از چای پر کردم. هر سه بار حتی به لیوان نگاه هم نکرده بود. سر به زیر رو به رویش ایستادم. منتظر بودم باز هم بهانه ای بیاورد. لیوان را سرریز کرد و گفت:

- بی بی یه لیوان چای بده.

بی بی به سرعت از جا جهید. دوباره اشکهایم روی گونه راه گرفته بودند و بی

اختیار زیر چانه ام جمع می شدند.

- میریم صحرا!

نگاهش کردم و بی اختیار نالیدم:

- خان!

صحرا مرا به یاد حرفهای ماه منیر می انداخت. یاد اینکه زن سالم، زنی که
ارج و قرب دارد میان خانه اش و روی ملحفه گلدوزی شده با همسرش همبستر
می شود و زنهایی که نمی شود اسمشان را برد در میان صحرا و دور از...

- بی بی ناهارمانه ببند، میریم صحرا.

و از مطبخ بیرون رفت. بی بی گفت:

- این چش بود.

همانجا نشستم و بی ترس از بی بی حق حق گریه را سر دادم. بی بی دستش
را روی شانه ام گذاشت و گفت:

- درست می شه.

و من همچنان گریه می کردم و شانه هایم از سنگینی حرفهای ماه منیر می
لرزید.



در پایینترین قسمت سفره کنار در نشسته بودم. حبیبه کنار مادرش نشسته
بود و هرنگ میان شاهرخ و خان. میلی به صبحانه نداشتم. بیشتر داشتم با لقمه
هایم بازی می کردم. خان گفت:

- آسو...

سر بلند کردم و منتظر نگاهش کردم.

- پدرت دیروز آدم فرستاده بود که اگر اجازه بدیم، دو روزی بری آنجا،
مادرت دلتنگته.

به دهان خان خیره شدم.

- گفتم هرنگ باید اجازه بده، نه مردش اونه.

خاتون گفت:

- بره چند روزی بمانه تا آب و هواش عوض شه.

اولین بار بود که خاتون را راغب می دیدم که مرا به دیدن مادرم بفرستد. بی اختیار به هرنگ نگاه کردم که چهره درهم کشیده بود و چایش را سر می کشید.

- نمیتانه بره خان، جوابش ن بده.

خاتون گفت:

- بذار باشه شیرینی...

هرنگ تلخ به میان حرف مادرش دوید و گفت:

- نمی شه خاتون، نمیتانه بره.

لقمه ام را توی سفره گذاشتم. آیا دلم می خواست بروم؟ حالا که مادرم دلتنگ بود. باید می رفتم. اگر سر در آغوش مادرم فرومی بردم شاید می توانستم از او بپرسم که چطور شوهرم با من مهربان شود، به مهربانی روزهایی که حالا انگار فقط یک رویای شبانه بوده اند.

- صبحانه ت بخور.

تحکم نگاه هرنگ، سرها را به طرف من که نیم خیز شده بودم برگرداند. تعجب کرده بودم که چطور توانسته نیم خیز شدنم را ببیند. حبیبه تندتند لقمه هایش را توی دهانش می چپاند و سعی می کرد به روی خودش نیارد که حواس هرنگ به من است.

- خان اگر ایرادی نباشه یه شیر بکشیم مطبخ. پاییز که بشه صبحها سرد می شه، دیگه نمی شه لب پاشویه نشست و ظرف شست.

سر بلند کردم و با دهان باز به هرنگ که با خونسردترین و بی تفاوتترین صورتها داشت صبحانه می خورد، خیره شدم.

بی بی گفت:

- آ... قربان دهنّت خان، دهنّته باید طلا گرفت. خان قبول کن، من که دیگه پیرم درآمد از بس لب این پاشویه ماندم. یه چیزی مثل خانۀ ماه منیر باشه خوبه.

خان سر تکان داد و گفت:

- فکر خوبیه. میگم پسر صمد بیاد و ببینه. یه چیزایی از شهر یاد گرفته.

خاتون ابرویی بالا انداخت. رقیه با خنده گفت:

- خوب شد آسو رفت لب پاشویه، بی بی به نوایی رسید.

جز خان و بی بی و شاهرخ، هیچکس نخندید. رقیه خودش را جمع کرد و سرگرم صبحانه اش شد.

- ما میریم صحرا، چند روزم می مانیم، شاید سری هم به گله زدیم. می خوام همانجا تو صحرا بیست تا شانه جدا کنم که پاییز ببرم آغل سلیم. اونجا جاشان بیشتره. خودشانم که گوسفند ندارن.

- خوبه، ها، آغلشان خوب جا داره.

- می خوام یکی دو تا بز نرم بگیرم قاطی گله. دیشب حرفشان زدم با صاحبشان.

خاتون گفت:

- با سلیم میری؟

- با آسو!

حبیبه به هرنگ خیره شد.

- حالا که هوا خوبه و وقتش، می خوام کلبه رو اندود کنم، آسو باشه کمکم. حبیبه دست از سفره کشید. هرنگ پیش از آنکه کسی عکس العملی نشان

بدهد، ایستاد و گفت:

- آسو...

برخاستم. حبیبه چهره درهم کشید. خاتون گفت:

- مگه...

هرنگ مجال صحبت به او نداد و گفت:

- خان اجازه می ده؟

خان فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد. هرنگ گفت:

- شاهرخ، جلد باش.

و از در بیرون رفت. برجا ایستاده بودم. خاتون غرید:

- چیزی بشش نمیگی؟

- نمی دانم چش شده این روزا، نمی خوام رومان به هم باز شه.

- آقاخان!

- ببین خاتون، مگه نمی خواستی مرد باشه و حرفش برو داشته باشه، اگر

نتانه دو تا زن اداره کنه که کلاش پس معرکه ان، ولش کن خودش باشه. می

خوای باز شه رومان و هر چی از دهنش میاد بگه. نه این همان هرنگ که روز عقد

دختر مرتضی به زور از صحرا آوردیمش؟ حالا داره خودش می شناسه، ولش کن

تا خودش راهش بجوله، هی نمیشه بهش گفت از اینور نه از اونور. ولش کن!

خاتون استکانش را محکم توی نعلبکی کوبید. من به آرامی گفتم:

- با اجازه.

و از در بیرون رفتم. سکوت غریبی پشت سرم حکمفرما بود.

نگاهم روی صورت سلیم خشک شد. لبخند زنان از پشت گاری پایین پرید و

گفت:

- نمی آمدی هرنگ خان، خان خانان... سلام همشیره.

- سلام.

- تو چته کله سحر آمدی اینجا، به خیالت باقالی پلو با گوشت میدن؟

- اونم میدن، به موقعش!

هرنگ زیر لب گفت:

- برو تو کلبه، تا بشت نگفتم بیرون نیا.

به داخل کلبه خزیدم. هیچ چیز تغییر نکرده بود، از چند روز قبل همه چیز همانطور مانده بود. رختخواب دست نخورده زفافمان، خون شتک زده روی لحاف و ظرفهای نشسته مان و به هم ریختگی شبی که هرنگ دیوانه وار زمین و زمان را به هم می کوبید.

رختخواب را جمع کردم، ملحفه را برای شستن بیرون کشیدم و ظرفها را روی هم چیدم تا به موقع کنار نهر بشورمشان. اتاق را از بالا تا پایین جمع و جور کردم. ظرفهای شکسته را در گوشه ای کوت کردم تا به موقع جمعشان کنم و همه جا را جارو زدم.

هرنگ وارد کلبه شد و گفت:

- چایی بذار. ما از سقف شروع می کنیم. سلیم با خودش کاه و خاک آورده، بیرون نیا.

- باید اینارو بشورم.

نگاهی به ظرفها و ملحفه کرد. لحظه ای اندیشید و گفت:

- تو دیدمان نباش.

خواست برود که گفتم:

- خان...

بی آنکه به طرفم برگردد ایستاد.

- شب... بر... می گردیم.

بی هیچ حرفی از در بیرون رفت و در را بست. لحظاتی بر جا نشستم و سپس برخاستم. می خواستم یا نه، او رئیس بود و من زیردست. وسایل را جمع کردم و با احتیاط از کلبه بیرون رفتم. هرنگ داشت خاکها را گرد می کرد و کاه ها را میانشان می ریخت. تنها بود. نگاهم کرد. به دستهای پرم و صورتم.

- رفتن آب بیارن.

مظلومانه سر تکان دادم و عزم بازگشت به درون کلبه را کردم. بیل را روی زمین پرت کرد. ترسیده به او خیره شدم. با چند قدم بلند خودش را به من رساند. ملحفه و ظرفها را از دستم گرفت و روی زمین انداخت. ترسیده به او و حرکاتش نگاه می کردم. بازویم را گرفت و به داخل کلبه برد. در را بست و در یک حرکت ناگهانی مرا عمیق، طولانی و سخت بوسید.

به در بسته تکیه داده بودم و هرم گرمی از این بوسه ناگهانی از تمام بدنم بیرون می رفت. چشمهایش را بسته بود، سرم را با دو دست چسبیده بود و در تمام من غرق شده بود. سرش را که عقب برد، نفس عمیقی کشیدم. سرم را میان دو دستش نگاه داشته بود و به چشمانم خیره شده بود. در عمق نگاهش چیزی شبیه یک حس ناب خودش را به نمایش گذاشته بود. آرام لب زدم:

- هرنگ!

ناگهان چهره اش درهم رفت، عقب کشید و به من پشت کرد. با تعجب به او خیره شده بودم. لحظاتی کوتاه سکوت کرد، وقتی به طرفم برگشت شده بود همان هرنگ تلخ و سرد این روزها.

- بمان تا صدات کنم کی بری لب نهر.

دستم را پیش بردم تا دستش را بگیرم. به تلخی دستش را عقب کشید. شانه ام را گرفت و به سختی مرا از در کند و هل داد. تلوتلویی خوردم و به زحمت تعادل را حفظ کردم. از در بیرون رفت و در را با شدت به هم کوبید.

وسط اتاق ایستاده بودم و گیج از رفتارش، به در بسته خیره شده بودم. لحظاتی طول کشید تا به خودم بیایم و بتوانم بر خودم مسلط شوم.

هرنگ! من در کجای قصه تو ایستاده بودم که خودم هم در پس کوچه های تاریک شهر قصه ات گم شده بودم!

گرد از در و دیوار گرفتم و برای چندمین بار طی این روزهایی که به این کلبه

آمده بودم، گنجه را غبارروبی کردم. صدای مردها از بیرون می آمد. می گفتند و بلند می خندیدند. شعر می خواندند و سرخوشانه از سر و کول هم بالا می رفتند.

چای را آماده کردم. لای در را باز کردم که هرنگ را صدا بزنم، صدای سوزناکش در اتاق پیچید. همانجا ایستادم و به شعر غمناکی که می خواند گوش سپردم. صدای سلیم مثل میخ در گوشم فرو رفت:

– ها... از دو زنितه که غمدار می خوانی؟

شاهرخ با خنده گفت:

– گیر کرده بینشان، عین یابوی عصاری، دور خودش می چرخه و سیخونک می خوره.

سلیم به قهقهه خندید.

– دختر مرتضی خان که طلاق دادی راحت میشی؟ نه دیشب گفتی ولش می کنی بذار بره راحت شی. تو می مانی و دختر دایی ات که از خون خودته. خونبسم تمام می شه، به قیمت راحتی هرنگ خان!

سینی از دستم افتاد. صدای شکستن استکانها در دشت پیچید. همانجا ایستاده بودم و به استکانهای خرد شده و قندهای پخش و پلا نگاه می کردم. در با ضرب باز شد. هرنگ گفت:

– خوبی؟

– استکانا...

نگرانی در عمق چشمانش لانه کرده بود. شاهرخ گفت:

– برو عقب، برو عقب پا ت نبره.

قدمی به عقب برداشتم. هرنگ بر خود مسلط شد و گفت:

– یه چایی هم نمیتانی بشمان بدی.

سلیم پرسید:

- چیزی شده؟

خم شدم و استکانهای شکسته را جمع کردم. هرنگ غرید:

- دست نزن، دست ت می بری.

نمی شنیدم، هیچ صدایی را نمی شنیدم، تنها صدای سلیم بود که می گفت:

نه دیشب گفתי ولش می کنی... راحت شی... راحت شی... راحت شی...

هرنگ دستم را گرفت. نگاهش کردم. با چشمانی که چیزی نمی دید.

- خودم جمعش می کنم، برو لب نهر برای شستن.

بلند شدم. مثل یک عروسک کوکی. ظرفها و ملحفه را برداشتم و بی هیچ

حرفی از کنار آنها که رفتار گیج مرا به نظاره ایستاده بودند، رد شدم. باید فکری

برای خودم می کردم. برای خودم!



هرنگ کش و قوسی به بدنش داد و چهره درهم کشید. میل به غذا نداشتم.

بیشتر فکرم درگیر حرفهای سلیم بود و حرکت هرنگ. می اندیشیدم آیا بوسه

اش صرفاً هوسی مردانه بوده است؟ پس گرمای لبهایش و چشمانی که او را به

خلسه برده بود چه؟ آیا دوستم دارد؟ اگر آری، رفتار صبحش چه بود؟ اگر نه،

بوسه ها و حمایتهایش چه بود؟

- آه...

نگاهش کردم. داشت گردنش را می مالید. بی توجه به من گفت:

- درد می کنه، از بس بیل زدم و گل گذاشتم رو گردنم و بردم پشت بام.

بی هیچ حرفی بلند شدم. نگاهم کرد. پشت سرش ایستادم و شروع کردم به

مالیدن گردن و کتفش.

- غذا ت بخور، خوب میشم.

- کاش روغن داشتیم. ویکسم خوب بود، می مالیدم برات که کوفتگی ش

بگیره.

ناگهان میچ دستم را گرفت و مرا کشید. توی بغلش افتادم. دستانی که به دور بدنم حلقه شده بود، سفت تر شد.

چشم به پایین انداختم و او در سکوت به من خیره شد. سنگینی نگاهش و عضلاتی که هر لحظه بیشتر منقبض می شدند، مرا در تب و تاب انداخته بود. ترس همبستری با مردی که می خواست برای راحتی خودش از من بگذرد، ترس بودن با مردی که صحرا را به اتفاقی با لحافی گلدوزی شده برای بودن با آسو ترجیح می داد و ترس یک رابطه سخت مثل تجربه اولم، باعث می شد بیشتر در خودم مچاله بشوم.

- میتانست یه جور دیگه باشه!

سربلند کردم و نگاهش کردم. چشمانی که تا چند دقیقه قبل سرشار از گرما بود، حالا تبدیل به دو گلوله یخ شده بودند که در صورت هرنگ می درخشیدند. با یک حرکت مرا از آغوشش کند و ایستاد. دوباره کش و قوسی به بدنش داد و بی هیچ حرفی، کتش را پوشید و از در بیرون رفت. به جای خالی اش نگاه کردم، به رفتار دوگانه اش و به مردی که نمی دانست چطور با آنچه دیده و ذهنش را مثل موریانه می خورد کنار بیاورد.

سفره را جمع کردم و کنار آتش نشستم. شبهای صحرا حتی توی تابستان هم کمی سوز داشت. بیشتر در خودم مچاله شدم. سری به اطراف چرخاندم. حجله من! زفافگاهم و حالا...

رو به روی شومینه زغالی نشستم و به آتش خیره شدم. کتری در حال جوش آمدن بود و من می اندیشیدم سرنوشت من داغتر از این آتش و گداخته تر از زغالی بود که صدای ناله اش شنیده می شد. سر روی زانو گذاشتم، خسته بودم، خسته تر از هر زنی که میان بودن و نبودنهای همسرش سرگردان است و نمی داند باید چه بکند و چه می خواد.

صدای در آمد. سر بلند کردم. هرنگ درحالیکه دستهایش را به هم می مالید وارد کلبه شد. خودم را جمع و جور کردم. بی آنکه نگاهم کند کنارم نشست و در کتری را برداشت و گفت:

- جوش آمده، چایی دم نمی کنی؟

حوصله نداشتم، حتی به اندازه دم کردن یک قوری چای. خودم را کنار کشیدم تا جای بازتری برای نشستن داشته باشد. در سکوت نشست و مثل من به آتش کمسو خیره شد. صدای قلقل کتری در حال جوش، سکوت سرد میانمان را می شکست. دل به دریا زدم و گفتم:

- می خوای طلاقم بدی؟

تکائی خورد. نامحسوس، اما می شد حسش کرد.

- نمی دانم! فالگوش وایستاده بودی؟

- نه، به گوشم خورد.

- برای همانم بود سینی از دستت افتاد. ترسیده بودی یا... از خوشحالی...

سرم را برگردانم و گونه ام را روی زانوهایم گذاشتم. گیس بافته ام را که گرفت، مورمورم شد. کش دور مو را باز کرد و بافتها را از هم گشود. در سکوت و من هر لحظه بیشتر در خودم فرو می رفتم. از آن اعتماد به نفس کذایی خبری نبود. بیشتر از این ناراحت بودم که باز هم صحرا و حالا ماه منیر هر لیچاری بخواهد بارم می کند.

دست به گیس بعدی که برد، گفتم:

- نه خان!

- گفته بودم موهای باز دوست دارم، بریزن دورت.

کش دور مو را باز کرد و دست میان بافتها برد. هنوز رو به دیوار داشتم و می خواستم دلخوری ام را ببیند. با یک حرکت مرا به طرف خودش چرخاند. رقص شعله های زغالهای گداخته در چشمانش از یک سو و نسیم خنکی که از در باز

کلبه توی اتاق می پیچید از سویی دیگر، در آن تاریکی و سکوت محض، فضایی
جادویی ساخته بود. سر پیش آورد. ناخودآگاه سر عقب کشیدم. اخم کرد. گفتم:

– نه خان! اینجا نه!

نگاه پرسشگرش را به صورتم دوخت. زیر لب نالیدم:

– ماه منیر...

خونسرد و بیتفاوت گفت:

– به خیالت که چه؟ آوردمت صحرا که تنها نباشم. دیدی که می خواستم
دیشب نوبت بود. نمی رفتم خانهٔ سلیم تا صبح بمانم. گاهی لیاقت یکی به همان
صحرا...

سر بلند کردم و به چشمانش خیره شدم. در نی نی چشمانش. صورتش سرخ
بود و رگ گردنش بیرون زده بود. انگار به سختی داشت فشار حرفهایی را که می
زد تحمل می کرد. نگاه از من دزدید و گفت:

– خیال می کردم تو با دنیا دنیا آدم فرق داری.

– دارم.

پوزخندی زد و گفت:

– آره، اونم چه فرقی.

– من هیچ کاری...

چهره درهم کشید و با غیظ به من خیره شد. لب به دندان گزیدم و سر به زیر
انداختم. به آتش خیره شدم. او هم به آتش خیره شد.

– کاش هیچوقت نمی رفتی شهر.

– کاش هیچوقت نمی رفتی مشهد.

– کاش هیچوقت تنهام نمی داشتی.

– کاش هیچوقت تنهام نمی داشتی.

– کاش هیچوقت عاشقت نمی شدم!

برگشتم و نگاهش کردم. به آتش خیره شده بود. در آن لحظه چنان مظلوم و خواستنی بود که دلم می خواست سرش را در آغوش بکشم و ببوسم. دوباره تکرار کرد:

- کاش هیچوقت عاشقت نمی شدم.

- هرنگ!

نگاهم کرد. ناگهان رنگ نگاهش تغییر کرد. تلخ شد و سرد. غرید:

- اونو هم همینجوری صدا می کردی؟ به اونم با همین صدا می گفتی دا...

دندانهایش را با حرص بر روی هم فشرد. در خودم مچاله شدم. برخاست و با حرص رختخواب را پهن کرد. بی توجه به من، پشت به من کرد و زیر پتو فرو رفت. بلند شدم. معطل مانده بودم که چه باید بکنم؟ باید رختخوابم را از او جدا می کردم یا در این رختخواب یک نفره در کنار او زیر پتو بخزم. معطلی مرا حس کرده بود. غرید:

- چراغ بکش پایین بیا بکپ، صبح خیلی کار داریم.

شعله گرسوز را کم کردم و به نرمی کنار هرنگ خزیدم. طاقباز دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. نمی دانستم باید چه بکنم.

می ترسیدم به پهلوی بخواهم و او عکس العمل نشان بدهد.

- بخواب آسو.

فوراً چشم بستم. انگار که او مرا می بیند.

عصبانی گفت:

- میگم بخواب!

- خوابم.

روی رختخواب نشست و به طرفم چرخید. صورتش چنان درهم فرو رفته بود

که ترس برم داشت. غرید:

- مگه نمیگم بخواب.

مثل یک بچه حرف گوش کن، فوراً چشم بر روی هم فشردم. سنگینی نگاهش را حتی از پشت پلکهای بسته ام هم می دیدم. نیم غلتی زدم، هنوز چرخشم کامل نشده بود که او بازویم را گرفت و مرا به طرف خودش کشید. هین محکمی کشیدم و در آغوشش فرو رفتم. سرش را میان موهایم فرو برد و درحالیکه چنان مرا می فشرد که احساس می کردم استخوانهایم در حال شکستن است،

فریاد زد:

- میگم بخواب آسو، بخواب!

غلتي زد و مرا به زیر کشید:

- تو مال منی آسو، مال من! کسی نمیتانه دست بشت بزنه، کسی حق نداره

حتی نگاهت کنه. می فهمی چی میگم؟

ترسیده، سر تکان دادم.

- خوب تو گوشتات فرو کن آسو، تو مال هرنگی، عروس منی، قرارم هست تا

آخر عمرت بمانی و بشم خدمت کنی. به قیمت خون برادرم بوده که تو رو بشم

دادن. فکر می کنی میذارم کسی تو رو از من بدزده؟

خم شد و با حرص بیخ گوشم گفت:

- هیچی نمیتانه باعث شه بخوام از عروسم بگذرم، می فهمی یا نه؟

و گردنم را بوسید. بی اختیار تکان خوردم. با خشم سر بلند کرد و نگاهم

کرد.

- از من می ترسی؟

اشکی که در چشمم حلقه زده بود، روی شقیقه هایم سر خورد.

- خوبه؟ بایدم بترسی، تا تو باشی به حرف شوهرت گوش کنی. بشت میگم

بخواب جفتک می پرانی؟ به گمانت اینجا خانه باباته که هر کی هر کی باشه.

دوباره خم شد و گردنم را بوسید. به آرامی گفتم:

- هرنگ!

به شدت سر بلند کرد. اخمهایش درهم بود. غرید:

- خفه شو! منو اونجوری صدا نکن.

- هرنگ!

دستش را روی فکم فشار داد و گفت:

- هیس! شنیدی؟ هیس! اونجوری که میگی هرنگ خر می شم، یادم میره که

بشم چه نارویی زدی، یادم میره که دیدم چه جوری بشت زل زده بود و دست ت

گرفته بود. هیس! شنیدی؟ هیس!

- هرنگ!

کشیده محکمی که توی صورتم خورد، سرم را به یک طرف خم کرد. دست به

پیراهنم برد و همان طور که دکمه های لباسم را باز می کرد، غرید:

- میگم هیس! یادم ننداز که آسو آنقدر خوشگله که همه دلشان می خواد

داشته باشنش، حتی بچه قرتیهای شهری که ما دهاتیها به چشمشان نمی آییم.

بچه قرتیهایی که دختر خان بودن براشان مهم نیست، اما به عروس خونبس

چشم ناپاک دارن.

داشت به فاطمه اشاره می کرد. یکی از دستهایم را به زحمت از زیر زانویش

بیرون آوردم. خودم را بالا کشیدم و دست در موهایش فرو بردم. نگاهم کرد.

قطرات درشت اشک روی شقیقه هایم می غلطید و در موهایم که همچون

آبشاری آویزان شده بود، فرو می رفت. دست از باز کردن دکمه ها کشید. سر

جایم برگشتم و او را هم با خودم پایین کشیدم. سر بر سینه ام گذاشت و با

صدای بلند به گریه افتاد. چنان سخت که مرا می ترساند. همان طور که سرش را

نوازش می کردم، به آرامی گفتم:

- هرنگ!

سر بلند کرد. به سختی با خودش مبارزه می کرد که در حضور من غرور

شکسته اش را بازسازی کند. پشت دستی به چشمهایش کشید و گفت:

- طوری که لیاقتت باهات رفتار می شه آسو.

و دوباره مشغول باز کردن دکمه های لباسم شد. سر تکان دادم.

تعجب را در نگاهش می دیدم و دستی که لحظه ای از حرکت ایستاد و چشمی که به من خیره شد. چشم بستم و دست پیش آوردم و شروع به باز کردن دکمه هایم کردم. چشم بسته بودم تا شرم حضور هرنگ، مانع کارم نشود. صدای خش خش می آمد، از لای چشم نگاه کردم. داشت لباسش را از تن بیرون می کشید. قلبم مثل قلب گنجشک اسیری خود را به در و دیوار سینه ام می کوبید. به سختی سعی می کردم از هوش نروم. سردی هوا که بر پوست تنم نشست دانستم کار دکمه ها تمام شده است. در کنارم دراز کشید و پتو را روی تنم کشید. صورتم را نوازش کرد و من در تمام مدت توان باز کردن چشمهایم را نداشتم. شرمم می آمد و می دانستم او این شرم دخترانه را درک می کند.

بی هیچ کلامی، سر در موهایم فرو برد، نفسم را در سینه حبس کردم. لغزش دستانش را بر بدنم حس کردم. چشم باز کردم. داشت دکمه هایم را می بست. خیره اش شدم. کارش را تمام کرد، پشت به من کرد و در سکوت فرو رفت. لحظاتی خیره نگاهش کردم.

- نمی خوام ماه منیر حرف زیادی بشت بزنه!

و کلبه در سکوت تلخی فرو رفت.



زودتر از هرنگ بیدار شدم و صبحانه را آماده کردم. با حمایت نامحسوسی که دیشب از من کرده بود، امیدوار بودم از امروز به بعد همه چیز تغییر کند، حتی امیدوار بودم هرنگ مهربانتر از روزهای قبل باشد و زندگی روی خوشش را نشانم بدهد.

از صدای به هم خوردن ظروف بود که بیدار شد. می دانستم باید بگذارم خودش بیدار شود و اگر بیدارش کنم، بدخلق می شود. نگاهم کرد. لبخند زدم و سلام کردم. چهره درهم کشید و جوابی سرد داد. با تعجب نگاهش کردم. برخاست، لباس پوشید و بی توجه به نگاه خیره و ناباور من گفت:

- بعد از صبحانه میریم.

- سراغ گله نمیری؟

- تو رو میذارم و خودم برمی گردم.

و از کلبه بیرون رفت. ناباورانه به جای خالی اش نگاه کردم. تمام دیشبم دود شده بود و به آسمان رفته بود، به همین سادگی و به همین تلخی. شاهرخ که آمد، مرا سوار موتور کرد و برگشتیم. توی راه فقط به ماه منیر فکر می کردم و خاتون. به اینکه حق با آنها بوده و هرنگ مرا برای کلبه تنهایی اش می خواهد، نه قصر رویایی اش!

مرا که پیاده کرد، چادرم را محکمتر به دور خودم پیچیدم. هنوز قدم به داخل نگذاشته بودم که گفت:

- نمیذارم ماه منیر حرفی بشت بزنه.

به طرفش برگشتم. پیاده شد و جلوتر از من وارد حیاط شد. لحظاتی گیج از آنچه گفته بود، به او نگاه کردم و به دنبالش وارد حیاط شدم. خاتون و بقیه توی حیاط سبزی پاک می کردند تا برای زمستان خشک کنند. ماه منیر با دیدن من پوزخندی زد و گفت:

- به سلامتی...

هرنگ به میان حرفش پرید و گفت:

- حبیبه! جلد باش، میریم صحرا!

من نگاهش کردم. چهره درهم داشت و هیچ نشانی از مهربانی در نگاهش نبود. ماه منیر به سرعت از جا پرید و به دنبال او راهی اتاق شد. حبیبه ایستاده

بود و به خاتون نگاه می کرد. خاتون اشاره کرد برود و او به طرف اتاقشان رفت.
خاتون غرید:

- برو غسلتو بکن، پاک شو بیا کمک.

ماه منیر عصبانی برگشت. گفتم:

- پاکم!

سرها به طرف من چرخید. در نگاهشان بهت را می دیدم.

- برو لباستو عوض کن، بیا.

سر تکان دادم و از پله ها بالا رفتم. دقایقی بعد، صدای پاهای هرنگ و حبیبه

روی ایوان شنیده شد. کسی چیزی نگفت و آنها از در بیرون رفتند.

از اتاق بیرون آمدم. همه ساکت بودند، حتی ماه منیر که همیشه زبانش به

کنایه باز بود. کنار پاشویه نشستم و شروع به شستن سبزیها کردم. خاتون

در حالیکه سعی می کرد لحنش بیتفاوت باشد، گفت:

- تو صحرا چه خبر؟

- سقف کاهگل کردند و دیوارها رو اندود.

- از سقف و دیوارا نه... از صحرا چه خبر؟

از شرم سرخ شدم و گفتم:

- خبری نبود.

- هیچی؟

بلند شدم و سبزیهای آب کشیده را مقابل فاطمه و رقیه که مشغول پهن

کردن سبزی بودند، گذاشتم و گفتم:

- هیچی!

- خوبه!

بلند شد و دستهایش را تکان داد و گفت:

- بی بی کارها رو بسپر به آسو، برو فکر ناهار ظهر باش.

اشاره ای کرد. همه دست از کار کشیدند. با تعجب به جمعشان خیره شدم. خاتون با بدجنسی گفت:

- ببینم زن مرتضی یادت داده سبزی پاک کنی.
و راه افتاد و از پله ها بالا رفت. با تعجب به سبزیها نگاه کردم. ماه منیر لبخندی موزیانه زد و گفت:

- به درد برادرم که نمی خوری، حداقل به درد خانه بخور.
و به دنبال مادرش روان شد. به بی بی نگاه کردم. زیر لب لا اله الا اللهی گفت و از پله ها بالا رفت.



روزها می گذشت. من بودم و ساعتها کار تابستانه و امیدی برای رسیدن روزهای بهتر. این هفته نوبت پختن رب بود و باز خاتون تمام کارها را به دوش دختر مرتضی خان گذاشته بود تا تحملش را برای هزارمین بار محک بزند.

غروب بود که با هزار بدبختی کارم تمام شد. آنقدر خسته بودم که نای تکان خوردن نداشتم. تمام روز را دویده بودم و به هر فرمانی که صادر شده بود، بله گفته بودم. هوای غروب هفته آخر شهریورماه به شدت سرد شده بود. حالا دیگر خورشید هم در این منطقه موقع غروب رمق سابق را نداشت. به اصرار بی بی بود که آب به تن زدم و تا موقع شام، توی اتاقم ماندم و تکان نخوردم. از هرنگ و حبیبه خبری نبود. ماه منیر هفته ها بود که چیزی از زنانی که روی ملحفه های ناب همبستر شوهرانشان می شوند نگفته بود و خاتون این روزها بیشتر از همیشه نگاه درخشان و پیروزش را مدام توی چشمهای من می سُراند.

هرنگ همچنان سخت و سرد با من رفتار می کرد، به طوریکه گاه دلم می خواست بمیرم و زودتر از این وضعیت درناک بین بودن و نبودن خلاص شوم. مثل کودکانی که از حمام بیرون می آیند، دست و پاهایم شل شد و خواب

چشمانم را ربود. خستگی یک روز طاقت فرسا بدنم را کوفته کرده بود و همین در زودتر به خواب رفتنم نقش بزرگی داشت.

از برخورد جسم سردی به پایم چشم باز کردم. اتاق در تاریکی فرورفته بود و من تا گردن زیر پتو خزیده بود. نگاهم که به تاریکی عادت کرد، هرنگ را دیدم که کنارم زیر پتو خزیده است.

- بیدارت کردم؟

- کی آمدی؟

- تازه رسیدم، سرد بود، هوا سوز بدی داره لامذهّب. تا یک ساعت دیگه گله

می رسه. گرم شم، میرم.

صاف نشستم و گفتم:

- شام! ساعت چنده؟

- خوردم، تو برو از بی بی سهم ت بگیر.

دوباره زیر پتو خزیدم. آنقدر خسته بودم که نای غذا خوردن نداشتم.

- چرا دوباره خوابیدی؟

- میل ندارم... نمیتانم برم تا مطبخ.

سرش را بیشتر از زیر پتو بیرون آورد و پرسید:

- چرا؟

چشم به زیر انداختم و پتو را بیشتر بالا کشیدم.

- خسته ام. از صبح...

لب به دندان گزیدم. نمی خواستم گلایه ای بکنم. نگاهم کرد، عمیق، سرشار

و داغ. درخشش چشمانش در آن تاریکی کمرنگ، تنم را می لرزاند. پایش را از

پیچ و خم پتو رد کرد و به پایم چسباند. مثل برق گفته ها خشکم زد.

- خاتون حسابی ازت کار کشیده امروز!

لحنش اما با نگاه گرمش و پایی که داشت پایم را نوازش می کرد، همخوانی

نداشت. در خودم مچاله شدم.

- ماه منیر چی؟ از خجالتت در آمد یا نه؟

- نه!

کوتاه و آرام جواب دادم، طوری که خودم هم شک کردم صدایم را شنیده است یا نه!

بیشتر خودش را به من چسباند و من بیشتر در خودم فرو رفتم.

- خوبه! زن باید بتانه از پس هر چیزی بریاد. خانه رو که رفت و روب کرد، از خانواده شوهرش که اطاعت کرد، جواب مردشم بده.

چشم به زیر انداختم و سکوت کردم. دستش را زیر سرم برد و مرا به روی سینه کشید. موهای نم دارم روی صورتم ریخت. با نوک انگشت موهایم را کنار زد و گفت:

- درست نمیگم؟

نمی خواستم یا نمی توانستم لب از لب باز کنم. خسته بودم، آنقدر خسته که توان غذا خوردن نداشتم و حالا خان از من می خواست به وظایف همسری ام عمل کنم. از صبح آنقدر دست و پاهایم در آب سرد و میان گوجه فرنگیهای سرد، بالا و پایین شده بود که کرختی سختی در بازوهایم حس می کردم.

- چی شده دختر مرتضی، ساکتی؟

سر بلند کردم و نگاهش کردم. درست توی چشمهایش. شعله سرکش میان چشمانش برای لحظه ای رنگ ترحم گرفت. می توانستم خواهش را میان چشمانی که به سختی سعی می کرد راز درونش را پنهان کند، تماشا کنم.

- هر چی خان بگه!

ناگهان شد هرنگ همین چند روز اخیر. بُرنده و تلخ. با یک حرکت سریع بر روی من چرخید.

- پس به وظیفه ات عمل کن، همین حالا!



ده روز گذشته، ده روز از آخرین باری که هرنگ به اتاقم آمد، از شبی که مرا در آغوش کشید و خواست به وظایفم به عنوان یک همسر عمل کنم. یک ساعت بعدش بود که رفت پی گله و تا امروز، دیگر قدم به اتاق من نگذاشته است. حتی می بینم که به اتاق حبیبه هم نمی رود.

چند باری او را سر سفره دیده ام و چند باری روی ایوان خانه. از من می گریزد. سلامم را به سختی پاسخ می دهد و تلخ از کنارم عبور می کند. وضعیت حبیبه که بدتر است. می بینم که چهره درهم دارد و سئوالی اگر پرسیده شود، با اخم پاسخ می دهد.

خاتون با همه نگرانیهایی که در چهره اش مشهود است، خوشحال است از این تلخی و خوشحالی اش را پنهان نمی کند. اما در عمق چشمانش می بینم وقتی به هرنگ خیره می شود، نی نی چشمانش می لرزد. انگار او هم از غم صورت پسرش و کلافگی رفتارش کلافه و خسته است.

حبیبه هم این روزها سر حالتی از همیشه است و در نگاهش تفخر موج می زند. انگار از اینکه هرنگ مرا نادیده می گیرد دلخوش است و نمی بیند او را هم با همان چوبی می راند که مرا. من اما، آسوی همیشه ام. می روم، می آیم، می شورم و می سابم و مرد من، هر روز بی صدا از کنارم می گذرد و بی صدا تر از زندگی ام می گریزد.

- می خوام باهات حرف بزنم.

سر بلند کردم. به حبیبه که بالای سرم روی ایوان ایستاده بود نگاه کردم. داشتم برای کرسی چوب روی هم می چیدم. سری به اطراف چرخاندم. آسمان ابری بود و سیاه. پاییز داشت قدرتمایی می کرد.

- بگو.

- بیا تو اتاقم.

خاتون و مادر حبیبه رفته بودند به مراسم ختم یکی از اهای، فاطمه رفته بود خانه ماه منیر تا وسایلش را بدوزد و آماده کند و رقیه توی اتاق خودشان بود. به طرف مطبخ سرک کشیدم، از بی بی هم خبری نبود.

- کارت بگو.

- چیه؟ می ترسی بیای بالا!

خیره نگاهش کردم و گفتم:

- کسی نمی بینم که ترسیدنی باشه.

بور شد. چهره درهم کشید و با تفخر گفت:

- راست میگی، اونی که باید ازش بترسی نیست خانه خوب.

پوزخند زد. یکه خورد.

- جلوی خود خاتونم می خندی؟

خم شدم و دوباره مشغول کار خودم شدم. شنیدم که پا بر زمین کوبید و

گفت:

- های آسو!

چیزی که نگفتم، با تحکم و عصبانیت غرید:

- با تونم دختر، بیا بالا حتمی چیزی هست که بشت میگویم بیا، عاشق چشم و

ابروت که نشدم.

لحظاتی خیره نگاهش کردم. سرخ شده بود از عصبانیت و مردمک چشمانش

می لرزید. چوبها را روی هم گذاشتم، دستی به دامنم کشیدم و دوباره به طرف

مطبخ نگاه کردم.

- نترس، نمی خورمت که.

زیر لب لا اله الا الله گفتم و از پله ها بالا رفتم. حبیبه جلوتر از من وارد

اتاقش شد. پشت در ایستادم. مردد مانده بودم میان رفتن و نرفتن. صدایش را

شنیدم.

- بیا تو!

- نمی شد همینجا حرفت بشم بگی!

راه رفته را بازگشت، در مقابلم ایستاد و گفت:

- اووه، چه نازی هم داره، یه دقیقه که بیشتر نیست، آمده بودی، شنیده بودی و تا حالا رفته بودی.

لحظاتی با تردید نگاهش کردم و قدم به داخل اتاق گذاشتم. دو اتاق تو در توی بزرگ بود. اتاق اول فرش خوشرنگی داشت و دور تا دورش را مخده چیده بودند. پرده توری اتاق در روزهای آفتابی، می توانست با سخاوت هر چه تمامتر آفتاب را مهمان اتاق کند. اتاق دوم هم با پردهای توری که آستری سفید رنگی داشت تزئین شده بود. کرسی حبیبه بالای اتاق بود و رویش یک سینی پر از کاسه های کوچکی که از بادام و کشمش و گردو پر شده بودند. از الان و برای تزئین اتاق کرسی اش را آن بالا گذاشته بود.

- بشین.

- کار دارم.

هرنگ روزهایش را اینجا سپری می کرد؟ من هم بودم اینجا را به آن دخمه تاریک و نفسگیر ترجیح می دادم. اتاق من در قیاس با اینجا بیشتر به مطبخ دود گرفته می ماند تا اتاقی برای نوعروسان.

- خواستم ببینم تو می دانی...

به مخده تکیه داد و من هنوز ایستاده بودم رو به روی او که مرا دعوت کرده بود تا قدرتش را به رخ بکشد و جلال و جبروتش را.

- هرنگ این روزها چشه؟

نگاهش کردم. من، دختر مرتضی خان، که توی این خانه کم کم داشتم خانم بودن و خانزاده بودن را از یاد می بردم، احساس کلفتی را داشتم که صدایش

کرده بودند تا به اوامر خانم خانه رسیدگی کند. گمانم زیبایی اتاقش مرا بیشتر دچار ترس کرده بود تا حسادت.

چهره درهم کشیدم. اتاق من در خانه پدری با سکینه، که شبها برای خواب می آمد، یکی بود. بی بی یادم داده بود گلدوزی کنم و من با چه اصراری مادرم را راضی کرده بودم پرده اتاق را گلکاری کنم و روی طاقچه ها را با پارچه های گلدوزی شده تزئین کنم.

یادم رفته بود. اینجا، در این جهنم انسانی، یادم رفته بود یک روز دستانم تنها پارچه های لطیف را لمس می کرد و نقش گل و بته می زد.
به من خیره شده بود.

- نمی دانم.

چشمانش را ریز کرد و گفت:

- از صحرا که برگشتیم آمد اتاق تو، از اون شب تا حالا...

لب به دندان گزید.

- اینجا که فقط دو شب بوده از همه شبها. بقیه شم که آمده، پشت ش کرده و خوابیده. باز هم به صحرا که حداقل مردانگیش یه باری گل کرده، نمی دانم چشه، نه انگار من زنشم.

مردد نگاهم کرد و ادامه داد:

- تو اتاق تو هم نمیداد که بگم جای دیگه خودش خالی می کنه.

سرخ شدم. حتی اگر حبیبه همسن و سالم بود و حتی اگر تجربه ای مشترک از یک مرد داشتیم، برایم سخت بود رو به رویش بایستم و در مورد روابطم با او حرف بزنم. چیزی که برای او طبیعی بود و داشت از من می پرسید، اگر هرنگ پیش من نیست، چرا با او هم نیست!

چهره درهم کشیدم. باید از این اتاق، از این فضای خفقان آور و از زنی که بی محابا سراغ مردش را از من می گرفت می گریختم:

- چرا از خودش نمی‌پرسی؟

تیز نگاهم کرد.

- چی نشانش دادی که اینجا بند نمی‌شه!

تلخ و با چهره‌ای درهم کشیده نگاهش کردم.

- خجالت بکش زن!

سریع ایستاد و گفت:

- خجالت تو بکش که شوهرمه دزدیدی.

چشمانم درشت شد و پوزخندی روی لبهایم نشست:

- یادم نبود من سر حبیبه آمدم.

سرخ شد از عصبانیت. عزم رفتن کردم. هنوز کامل نچرخیده بودم که گفت:

- کاش نبودى آسو، کاش هیچوقت تو زندگى هرنگ پیدات نمى شد. تو

زندگى منم خراب کردى. مى خواستمش، پسر عمه ام بود و دلم از دیدنش مى رفت. اونم من مى خواست. دلش برام رفته بود، تو نبودى...

تمام تنفرم از حبیبه در گلویم جمع شد. به طرفش چرخیدم و گفتم:

- هرنگ تونه نمى خواست، هیچوقت نمى خواست.

رنگش پرید.

- دروغ میگی، از سر حساد...

به میان حرفش پریدم و گفتم:

- چرا از خاتون نمی‌پرسی؟ بشت میگه ستاره پیش از هر کسی تو دل

پسرش بوده، دختر سردارخان! پیرس ازش، مگه عمه ات نیست.

حالا لبهایش به وضوح می‌لرزید.

- از ماه منیرت سؤال کن، بشت میگه پسر عمه ات تو دلش چه خبر بوده.

- تو دروغگوئی، به زور خودت آوار کردی سر هرنگ و حالا داری لغز می

بافی! اگر من نمی‌خواست پس اینا چیه؟

و با دست به اتاقش اشاره کرد. نگاهش کردم. رنگش پریده بود و آشفته به نظر می رسید.

- به زندگی من نگاه کن! من همه چیز دارم، اتاقم ببین، اثاثم ببین. حتی شوهرم و خانواده اش منو بیشتر از تو دوست دارن، اما تو... فقط دختر مرتضایی، بی آنکه تو این خانه ارج و قربی داشته باشی!

ناگهان احساس کردم خانه دور سرم چرخید. او حق نداشت نام پدر مرا بیادبانه بر زبان جاری کند. نه او و نه هیچکس دیگری حق نداشتند نام مرتضی خان را اینگونه شکسته و تلخ به زبان بیاورند.

با تحکم گفتم:

- من اگر دختر مرتضی خان هم باشم، عروس هرنگم! عروس اولش، همانی که هوای ستاره رو از سرش انداخت. می بینی که، حبیبه تو دل خاتون باشه، تو دل هرنگ جایی نداره.

پوزخندی زد و گفت:

- تو هم دل هرنگ جایی نداری. چه جا داشتی مردت شبا تو اتاقت می خوابید. می دانی که منو بیشتر از همه عالم دوست داره، دختر دایی اشم.

نگاهش کردم و با بیتفاوتی حرص دربیاری گفتم:

- اگر شوهرت بیشتر از همه عالم دوست داره پس چرا این همه ترسیدی و داری سراغش از من می گیری؟

شوکه شد. گفت:

- چون بشم گفتن تو چه مارمولکی هستی که میتانه مار رو از لونه اش بکشه بیرون، چه برسه به هرنگ ساده.

- ارزانی تو، میتانی بکشش رو خودت.

- بی حیا!

- بی حیا تویی که منو آوردی تا بیرسی چرا شوهرت شبا ش پیش تو

نیست. لابد یکی هست که از تو بیشتر دوستش داشته و پیش اونه.

- از اتاقم برو بیرون.

- حتماً.

از اتاقش بیرون آمدم. آنقدر احساس گرما می کردم که هوای بیرون تنها خنکی مطبوعی بود که روی پوستم می دوید.



بی بی که روی ایوان ایستاده بود با تعجب گفت:

- اونجا چکار می کردی؟

به بی بی نگاه کردم و بی هیچ حرفی از پله ها سرازیر شدم تا زغالها را برای شب آماده کنم. حرفهای حبیبه توی سرم چرخ می خورد و مثل مته در مغزم فرومی رفت. به یاد خطاب بی ادبانه اش که می افتادم دلم آتش می گرفت. اگر شاهو خودش را کنترل می کرد، اگر این خون اتفاق نمی افتاد و این خونبس نبود، یقیناً من هم عروس مردی بودم که خودش و خانواده اش مرا بیشتر از هر کسی و هر چیزی دوست داشتند.

هرنگ! مردی که بود و نبود و این روزها فرارترین آدم زندگی ام بود. حبیبه روی ایوان آمد. انگار هنوز عصبانی بود که آمده بود تا با فریاد به دیگران بفهماند از منی که به قول خودش یک شب هم در اتاقم با مردم همبستر نشده بودم، مردش را طلب می کند.

- آهای دختر مرتضی، به خیالت که چه؟ میتانی بیای تو اتاقم و هر چی از دهنتم در آمد بارم کنی؟

بی بی روی ایوان آمد و به ما خیره شد. من چوبها را جا به جا کردم و گفتم:

- شوهرت پیش من نیست، برو بجول و پیداش کن.

- می دانم پیش تو نیست، کی دلش می خواد با قاتل برادرش بخوابه که

هرنگ بخواد.

شانه بالا انداختم و گفتم:

- خوش تو باشه و هرنگ.

رقیه هم از اتاق بیرون آمد.

- چتانه؟ چی شده؟

حبیبه ناگهان به گریه افتاد و با هوشیاری گفت:

- این به من حرفای نامربوط می زنه، گمونش منم مثل خودشم که هر چی از

دهنش در میاد بشم میگه.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- من چی گفتم که نامربوط بود؟

- خوب گوشات وا کن آسو، اگر امشب هرنگ نیاد تو اتاق من...

- یا خدا، این ظاهراً خیلی دلش هوس یه چیزایی کرده، می خواد از من بگیره

که از شانس بدش منم از اونا ندارم.

نمی خواستم و گفته بودم. آنقدر هرنگ هرنگ کرد که عصبانیتم را با جمله

ای که می دانستم حبیبه را آتش می زند، بیرون ریخته بودم.

رقیه لب به دندان گزید و بی بی چند قدمی به طرفمان آمد. صدای داد و قال

حبیبه که بلند شد، می دانستم دیگر راه گریزی نیست. کمتر از ده دقیقه بعد

بود که خاتون و مادر حبیبه رسیدند. یکی از همسایه ها خبر برده بود که

عروسهایت به جان هم افتاده اند و تو اینجا نشسته ای. ماه منیر و فاطمه هم

پشت سرشان رسیدند. حالا همه توی اتاق خاتون جمع بودند و صدای شیون

حبیبه که رقیه و بی بی به زور به اتاق برش گردانده بودند، هنوز به گوش می

رسید.

به هیچ صراطی مستقیم نبود و یکریز فریاد می کشید.

من بی توجه به فریادهای او داشتم چوبها را تبدیل به زغال می کردم تا برای

زمستان راحت باشیم. بی بی در تکاپوی بردن آب قند و شربت بود و هر بار نگاهی به من می افتاد زیر لب چیزی می گفت و می گذشت.

بالاخره صداها قطع شد. در اتاق خاتون که باز شد کار خاموش کردن زغالها هم به پایان رسیده بود. ماه منیر، هروله کشان از اتاق بیرون آمد. می دانستم که منتظر بهانه ای بود و حالا من این بهانه را به دستش داده بودم. به دست همه شان داده بودم.

از پله ها که سرازیر شد، دستهایم را به نشانه دفاع در مقابل صورتم گرفتم. دست به روسری ام برد و از موهایم آویزان شد. صدا می آمد، صدای فریاد و من می چرخیدم، دور خودم، دور ماه منیر، دور حیاط با موهایی که مدام بیشتر در چنگ ماه منیر فرومی رفت. روی زمین افتادم. در خودم مچاله شدم. یک نفر روی سینه ام نشسته بود و چپ و راست به صورتم سیلی می زد و پدر و مادرم را فحش می داد و حرفهای رکیک می زد.

مچ دستم که به سختی کشیده شد، چون پر کاهی از روی زمین کنده شدم. صدای فریاد هرنگ فضا را شکست:

- چتانه؟ صداتان تا اون سر آبادی میره.

لباسم پاره و گل آلود شده بود. از بینی ام خون می آمد و آب بینی و اشکم درهم فرو رفته بود.

- وحشی شدین. چند نفر به یه نفر؟

- زبانش دراز شده، بیا ببین چیا به حبیبه گفته؟

- چیا گفته؟ به خودم بگید حسابشه کف دستش بذارم، به شما چه که ریختید سرش.

- تو حساب بلد بودی کف دست بذاری زبانش آنقدر دراز نمی شد.

احساس کردم حالت تهوع دارم. درحالیکه هنوز مچ دستم توی دست هرنگ بود، خم شدم و عق زدم. خونابه ای تلخ از گلویم بیرون ریخت. بی بی چند

قدمی به طرفم آمد. هرنگ غرید:

- چشمایی که اینجا رو می پاد نمی بینید؟ می خواید بازم پشت سرمان صفحه بذارن و باد خبرشه برسانه به گوش مرتضی خان.

خاتون گفت:

- برسانه! دخترشه تربیت می کنیم که به عروسم نگه بدکاره.

سربلند کردم و به حبیبه خیره شدم. خودش را مظلوم کرد و به گریه افتاد.

- تو به حبیبه گفتی بدکاره.

از چشمانم نفرت می بارید. دستم را از دست هرنگ بیرون کشیدم و گفتم:

- بیا! اینم اونیه که پی اش بودی. بیا ببر بکشش رو خودت.

صدای گریه حبیبه شدت گرفت. ماه منیر دوباره به طرفم یورش آورد. بی

اختیار پشت هرنگ سنگر گرفتم و فریادی خفه کشیدم.

خاتون غرید:

- خفه شو بی حیا.

- بی حیا اونیه که سراغ شوهرش از خونه های دیگران می گیره.

مادر حبیبه گفت:

- جلوش نمی گیری؟ نمی بینی به دخترم چیها میگه.

من هنوز پشت هرنگ سنگر گرفته بودم و ماه منیر همچنان سعی می کرد از

مقابل سد هرنگ راهی برای خود باز کند. با آستین خون بینی ام را پا کردم.

- ارزونیت! بیا ببرش بیخ ریش. سیر شو ازش که یادگیری آسو دختر

مرتضی خان! مرتضی خان! تکرارش کنی تو یادت می مانه دختر هیچکس!

حبیبه به هق هق افتاد. خاتون فریاد زد:

- خفه شو بی حیا! برادره فحش میدی؟

هرنگ به طرفم چرخید و با تحکم گفت:

- تو بشش چی گفتی؟

دوباره عقم گرفت و خم شدم. دوباره خونابه ای تلخ، درحالیکه گلویم را می سوزاند، بیرون ریخت. بی بی به طرفم آمد و با نگرانی گفت:

- باید ببریمش طبیب. خوبی آسو؟

سر بلند کردم و به هرنگ خیره شدم.

- زن عقدیت تو رو می خواد خان، تو سفره من می جولت.

دستی به خون دلمه بسته دور لبهایم کشیدم و گفتم:

- اینم نشانش! برو، برو بذار سیرت بشه که نمیره از گشنگی نداشتن هرنگ.

و «نداشتن هرنگ» را با فریاد گفتم.

خیره شده بود به من، به خون گوشه لبم و آب بینی ام که با خون قاطی شده بود. در نگاهش نگرانی موج می زد. صدای همههمه می آمد. همه با هم حرف می زدند و او همین طور زل زده بود به من. خم شدم و عق زدم. با نگرانی خم شد و پرسید:

- خوبی آسو؟ بریم دکتر.

چنان صدایش نگران بود که به آنی سکوت شد. سرم را به نشانه نفی به طرفین تکان دادم. بی بی کنارم ایستاد و پشتم را مالید.

ماه منیر و فاطمه صورتهایشان را به نشانه اشمئزاز جمع کردند و غرولند کنان از پله ها بالا رفتند. حبیبه که به آنی ساکت شده بود و اثری از بغض حتی در صدایش نبود گفت:

- فیلمشه خان، ادا در میاره شما چیزی بشش نگید.

صاف ایستادم و گفتم:

- ها فیلمم بود که ندارم شوهرت بیاد پیشت، خوب بود حبیبه؟

عصبانی بودم، عصبانی از دخترک دروغگویی که با گریه می خواست به من تهمت بزند. عصبانی از کتکی که به ناحق خورده بودم.

خاتون گفت:

- دیدی، فیلمش بود.

ماه منیر گفت:

- گمونم کمت بوده آسو که هنوز زبانت درازه.

با تنفر نگاهش کردم. چنان در نگاهم تنفر بود که خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- کسی نمیتانه به زن برادر من بگه بدکاره.

در سکوت دندان روی هم سائیدم و نگاه از ماه منیر نگرفتم. حبیبه دوباره به گریه افتاد. هرنگ کلافه گفت:

- بشت چی گفت؟

- اومده تو اتاق منو میگه چرا هرنگ... چرا... منم گفتم خان منو بیشتر دوست داره که نگاه تو نمی کنه. اینم به من گفت...

نگاهم به حبیبه خیره شد. هرنگ مچ دستم را گرفت و گفت:

- تو اتاق حبیبه چکار داشتی؟

- خودش صدام زد.

- دروغ میگه، من تو اتاق بودم که خودش آمد. چون خان منو بیشتر دوست داره...

هرنگ به میان حرفش پرید و گفت:

- برای چی رفتی تو اتاق حبیبه؟

- خودش منو صدا زد، من...

مچ دستم زیر انگشتان مردانه هرنگ به سختی در حال فشرده شدن بود. خاتون گفت:

- حبیبه تربیت اصیلی داره، چرا باید دروغ بگه. می بینی که، الانم تو دهن ت باز کردی به حرف زدن.

هرنگ مرا کشید و گفت:

- وقتی سه روز تو طویله ماندی، یاد می گیری که سرتو نندازی پایین و بری
تو اتاق دیگران.

- من... من...

لبخند روی لبهای حبیبه و برق پیروزی در چشمهای خاتون بیشتر از رفتار
هرنگ مرا می آزد. مرا به سمت بی بی هل داد و گفت:

- میره طویله، سه روز.

- به جان خان خودش منو به زور برد تو اتاقش. به زور منو برد.

- بی بی!

نالیدم:

- هرنگ!

به آنی سرش به طرفم چرخید. چنان ملتمس به او خیره شده بودم که دل
سنگ را هم آب می کرد. به زحمت گفتم:

- دروغ میگه، من...

دستم را با عصبانیت گرفت و مرا به دنبال خود کشید. مثل پر کاهی از جا
کنده شدم و به دنبال هرنگ به سمت طویله کشیده شدم. شروع به التماس
کردم:

- خان... تو رو خدا... دروغ میگه... خودش گفت برم اتاقش... خان... من
نمیتانم میون حشم بمانم... خان... نمیتانم...

وارد طویله شد، بوی حال به هم زن حشم توی بینی ام فرو رفت و باعث
تهوع ام شد. هنوز هم داشتم التماس می کردم و هرنگ مرا به دنبال خود می
کشید. میان آغل و روی کاه ها که پرتم کرد، گریه ام اوج گرفت. فضای نیمه
تاریک طویله با تک چراغی که از سقف آویزان بود، نور اندکی داشت. روی
دیوارها سوراخهایی به اندازه یک پاره آجر تعبیه شده بود تا تهویه ای باشد و
کورسوی نوری.

رو به رویم زانو زد و گفت:

- اینجا می مانی تا دیگه هر چی حبیبه بشت گفت گوش نکنی.

می مانی تا یاد بگیری نباید جلوی حبیبه گردن کج کنی و حسرت اتاقشه بخوری، که اگر گفت بیا دنبالم بگی چشم و بری. یاد می گیری بگی، هر کی با آسو کار داره میتانه بیاد اتاق آسو!

سر بلند کردم و نگاهش کردم. دندانهایش را به فشرد و گفت:

- می مانی تا یادت بیاد تو دختر مرتضی خانی، دختر مرتضی خان!

بلند شد و با عصبانیت از در بیرون رفت. حرفهایش همچون تلنگری بود که ذهن مرا روشن کرد. می خواست به یاد بیاورم از کدام نسب هستم و کجا ایستاده ام. سر بر زانو گذاشتم و به حق حق افتادم.
من کجای زندگی هرنگ بودم؟ کجا؟!



دیشب بالاخره نرمه برفی بارید. سرد بود، سردتر از بقیه شبها. بی بی که برایم شام آورد، چند پتو هم روی کاه ها گذاشت و بی هیچ حرفی رفت. در نگاهش غصه را می دیدم. یک غصه واقعی.

تمام شب در خودم مچاله بودم. خون خشک شده روی صورتم و موهایی که هر چه سعی می کردم با آن حالت ژولیدگی بسته نمی شد، اعصابم را بیشتر از سرما و بوی گندی که حالا دیگر به آن عادت کرده بودم به هم می ریخت.

بسته های کاه را روی هم چیده بودم و برای خودم بستری فراهم کرده بودم که بالاتر از سطح زمین باشد. از طویله و اجنه ای که در آنجا زندگی می کردند داستانهای زیادی شنیده بودم، و همین ترس مرا چندین برابر می کرد و باعث می شد نتوانم با آسودگی چشمهای خسته ام را روی هم بگذارم.

صبح روز بعد با صدای بی بی که داشت شیر می دوشید از خواب بیدار شدم.

بدنم به شدت کوفته و خشک شده بود. تازه جای مشت و لگدهایی که خورده بودم، خودشان را نشان می دادند و سرمایی که تا مغز استخوانم رسوخ کرده بود، تنم را از حرکت باز می داشت.

بی بی فقط برای صبحانه به سراغم آمد. مثل شب قبل، سینی را گذاشت و رفت. انگار او هم دلخور بود که چرا خویشتنداری نکرده ام و چنین مصیبتی برای خودم ساخته ام.

چند ساعت گذشته بود؟ چه وقت روز بود؟ آیا روزها تمام می شدند؟ در طویله باز شد و او در آستانه در ایستاده بود. صدایش مثل ناخنهایی که روی تخته کشیده می شود، در گوشم طنین انداخت:

- آسو...

دایان بود، خودش بود که در چارچوب طویله ایستاده بود و مرا به نام می خواند. به سختی تکان خوردم. سرد بود و من روی کاه های سرد خودم را میان سه پتویی که بی بی داده بود پیچیده بودم.

- آسو...

به سختی در جایم نشستم. یک نفر او را کنار زد و به طرفم دوید. اندام کشیده و ظریف صدف هر چه نزدیکتر می شد، بیشتر جان می گرفت. مرا که در آغوش کشید، بغض هزار ساله ام شکست.

خودم را در میان دستانش رها کردم و گریه را سر دادم. حضور دایان را احساس کردم. پتو را بالاتر کشیدم و خجالت زده از وضع فلاکتبارم، سعی کردم خودم را پشت پتو پنهان کنم.

- خوبی؟

با چشمانی خیس به او که نگران به من خیره شده بود، خیره شده بودم.

- از اینجا برو تا هرنگ نیامده.

- لعنت بهش! بیاد... این...

- زنده... چموش باشه ادبش می کنم.
هرنگ بود. پتو را روی سرم کشیدم. ترسیده بودم، ترس از برخوردی دوباره.
ترس از آنچه ممکن بود پیش بیاید.
صدای صدف را شنیدم که سلام کرد و هرنگ که غرید:
- تو اینجا چه غلطی می کنی؟
- می دونستم آدم نیستی، نگرانش بودم...
هرنگ به میان حرفش دوید:
- بیخود کردی نگران زن منی، من خودم نگرانش هستم.
- می بینم!
صدف گفت:
- بسه! با دو تانوم.
یک نفر بغلم کرد. صدای دنیا در گوشم نشست:
- عزیزم... عزیزم...
و صدای بانو، که با گریه پتو را کنار زد و صورت رنگ پریده ام را میان دو دست قاب گرفت.
- خاتون با تو چه کرده؟
به طرف هرنگ چرخید و گفت:
- اینجوری بشم قول دادی دیگه دست روش بلند نکنی و از گل نازکتر بشی.
نگی؟ تو...
هرنگ چهره درهم کشید و گفت:
- تقصیر از خودش بود.
دنیا غرید:
- آنقدر مقصر بوده که باید با این وضع تو اینجا زندانیش کنید.
دنیا زیر بغلم را گرفت تا بلندم کند. نگاهش کردم. دیگر آن دنیای شهر نبود،

شده بود دنیای روز اولی که مرا در این خانه دیده بود. با همان نگرانی در عمق نگاه و همان حس تلخ.

بدنم مثل یک تکه چوب خشک بود. آخی گفتم. هرنگ با اخمهایی در هم سر به زیر انداخته بود. دایان قدمی به طرف من برداشت.

- کجا یابو؟

میان زمین و هوا به آنها خیره شدم. بانو غرید:

- صدف... شوهرت رو بردار و ببر.

و روی کلمه شوهر چنان مکثی کرد که تحکمش در گوش هرنگ بنشیند. هرنگ با تعجب به صدف که نگران به آنها و به من نگاه می کرد، خیره شد. رقیه وارد طویله شد و نگاه نگرانش را به من دوخت. بانو گفت:

- به بی بی بگو حمام آماده کنه.

لهجه اش با رقیه فرق داشت تا با صدف. صدف دست دایان را گرفت و کشید.

- بیا بریم عزیزم.

هرنگ ناباورانه به آنها خیره شده بود و به انگشترهایی که در انگشتانشان خودنمایی می کرد. به من نگاه کرد و به دنیا که گفت:

- هفته پیش عقد کردن، یه عقد ساده تو محضر بود.

بانو کمک کرد بر خیزم. صدف همچنان دست دایان را می کشید و دایان به چشمان هرنگ خیره شده بود. ایستادم. پاهایم از سرما کرخت شده بود. زانویم خالی کرد و سکندری خوردم. دایان و هرنگ همزمان به طرف آمدند. صدف دست دایان را کشید و هرنگ تقریباً مرا در آغوش گرفت.

فشار بازوهایش را که به دور تنم پیچیده شده بود حس کردم. فشاری که به سرعت و از شرم حضور بانو برداشته شد. بی بی در آستانه ایستاد و گفت:

- حمام حاضره بانو، بیاریدش.

هرنگ بازویم را چسبید. به کنار دایان که رسیدم، حتی جرأت سر بلند کردن

هم نداشتم. صدف دست او را به سختی در دست گرفته بود و دست دیگرش در کنار رانش مشت شده بود و روی پایش ساییده می شد.

از طویله که بیرون آمدم، حیاط تقریباً سفیدپوش بود. آقای حبیبی روی ایوان ایستاده بود. با دیدن من سر تکان داد و خواست از پله ها سرازیر شود که بانو اشاره کرد. با غضب چرخید و به اتاق برگشت. بی بی نگران به من نگاه می کرد. خاتون روی ایوان آمد و گفت:

- کار خودته کردی بانو؟

بانو سر تکان داد و زیر لب چیزی گفت. خاتون گفت:

- بی بی اون بپا زیاد داره، بیا به مهمان برس. رقیه... تو کدوم گوری ماندی... بانو ولش کن بیا بالا سرده... صدف خانم شما هم بیا بالا، جلوی طویله چرا وایستادی.

بی بی نگاهی به من کرد و گفت:

- می خواستم ببرمش حمام، خودش که جون نداره.
دنیا گفت:

- شما برو، من می برم. نمی خوام زندایی دوباره بهونه بگیره.

با بیحالی نگاهشان کردم. انگار مشکلشان را حل کرده بودند و همین باعث آرامشم شد. اینکه توانسته اند با هم کنار بیایند.

بانو سری به نشانه اطمینان برای بی بی، که مستأصل به ما نگاه می کرد، تکان داد. هرنگ به آرامی و با صدایی که سرشار از شرم و خجالت بود، به طوری که به سختی شنیده می شد، گفت:

- خودم می برم!

سرها به طرف او چرخید. بانو لبخند زد و دنیا پرسشگر به من که از شرم با همه رنگ پریدگی ام سرخ شده بودم، خیره شد. بی بی که از ما دور شده بود و صدای هرنگ را نشنیده بود، به صدف و دایان تعارف کرد به داخل بروند و

خودش با رقیه راهی مطبخ شد.

دایان که از کنارم رد شد، سنگینی نگاهش تا مغز استخوانم را لرزاند. لرزشی که به سختی کنترلش کردم تا هرنگ را که سخت متوجه من بود، مشکوک نکند. صدف پرسید:

- کمک می خوای؟

بیرمق سر تکان دادم.

صدای در آمد و حبیبه روی ایوان ایستاد. به ما خیره شده بود، به هرنگ که مرا محکم به سینه اش تکیه داده بود و از پله ها بالا می برد. بانو دست دنیا را کشید و گفت:

- بریم، خودش می بردش.

- ولی...

سرها به طرف دایان چرخید. حتی هرنگ هم ایستاد و به دایان خیره شد. صدف لبخندی زد و گفت:

- شوهرشه دیگه عزیزم! منم اگر نیاز داشته باشم، مسلماً باید روی تو حساب کنم دیگه، درسته؟

و چون از کسی جوابی نشنید، ادامه داد:

- پس با آقاشون بره حموم بهتره، باب آشتی کنونم می شه. هر چقدر دلتون خواست لفتش بدید، ما حواسمون هست.

من سرخ شدم و او به قه قهه خندید. صدای کوبیده شدن در آمد. صدف پوفی کشید و گفت:

- گاوت زایید، باید ناز اونم بکشی.

و دوباره خندید و دایان را به دنبال خود کشید. دنیا نگران به من خیره شده بود. بانو دستش را کشید و گفت:

- بریم دیگه، هرنگ خودش...

صدای خاتون سکوت ده را شکست.

- هرنگ! می‌خوای چه غلطی بکنی؟ من تو این خانه...

بانو با تشر گفت:

- چته عروس؟ کل ده خبردار شد خونه آقاخان چه خبره؟ بست نیست؟

زنشه، به من و تو چه که چه غلطی می‌خواد بکنه. برو تو، برو و حرمت خانه

برادر م نگه دار.

اولین بار بود که بانو را چنان سخت و قاطع می‌دیدم. خاتون در دم ساکت

شد. انگار او هم فکر نمی‌کرد بانو اینگونه تشر بزند و بر او بتازد. بانو با همان

اخم درهم، که نگاه متعجب همه را به دنبال داشت، غرید:

- تو هم برو دیگه، نمی‌بینی یخ کرده تنش.

و دست دنیا را که هاج و واج ایستاده بود و او را می‌پایید، گرفت و کشید.

- به بی بی میگی برایش لبا...

- میگم برای دوتا نانم لباس بیاره.

صدف خنده ریزی کرد و گفت:

- مامان... نکشیمون.

و به دنبال آنها روان شد و دایان را که به هرنگ خیره شده بود و سرزنش

گراانه نگاهش می‌کرد به دنبال خود کشید.

محکم مرا چسبیده بود. از سرما بود یا پیچش عضلات هرنگ که می‌لرزیدم.

- آسو... خوبی؟

چهره درهم کشیدم. چند روز گذشته بود.

- چند روز تو آنجا بودم؟

ایستاد و یکه خورده نگاهم کرد.

- می‌دانی که...

- من هیچ چیز نمی‌دانم خان.

به شانه ام تکانی دادم تا خودم را برهانم. بازوهایم را محکمتر چسبید و زیر گوشم گفت:

- آسو!

در صدایش چنان ارتعاشی بود که قلبم را لرزاند. دیگر مقاومت نکردم و اجازه دادم مرا تا حمام مشایعت کند. جلوی در حمام که رسیدم، به آرامی گفتم:

- خودم میرم.

بی توجه بازویش را به دورم سفت تر کرد و خواست با من قدم به داخل بگذارد. ایستادم.

- خان...

- هرنگ! بسم بگو هرنگ.

لحظاتی خیره در چشمانش نگاه کردم. انگار او هم متوجه شده بود هرگاه از او دلگیرم او را « خان » خطاب می کنم و حالا داشت تحکم می کرد که با هرنگ صدا زدنش اعلام بخشش کنم.

- خودم میتانم...

- میام آسو.

- آخه...

لبخند تلخی زد و گفت:

- فکر کن می خوام جبران کنم.

لحظاتی خیره نگاهش کردم و بی هیچ حرفی قدم به حمام گذاشتم. پتو را از دورم باز کرد. خجالت تنها بودن با او تمام سلولهای تنم را به رعشه انداخت. لباسم را از تنم کند. در خودم مچاله شدم. آب را باز و اندازه کرد و درحالیکه خودش هنوز لباس به تن داشت، مرا به طرف شیر آب هل داد. آب گرم که روی پوست تنم دوید، مثل غنچههای شکفته شدم.

- دستشان بشکنه، همه جات کبوده.

دستی به پهلوی دردناکم کشیدم. دستم را گرفت و نشانده. صابون را برداشت و شروع به شستن سرم کرد. آب لباسهایش را خیس کرده و به تنش چسبانده بود. در سکوت و آرام موهایم را شست و به سختی شانه زد تا بلکه به مدد همان کف، راحتتر باز شود. بدنم را لیف کشید و زیر آب گرفت تا کوفتگی از زیر پوستم بیرون بریزد. صورتم را که شست، دستانش را دور صورتم قاب گرفت.

آب روی صورتم می ریخت و دیدم را تار کرده بود.

- آسو...

سرش را جلو آورد. بدنم دچار لرز شده بود. هنوز به لبهایم نرسیده بود که در زدند. به سرعت عقب کشید. بی بی صدا زد:

- خان چیزی می خواهید؟

- حوله ش بیار بی بی و لباسا ش، تمومه.

- برای شما چی؟

عمداً در را باز کرد تا بی بی او را با لباس ببیند و گزارشش را به خاتون بدهد.

- آسو که رفت تو اتاق، برای منم لباس بیار.

در را بست و دوباره به طرف من آمد. آب را روی سرم گرفت و گفت:

- رفتی بیرون بخز زیر کرسی، میگم دنیا و صدف بیان پیشت، نمی خواد

بیای اتاق خاتون.

- آخه...

- میگم بی بی برات سوپ بیاره. هر چی هم جوشنده موشونده می خوای بگو

برات آماده کنه.

دست از شستن من برداشت و گفت:

- سرما نمونه تو تنت تا ته زمستون درد داشته باشی.

سر تکان دادم. لحظاتی خیره نگاهم کرد و گفت:

- نمی خواستم اذیتت کنم، نمی خواستم...

آیا باید مردی که می خواست به یاد بیاورم چه کسی هستم سرزنش می کردم؟ سر به زیر انداختم و با صدایی که به سختی شنیده می شد لب زدم:
- من خوبم.

لبخندش هنوز طرح کاملی روی صورتش نینداخته بود که بی بی دوباره صدا زد:

- خان؟

در را باز کرد و حوله و لباسها را از بی بی گرفت.

- الان لباس ش می پوشانم، ببرش تو اتاق و بخوابانش زیر کرسی.

- ها، باشه.

حوله را دور تنم پیچید و با دقت شروع به خشک کردن موهایم کرد.

- میگم بی بی برات یه چیز قوی درست کنه.

صورتم را خشک کرد و به لبهایم خیره شد. بی بی از پشت در گفت:

- برم خان، کارت تمام شد بگو پیام ببرمش.

- عجله داری بی بی؟ آمد.

لباسهایم را به سرعت تنم کرد. حوله را دور سرم پیچید و در را باز کرد.

- بخواب زیر کرسی و بیرونم نیا.

بی بی بازویم را چسبید و گفت:

- عجله کن که سرده هوای بی مروت.

و مرا به سرعت به اتاقم برد و زیر کرسی خواباند. همان طور که لحاف را تا روی سینه ام بالا می کشید گفت:

- کاردشان بزنی خونشان درنمیاد. مادر و دختر آنقدر کفری اند که خاتون

کلافه کردند چه برسه به هرنگ. تو هم خوب بلدی دل ببریها دختر مرتضی خان! و نخودی خندید.

- بانو... دنیا... دا... کی اومدن بانو اینا؟

- عصر بود که رسیدن. یه ساعت قبل از اینکه بیان پیش تو. خاتون لو نمی داد کجایی که، آنقدر پاپی شدن رقیه گفت: چطور شده... عروس گرفتن. همین دختر پروئه رو گرفتن برای دایان. عقدشانم کردن. حالا آمدن مثلاً از دل خان در بیارن که ببخشید نبود، همه چی عجله ای بود. شهری ان دیگه، هیچیشان به هیچیشان نیست... برم، برم لباسای خان ببرم بذارم پشت در، الانه که صداش در بیاد.

و بلند شد و رفت. لحاف را بالاتر کشیدم و به فکر فرورفتم. چه به سرعت اتفاق افتاده بود. دایان؟! آیا واقعاً عاشق صدف بود؟ آیا... چیزی در ذهنم درخشید. من چه؟ آیا من واقعاً عاشق هرنگ بودم؟ آیا...



در باز شد و صدف گفت:

- اجازه هست؟

نیم خیز شدم. درحالیکه وارد اتاق می شد گفت:

- لازم نیست بلند شی، اومدم ببینم اومدی یا نه؟

تعارف کردم و خودم هم نشستم. زیر کرسی خزید و گفت:

- اوووف! چقدر هوا سرد شده.

- ها، مخصوصاً که اینجا پاییزاش هم خیلی سرده.

- دایان برام تعریف کرده.

با بردن اسم دایان، سر به زیر انداختم. به طرفم خزید و دستم را گرفت و

گفت:

- ازت ممنون آسو.

پرسشگرانه نگاهش کردم.

- تو باعث شدی دایان راضی بشه که عقد کنیم. اگر اون روز هرنگ سر

نرسیده بود و اگر... می دونی، بعد از اون ماجراها بود که به اصرار بانو و پدرش راضی شد عقد کنیم.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- خوبه.

- خوب نیست، عالیه، عالیه دختر. ازت ممنونم.

در باز شد و هرنگ درحالیکه با حوله سرش را خشک می کرد وارد اتاق شد. صدف فوراً خودش را عقب کشید. هرنگ شرمسار از حضور دختر گفت:

- نمی دانستم اینجا، می رفتم اون یکی اتاق.

صدف ایستاد و گفت:

- من دیگه داشتم می رفتم. مواظب خودت باش آسو و امیدوارم به زودی خبر مامان شدنت رو بشنوم.

بعد خندید و رفت. لبخند موزیانه هرنگ را که دیدم، خجالت زده سر به زیر انداختم. هرنگ در کنارم زانو زد و گفت:

- بدم نمیگه ها، میشی مامان آسو.

زیر لبی گفتم:

- هرنگ!

- جان هرنگ!

سرم را کج کردم و نگاهش کردم. دستم را گرفت و گفت:

- تو مال منی، فقط مال خودم و قراره مامان بچه خودم بشی بانو!

سرخ شدم و سر به زیر انداختم. چند ضربه به در خورد. هرنگ ایستاد و

گفت:

- بفرما.

در باز شد و رقیه و دنیا قدم به داخل اتاق گذاشتند. دنیا گفت:

- ببخشید! می خواهید بریم بعداً بیایم.

هرنگ گفت:

- نه، بمانید پیشش، من میرم.

و درحالیکه به من لبخند می زد، از در بیرون رفت. رقیه ابروهایش را بالا کشید و گفت:

- می بینم که اوضاع شکرستانه.

- لوس نشو.

دنیا کنارم خزید و گفت:

- فکر کنم کار خوبی کردیم اومدیم.

- آره، کار خوبی کردید.

- به خاطر هرنگ میگویم، فکر کنم دید دایان زن گرفته...

به رقیه نگاه کردم. زیر کرسی خزید و گفت:

- الانه که حبیبه بترکه.

و نخودی خندید.

- دایان با صدف جیک تو جیک، هرنگ با آسو، حبیبه مونده و حوضش.

دنیا نگاهم کرد.

- همه چی از این به بعد بهتر می شه آسو.

سر به زیر انداختم. آیا همه چیز قرار بود بهتر شود و یا...

صدای فریاد حبیبه که بلند شد، رقیه و دنیا به قهقهه خندیدند. من اما

نگران هرنگ بودم. حواسم را به در دادم و گوشم را به حیاط. چند دقیقه بیشتر

طول نکشید که صدای حبیبه قطع شد. خنده رقیه هم همین طور. با نگرانی به

طرف بیرون گردن کشید و گفت:

- گمانم زدش!

من و دنیا به رقیه نگاه کردیم. بلند شد و گفت:

- برم ببینم چه خبره؟

و به سرعت از در بیرون رفت. دنیا رو به من کرد و گفت:

- اونو هم می زنه؟

با تردید، از همان زیر کرسی گردن کشیدم و گفتم:

- نه، دست بزن نداشت.

ابروهایش را بالا کشید و گفت:

- جان من!

لبخند کمجانی زدم و گفتم:

- برای حبیبه.

- بگو خوب، وگرنه...

سکوت کرد. خودش را کمی جلو کشید و گفت:

- از دست من که ناراحت نیستی؟

لبخندی محزون زدم و گفتم:

- نه.

- آسو واقعاً نمی خواستم در حقت بدجنسی کنم. من فقط نگران برادرم
بودم. نگران آینده اش.

چشم به زمین دوختم. ادامه داد:

- از من که دلخور نیستی؟ می دونم روز آخر خیلی بد باهات حرف زدم، باور

کن دست خودم نبود. داشتم دیوونه می شدم. مدام فکر می کردم حالا چی می

شه. اوف! از اونی هم که می ترسیدم سرمون اومد.

دستش را گرفتم و مانع ادامه دادن حرفهایش شدم:

- می دانم، همه چیز می دانم.

لحظاتی خیره در چشמהایم ماند. صدایش را پایین آورد و پرسید:

- اذیتت که نکرد آسو، بعد از برگشتنتون؟

دستش را رها کردم و با لبخند سر به زیر انداختم. گفتم:

– نه!

نفسش را با صدا بیرون فرستاد و گفت:

– احمقمها، چه سئوالی می پرسم. من می دونستم اینجوری می شه، پیش
بینی اش رو کرده بودم. فقط فکر کنم خدا به من رحم کرد که بدتر نشد. دیوونه
شده بود.

– من اصلاً نفهمیدم چی شد روز آخر.

تکیه داد. لحاف را بالاتر کشید و گفت:

– همون بهتر که نفهمیدی. امیر بیچاره تا یه مدت طولانی لای باند و اینجور
چیزا بود. دماغش رو ترکونده بود. دایانم که...

لبخند زد و گفت:

– آسو دایان ازدواج کرده!

خجالت زده سر به زیر انداختم. دستم را گرفت و گفت:

– درسته، می دونم ته دلش راضی نبود، اما صدف دختر شیرینیه، زبر و
زرنگم هست، بالاخره رامش می کنه و می شه همون مردی که اون می خواد. می
خوام تو هم همین کار رو بکنی، هرنگ مال توئه، سهم توئه، پیشونینوشت توئه.
دیدم چه جوری تو اون خراب شده نگات می کرد. می خواست وانمود کنه
نگرانت نبوده و نیست، اما داشت می مرد، داشت می مرد بغلت کنه و بیارتت زیر
این کرسی گرم و قاشق قاشق بهت سوپ بده. آسو قدر چیزی رو که هستی
بدون، حبیبه عددی نیست، می خواد اولدوروم بولدورم کنه، اما عددی نیست.
هر چی هم میگه پشتش به عمه اش گرمه، ولی مگه پشت سردی تو واسه ات
چیزی داشته که پشتگرمی اون! دختر، هرنگ...

در باز شد و صدف خودش را داخل اتاق پرت کرد.

– پسر... این شوهر تو عجب جذبه ای داره. چنان خوابوند تو گوش دختره
صداش تا ته اتاق خان اومد، هیچکس جرأت نکرد تکون بخوره.

به دهان صدف خیره شدم.

- عاشق چی این نره غول شدید، تپ تپ فقط بزنه.

- خودش کجا رفت؟

زیر لحاف خزید و گفت:

- عاشق این دلواپسیهاتم آسو، پیش بابا و خان نشسته. سُر و مرو گنده.

زنشم کنار ننه شه، آروم و بی صدا نشسته و جیکشم در نیما.

بی بی در زد و وارد اتاق شد. صورتش گرفته بود و از شادابی لحظاتی قبل خبری نبود. ظرف سوپی را روی کرسی گذاشت و گفت:

- این پسره یا از اینور بوم می افته یا از اونور. چقدر گفتم خاتون نکن، این پسره نمیتانه، با دو تا زن دیوانه می شه میره پی کارش، گفت تو دخالت نکن! اینم نتیجه اش.

- حبیبه؟

تند به من نگاه کرد و گفت:

- ها؟ حبیبه؟ ور دل ننه و شوهرش نشسته. گمانت اون ناراحت تو بود که تو

دل ناگرون اونی؟

سر به زیر انداختم و به زحمت گفتم:

- دل ناگرونش نیستم بی بی، یادم نرفته تهمتی که بشم زد.

- خوبه! خوبه! بدش نبود، فقط حرفم سر اینه جلوی مهمانها...

صدف ناخنکی به سوپ زد و با بیخیالی خاص خودش گفت:

- ما عادت داریم.

بی بی نفس عمیقی کشید و گفت:

- چی بگم. بیا برو پیش شوهرت به هوای تو راه نیفته بیاد اینجا، این یکی رو

تازه از اون خراب شده کشیدیم بیرون.

صدف در حالیکه انگشتش توی دهانش مانده بود، به بی بی خیره شد. معلوم

بود دارد به حرفهای او فکر می کند. فوراً برخاست و گفت:

- به این میگویند دنیا دیدگی.

و به سرعت از در بیرون رفت. دنیا هم بلند شد و گفت:

- منم برم اون طرف، الان خاتون رو نقطه جوشه، نرم ممکنه عین زودپز

بترکه و...

و خندید و به دنبال بی بی از در بیرون رفت. به ظرف سوپ خیره شدم. شاید

قرار بود، روزهای زیبا به من هم لبخند بزنند. سوپ را جلو کشیدم و مشغول

خوردن شدم.



با لمس سرانگشتانی که موهایم را نوازش می کرد، چشم باز کردم. نگاه

مشتاق هرنگ که در چشمانم نشست، لبخند زد و گفتم:

- خوابم برد.

- منم دلم نیومد بیدارت کنم برای شام، اما...

- دیر وقته؟

- ها، نصف شبم رد شده.

- نباید بری پیش مهمانها؟

دستش را روی لبم گذاشت و به آرامی گفت:

- فکر می کنی وقتی اون پسره اینجاست، میتانم تو رو تنها بذارم.

خون به صورتم دوید. لبخند زد و گفت:

- صد روزم اینجا باشه، عین صد روزش از پیش آسو جم نمی خورم.

- دعوا کردی با...

اخم کرد و گفت:

- یاد گرفت پاشو به اندازه گلیمش دراز کنه.

- هرنگ...

- هیس! نمی خوای که شبمانه با حرف زدن از حبیبه و هر کی خراب کنی. در ضمن اتاقش بزرگه، مهمان که باشه اتاق اون بهتره. انتظار نداری با دخترها یه جا بخوابم که؟

سر تکان دادم. لحاف را تا زیر گردنم بالا کشید و گفت:

- دیشب تا صبح نخوابیدم، داشتم به اون طویلۀ لعنتی نگاه می کردم، ده بار خواستم پیام بیارمت بیرون ولی...

دستش را گرفتم. حرفهای دنیا توی سرم زنگ می خورد. اینکه می توانم تمام و کمال این مرد را داشته باشم. دستم را بالا آورد و پشت دستم را بوسید. - حالا بهتره چشما ت ببندی، نمی خوای که کار دست خودمان بدی.

خجالت زده نگاه از او دزدیدم. سر در موهایم فرو کرد و گفت:

- شرم آسو... شرم آسو... چقدر دلم تنگ شده بود برای خجالت کشیدنات. طاقباز خوابید و گفت:

- مامان خوشگل خجالتی! چه ترکیبی بشه این مامان.

ریز خندیدم و هرنگ به طرفم برگشت. با شیطنت گفت:

- خوشت اومد؟

- هرنگ؟!

- جان هرنگ! اینجوری نگو هرنگ دیوانه میشم.

- خوشحالم که...

به طرفم چرخید و لبانم را با بوسه ای دوخت. درحالیکه غافلگیر شده بودم

نگاهش می کردم. سرش را عقب کشید و گفت:

- آخ که چه دلم می خواست یهویی و بیهوا بوست کنم.

سرخ شده از خجالت لحاف را روی سرم کشیدم. هرنگ درحالیکه می

خندید، لحاف را روی سرش کشید و گفت:

- خیرا، تو عزم ت جزم کردی آبرومانه تا حد ممکن پیش آقای حبیبی ببری.
کی برم حمام که کسی نفهمه.
و دست دور بدن من پیچید و مرا به خودش چسباند.



صبح روز بعد علیرغم اصرار خاتون و آقاخان، خانواده آقای حبیبی راهی شهر شدند. من از روی ایوان به نظاره ایستاده بودم.
دایان بی آنکه سر بلند کند، به تلخی با همه خداحافظی کرد، دست صدف را گرفت و از در بیرون رفت. دنیا روی ایوان آمد و گونه ام را بوسید و در گوشم گفت:

- حرفام یادت بمونه.
و لبخند زد و رفت. به محض اینکه اتومبیلشان حرکت کرد، خان غرید:
- هرنگ! بیا تو اتاقم.

هرنگ به من نگاه کرد. حبیبه بیتفاوت به اتاقش رفت و مادرش هم به دنبال او. خاتون لحظاتی مرا خیره نگاه کرد و به دنبال خان از پله ها بالا رفت. هرنگ سر تکان داد و به دنبال پدرش وارد اتاق خان شد.

به طرف آشپزخانه به راه افتادم. بی بی هم مثل من گوشه‌هایش را تیز کرده بود ببیند چیزی می شنود یا نه. صدای فریادهای خان سقف اتاق را شکافته بود. داشت هرنگ را شمات می کرد که رفتارش با همسرش درست نیست و نباید او را در حضور میهمانان اینگونه خوار می کرد. خاتون هم همراهی اش می کرد و هرنگ به تلخی جواب هر دو را می داد.
بی بی گفت:

- من از عاقبت کار این پسر می ترسم.
- کاش من نبودم، راحتتر بود.

بی بی نگاهم کرد و چیزی نگفت. انگار او هم می خواست که من نباشم. ناگهان صداها آرام و آرامتر شد و طول کشید تا هرنگ از در بیرون آمد. توی حیاط بودم، لب پاشویه و سردی آب انگار بر رویم اثر نداشت که همانجا نشسته بودم و نگاهم به در اتاق بود.

هرنگ که بیرون آمد، ایستادم. از همانجا نگاهم کرد. دستهایم از سردی آب قرمز شده بود و شیر هنوز باز بود. در را باز کرد و چیزی گفت. لحظاتی ایستاد. انگار داشت با خان حرف می زد. در را که بست از همانجا غرید:

- برو تو اتاق آسو، نمی بینی هوا سوز داره.

چشم به زیر انداختم. راهش را کشید و به اتاق حبیبه رفت. خم شدم و شیر را بستم. بی بی روی ایوان آمد. کمی مرا نگاه کرد و دوباره به مطبخ برگشت. ظرفها را برداشتم و به مطبخ رفتم. بی بی کاسه کشمش را توی سینی گذاشت و گفت:

- برم ببینم چه خبر بود.

و سینی چای را برداشت و راه افتاد. ظرفها را روی رف گذاشتم و از مطبخ بیرون آمدم. سلانه سلانه به طرف اتاقمان به راه افتادم. جلوی اتاق حبیبه که رسیدم، مادرش از اتاق بیرون آمد. لحظاتی ایستاد و خیره نگاهم کرد. از لای در باز صدای هرنگ می آمد که می گفت:

- آخه تصدق تو برم، می بینی عصبانیم، چوب تو لانه زنبور می کنی؟ تصدقت برم بشم نگفته بودی خوب، حالا بخند، بخند بذار خوشیمانه کامل کنیم. مادر حبیبه در را بست. قلبم به شدت می تپید. پس با او هم گرم حرف می زد و نازش را می کشید. ایستادن جایز نبود. قدم کشیدم، صدای مادر حبیبه متوقفم کرد:

- به خیالت که چه؟ میتانی با سر و شکلت دل ش ببری.

نایستادم. یک بار اشتباه کرده بودم و گول دخترش را خورده بودم و

مجازاتش را کشیده بودم. به راهم ادامه دادم. صدایش در ایوان پیچید:

- یک بار دیگه بخوای شوهر دختر منو بدزدی این منم که جلوت در میام.

بی توجه به طرف اتاقم راه افتادم. حالم بدتر از آن بود که بخواهم با او همکلام شوم. صدای هرنگ در گوشم زنگ می خورد. لحن گرم و مهربانش. از من بدینگونه دلجویی کرده بود؟ به یاد نمی آوردم!

حتی اگر دلجویی ای هم بود، سرد بود و با تحکم.

هنوز به اتاق نرسیده بودم که صدای کل کشیدن خاتون در ایوان پیچید. به عقب برگشتم. مادر حبیبه هنوز ایستاده بود و به من نگاه می کرد. قلبم به شدت می تپید. حالا صدای شادی در کل خانه پیچیده بود.

وارد اتاق شدم و در را بستم. دنیا روی قفسه سینه ام سنگینی می کرد. تصور اینکه حالا در آن اتاق چه می گذرد، برای اولین بار به جانم چنگ انداخته بود و رهایم نمی کرد. هرنگ...

فصل هفدهم

حجم سکوت آوار شده در ذهن مرا، خنده های ریز حبیبه شکست و سیل مبارک باشه، مبارک باشه ای که از هر طرف برخاست. ماه منیر آشکارا شماتتبار گفت:

- خدا رو شکر که داداشم آرزو به دل نمی مانه، میتانه بالاخره بچه ش بغلش بگیره.

نمی دانستم باید چه بگویم و یا چه بکنم. حبیبه باردار بود. سر به زیر داشتم و در میان همه مه شادی جمع تنها سنگینی نگاه یک نفر را حس می کردم. سر بلند کردم و نگاهش کردم. لبخند کمرنگی، محو، گوشه لبش بود. اگر نگاهش می کردم، شاید گریه ام می گرفت. چشم دزدیدم.

هرکس چیزی می گفت و شادی از سر و روی اتاق می بارید. حتی بی بی هم از ته دل می خندید. نمی دانستم باید چه بکنم. می رفتم، متهم می شدم به حسادت، می ماندم همچون موجودی طفیلی و سربار در آن جمع خانوادگی اضافه بودم.

خان گفت:

- عروس، چشمت روشن و قدمش سبک.

حبیبه نخودی خندید. خان دست به کمر برد و چند اسکناس از پر شالش

بیرون آورد و به دست هرنگ داد.

- برای خودتان...

خندید و گفت:

- خودتان سه تا.

همه خندیدند. با حس نگاه یک نفر سر بلند کردم. خاتون به من خیره شده بود. در چشمانش خیره شدم. نمی دانم چقدر طول کشید که ماه منیر گفت:

- ها، آسو تو به هرنگ و حبیبه مبارک باشه نمیگی؟

ناگهان سکوت شد. سکوتی تلخ! نگاه از خاتون گرفتم و به هرنگ دادم. سر به زیر داشت. سر چرخاندم تا به حبیبه برسم. همه سرها جز هرنگ بر روی من بود. حبیبه با فخری آشکار به من خیره شده بود، گفتم:

- مبارکتان باشه، قدمش به خی...

جمله ام تمام نشده بود که حبیبه دستش را جلوی دهانش گرفت و عق زد. همه چیز به هم ریخت. بلند شد و به سرعت از اتاق بیرون دوید. مادرش و ماه منیر هم برخاستند و به دنبال حبیبه از در بیرون رفتند. نگرانی در نگاه هرنگ نشست. به من نگاه کرد و ناگهان حالت چشمانش تغییر کرد. خاتون غرید:

- از بس بدمنظری نگاه کردن بستم باعث می شه حال زن حامله بد شه.

ایستادم و با گفتن: ببخشید، از در بیرون رفتم. اشک در چشمانم حلقه زده بود و بغضی نفسگیر راه گلویم را بسته بود. حبیبه لب پاشویه نشسته بود.

هرنگ پشت سرم از اتاق بیرون آمد. تا چشم حبیبه به من خورد، دوباره عق زد. هرنگ گفت:

- این چش شد یهو؟

و از کنار من گذشت و از پله ها پایین رفت.

ماه منیر گفت:

- نمی بینی به تو ویار داره، چیه وایسادی نگاه می کنی، برو تو اتاق.

بور شدم. خاتون روی ایوان آمد و پرسید:

- چی شده؟

- به این دختره و یار داره، بفرستش بره تو اتاقش تا دل و روده اش بالا نیامده.

خاتون با تحکم گفت:

- برو تو اتاق، می خوای از زور عق بچه ش بندازه.

به طرف اتاقم به راه افتادم. به هرنگ نگاه کردم که داشت شانه های حبیبه را می مالید.

وارد اتاقم شدم و در را بستم. یک چیزهایی با هم جور نبود. نمی شد که جور باشد. شروع به حساب کردم. اگر حبیبه با من هم عروس شده باشد، من... خوب شاید او... اما نه! خوب... فکرم به جایی نمی رسید.

زیر کرسی خزیدم. سر و صدای بیرون خوابیده بود. ذهنم پر از سؤال بود. اندیشیدم؛ هرنگ که این اواخر زیاد خانه نبود. به اتاق حبیبه هم که آنقدرها رفت و آمد نداشت. حبیبه که گله داشت هرنگ پیش او نیست، چطور پس به این سرعت باردار شده بود. باید به هرنگ می گفتم. اما شاید...

بارداری که الکی نبود. دو روز دیگر شکمش بالا می آمد، یا نمی آمد، هرنگ همه چیز را می فهمید. نه، اگر حرفی می زدم متهم به حسادت می شدم و این چیزی نبود که می خواستم. باید دقیقتر محاسبه می کردم و به نتیجه می رسیدم، باید...

آنقدر زمانها را بالا و پایین کردم، آنقدر در ذهنم جمع و تفریقشان زدم که چشمانم سنگین شد و به خواب رفتم.



با نوازش انگستانی که روی صورتم به نرمی کشیده می شد چشم باز کردم.

هرنگ در کنارم دراز کشیده بود و با انگشت روی گونه ام می کشید. خواستم تکان بخورم که سر خم کرد و با بوسه ای مرا سر جایم بازگرداند. به یاد جملاتی که صبح از اتاق حبیبه شنیده بودم، افتادم و سرم را به شدت عقب کشیدم. با تعجب نگاهم کرد. چهره درهم کشیدم و گفتم:

- چشمت روشن خان.

بور شد و گفت:

- به روم میاری آسوا!

در سکوت نگاهش کردم. لحظاتی خیره نگاهم کرد. چشم به زمین دوختم.

صدایش در گوشم پیچید:

- بچه رو خدا می ده آسو.

- من حرفی زدم بشتان خان؟

دوباره خان خطابش کرده بودم. چهره درهم کشید و گفت:

- خبط از من بوده، اما چه کارش کنم حالا؟ برم بزنمش که بچه نباشه؟

نگاه از او دزدیدم. نگاهش غمگین بود و شرمسار. چقدر حرف توی دلم بود که اصلاً روی زبانم نمی آمد. انگار مغزم قفل شده بود. از صبح و همان کل کشیدن بی بی بود که دیگر هیچ چیزی توی سرم نبود جز شمارش روزها و اعداد و...

دوباره سر خم کرد و من دوباره سر کشیدم. بور شد، غرید:

- باز چموشی می کنی؟

فکر کرده بودم، از صبح که به اتاق آمده بودم و در خانه غوغایی بود. فکر

کرده بودم و حالا هرنگ اینجا بود.

- یه خواهش داشتم خان.

- بگو هرنگ! باز که...

سر بلند کردم. جمله اش در نیمه راه ماند. اخمی غیرارادی ابروهایش را به

هم نزدیک کرد:

- به پیربابا خبر بده آسو...

به میان حرفم پرید:

- هیچ خبری به هیچکسی ننیدم.

نگاهش کردم. حالا دیگر به واقع برزخ شده بود.

- خان که نشنیده چی می خوام بشش بگم.

سکوت کرد و سکوتش به من جرأت داد.

- برگردم خانه، برگردم...

پوزخندش مرا به سکوت واداشت. حرفی را که از صبح بارها در مغزم تکرار

شده بود، به زیان آورد:

- یه بار برگشتی خانه، چی نصیبت شد.

اشک در چشمانم حلقه زد. حق با هرنگ بود اما ماندن در اینجا و با این شکل

هم دیگر برایم ممکن نبود.

- وضعمان ببین!

در چشمانش خیره شدم و گفتم:

- اینجا در عذابم هرنگ!

این اولین بار بود که داشتم از وضعی که در آن بودم شکایت می کردم. اولین

بار بود که لب به گلایه گشوده بودم و چیزی از او می خواستم. خودش را در

کنارم جا کرد. سرا مرا در آغوش گرفت و گفت:

- حسادت می کنی آسو؟ تو هم مادر بچه من میشی، الان...

به عقب هلش دادم. مقاومت کرد و مرا محکمتر نگاه داشت. دست از تلاش

برداشتم و از همانجا گفتم:

- خدا بچه رو می ده، حسادت چی خان، من فقط... هرنگ نذار اینجا ذلیل

حبیبه و بچه ش باشم.

روی موهایم را بوسید.

قلبم شکسته بود، نه به خاطر مادر شدن حبیبه و تنهایی خودم، بیشتر به خاطر نگاه فخرفروشی حبیبه و درماندگی تلخ خودم. انگار تازه، بعد از شنیدن خبر بارداری حبیبه بود که به عمق بیچارگی خودم و حرفهای ماه منیر رسیده بودم. به اینکه جای خالی یک موجود کوچک، که حالا داشت در بطن او رشد می کرد، چقدر در حفره شکمی ام خالی است. موجود کوچولویی که با تمام توان بشود حسش کرد، بتوان در خیال لمسش کرد و او را مادرانه در رویاها در آغوش کشید.

فقط یک جنین چندسانتی، و بعد دنیای من می شد بهشتی که ازلی بود و ابدی!

هرنگ درک نمی کرد، حتی خودم هم خودم را درک نمی کردم. من فقط دلم یک مادرانه ناب می خواست.
دست دور کمرم حلقه کرد.

- مامان آسو، می خوام دست به کار ساختن بچه بشیم؟
دستش را به شدت پس زدم. ریز خندید. دوباره سعی کردم خودم را از آغوشش بیرون بکشم. با تحکم گفتم:

- شنیدم صبح قربان صدقه اش می رفتی.
خودش را عقب کشید و با تعجب گفت:
- فالگوش وایستاده بودی دختر.
در چشمانش خیره شدم و گفتم:
- نه، مادرش لای در باز گذاشته بود، گمانم می خواست بفهمم کجای زندگی هرنگم و زیاد دلم خوش نکم.

ابرو بالا کشید و گفت:
- خوبه، اینجا هر کی سری داره و سروری. گمانم فقط هرنگ هر طرف می

چرخه، یکی می خواد سرش مال خودش کنه.
به من خیره شد. درحالیکه در چشمانش خیره شده بودم تا تأثیر کلامم
بیشتر شود، گفتم:

- می فرستیم برم...

کلامم را با گفتن: آسو... برید. نگاهش کردم. لبخند محزونی زد و گفت:
- گمانم بدم نشد اونوی که می خوام الان بشت بگم. راستش همه اش می
گفتم تازه میانمان خوب شده بود و این چموش سر عقل آورده بودما، چی برم
بشش بگم که دوباره رم نکنه. ولی حالا می بینم پر بیراهم نميگه خاتون. خودتم
که خدا را شکر راضی هستی.

نگاهش کردم و پرسیدم:

- خبریه؟

- راستش... سر حبیبه است.

پوفی کردم و گفتم:

- این روزا جز حبیبه حرف دیگه ای هم هست!

- پاشو کرده تو یه کفش که من آسو رو می بینم حالم به هم می خوره.
اخم صورتم را بیشتر در خود مچاله کرد. هرنگ به قه قهه خندید و گفت:
- ها... چی شد.

چهره درهم کشیدم و گفتم:

- دلشم بخواد آسو رو ببینه، منم اونو می بینم حالم بد می شه و بالا میارم.
هرنگ دستم را گرفت و گفت:

- حامله است دیگه، ناز می کنه و میتانه. اسبش میتازه، بذار بتازانه.

بیشتر چهره درهم کشیدم. چشمانش برق زد و گفت:

- قیافته اونجوری نکن، دیدی خوردمت و تمام شدی ها.

نگاهش کردم. صورت سرد مرا که دید، بور شد.

- برم بمیرم راحت شه؟

دستم را گرفت و غرید:

- آسو!

نگاهش کردم. با همان غیظ گفت:

- الان با خان حرفش بود، قرار شد برات یه خانه بگیرم مدتی اینجا نباشی.

چشمانم درخشید!

و بی اراده گفتم:

- بدون تو؟

و به سرعت از ادای این جمله پشیمان شدم. هر برداشتی که می کرد، مسلماً باب میل من نبود. به قه قهه خندید.

- خوب، پس معلوم شد نگرانی آسو از دوری منه نه از دوری این خانه. می دانستم از شنیدن اینکه قراره از اینجا بری ناراحت نمی شی.

لحظاتی خیره نگاهش کردم. کاش می توانستم بگویم: خوشا به حالت خان با این خود بزرگ بینیت! اما هر جمله ای می توانست رویای مرا برای رفتن از این خانه تحت الشعاع قرار بدهد.

سر به زیر انداختم. دستم را میان انگشتان بلندش فشرد و گفت:

- خاتون یه چند تا جا رو پیشنهاد داد. خانه ماه منیر و خانه مادرت و...

با بردن اسم خانه ماه منیر با نگرانی نگاهش کردم. همان طور خونسرد ادامه داد:

- من اما گفتم نمیتانم از آسو دور بمانم...

به میان حرفش پریدم و ناباورانه گفتم:

- بششان گفتی؟

خندید و گفت:

- ها گفتم، حالی خاتون کردم باید جایی باشی که بتانم پیام پیشت.

انگشتانم را بیشتر فشرد و ادامه داد:

- خان برات خانه می خره. ننه معصومه خانه ش گذاشته برای فروش رفته شهر پیش بچه های خواهرش. اصلاً اونان که خانه رو گذاشتن که بفروشن. یه دستی به سر و گوش خانه بکشم، درسته. بدک نیست. چند باری رفته بودم خانه اش. براش چیزایی که خاتون داده بود بردم. برای دو نفرمان خیلی هم خوبه.

- دو نفرمان؟

- به خیالت من کی ام؟ فکر کردی میتانم آسو رو تنها بذارم. حالا هم پاشو شال و کلاه کن بریم تا خانه ننه معصومه ببینیم چکارش میتانیم بکنیم. اگه بشه از امشب بریم که عصر میام و چند تا تیکه وسیله میارم تا اونجا جاگیر شی. ابروهایم را بالا کشیدم و با ذوقی که به سختی سعی می کردم در صدایم خودش را آشکار نکند گفتم:

- به این زودی؟

دستم را رها کرد. ایستاد و گفت:

- حبیبه حال نداره، خاتون گفته از امروز نباشی، اونجا نمایی باید بری خانه ماه منیر. میتانی بری اونجا؟

سر به زیر انداختم و به سرعت جواب دادم:

- نه، میام.

- خان شاهرخ فرستاده پیربابا رو با آقا معلم بیاره که خانه رو معامله کنه. ننه معصومه سپرده بوده به پیربابا و آقا معلم.

نگاهم کرد. هنوز زیر کرسی بودم. خاتون داشت به خاطر حبیبه مرا از اینجا بیرون می کرد. هوا سرد بود و می دانستم خانه ای که مدتها خالی بوده، نیاز به تعمیرات اساسی دارد، اما برایم مهم نبود. دیگر هیچ چیز جز رفتن از این خانه برایم مهم نبود. ذوقی سرشار در وجودم به رقص آمده. حسی که به سختی مشغول سرکوبش بودم، نمی خواستم هرنگ بداند، نمی خواستم شادی بی حد و

حصرم را بفهمد. انگار هنوز هم ته دلم از او و خانواده اش می ترسیدم. از اینکه شوق مرا برای رفتن ببینند و مانع بشوند.

کاش حبیبه زودتر باردار شده بود، گور پدر همهٔ عددهای دنیا، گور پدر خود دنیا! رفتن از این خانه، رویای روز اول و روزهای اولم، حالا به حقیقت پیوسته بود. می خواستم بروم، می خواستم از این خانه، از این جهنم انسانی، نامی که خودم روی این خانه گذاشته بودم، بگریزم.

کنارم زانو زد و گفت:

- تو فکری آسو؟ نمی خوای بری؟ اگه تو بخوای میتانی این مدت بری پیش مادرت، ولی اونجوری من دیگه نمیتانم پیام پیشت.

این را نمی خواستم. حالا دیگر نمی خواستم. یک بار رفتن به خانهٔ پدری را تجربه کرده بودم. اگر می توانستم از اینجا دور باشم، نیازی نبود به خانهٔ پدری برگردم که مرا نه به رسم نوعروسان، که مثال طفیلیان از خانه رانده بود، آن هم نه یک بار، بلکه دو بار!

سر تکان دادم و گفتم:

- میام.

برخاستم. بقچهٔ کوچک لباسهایم را جمع کردم. هرنگ پرسید:

- چکار می کنی؟ اونا رو واسه چی برمی داری؟

- دیگه بر نمی گردم. منو بذار و برگرد و کرسی بیار. گمانم بتانم یه شب اونجا

سر کنم، حتی اگه خرابه باشه.

هرنگ فقط نگاهم کرد. زیر نگاه خیرهٔ او لباس پوشیدم. بقچه را زیر بغل زدم

و از جا بلند شدم.

- بریم.

با چند قدم کوتاه فاصلهٔ میانمان را پر کرد و مرا سخت در آغوش فشرد.

- می دانم همهٔ دردسرا به خاطر منه.

به سختی سعی کردم خودم را عقب بکشم، اما حلقهٔ دستانش را تنگتر کرد و سرم را بیشتر به سینه اش فشرد.

- فقط چند ماهه، بچه که به دنیا بیاد برمی گردی همینجا.

به آرامی لب زدم:

- بعید می دانم.

مرا از سینه اش جدا کرد و در چشمان خیره شد:

- آسو؟

چشم به زیر انداختم و گفتم:

- بریم خان تا دوباره حبیبه خاتونتان بالا نیاوردن.

و خودم را از دستانش کندم و به راه افتادم. خوشحال بودم، می خواستم از این خانه بروم. خانه ای که جز درد و غصه و دلتنگی، جز کنایه و نیش زبان چیزی برایم نداشت. انگار حالا که هرنگ به روزهایی که باید برگشته بود، خاتون عمداً می خواست مرا از او دور کند. بگذار او برنده باشد، من همین که دیگر مجبور نبودم او را تحمل کنم برایم کفایت می کرد.

هیچکس روی ایوان نبود، حتی بی بی هم برای بدرقه ام نیامد. نفس عمیقی کشیدم و از پله ها سرازیر شدم. پیش از آنکه از در بیرون بروم حبیبه را پشت پنجره دیدم، ایستاده بود و رفتن مرا تماشا می کرد.

هرنگ صدا زد:

- شاهرخ، برو سلیمم بردار و بیاید خانهٔ ننه معصومه. جلد باشی ها. هر کی هم سر راهتان بود بیارید. می خوام خانه برای شب یه نمه آماده باشه.

شاهرخ سر تکان داد و گفت:

- موتور برگردوندی میرم.

- پیاده میرم، جلد باش جلوتر از من اونجا باشی.

بازویم را گرفت و با فشار کوچکی از در بیرون برد. حالا شانه به شانهٔ او در

کوچه های ده می رفتم. شانه به شانه مردی که می توانست آرزوی هر دختری باشد و من داشتم آرزو شدنش را در دلم پرورش می دادم. ساکت بود و سکوتش مرا هم وادار کرده بود تنها با یک قدم فاصله پشت سرش بروم.

ظهر بود و ده خلوت. سوز پاییزی هم باعث شده بود همه زیر کرسی بخزند و کسی نمی دید آسو، دختر مرتضی خان، عروس آقاخان، همسر خونبس هرنگ از خانه خان رانده شده و دارد به طرف سرنوشت نامعلومش گام برمی دارد.

نمی دانم چرا، ولی عمیقاً احساس می کردم دیگر راه بازگشتی به آن خانه نخواهم داشت و این قلب مرا از شادی به شدت می فشرد. به سختی وانمود می کردم از رفتن چندان هم شادمان نیستم، هرچند حالا که از پشت سر به هرنگ نگاه می کردم، شادی صرفم رنگ می باخت و نگرانی در دلم ریشه می دوانید. آیا می توانستم بدون این مرد، مردی که هزار بار مرا کشته بود و دوباره زنده کرده بود، روی پای خودم بایستم؟! مسلماً خاتون و حبیبه نمی گذاشتند او زیاد به این خانه بیاید، اما آیا او هم با آنها همداستان می شد.

در خانه که باز شد به خودم آمدم. هرنگ گفت:

- خوش آمدی.

و عقب ایستاد تا من وارد شوم. نگاهش کردم. برعکس من، او خوشحال بود و این خوشحالی را می توانستم در درخشش مردمکهایش ببینم. صورت نگران مرا که دید، درخشش چشمانش کم شد. به آرامی گفت:

- اینجا راحتی، بشت قول میدم آسو از اینجا خوش میاد. دیگه خاتون و ماه

منیر نیستن. دیگه حتی حبیبه هم نیست. منم و تو و...

چشمکی زد و ادامه داد:

- یه کره خری که میاد.

لب گزیدم و سر به زیر انداختم. دست به پشتم گذاشت و با فشار کوچکی به

داخل هلم داد.

بسم الله گفتم و وارد حیاط شدم. یک حیاط نقلی که باغچه کوچکش بیش از هر چیزی در آن خودنمایی می کرد. ساختمان دو طبقه روی هم بود که پله های گلی ای که به طبقه بالا می رفت به دیوار چسبیده بود. در طبقه پایین دو اتاق تو در تو بود. دستشویی گوشه حیاط بود و مطبخ در طرف دیگر حیاط. از پله ها بالا رفتیم. دو اتاق تو در تو هم روی اتاقهای پایین ساخته شده بود. اتاقها پنجره های سه لتی چوبی داشت و طاقش گچبریهای گرد و خاک گرفته و رنگ و رو رفته ای داشت. انگار مهمان خانه بود و پایین برای نشیمن.

- خوش آمد.

سرد بود و سوز پاییز توی خانه خالی پیچیده بود. پیش از آنکه جواب بدهم، صدای موتور شاهرخ آمد. هرنگ از بالا سرک کشید.

- میدم مثل خانه ماه منیر تا توی مطبخ شیر بکشن و همانجا ظرفا ت بشوری.

لبخند زدم. از اینکه آنقدر این موضوع برایش مهم بود، اینکه سختی نکشم، حس خوشایندی به من دست داد. هرنگ از پله ها سرازیر شد و من از بالا سرک کشیدم. سلیم بود و دو نفر که نمی شناختمشان. هرنگ بلند بلند حرف می زد و آنچه لازم بود می گفت.

سری به اطراف چرخاندم. اینجا قرار بود خانه من باشد. خانه من و هرنگ! هرنگ؟ آیا او روزهایش را همان طور که مدعی بود با من در این خانه شریک می شد؟ هرنگ! مردی که گاه احساس می کردم آرام آرام جایگاه خود را در قلب من پیدا می کرد. مردی که حالا باید با حبیبه، که زورش از من بیشتر بود، تقسیمش می کردم. حبیبه ای که با تمام توان داشت مرا از او دور می کرد.

در چشم بر هم زدنی پسرها پخش شدند. شاهرخ می رفت و می آمد و به دستورات هرنگ عمل می کرد. آب می آورد، چایی و وسایل نظافت و بنایی و من، آن بالا توی سرمای اتاق و سرمای خودم فرو رفته بودم.

آیا پذیرفتن پیشنهاد خانۀ مادرم بهتر نبود؟



زیر کرسی خزیدم و در خودم جمع شدم. هرنگ لبخندی گرم زد و گفت:
- خوب شد، نه؟

سری به اطراف چرخاندم. برای یک روز کاری، خیلی هم خوب بود. اتاقهای پایین را درست کردند و از خانۀ خان گلیم و رختخواب و وسایل آوردند و خانه شد خانه! به مطبخ هم سر و سامان داده بودند، اما وسیله لازم داشت و فعلاً خالی از هر چیزی بود.

- فردا میریم سراغ بالاخانه، اونجا رو بهتر درست می کنیم، بعد تو میری بالا و دوباره به اینجا می رسیم.
- اینجا که خوبه خان.

- نه، می خوام چنان بسازمش که تک باشه تو این حوالی. فعلاً باشه تا تابستان که هوا گرم می شه، اونوقت شاید کوفتمش از نو ساختم.
نگاهم کرد. لبخند کمرنگی روی لبم نشست. خودش را کنار کشید و به کنار خودش اشاره کرد. خجالت زده روی زمین خزیدم و در کنارش نشستم. بازویش را به بازویم چسباند و گفت:

- اینجا خوبه آسو، بهترم می شه. اصلاً همین که دمپرشان نیستی خودش یه دنیاست.

سر تکان دادم. پر بیراه هم نمی گفت. خودم هم از وقتی شور و شوق هرنگ را دیده بودم، بیشتر سر شوق آمده بودم و دلم گرمتر شده بود. اندیشیده بودم: حالا شاید بتوانم هر آنچه بی بی از همسررداری یادم داده بود عملی کنم.
تکیه داد و مرا هم با فشار کتف خود وادار به همراهی کرد. خندیدم، با صدای بلند و بدون ترس از خاتون و ماه منیر و فاطمه.

هرنگ هم خندید. از خنده بی ریای من، که رها شده بود توی اتاق تو در توی بزرگمان.

- همه چی درست می شه.

- می دانم.

نگاهم کرد. در نی نی چشمانش خواهشی سبز به رقص در آمد. لب گزیدم و خجالت زده نگاه به زیر دوختم. سرش را نزدیک آورد، هنوز به گونه ام نرسیده بود که صدای در بلند شد. سر چرخاندم و هرنگ نیم خیز شد.

- کی میتانه باشه؟

- شاهرخ! گمانم بی بی غذا فرستاده.

بلند شد و رفت. زیر لحاف خزیدم. خانه هنوز سرد بود. تنها زغالهای نیمسوزی که زیر کرسی بود، محیط آن زیر را داغ داغ کرده بود. نگاه به در دوختم تا هرنگ با ظرف غذا بیاید. در که باز شد، لبخند روی لبهایم ماسید. مادر و خواهر سلیم وارد اتاق شدند. سریع از جا بلند شدم. آنقدر هول کرده بودم که سلام یادم رفت. هرنگ پشت سرشان وارد خانه شد. مادر سلیم ظرف غذایی را که همراه داشت روی رف گذاشت.

- بی بی فرستاده.

سر تکان دادم. بی توجه شروع کرد به قربان صدقه من رفتن و از خانه تعریف می کرد.

- شاهرخ آمده.

نگاه پرسشگرم به صورتش دوختم.

- خاتون می مانه پیشت که چند ساعتی تنها نباشی.

در سکوت هنوز خیره اش بودم و مادر سلیم هنوز داشت به اطراف سرک می کشید و با صدای بلند و بی توجه به حال من از خانه تعریف می کرد. هرنگ کتش را از گل میخ برداشت و گفت:

- خاتون فرستاده پی ام، میگه حبیبه حالش خوب نیست.

- من...

- زودی برمی گردم. برم ببینم چش شده.

قدمی به طرفش رفتم. شروع شده بود. اولین شب تنهایی!

- صبحانه رو با هم می خوریم آسو، بشت قول میدم.

با ناله و با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفتم:

- می ترسم اینجا!

زیر چشمی نگاهی به مادر سلیم کرد. می دانستم از شرم حضور اوست که

مرا به آغوش نمی کشد:

- خاتون فرستاده پی مادر سلیم که تو تنها نباشی و نترسی.

به دنبال هرنگ از در بیرون رفتم و زمزه کردم:

- که تو بهانه نیاری آسو تنهاست و حتمی بری خانه.

با نگرانی به پنجره نگاه کرد. بازوهایم را چسبید و گفت:

- زود برمی گردم، پیش از آنکه خوابت ببره.

صدای بوق موتور آمد. شاهرخ بود که بوق می زد تا او را ببرد. دوباره به

پنجره نگاه کرد. چشمانش پر از خواهش بوسیدن من بود و می دانستم شرم

حضور مادر سلیم که توی اتاق بود، مانع می شد.

- روم سیاه دختر مرتضی خان.

قلبم لرزید. نمی خواستم او را اینگونه مستأصل ببینم. بی بی ام بود چه می

کرد؟! لبخندی محزون زدم و گفتم:

- خدا نکنه خان، بیدار می مانم که خان برگرده.

لحظاتی خیره و ناباور نگاهم کرد. شاهرخ دوباره بوق زد. درحالیکه نگاهش به

پنجره اتاق بود، پیشانی ام را بوسید. کلاهش را بر سر گذاشت و از حیاط رد شد

و از در بیرون رفت.

متفکر به اتاق برگشتم. چه باید می کردم؟! انگار من بودم و لشکر یزیدیان!

– رفت خاتون؟

خاتون؟ من؟ حالا خانه ای داشتم، خانه ای برای خودم و خاتون خانه ام بودم. یک حیاط نقلی، مطبخی از من و باغچه ای. همسری داشتم، مرد من، مرد روزهای سخت من. خاتون! من حالا خاتونی بودم به یمن کودکی که در بطن حبیبه بود.

هاج و واج ایستاده بودم. مادر سلیم دستم را گرفت و زیر کرسی نشاند. گنجی مرا بد برداشت کرده بود و داشت از هوو می گفت و از بدیهای هوو. او حرف می زد و من غرق در خودم و اولین شب تنهایی ام بودم. می گفت از مردم ده که همه چیز را زیر سر خاتون می دانند که می خواسته دختر برادر مرده اش را از ترشیدگی نجات دهد. از دختر مرتضی خان که مردانگی کرده و خون دو تا آبادی را به گردن گرفته و به دندان کشیده است. از پدرم که به دخترش بد کرده و اینکه مردم ده پایین ممنون خان هستند که دخترش را داده که دو تا دختر ندهد به جای آسو!

به دهان مادر سلیم نگاه کردم، حق با او بود، مرتضی خان آسو را نمی داد، باید دو تا آسو می داد به آقاخان و...

– خدا خودش بزرگه.

به مادر سلیم نگاه کردم. لبخندی تلخ زد و گفت:

– جای کرسی خوب نیست، عوضش کنیم؟

و بی آنکه منتظر تأیید من بماند با دخترکش بلند شد و مشغول به کار شد. وسایل اندکمان را جا به جا کردند. به این طرف و آن طرف سرک کشیدند، جای کرسی را عوض کردند. شام را خوردند و در نهایت، خسته از تلاش بیهوده برای به حرف آوردن بیشتر از سه کلمه من خوابیدند.

من لحاف را تا زیر گلو بالا کشیدم و به سقف دودگرفته خانه خیره شدم!

منتظر هرنگ بودم. در تمام مدتی که داشتم به تلاش مادر و خواهر سلیم نگاه می کردم، تمام لحظاتی که با بی میلی قاشق به دهان می بردم و تمام دقایقی که چشمم به در بود.

شب تمام مرا در برگرفته بود. از هرنگ خبری نبود. قلبم گرفت. قلبم از تنهایی تلخم گرفت. از صدای خر و پف مادر سلیم که سمفونگی تلخ زندگی بود. کاش مادرم بود، کاش بی بی ام زنده بود. می آمد موهایم را نوازش می کرد، کاش... هرنگ بود و عاشقانه هایش را با من تقسیم می کرد.

روحم در خودش مجاله شده بود، تاوان کدامین گناه کبیره را پس می دادم که این جهنم ابدی تمامی نداشت. چرا عادت نمی کردم به زخم این خنجرها که مدام توی قلبم فرو می رفت و من هر بار درد می کشیدم از فرو رفتنشان در قلبم!

اشک ریختم و دعا کردم. دعا کردم روزهای سردم که حتی از این شب تاریک، در این اتاق نیمه یخزده هم، سردتر بود به پایان برسد. به درگاه خداوند نالیدم و از او خواستم مجازات مرا هر چه که هست، بر من ببخشد و از روز بعد نعمات را به من ارزانی دارد.

امیدوار بودم او صدایم را بشنود و مرا اجابت کند!



روز بعد با نوازش انگشتانی سرد بر روی گونه ام چشم باز کردم. هرنگ لبخند مهربانی به رویم زد.

– خوبی بانو؟

به یاد آوردم دیشب مهمان داشتم و حالا در مقابل آنها دارم نوازش می شوم. از جا پریدم. هرنگ که فهمیده بود، لبخند زد و گفت:

– رفتن، هوا که تاریک بود. می دانی که باید بره به گاوش برسه.

- کی آمدی؟

نشست و گفت:

- دم دمای صبح بود.

دل دل می کردم بیرسم یا نه. گفت:

- صبحانه آوردم. بچه ها هم آمدند بالا مشغولند، اوس رجب بنا هم آمده.

گفتم اندود کنه دو تا اتاق بالا رو. پله ها رو هم کاهگل کنه که بعضی گوشه هاش

ریخته. ایوان بالارم دادم طبقه بزمن واسه گلدان. قشنگ می شه، ها؟

- ها!

فکرم اینجا نبود. به خانه، طبقه بالا، به گلدانها.

- پا نمی شی آسو؟

دستش را به طرفم گرفت. نگاهش پر از مهربانی بود، آنقدر که یادم رفت

دیشب مرا در اولین شب آرامشم تنها گذاشته و رفته است.

- دیشب...

لبخند روی لبهایش ماسید.

- خیلی منتظرم بودی؟

سر به زیر انداختم. نفسش را صدا دار بیرون داد. در نفسش آهی تلخ پنهان

بود. سر بلند کردم و به رویش لبخند زدم. یکه خورد.

مهم نبود، واقعاً برایم مهم نبود، هرچند به سختی قلبم را به درد می آورد،

هرچند به تلخی باید او را با دیگری شریک می شدم، هرچند می دانستم تنها

هستم و باید به تنهایی بجنگم، اما مهم نبود. نمی خواستم ذوق سر صبحش را

که با شادی از آوردن اوستا برای اندود کردن خانه خبر داده بود کور کنم. بگذار

برای هرنگ، همچون من، این خانه جایی باشد برای آرامش. شاید خدا به همین

خاطر مرا مورد مرحمت خود قرار داد که با یکی از بندگان، حتی با تمام

بدیهایی که به من کرده بود، مهربان بودم.

به هرنگ چشم دوختم. دوستش داشتم. حالا و اینجا دوستش داشتم. اصلاً بعضیها را نمی شود دوست نداشت. دوست داشتنشان آرام آرام می آید و توی قلبت می نشیند. نگاهشان، لحنشان و... تو تعجب می کنی که چرا یک روزی، یک جایی، به یک دلیلی از این آدم متنفر بوده ای! می نشینی و نگاهشان می کنی، در خواب، در بیداری و شاید سالها بعد و سالها بعد و هنوز در قلبت نفس می کشند. مهم نیست فردا چه اتفاقی خواهد افتاد، تو در لحظه ای و این لحظه شاید ثانیه ای از بهشتی باشی که به تو وعده داده شده است.

- آسو...

- خان...

لب گزیدم. کاش امشب را پیش من می ماند. کاش می شد بگویم، امشب را پیش من بمان!

- تا یک هفته از پیشت جم نمی خورم، گفتم بشان.
لبخند زدم و چشم بستم. انگار دعاهایم مستجاب شده بود.



خانه چیزی فرای تصورم شده است. خانه! و چه بهشتی شده این چهار اتاق تو در تو. درست که هرنگ یک هفته را پیش من نماند، درست که روزها را تقسیم کرد و درست که نفسمش دیگر ساعت به ساعت همفسم نیست، اما همه چیز بدجوری خوب است. آنقدر خوب که مرا می ترساند.

داد به سبک خانه پدرش برایمان حمام بسازند. شیر آبی به آشپزخانه کشید و برای مطبخ در گذاشت تا زمستانها سردم نباشد موقع کار کردن در آنجا. حیاط را داد با سنگهایی که از اطراف رودخانه آورده بودند سنگفرش کردند و باغچه را داد بیل زدند تا آماده باشد برای کاشت.

پدرم بعد از شنیدن بیرون آمدنم از خانه خان، پیربابا و مدیر مدرسه را

فرستاد که علت را جویا شود. حالا دیگر حتی نگرانیهایش هم برایم مهم نبود، هرچند حالا بیشتر از گذشته برای او احترام قائل بودم که از خودش گذشته بود تا مردم ده راحت باشند، دخترش را داده بود تا دختران ده آسویی دیگر نشوند. اما برایم مهم نبود نگران من است و کسانی را می فرستد برای علت یابی.

مادر سلیم کم و بیش به دیدنم می آمد و مردمی که برای ارضای حس کنجکاویشان هم شده و به بهانه خدقوت و خسته نباشید، از جلوی درهم شده سرکی به داخل می کشیدند.

مادر سلیم در این بازدیدها خبرها را برایم می آورد، می گفت: از خانه خان خبر آورده اند که حبیب به آسو و یار دارد و مردم می خندند که یارش هرنگ خان است نه آسو و حالا زنان باردار ده همین را به سخره گرفته اند و از آن داستانها می سازند.

من فقط ماتزده نگاهش می کردم. می ترسیدم مردمی که برای خودشیرینی خبرهای مرا به خانه آقاخان ببرند.

پدرم پیغام داده بود که: آسو دختر منه و اثاثش به گردن من، خان اجازه بده برای خونه نویی هم شده، اثاثش بفرستم، رسم نبود. اصلاً به خونبس آمده بودم که بی ارج و عزت در خانه آقاخان بمانم.

مادر سلیم می گفت غوغایی شده است. یک عده موافقند و عده ای مخالف. فوج فوج آدم می آید خانه آقاخان و می رود خانه پدرم. کار به پادرمیانی سردارخان هم کشیده است.

انگار کسانی که سر در حیا می کردند، خبر از بی اثاثی خانه آسو برده بودند و آقاخان گفته بود، خودش خانه را پر از اثاث می کند و پدرم اصرار داشت: جهیزه آسو از همان کوچکی آماده بوده است.

شنیده بودم مدیر مدرسه اصرار کرده بود و قسم و آیه که بیاید رسمهای قدیم را که منسوخ شده بردارید. حتی پیربابا و سردارخان را با خود همداستان

کرده بود که اگر بزرگان رسمی را برندارند، هیچگاه منسوخ نخواهد شد این کارها.

مادر سلیم می گفت آنقدر رفته بودند و آمده بودند و آدم ریش سفیدی کرده بود که آقاخان به رودروایستی از آقا معلم و سردارخان و پیربابا، که قهر کرده بود از خان و حالش این روزها چندان مساعد نیست و گفته حلالش نمی کند اگر نپذیرد قدمی برای دختری که به امانت به او سپرده شده است بردارد، قبول کرده بود. به این شرط که اثاثیه را غریبه ها بیاورند و کسی از ما نباشد. شلوغش هم نکنند. ولی مادرم سنگ تمام گذاشته بود. طبق طبق بود که می آمد و مردم ده بالا و پایین ایستاده بودند به تماشا. دختر خان بودم، عروس خان و زن خان! و حالا مردم به صف ایستاده بودند تا طبق طبق جهیزیه ام را تماشا کنند.

حبیبه فکرش را هم نمی کرد اینگونه باشد وگرنه هیچگاه بهانه نمی کرد که به من و یار دارد. خاتون هم فکرش را نمی کرد اینگونه شود، وگرنه هیچگاه پیشنهاد رفتن مرا از خانه نمی داد و خان هم... شاید هیچگاه فکرش را نمی کرد این اثاثیه از خانه مرتضی خان می آید وگرنه به هیچوجه قبول نمی کرد اثاث مرا پدرم بفرستد.

هرنگ خانه نبود. از صبح که خبر دادند قرار است امروز طبقکشاها بیایند رفت. من هم حرفی نزد. نمی خواستم او را حساس کنم و ناگهان زیر همه چیز بزند. مادر سلیم، از قول سلیم، گفته بود؛ هرنگ خان بیشتر از هرکسی مخالف آوردن اثاثیه از طرف پدرم بود و پیربابا گفته بوده: خان اگر اختیارت دست پسرته تکلیفمان روشن کن!

آقا معلم اما بود و پیربابا. شنیده بودم سردارخان هم گوسفندی فرستاده و عذرخواسته که نمی تواند بیاید و من می دانستم او نمی خواهد بیشتر از آنچه باید با هرنگ چشم در چشم شود. جای شگفتی داشت از خاتون که حرفی نزده بود و کوتاه آمده بود.

مادرم کلفتی هم برایم فرستاده بود. می شناختمش، همیشه حواسش به همه چیز بود. توی ده غوغایی بود از جهاز آسو و کلفتش و من بیشتر نگران بودم تا خوشحال. هرچند توی دلم قند آب می شد و در ظاهر چهره درهم داشتم تا غرور هرنگ را جریحه دار نکنم و او را پیش اهالی هر دو ده خار نسازم. بی بی زبیده مثل فرفره می چرخید و به همه چیز سامان می داد.

شادمان بودم، بعد از مدتها از هر آن چیزی که در اطراف من در جریان بود شادمان بودم. هرکس به بهانه ای می گذشت، سرکی می کشید و خدا قوتی می گفت. بی بی زبیده جواب مردم را می داد و مدام تأکید می کرد توی حیاط و جلوی چشم مردم فضول ده نباشم.

و من ذوق زده از وسایلی که به سرعت در اطرافم چیده می شدند، توی اتاق به هر سو می خرامیدم. بالاخانه که چیده شد، خستگی را بهانه کردم. دلم نمی آمد از اتاق بیرون بیایم. حتی سردی هوا هم نتوانست مرا از آنجا جدا کند. هرنگ اندودش کرده بود و مادرم جلایش داده بود. از ایوانش که نگاه می کردم، انگار دنیا زیر پایم بود. گلیمهای نقش و نگاردار زیر پایم به نرمی پر قو بود و پرده های سبز و صورتی اتاق مثل رنگین کمان.

از خانه خان غذا فرستادند. پیربابا و آقا معلم هم مانده بودند. خان فرستاد پیشان. طبفکشا غذا را خورده، نخورده رفتند. بی بی زبیده توی مطبخ بود و من توی اتاقهای پایین. آفتاب غروب کرده بود که کارهایمان تمام شد. زبیده همه جا را جارو کرد و اشکنه را بار گذاشت.

چایی را که آورد، اصرار کردم بیاید زیر کرسی. معطل مانده بود. برای خودش توی مطبخ جایی درست کرده بود. کرسی کوچکی هم آورده بود. باید به هرنگ می گفتم جایی برایش درست کنند در گوشه ای از حیاط.

با تردید کنارم نشست. گرمای مطبوع کرسی پوست را نوازش می کرد.

- خیلی همه چی قشنگ شد خانم جان.

- ها، خیلی!

- خانم جان خودشان همه چیزه مرتب کردن و بستن خانم جان.
با شنیدن نام مادرم بند دلم پاره شد. لبخند محزونی زدم و مادرم را تصور
کردم که با چه عشقی وسایل مرا بسته بندی می کند و روی طبقها می گذارد.

- حالشان خوب بود؟

چای را هورت کشید و گفت:

- خوب خانم جان.

سری به اطراف چرخاند. انگار که مراقب چیزی باشد، صدایش را پایینتر آورد

و ادامه داد:

- براتان یه چیزایی هم یواشکی فرستاده خانم جان، گفته وقتی بدم بشتان
که مطمئن بشم هیچکس نیست.

- چی؟

- یه مقدار پول و...

دوباره سری به اطراف چرخاند. سرش را نزدیکتر کرد و ادامه داد:

- دوا.

- دوا؟!

- برای بچه خانم جان.

سرخ شدم. نمی دانم چرا، ولی خجالت کشیدم که مادرم هم نگران بچه دار
نشدن من است. شاید اگر پیشش بودم، شاید اگر به او می گفتم... هرگز نمی
توانستم در مورد چنین چیزی با او حرف بزنم. فقط حرفی می زدم که آنقدر
نگرانم نمی شد که به فکر دوا و درمان باشد.

نخودی خندید و گفت:

- ایشالله دامن شما هم سبز می شه خانم جان.

صدای در حیات آمد. بی بی زبیده مثل فنر از جا پرید. هرنگ « یالله » گویان

وارد حیاط شد. بی بی زبیده سینی را برداشت و به سرعت از در بیرون رفت. ایستادم. صدای سلام کردنش را شنیدم و جواب هرنگ را. توی آینه ای که روی رف بود، به صورتم نگاه کردم. خسته بودم و کمی رنگ پریده. پیش از آنکه از گونه ام نیشگونی بگیرم که کمی سرخ شود، در باز شد و هرنگ وارد اتاق شد.

- سلام.

نگاهم کرد. چهره درهم داشت و جدی بود. به سردی جواب سلامم را داد. یکه خوردم. هنوز آنقدر زرنگ نشده بودم که بتوانم موقعیت سنجی کنم و دلیل عصبانیتش را بدانم. ذوقی که به خاطر خانه داشتم، پرید. فکر می کردم حالا او می آید، با تحسین به اطراف نگاه می کند، مرا در آغوش می کشد و بابت این همه اثاثیه تشکر می کند.

- خوش آمدی.

کتش را گل میخ آویزان کرد و زیر کرسی چپید، بی آنکه به من نگاه کند. حالا علاوه بر خستگی یک روز کاری سخت، دلمردگی برخورد تلخ هرنگ هم اضافه شده بود. نشستیم و لحاف را بالا کشیدم. هرنگ تکیه داد و پلک بست. بی بی زبیده با دو استکان چای وارد شد. از صدای در بود که لای پلکش را باز کرد. زبیده توی سینی یک کاسه نخودچی و کشمش و یک کاسه برگه قیسی گذاشته بود و دو استکان کمر باریک شاه عباسی چای دو رنگ!

سینی را روی کرسی گذاشت و گفت:

- با اجازه خان.

منتظر بودم چیزی بگوید. سکوتش که طولانی شد، گفتم:

- دستت درد نکنه بی بی.

زبیده نگاه پرسشگرش را به من دوخت و گفت:

- نوش جان.

و از اتاق بیرون رفت. صدای بسته شدن در که آمد هرنگ غرید:

– خوبه، کلفت دارم شدی!

توپش پر بود، کاملاً مشخص بود که با توپ پر آمده بود خانه. سر به زیر انداختم. ناگهان لگدی به کرسی زد و فریاد کشید:

– واسه ات سنگ تمام گذاشتن، می خوای خانه شانم بری و تمام شه!
نخودچی و کشمشها پخش اتاق شده بود. چای توی سینی برگشته بود و قیسیها توی چاییها غوطه می خوردند. در خودم مچاله شدم و دستهایم را برای دفاع در مقابل صورتم گرفتم.

– فقط برادر من بود که خون ش ریختید.

حدسش سخت نبود! انگار خاتون و ماه منیر رو به رویم نشسته بودند و حرف می زدند.

– من به اختیار خودم آمدم خان؟

نگاه خیره و ترسناکش را به من دوخته بود. در این چند هفته ای که در این خانه بودیم، این اولین بار بود که او فریاد می کشید و اولین بار بود که من خان خطابش می کردم. به صورتش خیره شدم، به چشمهایش! عصبانیت نبود، ترس هم نبود، عشق هم نبود!

– من که به همان اتاق خانه آقاخان راضی بودم، نه خودشان بیرونم کردند.

تکیه داد. هنوز چهره اش پر اخم بود و لبهایش آویزان.

– قرارم نبود بیرون بیایی اگر حبیبه...

– حبیبه چند وقتشه خان؟ به خیالت نمی دانم هنوز وقت و یارش نبود؟ من

نه دختر خان، عروس خان که هستم. می شه هر کی به احوالپرسی نه که به فضولی آمد تو این خانه، بره بشینه بگه، عروس آقاخان تو بلاست از دست این قوم؟ خان من عزت تونه می خوام، عزت شوهری که...

تیز نگاهم کرد. سر به زیر انداختم. توی دلم ادامه دادم: همچین شوهرم

نیست!

بور شد. در باز شد و زبیده با یک ظرف باسلوق قدم به داخل اتاق گذاشت. انگار نه انگار که صدایی شنیده و انگار نه انگار هر جا قدم می گذارد، نخود یا کشمش به پایش می چسبد. باسلوق را روی کرسی گذاشت و سینی را برداشت. بی آنکه نگاهش را بالا بگیرد یا صدایش لرزشی داشته باشد، خونسرد و لاقید گفت:

- اشکنه سر نیم ساعت آماده ان آقا جان.

و همان طور، بی توجه به اتفاقاتی این اتاق از راه آمده بازگشت. هرنگ مسیر رفتن او را تعقیب کرد. آنقدر خونسرد بود و آنقدر در صورتش هیچ حسی نبود که تعجب مرا هم برانگیخته بود. هرنگ سر چرخاند و نگاهم کرد. وضعیت رفتن و آمدن زبیده طوری بود که بی اختیار باعث خنده می شد. می دیدم که خنده اش گرفته و دارد زور می زند اخمش را حفظ کند. من هم از مدل آمدن و رفتن زبیده خنده ام گرفته بود. حالا داشتم توی دلم، علاوه بر سلیقه، درایت مادرم را هم تحسین می کردم.

- خوبه!

خندیدم و خنده ام هرنگ را هم به خنده انداخت.

- نخند.

و من خندیدم. این بار با صدای بلند و او خندید، بلندتر و مردانه تر. از روی کرسی جست زد و خودش را به من رساند. شروع کرد به قلقلک دادنم و می گفت:

- ها، می خندی! حالا درست و حسابی بخند.

سرم را میان دو دستش گرفت. خنده ام آرام آرام کم شد. در چشمانش خیره شدم، در نی نی چشمانش عکسی از من آشفته، لبخندی روی لب داشت و به مرد رو به رویی اش زل زده بود.

- همه چی درست می شه آسو.

سرم را خم کردم و کف دستش را بوسیدم. لرزش دستانش را حس کردم. حالا آنقدر خجالت کشیده بودم که نتوانم دوباره نگاهش کنم. پیشانی ام را بوسید و گفت:

- خاتون خیلی عصبانیه، گمانم فکرشم نمی کرد پدرت اینجوری کنه، وگرنه محال بود بیشتر از اینم آدم بیاد و بیشتر از اینم طول بکشه قبول کنه. سرم را بیشتر خم کردم. نمی خواستم چیزی بگویم تا او را به یاد حرفهای مادرش بیندازم.



- کاش شاهو برمی گشت.

این بار من بر خودم لرزیدم. لرزشم را حس کرد. دستانش را عقب کشید و گفت:

- می ترسی!

فهمیده بود، از همان نیم لرزشی که به سختی سعی کرده بودم کنترلش کنم فهمیده بود چه حالی دارم. برای او نمی ترسیدم، برای پسرعمویی که مرا قربانی ترس و خودخواهی اش کرده بود.

مردی که به اندازه حسن کچول هم مردانگی نداشت و پشت من، کوچکترین عضو همخونش پنهان شده بود. از این ترسیده بودم شاهو بازگردد، قصاص شود و خونبسی پایان یابد. از اینکه هرنگ دیگر بهانه ای برای نگاه داشتنم نداشته باشد و رهایم کند.

خودش را عقب کشید و گفت:

- سر مرگ برادرم نباشه سر تو که باید جواب پس بده.

- خان...

تیز نگاهم کرد. لب گزیدم.

- هرنگ!

نگاه خیره و منتظرش را به من دوخته بود. پیش از آنکه دهان باز کنم زبیده در را باز کرد و با سینی چای و نخودچی و کشمش و قیسی قدم به اتاق گذاشت. دیدنش، خونسردی اش و نادیده گرفتن هر آنچه در جریان بود، باعث می شد حس خوبی از او بگیرم. سینی را روی کرسی گذاشت و گفت:

- بمانم اتاق جمع کنم یا باشه برای فردا صبح خانم جان؟

هرنگ زودتر از من جواب داد:

- بمانه برای صبح.

- پس حواستان باشه پا رو کشمشا نذارید بماسه خانم جان.

- حواسمان هست بی بی.

- شام آماده ان بی بی...

- زبیده هستم آقا، کنیزتان.

- زبیده!

- ها آقا، آماده است.

هرنگ نگاهم کرد. نگاهی که دلم را لرزاند، نگاهی که معنی اش را می

دانستم.

- پس سفره رو بنداز.

- چشم آقا جان.

عقبگرد که برود. هرنگ از زیر لحاف دست مرا چسبید.

- بی بی زبیده؟

بی بی ایستاد و با طمأنینه به طرف ما برگشت.

- از این به بعد جان تو و جان آسوا!

چشمان زبیده برق زد.

- خاطرتان جمع آقا جان، حواسم بششان هست.
 - فردا میگم بیان گوشه حیاط برات یه اتاق درست کنن.
 - سرتان سلامت آقا جان.
 - برو شامو بیار، خسته ای، بعدشم دیگه کاری بشت نداریم، بخواب.
 - چشم آقا جان.
 بی بی زبیده رفت. هرنگ لبخندی تلخ زد و گفت:
 - مادرت می دانه چکار می کنه.
 لبخند زدم.
 - حالا دیگه خیالم راحت.
 - یعنی می خوامی بری و شبا دیگه نیای؟
 خندید.
 - نه، از اینکه پیام حداقل شام هست بشم بدی.
 - بدجنس.
 خندید و شادی در اتاق پیچید. زیر کرسی خزیدم و پشتم را به او کردم.
 دست در کمرم انداخت و مرا محکم به سینه اش چسباند.
 - تو لیاقتشه داری آسو، لیاقت همه چیزه داری!



نزدیک به یک ماه گذشته است. هرنگ می آید و می رود و زندگی در خطی
 مستقیم در جریان است. زبیده تمام روزهایم را پر کرده است. شلوغ می کند و
 ما را با حرکات بیتفاوت و سنگی اش می خنداند. هست و نیست!
 گاهی به دیدن مادرم می رود. بچه های برادرش را بهانه می کند و می رود
 ده، از مادرم خبر می آورد و پولی، شالی، لباس و دوایی. هیچ چیزش جز
 خبرهایش برایم جذاب نیستند. بردارم دارد عروس می آورد، برادر کوچکم می

خواهد برود ارتش. از شنیدنش تعجب نمی کنم، همیشه دوست داشت برود نظام خدمت کند.

شاهو پیغام داده تا عید می آید. از زبیده خواسته بودم به مادرم بگویم آقاخان چه نقشه ای برای شاهو کشیده بود، گفت: مادرم گفته از سر همین پیغام که از چند جای دیگر هم شنیده است می خواهد برگردد.

آقاخان و خاتون را ندیده ام. من که به خاطر حبیبه اجازه رفتن ندارم و آنها به خاطر من شوق آمدن ندارند! اما رقیه چند باری با هرنگ به دیدنم آمده است. ذوق کرده بود از خانه و وسایلم. حتی از دیدن بی بی زبیده که عجیب دلنشین است، حتی اگر حرفی نزنند.

از حبیبه گفت، اینکه بیشتر در اتاقش است و حتی شبها هم سر سفره نمی آید و اینکه حتی خاتون هم صدایش در آمده که چرا شکمش را زیر چند لایه چادر پنهان می کند و مادرش شبهایی که هرنگ در اتاقشان است، از آن اتاق جم نمی خورد.

من در ذهنم به دنبال جواب سؤال بودم و رقیه حرف می زد که کار خاتون و مادر حبیبه بالا گرفته است و این روزها خانه هوایی به سردی همین زمستانی که تا یک ماه دیگر سر می رسید دارد.

ماه منیر یک بار خواسته چادر از سر حبیبه، که حالا باید سه ماهه باشد، بکشد، ولی حبیبه نگذاشته و یک هفته مانده که افتاده ام به لکبینی و هر چه اصرار کرده اند دکتر نرفته است. آخر سر هم هرنگ و ماه منیر جر کرده اند و ماه منیر دو هفته ای می شود نمی آید خانه خان!

بی بی هم چند باری به دیدنم آمده است. هرچند دامنش و جیبش را با هم پر کرده ام، اما نم پس نمی دهد. می دانهم خبرهایی در خانه آقاخان هست. هرنگ هم این روزها کمتر حوصله دارد و برف و باران روزهای اخیر را بهانه بیحالی اش کرده است. بی بی اما همه جا را خوب می پاید و از همه چیز سؤال می پرسد.

حتی زبیده را هم سین جیم می کند. می دانم خاتون دلش لک زده سر از کار این خانه دریاورد.



- خانم جان... صبحانه آوردم.

نیم غلتی زدم. زیر دلم تیر می کشید و کمرم درد می کرد. صبح با حالت تهوع بدی از خواب بیدار شده بودم و حالا آنقدر خوابم می آمد که نمی خواستم چشم باز کنم.

- نمی خورم بی بی.

- مگه می شه خانم جان، پاشو که اگر آقا آمد بتانی سر ناهار سر حال بشینی و با اشتها بخوری و مرد ت به اشتها بیاری.

سرک کشیدم. دلم از سرشیر و خامه تو سینی به هم می خورد. سعی کردم و نشد، به سرعت از جا پریدم و از اتاق بیرون دویدم. زبیده مثل تیری که از چله رها شده باشد، به دنبالم دوید.

- چی شد دردت به جانم؟

لب ایوان نشستم و عق زدم. زبیده پشت سرم ایستاد و به آرامی شانه هایم را ماساژ داد. با دست اشاره کردم نیازی نیست. هوای سرد بیرون حالم را بهتر کرده بود، اما همچنان احساس داغی می کردم. انگار که گر گرفته باشم و دلم به هم می خورد، حتی از زبیده که پشت سرم بود.

زیر بازویم را گرفت و بلندم کرد.

- خوبی خانم جان؟

- نمی دانم چم شده، دو سه روزه گیجم، همه اش خوابم میاد و دل و کمرم درد می کنه.

چشمانش درخشید.

- میگویم خانم جان... من الان شش هفته بیشتره اینجام!
وارد اتاق شدم. چشم بستم تا نگاهم به سرشیر و خامه نیفتد و گفتم:
- ببرشان بیرون، نان می خورم و چایی شیرین.
خندید و ناگهان شروع کرد به کل کشیدن. با تعجب به او خیره شدم.
- برم که باید از بانو مشغول بگیرم بابت این خبرم.
لحظاتی طول کشید تا جمله اش را در ذهنم تجزیه و تحلیل کردم و شروع کردم به محاسبه روزها و... چند روز گذشته بود؟ دو هفته؟ بیشتر بود؟ از وقتی آمده بودیم به این خانه که ماهانه نشده بودم. قبل از آن بود، کی بود! به یاد آوردم. دو هفته قبل از آمدنمان به این خانه بود. پس الان...! من! هرنگ! مادر! پدر!

زبیده همچنان داشت دور خودش می چرخید. حالا دیگر نگاه کردن به سینی آنقدرها هم حالم را بد نمی کرد. آنقدر ذوق داشتم که تمام دردها و بیحالیهایم رفته بود.

زبیده سینی را برداشت و گفت:

- می دانم چی بستان بدم که قوت باشه خانم جان.
و از در بیرون رفت و مرا با دنیایی از عشق تنها گذاشت. دست روی شکمم گذاشتم، آنجا بود، می دانستم، حسش می کردم، موجود کوچولوی من! چشم بستم. می دیدمش، از پشت چشمهای بسته ام می دیدمش که در تکاپو است. از من، از خون من، در بطن من. چقدر دوستش داشتم، نیامده، ندیده، نشناخته. باورش کرده بودم، تمام ذرات وجودم بودنش را باور کرده بود. در زهدان من جا گرفته بود، خودش را به تنم چسبانده بود و... دوستش داشتم! نیامده، ندیده، نشناخته، دوستش داشتم!

زبیده صبحانه ام را داد و شال و کلاه کرد.

- ناهار رو بار گذاشتم خانم جان، برمی گردم تا وقت غذا.

- کجا؟

- می رم از خان مشتلوق بگیرم و ببینم کسی پیدا می شه منو بیره ده پایین.

- بی بی...

نگذاشت جمله ام را تمام کنم و رفت! لبخند روی لبهایم نشست.

تکیه دادم به پشتی و چشم به در دوختم تا هرنگ از در بیاید داخل.

با صدای در بود که چشم باز کردم. خوابم برده بود. هرنگ بود، خندان و با چشمانی که از خوشی می درخشید. چنان شادی تپنده ای در چشمانش نشست بود که لبخند را بر لبانم آورد. خجالت زده سر به زیر انداختم. در کنارم زانو زد و گفت:

- راست میگه بی بی زبیده؟

لبخندم عمیقتر شد. دست زیر چانه ام برد و سرم را بالا گرفت.

- راست میگه آسو؟

سر تکان دادم. روی زمین ولو شد و با صدای بلند خدا را شکر کرد.

- از خانه تا اینجا دویدم. اصلاً نفهمیدم خودم چطور رساندم. جلوی در که دیدمش ترس برم داشت. وقتی بشم گفتن جلوی در کارم دارن، فکر نمی کردم بی بی زبیده باشه. دیدمش نزدیک بود قالب تهی کنم، فکر کردم برای تو اتفاقی افتاده.

تکیه دادم. با نگرانی پرسید:

- خوبی؟

- خواب آلود شدم.

- بریم دکتر؟

- دکتر برای چیمه؟

- میریم ده حسن آباد، بذار طیب ببیندت. بعد خیالمان راحت میشه خوابت

از سر چیزی نیست.

- از سر چی باشه؟
 - نمی دانم. آخه حبیبه...
 با تردید نگاهم کرد و گفت:
 - اصلاً خوابش نمیداد. میگم... بد نباشه برات!
 - خوبم هرنگ... نگران نباش.
 کنارم خزید و دستش را روی شکمم گذاشت.
 - بچه مان، بچه من و تو... کی فکرشو می کرد آسو.
 دستم را روی شکمم گذاشتم. انگشتانم را چسبید.
 - کاش سرما نبود، الان فقط صحرا بهم می چسبید.
 خندیدم. خواست مرا به طرف خودش بکشد، غریدم:
 - هرنگ!
 دستانش شل شد.
 - حواسم نبود. ای خدا، خوب الان بیشتر از هر وقتی دوست دارم بچلانمت.
 - چند ماه صبر کنی، یه چلاندنی میاد که بتانی خوب بچلانی.ش.
 - می خوام مادرشه بچلانم تا اون موقع.
 صدای خنده هایمان فضای خانه را پر کرده بود. تا ظهر پیشم ماند
 و ناهار را هم همانجا خورد. بی بی زبیده با دست پر برگشته بود. مادرم
 چارقد و لباس و پول و کله قند مشتلوق داده بود و برای من هم چیزهایی به
 فراخور فرستاده بود. برای هرنگ هم علاوه بر پارچه، پاپوش و کلاه و دستکش
 فرستاده بود. می دانستم خودش بافته و هرنگ هم فهمید و در نگاهش می دیدم
 که غرور دارد از اینکه مادرم به فکرش بوده است.
 از ظهر بیقرار بود، بی بی زبیده که آمد و ناهارمان را داد، دیگر نماند. زبیده با
 نگاه پرسید: چه شده؟ شانه بالا انداختم.
 - مادرم چه گفت؟

- اوووه، نمی دانی خانم جان! اشک شوق می ریخت. پرسید چند وقتشه،
گفتم نمی دانم. چند وقت می شه خانم جان؟
سر به زیر انداختم، صحبت کردن در مورد زمان بارداری و تاریخ آخرین
ماهانه ام برایم باعث شرمساری بود.
- خانم جان، چقدرم خجالت می کشی تو. زنیم دیگه، عیبی که نداره.
- گمانم دو ماه باشه.
خندید و گفت:
- باید حسابی دل و کمرته گرم نگه داری سرما نخوره بچه ات. هنوز خیلی
کوچولوئه، ولی مهمه. خانم جان کلی سفارستانه کرده، میتانست می آمد، ولی...
- ولی...
- ول کن این حرفا رو، فکر خودت و بچه ات باش.
لبخند زدم. خودم و بچه ام! چه اصطلاح زیبایی، من و فرزندم.



دو ساعتی بعد از رفتنش بود که آمد، با رقیه و خواهر و مادر سلیم. مادر
سلیم به محض رسیدن چیزی بیخ گوش زبیده گفت و با هم رفتند مطبخ. رقیه
تندتند لباسهایم را عوض کرد و چارقد سفیدی هم به سرم بست. در چشم بر
هم زدنی سفره چیدند. باسلوق و نخودچی و کشمش و قند و عسل. تخم مرغ و
نان محلی و یک کاسه آب.
هرنگ که آمد، نفسم گرفت. با ملاحسن آمده بود. کنارم نشست و بی بی و
خواهر سلیم بر سرمان پارچه باز کردند و رقیه قند سابید. ملاحسن خطبه عقد
را خواند. هول شده بودم. اصلاً فکرش را هم نمی کردم بخواهد ملا را بیاورد که
بین مان عقد دائم بخواند. همان بار اول بله را گفتم و زنها کل کشیدند. شاهرخ
بیرون منتظر بود و ملا را برد. مادر و خواهر سلیم و رقیه برای شام ماندند. هرنگ

رفت تا مهمانخانه را گرم کند. زنها به آشپزخانه رفتند و رقیه در کنارم نشست. همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاده بود که هنوز گیج بودم.

- خوبی آسو؟ برم بگم هرنگ بباد؟

- خوبم، فقط امروز همه اش پشت هم غافلگیری بوده برام. نفهمیدم چی شد، اون از صبحم و اینم...

- بی بی زبیده که آمد و هرنگ آورد غوغایی شد، خاتون شستش خبردار شد، مدام به فاطمه می گفت، خبراییه، آسو بیخود پی هرنگ نمی فرسته. حبیبه هم مرغ نیم بسمل بود، از صبح هی می آمد و هی می رفت. زندایی هم آمده بود و دل خاتون و پیچ پیچ شان هوا بود. من از وقتی میام اینجا راهم نمی دن تو خودشان.

به رویش لبخند زدم.

- به خاطر من تو دردسر افتادی.

- به خاطر تو نبوده، خودم خواستم. راه ندن، که چه؟ به خیالت ابایی دارم. هرنگ که آمد و گفت آسو بچه داره، نمی دانی چه خبر شد. مگه می شد حبیبه رو نگه داشت...

به میان حرفش پریدم و گفتم:

- حبیبه؟ چرا؟

- نمی دانم چش شده بود. خودش بلند می کرد، می کوبید زمین. چند نفری نگهش داشتند، آخر سرم غش کرد، من که آمدم نمیدانم چه شد اصلاً؟

لحاف را از روی پاهایم کنار زدم و با حالتی متفکر و مشکوک پرسیدم:

- چرا؟ جای تعجب داره.

رقیه شانه بالا انداخت و گفت:

- فیلمشه، این روزا زیاد از این فیلمها میاد. نمی دانی چه خاتون عصبانی کرده.

ریز خندید و گفت:

- شنیدم خاتون غرمی زد عروسای ده تا نه ماهگی از سر دار قالی پایین
نمیان و این چپیده تو اتاق. دیگه چشه؟ آسو هم که راهی شد، نکنه به من و
خان و بارش میره.

لبخندی محو روی لبهایم نشست. به زحمت صورتم را جدی کردم و گفتم:

- زن حامله که الکی غش نمی کنه، حتمی یه چیزیش بوده، نه؟
- نه. از روی زرنگی و فیلمش بود چرا رفت تو اتاق غش کرد، می ترسید تو
ایوان غش کنه سردش بشه. ولا منم از خداه زیر کرسی غش کنم.
به مدل حرف زدن رقیه خندیدم. او هم خندید. هرچند سرم پر بود از
سئوال، از فکر، از چیزهایی که هیچ ازشان سر در نمی آوردم.

خواستم بر خیزم که رقیه متعجب گفت:

- ها؟ کجا آسو؟

- برم به هرنگ بگم خانه خان خبرایی شده.

دستم را گرفت و کشید و با خنده گفت:

- نگی رقیه نفهمید آسو دلش برای شوهرش تنگ شده بود، هووش بهانه
کردها، بشین دختر، حبیبه تا دلت بخواد آدم دورش داره، تو مثلاً شب عقدته.
و خودش خندید. دوباره نشستیم. حق با رقیه بود. من حالا باید به فکر خودم
و فرزندم و پدر فرزندم می بودم. حبیبه هم حتماً بلد بود گلیم خودش را از آب
بیرون بکشد.

در حالیکه سرخ شده بود از حرفهای رقیه لب زدم:

- لوس نشو.

خنده اش به لبخندی پررنگ بدل شد. طوری نگاهم می کرد که ابرویهایم را
بالا کشیدم. گفتم:

- خوشحالم هرنگ عقدت کرد.

لحظاتی خیره نگاهش کردم و دستانم را برای در آغوش کشیدنش از هم گشودم. خودش را به آغوشم رساند و گفت:

- از اولشم تو مدرسه می دانستم عروس مایی.
در باز شد. به سرعت از یکدیگر جدا شدیم. هرنگ دستهایش را به هم مالید و گفت:

- هان؟ خبریه عروس و خواهرشوهر همو بغل کردید؟
رقیه با شیطنت گفت:
- ها! دنبال فضولش می گشتیم.
هرنگ به قه قهه خندید و زیر کرسی آمد.
- حالا خبرش چی بود که بغل کردن داشت؟ بگید شاید یکی دو تا بغل هم قسمت ما شد.

من سرخ شدم از شرم حضور رقیه و رقیه گفت:
- حقا که خاتون راست میگه که بشت میگه بی حیایی هرنگ.
هرنگ به قه قهه خندید. چشمی تنگ کرد و گفت:
- نمی گید چه خبر بود؟
- هیچی! مگه نه آسو!

و در نگاهش التماس ریخت که حرفی نزنم. لبخند زدم و سعی کردم فکر کردن به حبیبه را حداقل در این شب آرامش و خوشی ام فراموش کنم.
هرنگ به کنارش اشاره کرد. اخم ریزی کردم و به رقیه نگاه کردم. لبخند محوی زد و دوباره به کنار خودش اشاره کرد. ناچار خودم را روی زمین کشیدم و در کنار هرنگ نشستم.
- هیچی!

بی بی زبیده با سینی چای و تنقلاتش وارد اتاق شد. عادتشان شده بود وقتی که زیر کرسی بودیم، با تنقلات بی بی زبیده سرگرم باشیم.

کمکم خانه شلوغ شد. شاهرخ آمده بود و دوستان هرنگ. حتی شوهر فاطمه هم بود. از مهمانخانه صدای گروپ گروپ پا کوبیدن می آمد و صدای خنده شاد چند جوان که جشن گرفته بودند و ما در اتاقهای پایین می خندیدیم از صدای خنده مردان بالای سرمان.



در که کوبیده شد، دلشوره به جانم نشست. خواهر سلیم بود که با پاهای تیزش دوید و در را باز کرد و خبر داد که مجید است و با هرنگ کار دارد. رقیه هم پشت در ایستاده بود و به حیاط سرک می کشید. بلند شدم و کنارش ایستادم. هرنگ از پله ها پایین آمد. شاهرخ هم بود. دستپاچه از حرفهای مجید، چیزی به شاهرخ گفت و به سرعت به طرف در دوید. دست رقیه را چسبیدم. مادر سلیم گفت:

- چی شده؟

و از در بیرون رفت. صدایش را نمی شنیدم، اما دیدم که روی گونه کوفت و چیزی به شاهرخ گفت. به اتاق که برگشت رنگش پریده بود. با نگرانی نگاهش کردم. رقیه زودتر از من به حرف آمد:

- چیزی شده خاتون؟

رسمان بود، زنهای بزرگتر را بی بی و خاتون صدا می زدیم.

- نه، دل نگران نشید.

- هرنگ کجا رفت؟

به من نگاه کرد. حالا حتی بی بی زبیده هم دل نگران بود.

- حبیبه حال نداره، هرنگ خواستن برسوننش طبیب.

رقیه پرسید:

- چشه؟

مادر سلیم در حالیکه زیر چشمی مرا می پایید گفت:

– بچه انداخته!

رنگم پرید و بند دلم پاره شد. بی بی زبیده متوجهٔ حال من شد، به سرعت خودش را به من رساند و گفت:

– دردت به جانم، چیزی نشده، از کجا معلوم!

و به مادر سلیم اخم کرد. مرا زیر کرسی خواباند و گفت:

– یه لیوان آب قند بیار دختر، توشم یه تیکه طلا بنداز، هول نشسته به جانم.

– حالش چگونه؟

مادر سلیم معذب ایستاده بود. نمی دانست باید حرفی بزند، یا نه.

زبیده زودتر از او به حرف آمد:

– تو چکار اون داری خانم جان؟ فکر خودت و بچه ات باش...

آب قند چی شد؟

نگران بودم، نه نگران حبیبه و فرزندش. هرچند حالا که خودم مادر شده بودم، او را بهتر و بیشتر درک می کردم و نمی خواستم برایش اتفاقی بیفتد، اما تنها هرنگ برایم مهم بود و حسی که حالا دارد. می توانستم با بدجنسی پا به زمین بکوبم و حکم کنم، حق ندارد مرا در شب عقدمان تنها بگذارد، اما اگر این کار را می کردم حتماً دیگر آسو نبودم.

رقیه با نگرانی گفت:

– کاش برم خانه، دلم شور می زنه!

نگاهش کردم. صورتش گرفته و دردمند بود. خودخواهی بود می خواستم تنه‌ایم نگذارد؟ رو به مادر سلیم کردم و گفتم:

– بفروستید پی شاهرخ، رقیه را برسانه خانه، شاید کمک بخوان.

بی بی زبیده بدون آنکه به رقیه نگاه کند، گفت:

- نترس بی بی جان، اونی که من دیدم، حالا حالاها چیزیش نمی شه.
رقیه برافروخته شد.

- بی برادرمه، یعنی چی بی بچه.

چهره درهم کشیدم و دست زبیده را گرفتم. با نگاه به او فهماندم حرفی نزن.
- به شاهرخ خبر بدید.

بی بی لحظاتی خیره نگاهم کرد. از صورت سنگی اش نمی توانستم بفهمم
خوشحال است یا ناراحت، غمگین است یا شادمان! ایستاد و گفت:
- برم سری به مطبخ بزنم.

و از در بیرون رفت. به رقیه نگاه کردم. انگار رقیه ساعتی قبل نبود که
حبیبه را مسخره می کرد. لحاف را بالاتر کشیدم. مادر سلیم گفت:
- بپوش با هم بریم دختر جان.

و زودتر از رقیه از در بیرون رفت. رقیه لحظاتی خیره نگاهم کرد. لبخندی
تلخ اما اطمینان بخش زدم. خجالت زده سر به زیر انداخت و از در بیرون رفت.

رقیه رفت و خانه در سکوت فرو رفت. شاهرخ رفت و دوستان هرنگ یکی
یکی از بی بی زبیده خداحافظی کردند و رفتند و دیگ پلویمان روی اجاق یخ
کرد. سلیم خواهرش را برداشت و عزم رفتن کرد. از بی بی زبیده خواستم
غذایشان را بکشد و برایشان تنقلات هم بگذارد و راهی شان کند.

شب از نیمه گشته بود و خبری نبود. بی بی زبیده خیمازهای کشید و
دستهایش را از هم باز کرد بلکه خواب را از سرش بپراند. به زور او بود که چند
لقمه ای خورده بودم و دقایقی بعد، همه را بالا آورده بودم.

- بگير بخواب بی بی.

- نه، خوابم نمی آمد خانم جان.

- خسته ای، از صبح مدام در حال بدو بدویی، بخواب، خبری شه بیدارت می

کنم.

- ولی...

- تعارف که نداریم با هم.

- پس تو هم بخواب خانم جان، نمی شه که روز اولی که فهمیدی حمله ای
آنقدر درد به جان خودت بریزی. خانم جان شما رو به من سپردند خانم جان.
به پستی تکیه دادم و گفتم:

- حواسم هست!

کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

- خوب... پس... من برم که... فردا بتانم پا شم از خواب.

- همینجا بخواب.

- ها؟

- همینجا بخواب بی بی، امشب از تنهایی می ترسم.

کمی خیره نگاهم کرد و گفت:

- باشه خانم جان، همینجا می خوابم.

از پنجره به بیرون نگاه کردم. تاریکی مطلق بر همه جا سایه انداخته بود.
آسمان ابری اوایل آذر ماه، رنگ برف داشت و من دلتنگ و دل نگران، بی آنکه
بدانم در خانه خان چه خبر است، چشم انتظار هرنگ بودم. چشم بستم شاید
این کابوس زودتر تمام شود. باید می خوابیدم!



- آسو!

تکانی خوردم. دوباره صدا در گوشم زمزمه کرد:

- مامان آسو!

چشم باز کردم. هرنگ به رویم لبخند زد. چند باری چشم بستم و باز کردم.

- حبیبه...

انگشتش را به نشانه سکوت روی لبم گذاشت و گفت:

- هییش! خوبی؟

نگران چشم چرخاندم. لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

- رفت تو اتاق خودش، نگران نباش.

خودش را در کنارم جا کرد و گفت:

- شب خیلی سردیه، استخوونام یخ زدن.

دلم طاقت نیاورد، دوباره پرسیدم:

- حبیبه...

به طرفم چرخید. در چشمهایم خیره شد و گفت:

- حالش خوبه.

- بچه...

اخم کرد.

- خسته ام آسو، بخوابم یا برم مهمانخانه تا صبح.

سری به نشانه نفی تکان دادم.

- بخوابیم.

چشم بست و سر مرا روی سینه اش قرار داد. لحاف را با دستانش جست و تا روی کتفم بالا کشید.

- خیلی خسته ام، کاش امروز یه کم دیرتر صبح بشه.

نگران بودم، نگران وضعیت حبیبه، نگران سکوت هرنگ و حال الانش که از آن سر در نمی آوردم. کاش صبح می شد، کاش زودتر... ولی نه! هرنگ خسته بود، کاش... نمی دانستم، گیج بودم و نمی دانستم چه باید بخواهم و چه نباید بخواهم.

- بشم دروغ گفته بود.

- ها؟

- به همه مان دروغ گفته بود!
خواستم سر بلند کنم، دستی که دور کمرم حلقه کرده بود را سفت تر کرد.
همان طور ماندم.

- دروغ گفته بود بچه داره، امشبم دروغ گفت بچه ش انداخته.
گوشه‌ایم می شنید، اما نمی توانستم باور کنم. داشت از حبیبه می گفت و از
دروغش. و من...

- خاتون... خان... ماه منیر... آسو... آسو... آسو...

می خواست منو از تو دور کنه، خودش بشم گفت.

- ولی... معلوم می شه نه، شکم آدم...

- فکرشه کرده بود، می خواست بهانه کنه و بگه افتاد. فکر کرد بگه بشت
ویار داره بهتره، فکر نمی کرد بذاری بری از آن خانه. درستم فکر کرده بود،
عروس خونبس باید بمانه تو خانه پدرشوهرش، اما خان نقشه شانه به هم ریخت.
اینجا که آمدی، منتظر بود به بهانه ای برگردی تا بگه از قدم نحس آسو بود،
فکرشه نکرده بود خاتون ممنوع کنه پا ت تو اون خانه بذاری.

- من... چکارش کرده بودم مگه که این همه کینه از من به دل گرفته.

- می دانه که هرنگ دوست داره، می دانه که زندگی هرنگ شدی و نفسش
به نفست بنده، می دانه که...

سر بلند کردم. چشم بسته بود و دستش را حایل چشمانش کرده بود.
- آسو...

جواب که ندادم چشم باز کرد.

- نباید عاشق تو می شدم و شدم، به خودم قول داده بودم که نخوامت،
هیچوقت نخوامت. دختر مرتضی خان! دختر عموی قا... نشد دختر. تو چی داری
تو آن نگاهت که نمیتانه دلو نلرزانه. تو چی داری تو چشمت که نمیتانه بند بند
بدن آدمو از هم ندره. دختر مرتضی خان! دختر...

سر بر سینه اش گذاشتم. امشب خودش بود. خودی که هر از چند گاهی رخ می نمود و دوباره پشت هزار نقاب پنهان می شد. مرا از سینه کند و روی بالشت خواباند.

- خسته ام آسو، از این همه دروغ خسته ام، از این همه فریب خسته ام. حتی از پسرعموی نامردت که برادر م... چرا من و تو باید تقاص کار همه رو پس بدیم. قلبم... خیالم به چی خوش بود آسو؟ سه ماه آزرگار خیالم به چی خوش بود؟ به هزار ساز خودش و زنداییم و خاتون رقصیدم. هر کی هر چه گفت، سر خم کردم. تو... هر شب به بهانه ترس از تنهایی تونه تنها گذاشتم و رفتم پیشش. آسو... من...

دست در گردنش حلقه کردم و او را در آغوش کشیدم. آرام بیخ گوشم زمزمه کرد:

- خسته ام آسو.

- هییش! بخواب جانم، تا صبح راهی نمانده.

سکوت کرد. دقایقی طول کشید که صدای منظم و سنگین نفسهایش گفت که خوابش برده است. دستم را از لای موهایش بیرون کشیدم. تمام دیروز و امروزی که هنوز حتی شروع هم نشده بود، خبر پشت خبر شنیده بودم و اتفاق پشت اتفاق افتاده بود!



بی بی زبیده که بیدارم کرد، با چشم به دنبال هرنگ گشتم. معنی نگاهم را فهمید و گفت:

- صبح زود رفت، ناشتا نخورده.

- کجا؟

- نمی دانم خانم جان، به من که نمیگه آقا.

در زدند. زبیده به من نگاه کرد.

- ساعت چنده بی بی؟

- دو ساعت به ظهر مانده.

بلند شد و گفت:

- خدا به خیر کنه، در که می زنن تنم می لرزه.

و رفت که در را باز کند. بلند شدم و دستی به موهایم کشیدم. ژاکت بافت را پوشیدم و عزم حیاط کردم تا آبی به دست و صورتم بزنم. از دیدن ماه منیر و فاطمه که به طرف ساختمان می آمدند تعجب کردم. در این مدت که اینجا بودم، این اولین بار بود که کسی از خانهٔ خان به خانه ام می آمد. قلبم به شدت می تپید و هزار فکر به سرم هجوم آورده بود. عقبگرد کردم و دو طرف ژاکتم را محکم چسبیدم.

در باز شد و ماه منیر قدم به داخل خانه گذاشت.

- سلام.

بی آنکه سر بلند کند، جواب سلامم را داد. فاطمه هم پشت سرش وارد شد. به او هم سلام کردم. سر تکان داد و از مقابلم رد شد.

- خوش آمدید.

ماه منیر بی تعارف روی کرسی نشست و گفت:

- حاضر شو.

سر کج کردم و نگاه پرسشگرم را به صورتش دوختم.

- میریم پیش طبیب.

- چرا؟

بلند شد و گفت:

- چرا ش دیگه اونجا می فهمی.

بی بی زبیده سینی به دست وارد شد. هر سه نفر ایستاده بودیم و به هم نگاه

می کردیم. گفت:

- یالله، بفرمایید خانم جان.

بی آنکه نگاه از صورت ماه منیر بردارم خطاب به زبیده گفتم:

- چیزی نمی خورن بی بی، سینی رو برگردون مطبخ.

ماه منیر با خشم به من خیره شد. بی بی زبیده همین طور میان زمین و

آسمان مانده بود.

- نکنه می ترسی آسو؟

پوزخند زدم و زیر کرسی چپیدم:

- اونى که باید می ترسید که معلوماتان شد.

بی بی از اتاق بیرون رفت. ماه منیر با عصبانیت به طرفم قدم تند کرد. فاطمه

با نگرانی گفت:

- ماه منیر! خاتون چی بشمان گفت؟

ماه منیر دندان روی هم سایید و گفت:

- پاشو آسو، پاشو که اون یکی به اندازه کافی بشمان خندیده.

- درد اونو از خودش بازخواست کن، گناه کرده اونم به پای دختر مرتضی

خان می نویسی؟

- تو نگران اون نباش، حساب کردم که آمدم خانه تو، به خیالت که چه؟ هر

کی از راه برسه میتانه بخنده به ریشمان و ما هم نگاهش می کنیم. کسی نمیتانه

آقاخان مضحکه خاص و عام کنه، حالا باشه فامیل.

به طرفم خم شد و گفت:

- چیه؟ می خوام بگی دیشب برادرم برات چیزی نگفته.

سر برگرداندم و گفتم:

- من خوش ندارم حرف خانه آقاخان زیر کرسیم باشه.

- راست میگی، حرفهای بهتری بلدی که بگی، چرا حرف از مادر و خواهرات

باشد.

سرخ شدم از خجالت و لب به دندان گزیدم. نگاهی کوچک به فاطمه کردم و گفتم:

- خجالت بکش، نه خواهرت اینجان.

در باز شد و بی بی زبیده با سینی چای و کلوچه وارد اتاق شد.

- هنوز که سرپایید خانم جان، بفرمایید، بفرمایید.

ماه منیر بی توجه به بی بی زبیده، همان طور که در چشمهای من خیره بود گفت:

- می خوای کسی خجالت نکشه، پاشو بریم پیش طبیب ببینیم کی قراره خجالت بکشه.

در چشمانم خیره شده بود، دقایقی به سکوت گذشت. صدای بی بی زبیده در گوشم نشست:

- چایی خانم جان.

- لباسام حاضر کن بی بی، میرم جایی.

با تردید به ما چند نفر نگاه می کرد.

- ولی خانم جان.

- حاضر کن بی بی ببینیم خجالتش به کی می مانه.

لحظاتی کوتاه مکث کرد، سینی را روی کرسی گذاشت و زیر لبی گفت:

- چشم!

و به سراغ صندوق ته اتاق رفت.

ماه منیر که خیالش از رفتن من راحت شده بود، سری در اتاق چرخاند و گفت:

- خوب از صدقه سر خان، خانه و زندگی به هم زد.

- دست پدرم درد نکنه.

ماه منیر که داشت به این سو و آن سو گردن می کشید با عصبانیت به طرفم برگشت. در نگاهم آتش بود. منتظرم بودم چیزی بگوید. دست و دلم می لرزید و نگران فرزند کوچکی بودم که شاید اگر ماه منیر چون همیشه به طرفم یورش می آورد، دوام نمی آورد.

- دست قاتل برادر منم درد نکنه.

پیش از آنکه دهان باز کنم، زبیده گفت:

- خانم جان تشریف بیارید لباساتان بپوشانم تنتان.

از کنار ماه منیر که رد می شدم، صدای پوزخندش چون نیشتری در جانم فرو رفت. بی اهمیت گذشتم و گذاشتم بی بی زبیده لباسهایم را تنم کند و خوب شکم و پهلویم را ببندد. در جوابش که به آرامی پرسید:

- پیام باهات خانم جان؟

تنها سر تکان دادم و زیر لب گفتم:

- نه!

پشت سرم می آمد و نگرانی در تمام حرکاتش موج می زد. از در بیرون رفتم، ماشین رستم جلوی در بود و خودش پشت فرمان در خود مچاله شده بود. ماه منیر در را باز کرد. از دور صدای موتور می آمد. صدا را می شناختم. هرنگ با سرعت داشت می آمد.

ماه منیر بازوی مرا گرفت و به داخل ماشین هل داد:

- سوار شو، زود باش.

به سختی دستش را پس زدم. هرنگ رسید. موتور را رها کرد.

موتور به شدت روی زمین سقوط کرد:

- کجا؟ کجا می برینش.

- خاتون گفته.

- خاتون چرا به من چیزی نگفته.

- برو از خودش پرس.

رستم از پشت فرمان گفت:

- سرده، زودتر سوار شید راه بیفتیم.

- کجا می بریدش؟

ماه منیر در را بست. بازوی هرنگ را چسبید و او را از من فاصله داد و به آرامی شروع به صحبت کرد. هنوز چند کلامی نگفته بود که هرنگ به نرمی او را به عقب هل داد و گفت:

- حبیبه رو با آسو مقایسه می کنی؟ خاتون به خیالش همه مثل فامیل خودش دروغ میگن.

ماه منیر به روی گونه زد و با چشم به اطراف اشاره کرد.

- می خوای خانه خرابمان کنی، همه بفهمند چی شده.

- بفهمند، نه لقمه ای بود که خاتون گرفت؟ خودشم میتانه جواب مردم ده بده.

ماه منیر ناگهان تغییر موضع داد و گفت:

- چیه؟ نکنه اینم دروغ گفته.

- واسه چیشه بیاد دروغ بگه.

- دیروز که با خان و خاتون دعوا می کردی که ملاحسن بیاری عقدش کنی نمی پرسیدی واسه چیشه دروغ بگه.

- بی بچه هم عقدش می کردم. بیشتر از این خاطرشه می خوام.

ماه منیر با خشم به هرنگ خیره شده بود. رستم از پشت فرمان پیاده شد و گفت:

- کار و زندگی داریم، نمی آید من برم به کار و زندگیم برسم.

ماه منیر گفت:

- فاطمه، آسو، بشینید.

هرنگ اخم کرد و گفت:

- آسو جایی نمیداد.

- میاد!

- ببین ماه منیر...

به میان حرفش پریدم و گفتم:

- می رم!

هرنگ نگاهم کرد.

- به خیالشان رسیده منم همقمماش حبیبه ام. میرم هرنگ، باکی ندارم که کسی چادرمه از سرم بکشه و بخواد شکمه ببینه.

دهان ماه منیر باز مانده بود. غرید:

- باید زبان کلاغ خبرچینتم کوتاه کنم. خوب تو خانه ات نشستی و از خانه خان خبر داری.

ابروهایم را بالا کشیدم و گفتم:

- نه مادر نوۀ آقاخانم، خبرا رو بشم میدن.

در را باز کردم و سوار شدم. ماه منیر تعجب کرده بود. فاطمه مردد ایستاده بود. ماه منیر گفت:

- چیه؟ سوار شو دیگه، مگه نمی بینی رستم کار داره.

فاطمه هم سوار شد. دقایقی بعد در جلو باز شد و هرنگ روی صندلی نشست. ماه منیر غرید:

- تو کجا؟

- مگه نگفتی خاتون گفته، من از خاتون ارجحترم.

ماه منیر سکوت کرد. رستم راه افتاد. سر که بلند کردم، زبیده را دیدم که با نگاهی نگران به ماشین رستم خیره شده بود.

در تمام طول مسیر کسی حرفی نزد. رستم مقابل تنها درمانگاه هشت پارچه

آبادی نگه داشت و گفت:

- برم یا بمانم؟

ماه منیر گفت:

- برمی گردیم رستم.

و پیاده شد و به طرف درمانگاه رفت. هرنگ کنار ماشین منتظر ایستاده بود.

پیاده شدم. کنارم ایستاد و گفت:

- خوبی؟

سر تکان دادم.

- رنگت پریده.

- چاشت نخوردم.

- نخوردی؟

- ها، خواب بودم. زبیده تازه بیدارم کرده بود که ماه منیر و فاطمه آمدن، تو

کی رفتی؟

بی توجه به سؤال من گفت:

- ماه منیر... قبلش چیزی پیدا کن بخوره، چیزی نخورده.

ماه منیر ایستاد.

- بابات صبحانه نفرستاده بود بخوری؟

هرنگ پیش از من جواب داد:

- وظیفه شوهرشه که شکمش سیر کنه نه باباش.

ماه منیر اخم کرد و گفت:

- پس شکمش سیر کن.

و چرخید و به طرف درمانگاه رفت. دست هرنگ را کشیدم و گفتم:

- بریم، گشنه نیستیم.

فاطمه مردد ایستاده بود. گفت:

- با رستم برو شاید چیزی تو ده بود... من... مواظبشم.
هرنگ با تردید و من با تعجب به فاطمه خیره شدیم. سر به زیر انداخت.
هرنگ نگاهم کرد. سر تکان دادم.

- زود میام.
سوار ماشین رستم شد و رفت. به فاطمه نگاه کردم. راه افتاد و من هم بی صدا به دنبالش کشیده شدم. تا ما برسیم ماه منیر وقت گرفته بود و پشت در اتاق دکتر منتظر بود. چند نفری جلوتر ایستاده بودند. هر لحظه منتظر بودم هرنگ بیاید. ترسیده بودم. از اینکه اشتباه کرده باشم ترسیده بودم. از اینکه حالتهایم را اشتباه گرفته باشم و حالا دکتر بگوید اینها توهمات من بوده است. نوبتمان شد. برای آخرین بار به ورودی درمانگاه نگاه کردم، خبری نبود. قدم به داخل مطب گذاشتم. دکتر مردی نسبتاً جوان بود. سلام کردیم و به گرمی جواب داد.

- جانم؟ بفرمایید.
روی صندلی نشستیم. ماه منیر گفت:
- می‌خوایم ببینیم زن داداشمان حامله ان یا نه؟
دکتر پوزخندی زد و گفت:
- باید از برادرتون پرسید.
ماه منیر که متوجه کنایه دکتر نشده بود، گفت:
- شما دکتري، او که چیزی نمی‌دانه.
دکتر سر خم کرد روی کاغذهایش و گفت:
- بهتره همسرم ایشون رو معاینه کنه.
- مگه نباید اول معلوم شه حامله ان یا نه؟
- عرض کردم برید پیش ایشون، به طور کامل راهنماییتون می‌کنه.
از خجالت سرخ شده بودم و دکتر هم این را فهمیده بود. ماه منیر با

نارضایتی از اتاق بیرون آمد. از در که بیرون آمدم هرنگ را دیدم. نان محلی به دست پشت در ایستاده بود. پرسید:

- چی شد؟

- زنش باید بگه.

قرص نان را به من داد.

- خوبی آسو؟

- حالت تهوع دارم.

هنوز جمله ام کامل نشده بود که عق زدم. هرنگ پرسید:

- دستشویی کجان؟

و مرا به طرف سرویس بهداشتی برد. ماه منیر با افاده به من نگاه می کرد، اما فاطمه همراهم آمد و مدام حالم را می پرسید:

- خوبی آسو؟ چیزیت شد؟

چیزی بالا نیاوردم، اما حالم بهتر هم نشده بود.

از سرویس بیرون آمدم. دکتر که صدای عق زدنم را شنیده بود، جلوی در اتاق ایستاده بود. گفت:

- بهتره رو تخت بخوابن خانم دکتر بیان اونجا. چیزی خوردی؟
هرنگ گفت:

- براش گرفتم.

- بهتره بهش چیزی برای خوردن بدید.

خانم دکتر از صدای ما از اتاق بیرون آمد.

- اتفاقی افتاده عزیزم؟

هرنگ مرا به طرف اتاقی که آقای دکتر با دست نشان داده بود و بالای سر درش نوشته شده بود تزریقات برد. صدای دکتر را می شنیدم که به همسرش می گفت:

- بارداره، بهتره براش پرونده تشکیل بدی.

لبۀ تخت نشستیم. هرنگ نان را به دستم دادم. دلم به هم می خورد.

خانم دکتر وارد اتاق شد و گفت:

- خوب، بذار ببینیم مامان جدیدمون در چه حاله.

از لحن گفتنش قند توی دلم آب شد. لبخند کمرنگی زدم.

- چند وقتته؟

- نمی دانم.

- یعنی چی نمی دونم. آخرین عادت ماهیانه ات کی بوده؟

ماه منیر هم آمد و گوش تیز کرد. در مقابل هرنگ شرم داشتم در مورد این مسائل صحبت کنم. فاطمه هم خجالت زده بود، این را از رنگ به رنگ شدنش و همین طور نگاه به زیر افتاده اش می شد فهمید.

- شما شوهرشی؟

- بله.

- آزمایش دادی؟

- آزمایش؟

لبخند زد و گفت:

- آزمایش، سختش نکن مامان کوچولو. چقدرم خوشگله. نگفتی آخرین ماهانه ات کی بود؟

در ذهن حساب کردم و گفتم:

- دو ماه و یک هفته است آمدم این خانه، دو هفته پیش از آن بود، میشه دو و نیم ماه قبل.

- تاریخش یادت نیست؟

- باید یادم می ماند؟

خندید و گفت:

- نه، زیاد مهم نیست. باید چند تا آزمایش برات بنویسم. میتونی که ببریش شهر؟

- ها، میتانم.

- خوبه، با من بیا بگم دکتر هر چی لازمه برات بنویسه. مامان کوچولو تو هم بهتر شدی بیا بهت بگم تو این مدت چکارا باید بکنی، چکارا نباید بکنی. شما هم باهاش بیا، به عنوان همسرش باید بدونی. برای شروع هم هر چقدر ویاړ داشتی نباید گرسنه بمونی.

از در بیرون رفت. ماه منیر و هرنګ هم به دنبالش رفتند. به قرص نان توی دستم نگاه کردم و به فاطمه گفتم:

- می خوری؟

لحظاتی خیره نگاهم کرد و بی هیچ حرفی از در بیرون رفت. نان را گاز نزده بودم که صدای ماه منیر در سالن درمانگاه پیچید.

- یعنی هیچ راهی نداره؟

- خانم عزیز بهتون گفتم با آزمایش همه چی روشن می شه.

- قبل از اون چی؟ کو تا آزمایش.

از تخت پایین آمدم و از در بیرون رفتم. خانم دکتر چشمش به من افتاد. معلوم بود کلافه و عصبی شده. گفت:

- بیا ببینم این خواهر شوهرت چی میگه.

چشمان ماه منیر درخشید. به دنبال ماه منیر و خانم دکتر رفتم.

هرنگ نسخه به دست از اتاق دکتر بیرون آمد.

- کجا؟

شانه بالا انداختم و وارد اتاق شدم. ماه منیر هنوز داشت چانه می زد. خوب

بشین ببینم.

روی صندلی نشستم. خانم دکتر کلافه دستی به سرش کشید.

- کی میتونی بری شهر؟
ماه منیر زودتر از من جواب داد:
- فردا صبح.
- تنها راهش معاینه است، اما خیلی خطرناکه و مهارت لازم داره.
ماه منیر ذوق زده گفت:
- مهم نیست، انجامش بدید خانم دکتر، مشتولقتانم میدم.
با نگرانی دست روی شکمم گذاشتم.
- من نمیتانم.
چشمان ماه منیر درخشید:
- می ترسی دستت رو شه؟
با نگرانی به خانم دکتر نگاه کردم. لبخندی گنگ روی لبش بود.
- خوب مامان کوچولو، فکر کنم برای اینکه خیال ایشونم راحت شه، بهتره قبول کنی.
- ولی...
با اطمینان پلک روی هم گذاشت. لحظاتی خیره نگاهش کردم. با تردید گفتم:
- قبول می کنم.
خانم دکتر لبخندی زد و گفت:
- خوب خانم محترم شما بیرون.
- اما...
- خانم عزیز بیرون لطفاً!
چنان نرم، اما قاطع ماه منیر را از اتاق بیرون کرد که دلم آرام گرفت. در را که بست به طرفم چرخید:
- خوب، معلومه گیر یأجوج و مأجوج افتادی ها، مامان کوچولو.

هر بار که می گفت مامان کوچولو، قند توی دلم آب می شد. صدایش را کمی برد بالا و گفت:

- لطفاً لباسهات رو در بیار و رو تخت دراز بکش.

چشمانم گرد شد. صدایش را پایین آورد. خندید، درحالیکه با انگشت به بیرون اشاره می کرد گفت:

- نمی خوای که شک کنه.

دستم را گرفت و بلندم کرد و عمداً صدای صندلی را در آورد. لبه تخت نشستم. همان طور که دستم را در دست داشت به آرامی گفت:

- از شر اینا باید خیلی مواظب خودت باشی.

سر تکان دادم. ادامه داد:

- من الان تأیید می کنم تو بارداری، اما باید هر چی زودتر بری شهر و آزمایش بدی.

- خانم دکتر...

دستم را فشرد و گفت:

- نگران چیزی نباش، فقط باید به بچه ات فکر کنی.

لبخندی تشکرآمیز زد و گفت:

- ازتان ممنونم، یادم نمیره برام چیکار کردید.

- راستش از رفتار این خانم اصلاً خوشم نیومد.

خندید و بلند شد. پشت میزش رفت و با صدای بلندی گفت:

- مبارک عزیزم، مطمئن شدم که بارداری.

در باز شد و ماه منیر وارد اتاق شد. من هنوز لب تخت نشسته بودم. به من خیره شده بود. خانم دکتر گفت:

- چشمتون روشن خانم.

- حامله بود؟

بی توجه به ماه منیر راه افتادم و از در بیرون آمدم. ماه منیر هنوز داشت سؤال می پرسید. هرنگ گفت:

- چی شد؟

نفسم را رها کردم و گفتم:

- مبارکت باشه خان.

دکتر بود که با صورتی خندان از در بیرون آمد. چیزی که توی دستش بود را نشان داد و گفت:

- اینم سند بارداری شما.

کاغذی را که در هوا تکان می داد. گفت:

- مبارکه عزیزم. اینم تأییدیۀ من، خیلی مواظب این مامان کوچولوی خوشگل باشید.

چشمان هرنگ از خوشی می درخشید.

- هستم.

- آزمایش و داروها هم فراموش نشه.

- نمی شه.

ماه منیر با چهره ای برافروخته از اتاق بیرون آمد.

- در ضمن مامان کوچولو، یادت باشه گرسنگی هرگز! خندیدم.

- قبل از رفتن بیاید تو اتاقم.

هرنگ با ذوق گفت:

- حتماً.

و نگاه پر عشقش را به من دوخت. ماه منیر گفت:

- رستم منتظره، کارتان تمام شده بریم.

هرنگ ایستاد، تمام قد در مقابل ماه منیر قرار گرفت و گفت:

- بریم ببینیم خانم دکترتان چکارمان داره، می آییم که بریم.
در صدایش غرور موج می زد. دست مرا گرفت و به دنبال خودش کشید.
نگاهش کردم، هیچگاه مثل این لحظه شادمان و سرمست ندیده بودمش.
رفتیم و دکتر باید و نبایدهایی را که باید رعایت می کردیم توضیح داد.
هرنگ با دقت گوش می داد و سر تکان می داد و من گاهی ذوق زده و گاهی
شرمسار به آنچه می گفت، گوش می دادم.
سوار ماشین رستم که شدیم، هنوز نگاه درخشان هرنگ در چشمانم بود.
فاطمه جمعتر نشست تا راحتتر باشم و ماه منیر، با چهره ای در هم به بیرون
چشم دوخته بود.
به خانه که رسیدیم زبیده با نگاهی نگران در را به رویم باز کرد. هرنگ
پرسید:

- موتور کجان بی بی؟
- شاهرخ خان آمد پی اش آقا جان.
- با رستم می رم، ولی دوباره برمی گردم.
لبخند زد. سر تکان دادم. در که بسته شد، زبیده دست مرا کشید و گفت:
- جون به سر شدم خانم جان، چی شد؟
ابروهایم را بالا دادم. به صورتم دقیق شد و ناگهان هر دو با صدای بلند به
خنده افتادیم.
- ای تصدقت برم خانم جان، من که مطمئن بودم ولی نصف عمر شدم تا
برگردی.

- گشمنه بی بی، یه چیز بیار بخورم که دارم می میرم.
- ناهار حاضره خانم جان.
- منتظر هرنگ میشم، ناهار میاد.
به اتاق رفتم. خودم هم شاد بودم، نمی دانم شاید بیشتر به خاطر اینکه حالا

خاتون مطمئن بود که فرزندی در بطن خود دارم، چیزی که حبیبه به وسیله آن همه را فریفته بود. زبیده سینی پر از تنقلات را روی کرسی گذاشت.
- بیا خانم جان که الان باید جای دو نفر بخوری.
دستم را روی شکمم گذاشتم. فرزند من! و چیزی شیرینتر از این حس در دنیا وجود نداشت!



بی بی زبیده سفره را چید و اشکنه را وسط سفره گذاشت:
- بفرمایید آقا که خانم جان نباید گرسنه بماند.
هرنگ نگاهم کرد و گفت:
- نباید خودت به خاطر من گشنه بذاری.
بی بی زبیده گفت:
- منم بشش گفتم، گفت بی بابای بچه که چیزی به تن بچه نمی چسبه که گوشت بگیره.
با چشمانی گرد شده و متعجب به بی بی خیره شدم. با همان ظاهر سنگی و خونسردش گفت:
- آقا باید بیشتر کنار خانم جان باشن که بچه گوشت بگیره.
هرنگ همان طور که متفکر به سفره خیره شده بود گفت:
- ها، می مانم. می مانم که گوشت بگیره.
بی بی با لبخندی معنادار نگاهم کرد و گفت:
- نوش جانتان. من برم که خانواده تان بشه خانواده آقا جان.
و درحالیکه با چشم و ابرو به من اشاره می کرد از در بیرون رفت. لبخند محوی روی لبم بود. به هرنگ نگاه کردم. از ظهر که آمده بود در فکر بود. هر چه پرسیده بودم چه شده است، چیزی بروز نمی داد، اما می دیدم که در خودش فرو

می رود و به نقطه ای خیره می شود. به من که نگاه می کرد لبخند اطمینان بخشی می زد، اما باز هم نمی توانست غم لانه کرده در چشمهایش را پنهان کند. در فکر بود و حواسش نبود، کلی نان ترید کرده است.

- هرنگ؟

گنگ نگاهم کرد:

- خوبی؟

لبخندی مهربان زد و گفت:

- خوبم، بخور که خیلی گشنه ماندی.

- چیزی شده هرنگ؟ اون از ظهر که آمدی توی خودت نبودى و این از الان

که رفتی و آمدی و بدتر شدی انگار.

به کاسه اشکنه خیره شد و گفت:

- تو خودت ناراحت نکن. به فکر بچه باش.

- هرنگ؟

خودم را به طرفش کشیدم. درحالیکه می خواست وانمود کند هرنگ گذشته

است گفت:

- آهای عروس خان، یادت نرفته که خانمه چه گفت؟ تو که نمی خوائى کارى

کنی یادمان بره حرفش؟

لب به دندان گزیدم و سرخ شدم. هرنگ خندید و گفت:

- داره مادر می شه و هنوز اینه. چی بشت می گفت... مامان کوچولو!

خندیدم و سر به زیر انداختم. ناگهان صدای خندها ش قطع شد. با تعجب

نگاهش کردم. به آرامی گفت:

- حال خاتون خوب نبود!

لحظاتی خیره نگاهش کردم و پرسیدم:

- چی شده؟

- پشت بند کار اون از خدا بیخبر، ترس نشسته به جانش که جواب مرد م
آبادی رو که می ده؟ پیچه حبیه بچه نداشته و سربند بیرون کردن آسو حرف
مفت زده... عصر که خانه بودم داشت تو تب می سوخت.

- چرا زودتر بشم نگفتی.

به چشمهایم خیره شد.

- می خوای بگی مهمه؟

- خان!

نگاه گرفت و گفت:

- بگی هم مهم نیست، حرفی نیست، می دانم چه بلاها که سرت نیاورده.

بلند شدم. تیز نگاهم کرد.

- پاشو بریم خانه خان، حبیبیه هم که الحمدالله ویار نداره بشم.

هاج و واج نگاهم می کرد. گفتیم:

- پاشو دیگه، مگه نمیگی خاتون تو تب می سوخت، شاید کاری از دست

آسو برآمد.

- ولی...

- خان، من وظیفه انجام می دم و اونا وظیفشانه، پاشو بریم، نمی خوای بگن

که قدم بچه آسو شوم بود و مادرمان مریض کرد.

بلند شد و درحالیکه چشمهایش از خوشی و غرور می درخشید

گفت:

- خیلی مردی زن!

خندیدم و بافت گرمم را به تن کشیدم.

از در که بیرون رفتیم، بی بی زبیده با تعجب روی ایوان آمد.

- بی بی شرمنده شدم، اشکنه بمانه ناهار فردا.

نگاه پرسشگرش را به چشمانم دوخت:

- کجا آخه خانم جان؟
 - خاتون حال نداره، از اون دواها که مادرم فرستاده بریز تو سبد بی بی.
 با نگرانی گفت:
 - خانم جان...
 - هرنگ هست بی بی، دست بجنبون، همین حالا شم دیره.
 لحظاتی خیره نگاهمان کرد و ناچار به اطاعت شد. از مطبخ که بیرون آمد،
 سبدی به دست داشت و لقمه ای:
 - حداقل اینو بخور خانم جان ضعفثانه بگیره.
 - هرنگ گفت:
 - میگم بی بی واسه‌مان چیزی آماده کنه.
 بی بی زبیده چهره درهم کشید و بی آنکه به هرنگ نگاه کند گفت:
 - تشنه هم اگر شدی، از آبشان نخور خانم جان.
 هرنگ که از پله ها سرازیر شده بود صدای او را نشنید، من اما بند دلم پاره
 شد. مردد نگاهش کردم. ژاکت بافت مرا جلوتر کشید و گفت:
 - من که اصلاً بششان اطمینان نمی کنم.
 هرنگ از جلوی در صدا زد:
 - آمدی آسو.
 خیره به صورت بی بی و متفکر به دنیال هرنگ روان شدم،
 درحالیکه سبد داروهایی که بی بی آماده کرده بود را در بغل می فشردم.



در خانه خان که به رویم باز شد دلم لرزید. این خانه با تمام بدیهایش به من
 می گفت صبر چاره ساز است. هرنگ نگاهم کرد:
 - می خوای برگردیم آسو؟

لبخند زدم و سر تکان دادم. قدم به حیاط گذاشتم. بی بی روی ایوان ایستاده بودم. با دیدن ما از پله ها سرازیر شد و دستهایش را برای در آغوش کشیدنم از هم باز کرد.

- خوش اومدی آسو، خوش اومدی.

میان بازوانش که جای گرفتم، یادم افتاد اینجا روزی خانه تنهایی من بود و حالا...

- اینجا چه می کنی؟

بی بی رهایم کرد. هرنگ به جای من جواب داد:

- آمده کمک.

ماه منیر از پله ها سرازیر شد و گفت:

- کمک چی؟ خاتون تب کرده، اگه این ببینه...

به میان حرفش پریدم و گفتم:

- براش جوشونده آوردم، می دانه تبش میاره پایین.

ماه منیر نگاهم کرد، می خواست حرفی بزند که خان روی ایوان آمد:

- خبری شده هرنگ؟

- سلام.

نگاهم کرد و گفت:

- سلام، چیزی شده؟

هرنگ گفت:

- دارو آوردیم برای خاتون، ماه منیر راهنما نمیده.

- ماه منیر غلط کرده، مگه اینجا خانه ماه منیر که اون بخواد کسی رو راه بده

یا نه!

ماه منیر با چشمانی گشاد به هرنگ خیره شده بود.

- آقا جان من حرفی نزد.

آقاخان بی توجه به او گفت:

- بیا بالا آسو جان، بیا که هوا سوز داره خوب نیست.

هرنگ نگاهی از سر فخر به ماه منیر که با عصبانیت دندان روی هم می سایید انداخت، دست مرا گرفت و کشید. صدای لخ لخ دمپایی ماه منیر را از پشت سرم می شنیدم. از کنار اتاقم که رد شدم، با تمام سعی ای که کردم، باز زیر چشمی نگاهم به اتاق افتاد که در تاریکی فرو رفته بود. فکری خبیثانه به سرم زد، باید از حبیبه بابت ویار به موقع اش تشکر می کردم!

وارد اتاق شدیم. خاتون بالای اتاق زیر کرسی افتاده بود و رنگش به شدت پریده بود. فاطمه روی سرش دستمال می گذاشت و رقیه دستش را چسبیده بود. سلام کردم. مادر حبیبه در پایه دیگر کرسی نشسته بود. به شدت تکیده و خسته به نظر می رسید. جواب سلامم از هر طرف داده شد. خان گفت:

- خوش آمدی عروس.

برای اولین بار بود که مرا با مهربانی عروس خطاب می کرد. لبخندی محو زدم و تشکر کردم. نگاهم به حبیبه افتاد که در کنار مادرش کز کرده بود و با نفرت به دستان هرنگ که انگشتان مرا به سختی گرفته بود خیره مانده بود. رقیه به طرفم آمد و گفت:

- تصدقت برم آسو، حال مادرم خوب نیست!

و با نفرت به حبیبه نگاه کرد و گفت:

- از وقتی فهمیده همه چیز دروغ بوده حالش بد شده.

سر بلند نکردم تا عکس العمل حبیبه را ببینم. هرنگ گفت:

- این همان دیوانه است که سنگه تو چاه میاندازه. آبت کم بود، نانت کم بود، ادا درآوردنت چی بود.

خان گفت:

- بسه دیگه، از دیروز داره می شنوه، تکلیف حبیبه باشه بعد، مادر تان

دریابید.

بی بی با یک سینی چای وارد شد و گفت:

- چرا سرپایی مادر جان، بشین، بشین زیاد سرپا و اینستا برای بچه خوب نیست.

بی اختیار نگاهم روی صورت حبیبه نشست. چنان با نفرت به شکم من خیره شده بود که پشتم تیر کشید. از لرز خفیفم، هرنگ برگشت و نگاه مرا دنبال کرد.

- آهای به چی زل زدی؟

با تعجب به ماه منیر نگاه کردم.

- چشمای شورت از رو شکمش بردار. نمی خوای که نحسی تو پاگیر آسو هم بشه.

نم اشک که توی چشمهای حبیبه موج زد، دلم لرزید. بلند شد و به سرعت به طرف بیرون دوید. مادرش هم بلند شد و با اجازه ای گفت و به دنبال دخترش رفت. ماه منیر زیر لب غرید:

- چشم دوخته به شکم آسو، چشم سفید چشم شور.

به هرنگ نگاه کردم. با لبخند به ماه منیر خیره شده بود. مجید که تا آن لحظه ساکت زیر کرسی کز کرده بود با خنده گفت:

- سلطان تویی ماه منیر این فاطمه پیش تو کنیزم نیست، الکی بشش میگو فاطمه سلطان.

صدای خنده از هر طرف بلند شد. ماه منیر دستش را پشتم گذاشت و به نرمی به جلو هدایت کرد و گفت:

- بشین آسو، خیلی وقته سر پایی.

در حالیکه تعجب در تمام تنم رخنه کرده بود، به روی خودم نیاوردم. به هرنگ که نگاه کردم، چشمانش از خوشی می درخشید. خاتون ناله ضعیفی کرد و نگاه ها متوجه او شد. به کنارش رفتم و با ترس دست روی پیشانی اش

گذاشتم. برای لحظه ای چشم باز کرد و خیره نگاهم کرد. ترسیده دستم را عقب کشیدم، چشم بست و زیر لب چیزی گفت.

دست توی سبد کردم و چند تا بسته بیرون کشیدم. رو به بی بی گفتم:
- این دوتا رو جدا جدا می جوشونی. دقت کن دوتا لیوان آب باشه و آنقدر بجوشونی که یه لیوانش بمانه. یه لگن بیار. از زیر کرسی بکشیدش بیرون. یه پتو بیار. لگن تا نصفه آب باشه.

ظرف آبی که جلوی فاطمه بود را برداشتم و گفتم:
- آب اینم عوض کن. بی بی چند تا پارچه می خوام. کوچک باشه، آنقدری!
و با دست اندازه ای را نشان دادم. بسته ای را برداشتم و گفتم:
- قاشقم بیار. باید از این توی آب بریزم.
بی بی گفت:

- تا چایی ت بخوری همه چیز آماده کردم.
لحظاتی خیره به چایی نگاه کردم. هرنگ گفت:
- شام نخورده، بی بی شام بیار، اون خانم دکتر شهریه گفت گرسنه نمانه.
هول زده گفتم:

- سیرم، نمی خورم.

خان گفت:

- مجید برو پی شاهرخ، بگو بیاد مرغ سر ببره و آتیش بگیرانه،
می خوام به نوهام کباب مرغ بدم.
گفتم:

- من...

هرنگ دستم را کشید و به نشانه سکوت لب گزید. سر به زیر انداختم و گفتم:

- دست خان درد نکنه.

مجید به سرعت بلند شد، کتش را از گل میخ برداشت و از در بیرون رفت. به بی بی نگاه کردم و گفتم:

- جلد، نمی بینی می سوزه.

دخترها هم بلند شدند و هرکدام دنبال کاری رفتند. به هرنگ نگاه کردم؛ غرور توی چشمهایش لانه کرده بود.



ترسیده و هول زده پرسید:

- چیزی شده آسو؟

لبخندی گرم زدم و به آرامی گفتم:

- تب خاتون آمده پایین، بریم خانه؟

بلند شد و نشست. خانه در سکوت فرو رفته بود. شب خوبی بود. جز حبیبه و مادرش که از اتاق بیرون نیامدند و خاتون که آرام آرام تبش پایین می آمد بقیه می گفتند و شلوغ می کردند و گاه عمداً صدایشان را بالا می بردند که حبیبه را بچزانند. هرنگ و شاهرخ مرغ را کشتند و پرنکندند و کباب کردند.

خان شبانه فرستاد پی شوهر ماه منیر و فاطمه سلطان تا به قول خودش برای پسر هرنگ جشن بگیرند و من مدام زیر گوش هرنگ می گفتم:

- آمدیم و دختر شده؟

هرنگ سرخوش بود. می دیدم که با چه غروری از پدر شدن حیاط و مطبخ می چرخد و کار می کند.

آخر شب بود که تب خاتون پایین آمده بود و نفسهایش منظم شده بود. خان سر سفره شام دست به پر شال برده بود و پولی را به طرفم گرفته بود و گفته بود:

- برای تو و بچه، به این لندهورم چیزی نده آسو!

و باعث خنده همه شده بود. چه شاد بودم، چه شاد بودم از این خوشبختی که یکباره در زندگی ام هبوط کرده بود و مرا به عرش رسانده بود.

نسرین سیفی آسو

خودم خواسته بودم یک ساعتی بالای سر خاتون بیدار بمانم که اگر دوباره تب کرد حواسم باشد. بقیه زیر کرسی و بیرون کرسی، توی همین اتاق خوابیده بودند.

- بریم خانه، بی بی زبیده حتمی تا الان نگرانمه.

دستی به صورتش کشید و گفت:

- باشه، خودت خوب بپوشون بچه مه به سرما ندی.

خندیدم و گفتم:

- تو دلم چنان گرمه از باباش که سرما به یک فرسخیشم نمی رسه.

ماه منیر به آرامی گفت:

- نصف شبی چتانه، دل می دید قلوه می گیرید؟

نگاهش کردم. زیر پتو بود. با هرنگ به هم نگاه کردیم و به خنده افتادیم.

دستم را گرفت و مرا هم با خودش بلند کرد:

- ما میریم خانه ماه منیر.

ماه منیر بلند شد و نشست. با تعجب به ما نگاه کرد. لحظاتی خیره.

نمی دانم چه در ما بود که تنها گفت:

- سرده، خودتانه خوب بپوشونید.

ژاکتم را که پوشیدم صدای ماه منیر در گوشم نشست:

- دستت درد نکنه زن داداش، به مادرم میگم براش چکار کردی.

با تعجب لحظاتی به حجم زیر پتو نگاه کردم. درخشش نگاه هرنگ در

تاریکی شب به خوبی نمایان بود.

فصل هجدهم

سنگین شده ام. با اینکه تازه وارد ششماه شده ام، از بس بی بی زیاده نمی گذارد تکان بخورم، بچه ام درشت است و مرا با آن جثه کوچکم، شبیه یک توپ قلقلی کرده است. تمام زمستان به بهانه سرما و برف و یخبندان کمتر به خانه خان رفتم. نه اینکه با من در آن خانه بدرفتاری شود، اما خودم می ترسم. آنقدر بی بی زیاده در گوشت خوانده که ترجیح می دهم در خانه خودم باشم تا نگران خورد و خوراکم در آن خانه.

خاتون حرفی از آن شب نمی زند و من هم چیزی نگفته ام. رابطه دخترها با من خوب است. هر از چند گاهی رقیه و فاطمه به دیدنم می آیند و گاه به اصرار من و بی بی غذا را با ما می خورند و هرنگ آنها را می رساند.

هر بار به خانه خان رفته ام حبیبه فقط موقع صرف غذا آمده است، غذایش را خورده و نخورده عقب کشیده و سفره که جمع شده به بهانه ای رفته است. مادرش هم نیست. رقیه می گفت به بهانه دیدن برادرش به شهر رفته و الان نزدیک به دو ماه است که برنگشته و حبیبه تنها تر و افسرده تر از قبل شده است.

– خانم جان واسه سفره هفت سین سمنو پختم، می خوری برات یه کاسه بیارم.

- نه، برام یه کم برف بیار با شیر.

- خانم جان گلوت سرما می خوره.

- گرمه بی بی، لطفاً.

زیر لب غرولندی کرد و از در بیرون رفت. گرم بود، تقریباً از ماه سوم به بعد بود که آتش به جانم افتاد و کارم شد خوردن برف و خوابیدن بیرون کرسی. هر چقدر هرنگ و بی بی غرغر کردند، فایده ای نداشت. پایم را که زیر کرسی می کردم، آتش به جانم می نشست.

بی بی زبیده با کاسه ای برف برگشت و گفت:

- حداقل پاهاتو بکن زیر کرسی نچایی شب عیدی خانم جان.

کنار کرسی نشستم و وانمود کردم لحاف را روی پاهایم می اندازم. دو روز تا عید مانده بود. هوا بوی بهار می داد. پرنده ها روی درختها نوای بهاری سر داده بودند و شکوفه ها آرام آرام از روی شاخه های عور درختان سرک می کشیدند. شبها هنوز سرد بود، ولی روزها به مراتب گرمتر بود. داشت یک سال می شد، یک سال از بودنم در زندگی هرنگ! و چه روزها و ساعتایی را که تجربه نکرده بودم. مردی که روزهای اول مرا به چشم کلفت خانه می دید، حالا مدام دور و برم می پلکید و نگاهش به شکم برآمده ام بود. تلاشش را مضاعف کرده بود و داشت زور می زد تا همه چیز برایم به بهترین نحو مهیا شود.

مردی که از من متنفر بود، حالا شبها زیرگوشم لالاییهای عاشقانه می خواند و مثل پیچک به دورم می پیچید. و من...! دوستش داشتم، من مردی که مرا دوست داشت، دوست می داشتم.

خاتون بینهایت ساکت شده بود، حتی وقتی به خانه شان می رفتم کمتر حرفی می شنیدم و بیشتر سکوت بود و در خود فرو رفتن. قرار بود تا قبل از سیزده به در عروسی فاطمه سلطان برگزار شود. خانه برو و بیایی داشت و من سکوتشان را پای همین عروسی گذاشته بودم.

از وقتی که ماه منیر مرا به دکتر برد تا به قول خودش خیال خاتون را راحت کند تا به امروز، هر چه از خانه شان به عنوان ویارانه آمده بود، بی بی زبیده دور ریخته بود و هرگاه به خانه شان رفته بودم سفارش کرده بود جز از غذایی که هرنگ می خورد، نخورم.

هر چه می گفتم اوضاع بر وفق مراد است قبول نمی کرد و می گفت:
- از این قوم الظالمین بعید نیست چیز خورت کنند، نگاه مهربانیشان نکن بی بی، امان از وقتی گرگ لباس میش بپوشه. یادت که نرفته، هووت هنوز تو اون خونه ان بی بی.

خاطره داروهایی که بی بی به خوردم داده بود، وجود حبیبه و سفارشهای بیش از اندازه بی بی زبیده باعث شده بود نسبت به این مسئله به شدت حساس باشم. همین هم باعث شده بود در مواجهه با آنها زیادی حساس باشم. به بهانه سرما و لیز بودن زمین تنها با هرنگ می رفتم و با او بازی گشتم و در تمام مدت، چیزی را می خوردم که او می خورد و اگر نبود، به بهانه وبار از لب زدن به مواد خوراکی سرباز می زدم.

- خانم جان... میگم... شام شب عید...

- می ریم خانه خان، از قبل وعده گرفتن. تو هم میتانی بری خانه. شب عیده، برو ببینشان، خیلی وقته نرفتی.

- می رم خانم جان، کسی از خانه فرار نمی کنه، شما بارته به سلامت زمین بذار، میرم خانه.

صدای در که آمد، از همانجا که ایستاده بود، گردن کشید.

- آقا هم آمد.

نایستاد و از در بیرون رفت. به مخده تکیه دادم. هرنگ وارد شد. سلام کردم. دستهایش را به هم مالید و همان طور که جواب سلامم را می داد گفت:
- رفتی زیر لحاف؟ نه می گفتمی گرممه کرسی رو زودتر جمع کنیم.

کنارم نشست و به عادت این اواخر دست سردش را روی گونه هایم گذاشت.
 کاسهٔ برف را نشانش دادم و گفتم:
 - کار بی بی زبیده است. پامه نمی کردم زیر لحاف برفم نمی داد.
 به قه قهه خندید.
 - حیف که نمیتانم با خودم ببرم.
 اخم کردم.
 - کجا؟
 - باید برم صحرا، سلیم و صادق جا گیر کنم، خودم برمی گردم.
 - ولی...
 - نگران نباش، میام تا اولین سال تحویل به هم باشیم.
 دستی به شکم مالید و گفت:
 - دلم نمیدانم تنهاتان بذارم.
 خندیدم و برف و شیر را توی دهانم گذاشتم.
 - باید این دفعه به خانم دکتر بگم تو همه اش برف می خوری.
 - میگه پسر تو لازم داری، بخور نوش جان.
 - ای قربان پسر و مادرش برم من.
 - کی می ری صحرا هرنگ؟
 - فردا صبح زود.
 - پس فردا که عیده.
 - پس فردا هم صبح زود میام، خودمه می رسانم. تو هم آماده شو امشب
 بریم خانهٔ خان، به بی بی هم بگو میتانه بره تا بعد از عروسی فاطمه سلطان
 برگرده.
 با تعجب نگاهش کردم.
 - چرا؟

- خاتون گله می کرد، می گفت عروسی داریم، عروسمان نیست.
- من که کاری نمیتانم بکنم.
- ها، منم همین بشش گفتم، گفت میتانه که بشینه یه گوشه فاطمه
آمدند بگیریم عروسمانم هست.

- ولی...
- قرار شد اتاق قبلی مانه آماده کنن این چند روزی که اونجاییم تو همان
اتاق باشیم.
خندید و گفت:

- تجدید خاطره هم می شه برامان.
دلهم به شور افتاده بود. حبیبه هنوز توی آن خانه بود، خاتون هنوز با من
سرسنگین بود و به بقیه، با همه مهربانیهایشان اصلاً اعتماد نداشتن. نگران بودم
و حتی حرکات شتاب آلود فرزندانم هم نشان می داد او هم دلشوره دارد و نگران
است. هرنگ چنان ساده در این مورد حرف می زد که قدرت مخالفت نداشتن،
نمی خواستم او را حساس کنم و خودم را در مظان اتهام قرار بدهم که حالا که
آنها خواهان حضور من هستند، من دارم بهانه می آورم.
- کاش بمانم خانه تا تو برگردی و با هم...
- خاتون گفت از امروز بریم، یه شب تنهایی دیگه، روز بعدش با هم نهار می
خوریم.

به فکر فرو رفتم. نمی دانستم باید چه می گفتم. خاطرات تلخ آن خانه و آن
اتاق با هم بر سرم آوار شده بودند و ترس نگاه ها و برخوردها بر جانم نیشتر می
زدند. ناخنکی به برفم که داشت آب می شد زد و گفت:
- خیالم از تو و پسر من راحت می شه اینجوری. ها؟
نگاهش کردم. از قبل قولش را داده بود و حالا فقط داشت خبرم می کرد.
لبهایم را غنچه کردم و سر تکان دادم.

- باشه، بریم.

خندید و درحالیکه یک تکه برف در دهان می گذاشت، گفت:

- می دانستم قبول می کنی.



در خانه خان برو و بیایی بود. عید از یک طرف و عروسی فاطمه از سویی دیگر جنب و جوشی سخت در خانه انداخته بود. خاتون می رفت و می آمد و دستور می داد. ماه منبر از روی ایوان بر همه چیز نظارت داشت و فاطمه مدام در تب و تاب بود. رقیه کنارم نشست و گفت:

- خسته شدم به خدا... تو چیزی نمی خوری؟

صبح زود هرنگ بیدارم کرد و مرا به اینجا رساند. بی بی بقچه صبحانه را به دستش داد و راهیشان کرد. خواستم به اتاق سابق خودمان بروم که بی بی گفت سفره پهن است و خاتون و خان سر سفره هستند. به اتاق آنها رفتم. صبحانه در هیاهوی بچه ها صرف شد. جز خاتون بقیه حواسشان به من بود. بخصوص خان که هر از چند گاهی چیزی تعارف می کرد، ولی خاتون انگار نه انگار که من هستم.

بعد از صبحانه همانجا نشستم و حالا حسابی چرتم گرفته بود و گرسنه بودم.

- گرسنه که هستم...

خندید.

- به دلم افتاده بود پسر داداشم گشنه است.

مادر حبیبه برگشته بود. دو روز پیش و حالا توی اتاق دخترش بود. رقیه بلند

شد.

- برم بگم بی بی برات چیزی بیاره.

دل به دریا زدم و گفتم:

- تو بیار!

با تعجب نگاهم کرد. خیره و در سکوت. سر به زیر انداختم و سرخ شدم.
فرزندم هم به تلاطم در آمد. صدایش در گوشم پیچید:

- خودم میارم.

در باز شد و ماه منیر وارد اتاق شد.

- چیزی نمی خوی؟

نگاهش کردم.

- نه.

- آدم حامله مدام دهندش می جنبه. گرسنه نیستی؟

- رقیه رفت برام بیاره.

- اوهوم.

می ترسیدم، تنها ترس بود، و گرنه ممکن نبود بخواهند حالا که وارد ماه
ششم شده ام بلایی سر من و فرزندم بیاوردند. امان از بی بی زبیده که آنقدر در
گوشم خوانده بود که به سایه خودم هم شک داشتم، مبادا چیز خورم نکند.

- طبقکشاها ظهر میان اثاث ببرن، میتانی بیای تو هم؟

- نه، فکر نکنم. مبارکشان باشه.

- ها، مبارک باشه. برم بینم حبیبه میتانه بیاد.

از در بیرون رفت. دقایقی نگذشته بود که فاطمه وارد اتاق شد.

- آسو... ماه منیر میگه نمیتانی بیای.

- مبارکت باشه، سنگینم، بیامم کمک نمیتانم بکنم. اینجا می مانم.

- کاش می تانستی... اما خوب عیبی نداره، همون مراقب پسر داداشم باشی

بسه.

خندید و از در بیرون رفت. تعجب کرده بودم. بی بی سینی به دست وارد

اتاق شد. نگاهش کردم. گفت:

- رقيه دستش بند بود، بيا بخور تا ظهر.
 نان و پنير و گردو بود. با چاي. لبخندي خرسند زدم.
 - دستت درد نكنه بي بي.
 - نوشجان خودت و پسرت.
 خنديدم. صدای خاتون از بيرون می آمد كه داشت دستوراتی می داد.
 - برم كه امروز خیلی عصبانيه.
 - چرا؟
 - نمی دانم از صبح چشه، به همه می پيچه، الانم چنان حبيبه رو نقره داغ
 كرد كه دختره بيچاره داره حياط جارو می زنه. رقيه رو هم چزوند، حواست باشه
 امروز به پر و پاش نپيچی.
 - ها، حواسم هست.
 بلند شد و از در بيرون رفت. طول كشيد تا خاتون آمد و به مخده تكيه داد،
 روسري اش را باز كرد و درحاليكه دستی به گردن عرق كرده اش می كشيد،
 گفت:
 - تو هم پاشو يه دستی برسون.
 - من می خواستم...
 به ميان حرفم پريد و گفت:
 - هرچند، چنان پسره رو نقره داغش كردی كه قدغن كرد بشت كاری بگيم.
 ماه منير وارد اتاق شد و گفت:
 - نفرستادی پی كربلايي حسين؟ قدمش سبكه برای اثاث بيرون رفتن.
 - بفرست مجيد بره، هرچند ماشالله قدم سبك هرنك اينجا نشسته. چنان
 سبك قدم گذاشته تو خواب و خوراك پسره كه پاك سبك شده رفته هوا.
 ماه منير لحظاتی خيريه نگاهم كرد و گفت:
 - می فرستم پی كربلايي.

و از در بیرون رفت. تکانی به خودم دادم که برخیزم، خاتون گفت:

– کجا؟ من تازه آمدم حال نوه مه پیرسم.

دوباره سر جایم نشستم و گفتم:

– الحمدالله.

– پسره؟

– نمی دانم، همه بشم میگویند به پسر می خوره.

– می دانی که حبیبه...

ادامه حرفش را خورد. حبیبه در تلاش بود تا باردار شود و نمی شد. رقیه بارها گفته بود مادرش چه جوشانده ها که به خورد دخترک نمی دهد. اصرارشان برای رفتن هرنگ پیش حبیبه هم بیفایده بود و هرنگ پایش را در اتاق او نمی گذاشت. خنده ام گرفته بود، جوشانده بی هرنگ معلوم است راه به جایی نخواهد برد.

– می دانم.

– هرچند از دستش هنوز هم شکارم، اما نمی خوام جلوش حرفی بزنی که دلش به درد بیاد، حالیت شد؟ به اندازه کافی از هرنگ و دخترها می شنوه.

– بله خاتون.

انگار که با خودش حرف می زند ادامه داد:

– از گوشت و خون من، نمیتانم گوشتش بخورم و استخوانش دور بریزم که.

مردم چی میگویند؟ تف و لعنتم نمی کنن یتیم برادرمه آواره کردم و...

نگاهم کرد. انگار تازه حضور مرا به یادآورده است.

– چند وقت دیگه میزایی؟

لبخند زدم. از تصور به دنیا آمدنش دلم غنج می زد.

– خانم دکتر گفت آخرای اردیبهشت یا اولای خرداد منتظر درد باشم، ولی

خوب هر وقت دردم بگیره.

انتظار داشتم خوشی نگاهش را ببینم، ولی فقط سر تکان داد. مادر حبیبه درحالیکه صدا می زد: خاتون...؟ وارد اتاق شد. به سختی ایستادم و سلام کردم. بدون اینکه نگاهم کند، جواب سلامم را داد.

- خاتون بیا ببین طبقکشا چی میگن.

- ها، چی شده باز؟

گوشه دامنم را به دست گرفتم و چشم به قالی دوختم.

- پول بیشتری طلب می کنن، میگن طبق دختر خان داریم می کشیم.

- بگو ماه منیر بششان بده.

- میگم حبیبه راضیشان کنه.

سنگینی نگاهش را حس کردم و گردنم بیشتر خم شد. کاش هرنگ بود و مرا به خانه می برد. صدای بسته شدن در را که شنیدم نفس حبس شده ام را آزاد کردم. خاتون بلند صدا زد:

- بی بی.

در فکر بودم و از بلندی صدایش یکه خوردم و پشتم لرزید.

- ترسیدی؟

خجالت زده نگاهش کردم. بی بی در را باز کرد و داخل شد.

- جانم خاتون؟

- آسو ترسیده براش آب طلا بیار.

بی بی با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- چیزی شده؟

فرزندم به شدت بیتابی می کرد و دست و پا می زد. حالت تهوع گرفته بودم. خاتون با غضب به من و بی بی خیره شده بود و من در غلیان لحن تلخ آب طلا بودم.

- بی بی!

بی بی نگاهش کرد. انگار او هم ترسیده بود، از خاتون و من، از رنگ پریده ام. دستم را جلوی دهانم گذاشتم و عق زدم. بی بی به سرعت به طرفم پا تند کرد. حبیبه در را باز کرد و پرسید:

- چیزی شده خاتون؟

- برای آسو آب طلا بیار، ترسیده.

نمی خواستم. چیزی از آنها نمی خواستم و حالا داشتم بهانه می دادم دستشان. کاش هرنگ بود، یا بی بی زبیده که با چشمانی اشکبار راهی خانه شده بود و مدام می گفت: دلم به این رفتن رضا نیست!

حبیبه از در بیرون رفت. بی بی هم بلند شد و گفت:

- از ضعف. زن حامله که آنقدر کم غذا نمی شه. بچه...

خاتون میان حرفش پرید و گفت:

- بی بی برو کمک حبیبه.

بی بی نگاهش کرد و با طمأنینه از جا بلند شد. دستش را گرفتم.

نمی دانم چرا دلم به تلاطم درآمده بود.

- باید برم بیرون.

حبیبه در را باز کرد و با لیوانی که چند حبه قند تویش بود وارد اتاق شد.

خاتون با تحکم گفت:

- بیارش اینجا.

نگاهم به سمت خاتون کشیده شد. رقیه در را باز کرد و گفت:

- چی شده آسو؟

دوباره عق زدم. خاتون انگشترش را از دست بیرون آورد و توی لیوان

انداخت.

- بده بشش بخوره. چنانچه شما همه دورش جمع شدید. برید به کارتان

برسید، حواسش نبود بی بی رو صدا زدم ترسید. خود ش لوس می کنه، گمانش

هرنگ اینجان. برید... بی بی!

ماه منیر که خودش را به اتاق رسانده بود لیوان را زیر بینی ام گرفت. سرم را عقب کشیدم.

- خوبم.

خاتون بلند شد و با گفتن:

- استغفرالله.

به طرفم آمد. لیوان را از ماه منیر گرفت و سرم را با دست نگه داشت. لیوان را توی دهانم خالی کرد.

- چته دختر؟ به خیالت ما دیویم؟ بچه توی شکم تو مال پسر ماست، از ماست، بچه ماست. می فهمی؟

به خاتون نگاه کردم. برای اولین بار بود که می دیدم صداقت دارد. چند قلپ خوردم و سرم را به زحمت عقب کشیدم.

- نمی خواستم باشه، اما حالا که هست، نمی خوام بشش آسیبی برسه. فهمیدی؟

لیوان را دوباره به دست ماه منیر داد و برگشت سرجایش نشست. نگاهم به حبیبه افتاد که پشت سر رقیه ایستاده بود. با نفرت نگاهش را از من گرفت و از در بیرون رفت. رقیه گفت:

- بی بی براش برف بیار، از هرنگ شنیدم برف خیلی دوست داره. بی بی لبخند زد و گفت:

- برف از کجا بیارم، اما الان براش یه چیز خنک درست می کنم. رقیه کنارم زانو زد و پرسید:

- خوبی؟ می خوای بگم شاهرخ بیاد و ببردمان پیش خانم دکترت که تعریفشه می کردی.

به خاتون نگاه کردم. دیگر از مهربانی لحظاتی پیش خبری نبود.

- خوبم. میرم اتاقمان، یه کم بخوابم خوب می شم.

از حیاط صدا بلند شد. مجید در را باز کرد و گفت:

- کربلایی رو آوردم.

خاتون بلند شد و گفت:

- بریم دخترا، تو هم بعد از رفتن مردم برو یه کم بخواب که عصر سر حال

باشی. ماه منیر بگو کرسی بزنی رو ایوون برای پسر هرنگ.

ماه منیر نگاهم کرد و گفت:

- زدن خاتون.

بلند شدم. ماه منیر به دنبال خاتون از در بیرون رفت. دستی به لباسم

کشیدم و همراه رقیه به ایوان رفتم.

در حیاط غوغایی بود. خانواده همسر فاطمه آمده بودند و منتظر اذن دخول

بودند. خان از اتفاقی که مختص مردان بود بیرون آمد و اجازه داد. صدای ساز و

دهل بلند شد و مردان و زنان شروع به پایکوبی کردند. بیشتر مردم ده آمده

بودند. زیر کرسی نشستم و به طرف حیاط گردن کشیدم. هوا سرد بود، اما گزنده

نبود. بیشتر خنکای ملس بهاری بود تا سرمای آخر روزهای اسفند. سنگینی

نگاهی را حس کردم و سر چرخاندم.

حبیبه بود که به جای جمع و هیاهوی حیاط با نفرت به من خیره شده بود.

سر برگرداندم، اما نه، باید یک بار برای همیشه به این ماجرا پایان می دادم.

نگاهش کردم، مثل خودش خیره و تلخ. او هم چشم از من برنمی داشت. خیالم

راحت بود از خان و خاتون. از ماه منیر و فاطمه و رقیه و از هرنگ، مرد من،

مردی که حالا دیگر اگر نبود هم سایه حمایتش بود و مهربانی اش که همه را

مهربان کرده بود.

اگر مادرش دستش را نکشیده بود، نگاهمان تا قیامت ادامه پیدا می کرد.

- خوبی آسو؟

به رقیه که با ذوق به من خیره شده بود نگاه کردم.

- ها، خوبم.

گردن کشیدم و به شادی آدمها خیره شدم.

قرار بود روز سوم عید عروسی فاطمه سلطان باشد. بانو گفته بود چون خودش امسال عروس دارد و باید خانواده سال تحویل دور هم باشند، برای جهازبرون نمی آید، ولی بلافاصله بعد از سال تحویل حرکت می کنند تا به بقیه مراسمها برسند.

هرنگ هم رفته بود تا به کارهای صحرا سامان بدهد تا با خیال راحت برای جشن مهیا شود. طبقکشیها داشتند از در بیرون می رفتند. به ماه منیر نگاه کردم.

- نمیتانم. بدتر دست و پاگیر تانم.

- ها، برو استراحت کن که شب بتانی سرپا باشی.

لبخند زد. من هم ناخودآگاه لبخندی بر لب نشاندم و سر تکان دادم. طولی نکشید که خانه خلوت شد. من ماندم و خاتون و بی بی و چند نفری که مانده بودند خانه را تمیز کنند. از خاتون اجازه گرفتم و به اتاق رفتم. دراز که کشیدم، تمام خستگیهایم روی بدنم تلنبار شدند. چشم بر هم گذاشتم و خیلی زود خوابم برد.



- تو به خیالت رسیده کی هستی؟

میان خواب و بیداری صدایش در گوشم اگو می شد.

- نمیتانی هرنگ از من بگیری. نه تو نه هیچکس دیگه نمیتانه هرنگ از من دور کنه.

چشم باز کردم و او را دیدم. حبیبه! بالای سرم ایستاده بود و چشمان پر از

نفرتش را به من دوخته بود.

- به خیالت میتانه با قاتل برادرش زیر یه سقف زندگی کنه؟ با تو؟ آسو؟
دختر مرتضی خان.

خودم را جمع و جور کردم و نشستم.

- کی به تو گفته میتانی بیای تو این اتاق.

خندید و در مقابلم زانو زد.

- این خانه مال منه، هرنگم مال منه.

به شکمم نگاه کرد و دوباره به چشمانم خیره شد و گفت:

- حتی اون بچه هم که تو شکمت مال منه.

پوزخند زدم و گفتم:

- برو بیرون حبیبه وگرنه...

- خاتون صدا می کنی؟ یا به هرنگ میگی؟ آسو... یادت که نرفته چه جواری
آمدی تو این خانه.

- نه، یادم نرفته، خدا کنه تو هم یادت نرفته باشه چه جواری آمدی اینجا. می

دانی که هرنگ تو رو نخواست و خاتون بود که تو رو...

پیش از آنکه بتوانم به حرفم ادامه بدهم با لگد به پهلویم کوبید. از بیرون

صدا می آمد. صدای ساز و دهل و فریاد من میان تمام صداها گم شد. در خودم

مچاله شدم و حبیبه لگد می زد، با نفرت و من بیشتر و بیشتر در خودم مچاله

می شدم. فرزندم ترسیده بود و من بیشتر از او. فریاد می زدم و حبیبه...

چقدر در این مدت کینه روی کینه گذاشته بود که حالا اینگونه فرزندم را زیر

مشت و لگد گرفته بود. قلبم داشت از جا کنده می شد و درد در تمام

استخوانهایم پیچید. فریادم رفته رفته به ناله بدل می شد و نگاهم تار می شد.

دیگری چیزی نمی فهمیدم، انگار هزار سال زمان برد تا در باز شد و یک نفر

فریاد کشید. فریاد کشید و من از درد بیهوش شدم.



درد دارم، سرم سنگین است. صداها توی سرم می پیچد و دوباره و دوباره تکرار می شود. می خواهم چشمهایم را باز کنم. می خواهم بنشینم و به تعریفهای دخترها از جهیزه فاطمه گوش بدهم. دلم می خواهد شیر روی برفها بریزم و قاشق قاشق برف و شیر توی دهانم بگذارم، اما دردی که در کمر و پهلویم می پیچد امانم را بریده است. گرم است، صداها هنوز توی هزار توی سرم پیچ می خورند و هرنگ! کاش بود، به هرنگ احتیاج دارم.

ناله می کنم:

- هرنگ.

- جانم بی بی؟

به زحمت چشم باز می کنم. بی بی بالای سرم نشسته است. صدای ماه منیر در گوشم می پیچد:

- آسو...

سر می چرخانم. درد در بدنم می پیچد. چهره ام مچاله می شود.

- بچه ام.

یک نفر گریه می کند.

- خونریزی داری، اما هنوز جای امید هست. باید استراحت کامل باشی.

نگاهش می کنم. بی بی حلیمه است، قابله روستاهای این اطراف. مرا هم همین بی بی حلیمه به دنیا آورده است. دوباره درد در کمر و پهلویم می پیچد و باعث می شود با ناله بگویم:

- بچه ام؟

نگاه ملتسمم را به ماه منیر می دوزم که دارد گریه می کند. خاتون تشر می

زند:

- بسه ماه منیر، نباید بترسانیش.

بی بی حلیمه حرف خاتون را تأیید می کند.

- نباید بترسه، چیزی نشده که، خدا بخواد میتانه تا نه ماهگی صبر کنه.

- بریم دکتر.

- شب عیدی کسی رو نمیتانیم پیدا کنیم. دکتر از کجا بیاریم.

دردم حالا فروکش کرده، دردی که می آید و می رود.

- چه وقته؟

بی بی با مهربانی نگاهم می کند:

- چیزی به صبح نمانده دختر.

خاتون می گوید:

- غذاشه بیار بی بی. ماه منیر...

توی سرم تکرار می شود: چه وقت غذا خوردن است! که درد دوباره می آید و نفسم را بند می آورد. ناله می کنم:

- بچه ام چرا تکان نمی خوره؟

- چیزی نیست دختر، ترسیده به گمانم.

دست روی شکمم می گذارم، پوست شکمم شل شده و دیگر به سفتی گذشته نیست.

- بچه ام...

خاتون دوباره تشر می زند:

- بی بی!

و بی بی با اکراه از جا بلند می شود. به خاتون نگاه می کنم. به شدت چهره درهم دارد و متفکر به گوشه ای از اتاق چشم دوخته است.

قابله مدام مرا چک می کند و در صورتش نگرانی به وضوح دیده می شود.

دوباره دست روی شکمم می کشم، کاش هرنگ بود. کاش...

درد می آید و باعث می شود با صدایی بلندتر از قبل ناله کنم.
در باز می شود و رقیه به داخل می آید. تنها کسی است که بخواهد هم نمی
تواند صورتش را پشت تظاهر پنهان کند. چشمش که به من می افتد زیر گریه
می زند و من می فهمم اوضاع بدتر از آن چیزی است که گفته اند.

- چته؟ می ترسانیش. به خیالش که بچه چی شده.

رقیه بی توجه به مادرش در کنارم زانو می زند و می پرسد:

- خوبی؟

- بچه...

خاتون نمی گذارد جمله ام را تمام کنم و می گوید:

- حلیمه تو بشش بگو بچه اش چطوره؟

درد دارم، دردی که می آید و می رود.

- باید تا صبح صبر کنیم که معلوم بشه. الان که بچه ترسیده و پیداش

نیست. زیر دستم حسش نمی کنم.

قطرات اشک روی گونه هایم سر می خورد. از بیرون صدای فریاد می آید.
رقیه به طرف در اتاق گردن می کشد. صدای هرنگ را می شناسم. دارد فحش
می دهد. خاتون هنوز سرپا نشده که در با شدت باز می شود و هرنگ در آستانه
در می ایستد. نگاهش از روی صورت رنگ پریده من رد می شود و در چشمهای
خاتون می نشیند. حلیمه سلام می دهد. قطرات اشک روی شقیقه هایم سر می
خورد و در میان موهایم گم می شود.

- اینجوری امانتداری کردی خاتون؟ گفתי خیالت راحت، برو و بسپرش

دست من، اینجوری مواظبش بودی؟

- چته هرنگ؟ از چشم من می بینی؟ از دختر مرتضی بگذرم از بچه پسر

که نمیتانم بگذرم.

- دیروز که من می رفتم خوب بود، پس چی شد یه دفعه که اینجوری شد.

- کار حبیبه بود. اون بود که این بلا رو سر آسو و بچه ات آورد.

- حبیبه؟

- ها! مگه شاهرخ بشت نگفت.

خاتون غرید:

- رقیه!

- بذار بشش بگم چی شده دیگه. حبیبه افتاده به جانش و با مشت و لگد زدتش. بچه تکان نمی خوره، بی بی حبیبه میگه نیست، زیر دستم حسش نمی کنم.

هرنگ در کنارم زانو زد و گفت:

- آسو.

- بچه ام هرنگ، به داد بچه ام برس. نذار اینجا بمانم تا بچه ام تلف شه.

هرنگ به طرف بیرون گردن کشید و با فریاد گفت:

- شاهرخ...

شاهرخ که انگار پشت در منتظر بود، در را باز کرد و گفت:

- ها؟

- برو دنبال رستم، اگه تو خواب هفت پادشاهم بود بکشش بیرون، میریم شهر.

شاهرخ هاج و واج مانده بود. بی بی حلیمه گفت:

- تکانش نده، نمی بینی داره میزاد.

نگاه ملتسم را به هرنگ دوخته بودم که دوباره درد آمد. این بار شدیدتر.

فریاد کشیدم:

- هرنگ!

و دستش را چنگ زدم. صدای فریادش در میان فریاد من گم شد:

- همین الان برو شاهرخ، همین الان.

دست زیر پاها و شانه ام برد و بلندم کرد. دردم شدید شده بود. حالا خان هم با نگرانی روی ایوان ایستاده بود و ما را تماشا می کرد. مادر حبیبه هم بود. خون از لباسم بیرون زده بود و روی دست هرنگ پس می داد و لباسش را کثیف کرده بود.

روی ایوان ایستاد و رو به مادر حبیبه گفت:

- دعا کن چیزیشان نشه و گرنه حساب دخترت با کرامالکاتبینه.

بی بی حلیمه هنوز داشت پشت سرمان غر می زد و من که حالا دردم پیوسته شده بود، بیشتر فریاد می کشیدم.

هرنگ از در بیرون رفت تا توی کوچه منتظر ماشین رستم بماند. به لباس هرنگ چنگ می زدم. حالا خونریزی ام بیشتر شده بود. صدای مادرم در گوشم پیچید:

- ای مادرت بمیره که این بلا سرت آمده.

بی بی زبیده به طرفم دوید و گفت:

- گفتم بستان نرم خانم، گفتمی دو روزه و میتانم مواظب خودم باشم. هرنگ مرا کمی در آغوشش جا به جا کرد. چراغها یکی یکی روشن می شد و مردم از پنجره ها سرک می کشیدند.

- بمیرم برات دختر که تو پاسوز ندونمکاری یه نااهل شدی، تو...

- اینجا چه می کنی زن مرتضی؟

لباس هرنگ را در مشتم فشردم و نالیدم:

- بگو مادرم بره... بگو...

مادرم به خاتون خیره شد و گفت:

- برعکس بود تو چه می کردی؟ دخترت خونبس مرتضی خان بود و بشت خبر می دادن از ظهر تا حالا بیهوشه و خونریزی داره و کسی به خیالش نیست چه می کردی. مثل من نمی دویدی بیای ببینی چه بلایی سر جگرگوشتها آمده.

خاتون... دخترم به خونبس آمد، به اسیری که نیامده بود. از گل پاکتر بود آسوی
من که هیچ خبر نداشت از دعوای پسرعموش و تاوانش به پاش نوشته شد.

شاهرخ آمد. هرنگ پرسید:

- رستم کو؟

- داره میاد.

خاتون رو به مادرم توپید:

- دخترت بمیره هم حق نداری...

خان ناگهان فریاد زد:

- بسه خاتون، نمی بینی اوضاعمانه؟ برو با دخترت خاتون، برو و خیالت
راحت که منبعد کسی نمیتانه به دخترت حرفی بزنه.

بی بی زبیده نگاهی به دست هرنگ که خون از آن چکه می کرد کرد و گفت:

- البت اگر بعد از این خونریزی زنده بمانه.

دردم دیگر غیرقابل تحمل شده بود. نور چراغهای ماشین رستم که توی
کوچه افتاد، سرم را در سینه هرنگ فرو بردم تا سرهایی که از پنجره ها و لای
درها بیرون آمده بودند صدای فریادم را نشنوند.

فصل نوزدهم

- هرنگ!
- من اینجا مادر جان.
- چشم باز کردم و به مادرم نگاه کردم.
- هرنگ؟
- راهش نمیدن اینجا که مادر جان، بذار وقت ملاقات شه میاد.
- خودش بشم گفت اینو بشت بگم.
- بچه ام.
- مادرم لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:
- گذاشتنش توی یه چیزی. گفتن خوبه، گذاشتنش تو اون.
- دیدیش؟
- من نه، هرنگ دیده، میگه مثل ماه می مانه.
- بلکه خوشگلتر. درست به زیبایی مادر زیباش.
- نگاه بی رمقم را به دایان دوختم. لبخند به لب، اما با نگاهی مغموم کنار تختم ایستاد و گفت:
- فقط حیف که پسر وگرنه می تونستم هزار سال صبر کنم تا بزرگ شه و
- بشه خانم خونه ام.

مادرم خندید و گفت:

- دختر بیار دکتر جان، بگیریمش برای پسرمان و بشه دامادت.

چشم به زیر انداختم. پرسید:

- خوبی؟

- میتانم ببینمش.

- بله، اما نه الان. می دونی که به خاطر خونریزی و عمل سزارین خیلی

ضعیف شدم.

سرخ شدم. دایان خندید و گفت:

- حالا که مادرم شدم هنوز همون شرم دخترونه رو داری. خدای من

گمونم...

به میان حرفش پریدم و گفتم:

- دکتر!

دستهایش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت:

- بله، بله، می دونم، شما مادر شدم و...

کلافه پوفی کشید و به آرامی لب زد:

- منم ازدواج کردم!

- میتانم ببینمش؟

نگاهم کرد.

- نه!

نمی دانم چه در چشمانم دید که گفت:

- تا بعد از ظهر.

لبخند روی لبهایم نشست. دایان هم لبخند زد و گفت:

- اونم مثل خودت یه مبارزه، یه مبارز کوچولو که مثل مامانش شکست رو

قبول نداره و فقط می خواد پیروز بشه.

- حالش که خوبه؟

- آره، وزنش هم برای یه بچه که تازه وارد هفت ماه شده خیلی خوبه، معلومه هرنگ خوب مواظبت بوده.

مادرم گفت:

- خدا خیرش بده، بی بی زبیده می گفت نمیداره آب تو دل دخترم تکان بخوره.

دایان ابرویی بالا کشید و زیر لب گفت:

- خوبه.

- ها، خیلی هوای آسو م داره. خدا رو شکر بچه ام حداقل از اینجا شانس آورد که هرنگ خان خاطرش می خواد.

دایان زیر لب گفت:

- هرنگ خان!

و به فکر فرو رفت. پرستاری وارد اتاق شد و گفت:

- دکتر اینجا یی؟ دکتر میرزایی دنبالت می گرده.

- اوادم.

کمی به طرف من خم شد و گفت:

- با آرزوی بهترینها مامان کوچولو.

و به سرعت به دنبال پرستار روان شد. مادرم نگاه از راه رفته او برگرفت و گفت:

- خیلی زحمت کشیده از صبح تا حالا. نمی دانی اولش چه دعوایی گرفته

بود با هرنگ، به زور تانستیم حالی اش کنیم هرنگ دستت نزده و کار اون حبیبۀ از خدا بیخبر بوده. تو به روی هرنگ نیار، دو سه تایی هم مشتت زد این دکتره و دامادم دم نزد اصلاً.

به مادرم نگاه می کردم و به پسرکم فکر می کردم و به هرنگ، که توی آن

هاگیر و واگیر، باید جواب دایان را هم می داده است و لابد چه حرصی هم می خورده است.

- آسو!

به خودم آمدم. مادرم لبخند زد و گفت:

- خوشحالم که عاقبتت به خیر شد.

چشم بستم. باید برای بعد از ظهر نیروی کافی می داشتم، برای پسرکم و برای پدر پسرکم.



امیرعلی را توی بغلم گرفته ام و از پنجره به شب پاییز خیره شده ام. به قول دایان آنقدر استراحت کرده بودم و هرنگ هوایم را داشت که بچه هفت ماهه ام کامل و رسیده به دنیا آمده بود. حبیبه رفته است، پیش از برگشتن ما از بیمارستان رفته بود. مادرش او را به شهر و خانه دایی اش برده بود و یک ماه بعد هم پیغام فرستاد که طلاق می خواهد.

خاتون تغییر کرده است، هرچند هنوز هم نیش زبانی دارد، اما از تلخی کلامش کاسته شده و بیشتر وقتش را با امیرعلی پر می کند. خان هم مثل همیشه است، همان طور خانگونه که بود.

فاطمه سلطان عروسی کرده و حالا من و رقیه بیشتر وقتمان را با هم می گذرانیم. به خاطر امیرعلی و مراقبت از او و البته بیشتر وابستگی خاتون به بچه، صبح که از خواب بیدار می شوم، شال و کلاه می کنم و می آیم خانه خان و شب دوشادوش هرنگ برمی گردم خانه خودمان. ماهی یک روز هم اجازه دارم به دیدن پدر و مادرم بروم. هرنگ مرا تا پشت در می برد. با مادرم که همیشه به استقبال می آید خوش و بشی می کند و می رود. غروب نشده هم می آید و ما را

برمی گرداند.

از شاهو خبری نیست. خودم پیغام داده ام نیاید. به مادرم گفتم بهشان بگوید شاهو هرجا هست همانجا بماند تا داغ دل آقاخان و خاتون تازه نشود و عمو شاید از ترس کینه آقاخان که زبازد است به حرفم گوش داده و از پسرش خبری نیست.

هنوز هم می رویم صحرا. امیرعلی هم مثل خودمان است، صحرا که هستیم کمتر بدقلقی می کند و آرامتر است. هرنگ می گوید:

– اینم مثل ننه اش می مانه. عاشق سبزی و صحراست. اینجا که میاد رام می شه، مثل تو که اینجا اون چموشی رو نداری.

و من می خندم و می دانم این جادوی این سرزمین است که هر که در آن قدم می گذارد از آرامشش، آرامش می گیرد.

آخرین باری که بانو را دیدم گفت:

– نمی ساختن با هم، انگار اصلاً دایان به لچ خودش این دختره رو گرفته بود. آخرم از هم جدا شدن. به دو هفته هم نکشید که پذیرش گرفت و رفت خارج بقیه دکتریش رو بخونه. انگار از قبل کاراش رو کرده بود و فقط منتظر مهر طلاقش بود.

– خوب مادر و پسر خلوت کردن.

به صورت گرد و سفید امیرعلی نگاه کردم و به آرامی لب زدم:

– یواشتر تازه خواباندمش.

هرنگ به نرمی به طرفمان آمد و گفت:

– خوب تلافی کارایی که من نمیتانم رو این سرت درمیاره.

خندیدم و امیرعلی را به او دادم. بی بی زبیده با نوک پا وارد شد و به آرامی گفت:

– سفره رو بندازم.

من و هرنگ به هم نگاه کردیم و زیر خنده زدیم. بی بی هم خندید و گفت:

- چکار کنم به خدا، می ترسم بیدار شه. از پا افتادم از بس چهاردست و پا رفت و دنبالش دویدم از پله بالا نره، تو باغچه نیفته، از ایوون پایین نره.

هرنگ گونه نرم امیرعلی را بوسید و گفت:

- فعاله خاله زبیده، بده؟

- بیخ ریش باباش. یه روز تنها ببرش بیرون، کل ده رو اگر به هم نریخت بیا بگو فعاله نه آتش پاره.

- می برم، بذار به وقتش.

- سفره رو پهن کنم خانم جان تا امیرعلی خوابه یه لقمه بخوری؟

- بنداز بی بی جان.

بی بی از در بیرون رفت. من به هرنگ نگاه کردم که در کنار امیرعلی هفت ماهه ام دراز کشیده بود و به صورتش خیره شده بود. سنگینی نگاه مرا که احساس کرد سر بلند کرد. لبخند زد. از شرم سرخ شدم.

- همین سرخ شدنای تو منو بدبخت کرد آسو.

به پشت پنجره برگشتم. به آسمان شب خیره شدم. هنوز هم باورم نمی شود چه روزهایی را پشت سر گذاشته ام، فقط خدا را شاکرم که هرنگ را دارم و امیرعلی را.

نگاهشان می کنم و خوشبختی یعنی همین.

پایان

۱۳۹۸/۵/۴

پشت جلد:

به او چشم دوختم.

دوستش داشتم، حالا و اینجا دوستش داشتم.

دوست داشتنشان آرام آرام می آید و توی قلبت می نشیند.

نگاهشان، لحنشان و... تو تعجب می کنی چرا یک روزی، یک

جایی، به یک دلیلی از این آدم متنفر بوده ای!

می نشینی و نگاهشان می کنی، در خواب، در بیداری و شاید

سالها بعد و سالها بعد و هنوز در قلبت نفس می کشند.

مهم نیست فردا چه اتفاقی خواهد افتاد تو در لحظه ای و این

لحظه شاید ثانیه ای از بهشتی باشد که به تو وعده داده شده است.

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۴/۲۵

روز : چهارشنبه

۲۷ / مهرماه / ۱۴۰۱

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.baghemino.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کدام رضا خدای